



فصل اول

خانومم! به لحظه تشریف بیارید اینجا!

مارال محکم توی بازویم زد و گفت: گشت ارشاده قلبم در سینه فرو ریخت. سریع برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. دو تا مامور پلیس با چادرهای مشکی و چشم‌هایی که از سر دقت تنگ شده بود نگاهم می‌کردند. پشت سرشان ون نیمه پری قرار داشت. آب دهانم را قورت داد و یک دفعه شروع کردم به دویدن. با آن کفش‌های پاشنه ده سانتی نمی‌توانستم خیلی تند بدوم. صدای فریاد مارال را شنیدم: پارلا بدو! نمی‌دانستم مارال در چه موقعی است. فقط با سرعت از پایین میدان ونک به سمت بالا می‌دویدم. مردم را با آرنج کنار می‌زدم و با سرعت می‌دویدم. نفسم داشت بند می‌آمد. کفش جلو بسته‌ام به ناخن‌های کاشته شده‌ی پایم فشار می‌آورد. دو مرد را با آرنج کنار زدم و سریع خودم را در اتوبوس خط آزادی - ونک انداختم که داشت به حرکت در می‌آمد. اتوبوس راه افتاد و من مامور پلیس را دیدم که پشت اتوبوس متوقف شد. نفس نفس می‌زدم و احساس می‌کردم که قلبم در دهانم است. بدنم از ترس می‌لرزید. مامور پلیس بی‌سیم زد و چیزی را گزارش داد که من خوب می‌دانستم پلاک و مشخصات اتوبوس است. لبم را گزیدم. سالم را جلو کشیدم و کفش‌هایم را در آوردم. با خودم فکر کردم: آگه توی ایستگاه بعدی منتظرم باشن چی؟ دست لرزانم را به میله‌ی اتوبوس گرفتم و دست دیگرم را روی قلبم گذاشتم که به شدت می‌تپید. ترافیک هم قوز

بالا قوز بود. چند نفر از خانم ها که توي اتوبوس بودند نگاه بدی به سر و وضع من کردند. در دل گفتم: چیه؟ بیاید من و بخورید! یک دفعه چیزی به ذهن رسید. اتوبوس که توي ترافیک متوقف شد بلند گفتم: آقای راننده پیاده می شم. آن قدر اتوبوس شلوغ بود که راننده چیزی نشنید. دوباره بلند داد زد: در و باز کنید! پیاده می شم. مردها که در قسمت مردانه و نزدیک به راننده رسیده بودند بلند گفتند: پیاده می شن. نگاه دارید. از اتوبوس پیاده شدم. سریع کرایه را حساب کردم و به سمت بالا دویدم. آسفالت کف خیابان پاهایم را زخم کرد. چاره ی دیگری نداشتم. کفش های پاشنه بلند پدر پام را در می آورد. آسفالت داغ امانم را برید. در آن ظهر تابستان شر شر عرق می ریختم و تمام آرایشم روی صورتم ماسیده بود. موهای مشکی رنگم به شقیقه هایم چسبیده بود. به سمت خیابان ونک دویدم. کنار مرکز خرید ونک متوقف شدم. خم شدم و دست هایم را روی زانوهایم گذاشتم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا عاقبت نفسم جا آمد. دست در کیفم کردم و شماره ی مارال را گرفتم. بعد از دو تا بوق مارال گوشی را برداشتم و بلافاصله پرسید: کجایی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کنار مرکز خرید ونک. بیا سر خیابون ونک. از این جا ماشین می گیریم می ریم. مارال اعتراض کرد: اونجا که برای جردن ماشین نداره. با عصبانیت گفتم: داره. اون خیابون پایینی ایستگاه تاکسی ها ماشین برای جردن داره. مارال گفت: پس بیا اون جا. من دیگه بی خودی بالا نمی یام. قطع کردم. نگاهی به کفش های مشکی پاشنه ده سانتی ام کردم. کفش های قشنگی بود. با این حال تنها چیزی که در آن لحظه می خواستم یک جفت دمپایی بزرگ و گشاد بود. پاهای زخمی را در کفشم کردم و لنگان لنگان به سمت محل قرارم با مارال رفتم. کیفم را روی شانه ام انداختم و خدا را شکر کردم که در آن ظهر گرم تابستان کسی برای خرید از خانه خارج نشده بود. هوای گرم نفسم را بند آورده بود. دستی به پیشانیم کشیدم و عرقم را پاک کردم. چشمم به دختری افتاد که در ایستگاه نشسته بود. موهای قهوه ای خوش رنگی داشت که آن را آفریقایی بافته بود و به صورت باز دورش ریخته بود. پوست صورتش برنزه بود و و پیشانی خیلی بلندی داشت. چشم هایش مشکی بود و ابروهای باریک و کمرنگش بر اثر اخم کردن در هم بود. قدش از حالت متوسط کمی کوتاه تر بود. اندام موزون و کشیده ای داشت و سرتا پا مشکی پوشیده بود. به او نزدیک تر شدم و گفتم: تو رو با این ریختن نگرقتن؟ مارال از جایش بلند شد و گفت: حواسشون به تو پرت شد. عین فنر از جات پریدی بعد تا به خودشون بیان ناپدید شده بودی. یوفی کردم و گفتم: نزدیک بودها! مارال خندید و گفت: قلبم توی دهنم بود. من و مارال سوار ماشین پیکانی شدیم و من بلافاصله بادبزن از توی کیفم در آوردم و گفتم: از دست این شهریور. مارال مژه های بلند و پرپشتش را به هم زد و گفت: الان که خوب شده. پس مر داد و چی می گی؟ من اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم: یادم ننداز. عجب ماه گندی بود. دلم برای زمستون و برف تنگ شده. دلم برای سرما تنگ شده. مارال پوزخند زد و گفت: توی پاییز و زمستون هم که همیشه دلت برای تابستون تنگ می شه. تو همیشه یه چیزی برای غرغر کردن پیدا می کنی. نیم ساعت بعد من رویوش سفیدم را پوشیده بودم و داشتم جلوی آینه ی آرایشگاه به صورتم رژگونه می زدم. لبخند وسیعی زدم و گونه هایم را بیرون انداختم. بعد شروع کردم به پخش کردن رژگونه ی نارنجی رنگ. مهري خانم موهای مش کرده و کوتاهش را با کلیس کوچکی بست و گفت: ساقی امروز مشتری نداره و نمی یاد. بهش گفتم بیاد شاید کسی بدون وقت بیاد ولی گوش نکرد. نشسته داره سریال نگاه می کنه. مارال به سمت مشتری رفت و آلبومی را به دست او داد و گفت: مدلی که می خوای رو انتخاب کن. مهري خانم در آن همهمه و شلوغی خودش را به من رساند و گفت: بیا مشتری اومد. من گفتم: باشه! الان می یام. آخرین لحظه رژ زدم و به تصویر خودم در آینه نگاه کردم. چشم های سبز کشیده و مژه های مشکی داشتم. مژه هایم کوتاه ولی پر بود. بینیم در قسمت انتهایی کمی گوشتی می شد ولی تقریباً خوب بود. گونه های برجسته و چانه ی باریکم حالت قلبی شکلی به صورت رنگ پریده ام داده بود. ابروهای کماتی رنگم جذابیت چشم هایم را دو چندان کرده بود. لب هایم زشت ترین عضو صورتم بود. لب های کوچک ولی گوشتی داشتم که اصلاً خوش فرم نبود. لب بالایم کمی از لب پایینم گوشتی تر بود و جلوتر از لب پایینم قرار می گرفت. قد متوسطی داشتم ولی هیكلم خیلی خوب بود و بابت این خوب نگاه داشتن خیلی هم زحمت می کشیدم. در کل می شد گفت دختر زیبایی هستم ولی در همان آرایشگاه هم از من زیباتر پیدا می شد. بدون شک جذاب بودم و این جذابیت را با جادوی لوازم آرایش بیشتر هم می کردم. من مسئول طراحی و کاشت ناخن بودم. مهري خانم مو رنگ می کرد. ساقی بند می انداخت و مارال مسئول بافت آفریقایی بود. مهري خانم مادر ساقی بود. آن دو خیلی شبیه هم بودند. هر دو صورت های بانمک و زیبایی داشتند و تیل بودند. چشم های مشکی و ابروهای هشتی با دم بلند داشتند. من هیچ چیز را در دنیا با کشیدن لب های گوشتی ساقی عوض نمی کردم. مهري خانم بینی پهنی داشت که در واقع شبیه بینی ساقی قبل از عمل بود. آن دو بسیار خونگرم و مهربان بودند و آن قدر دوست داشتند بودند که حتی من که دختر حسودی بودم به خودم اجازه نمی دادم که به زیبایی آن ها حسادت کنم. من خودم را در کارم غرق کردم. پشت سر هم با پورد و ژل و سوهان برقی سر و کله زدم. فرنج کردم و از خودم طرح

اختراع کردم. عاقبت مارال به شانه ام زد و گفت: ساعت نه شبه. پاشو بریم شام. چشم های مارال از شیطنت برق می زد. مارال در حالی که رو به روی آینه صورتش را آرایش می کرد گفت: بدو که الان هرچی بچه پولداره می ریزه بیرون. من رو پوشم را در آوردم. رو به روی آینه ایستادم. موهای مشکی زیبایی که به صورت فرهای درشت بود را بالای سرم کپه کردم و گفتم: خدا رو شکر! چه قدر هم که تو به شروین وفاداری! لب و لوجه ی مارال آویزان شد و گفت: مامانتش اینا خیلی مخالفند. پدرش و در آوردند. پول تو جیبیش و نصف کردند. در حد مرگ از من بدشون می یاد. همین روزهاست که شروین بی خیال من شه. آخه خیلی نازک نارنجیه و به مامانتش هم وابسته ست. من ماننوی مشکی کوتاهم را پوشیدم و پرسیدم: خب محسن چی؟ مارال خندید و گفت: وای! باباش فهمید! می دونی که خونواده ش مذهبنده و خیلی به دوستی دختر پسر حساسند. باباش که فهمید زنگ زد به من. یک کلمه حرف بد نزدها ولی به چیزهایی گفت که برای اولین بار توی زندگیم خجالت کشیدم. من به این حرف مارال خندیدم. مارال با شیطنت نگاهم کرد و گفت: خب! خانوم! تو که نباید درد پول داشته باشی. اون پسره یاسر چی شد؟ خیلی پولدار بود که... هر چند که از قیافه ش خوشم نمی یومد. یه میلیون پول گوشیت رو داد. من با نارحتی گفتم: رفت خارج. مارال اخم کرد و گفت: اه! من و تو شانس نداریم. آخرشم گیر فری کچل می افتم. فری کچل سوپری سر کوچه یمان بود که خیلی چشم چران بود. من گفتم: آگه شانس من و تو که فری کچلم سراغمون نمی یاد. حالا ببین... هر چی پسر کور و چلغوز توی محله خواستگار منه. مارال خندید و گفت: من همونش هم ندارم. من نگاهی به شلوار لی سفیدم کردم. کم کم داشت کهنه می شد. کیف مشکی رنگم را روی شانه ام انداختم. وضعیت کیفم بدتر بود. پایین کیفم داشت پاره می شد. خریدن کیف برایم در اولیت بود. شال سفیدم را به حالت خیلی بازاری روی سرم گذاشتم. گوشواره های لوزی شکل سفید مشکی ام را به گوش و دو تا انگشتر به دستم کرد. به همراه مارال به سمت ونک رفتم. از آن جا با اتوبوس به سمت تجریش رفتم. توی اتوبوس مارال در مورد طرح های جدیدی که برای طراحی ناخن آمده بود صحبت می کرد و من هم گوش می کردم. به ناخن های کاشته شده ی خودم نگاهی کردم. ناخن های خودم خیلی زشت بود و برای همین عاشق ناخن های کاشته شده ام بودم. آن ناخن ها زیبایی خاصی به دست های سفیدم بخشیده بود. انگشت هایم خیلی کوتاه و پوست دستم نرم بود. هر چه قدر که من عاشق لب های ساقی بودم او هم عاشق دست های کوچک من بود. خیابان تجریش زمین تا آسمان با محل زندگیمان فرق می کرد. در محله ی ما به زحمت ماشین دیده می شد ولی آن جا ماشین هایی می دیدیم که بدون اغراق بیشتر از صد میلیون قیمت داشتند. من و مارال کمی آن جا گشت زدیم. طبق معمول با صدای بلند هر و کر می کردیم. بی دلیل می خندیدیم و فقط می خواستیم جلب توجه کنیم. ادا اطوار و ناز و عشوه های مارال بیشتر از من بود. در عوض من خوشگل تر بودم. زوج خوبی بودیم و همیشه توجه ها را به سمت خودمان جلب می کردیم. یک ماشین شاسی بلند کنارمان متوقف شد که دو پسر جوان توی آن بودند. راننده گفت: دو نفر چه قدر؟ مارال با گنجی گفت: چی؟ پسر که لحنش اصلا دوستانه نبود گفت: چه قدر می خواید دو نفرتون با هم؟ من بازوی مارال را گرفتم و به پسر گفتم: برو بچه! معلومه بار اولته که نمی دونی کجا باید دنبالشون بگردی. چشم غره ای به پسر رفتم و به همراه مارال از آن جا دور شدم. ماشین ها برای ماشین شاسی بلند که بدجا توقف کرده بود بوق می زدند. من لبم را گزیدم و گفتم: زیاده روی کردیم؟ مارال که کمی عصبانی به نظر می رسید گفت: نه بابا! طرف اسگل بود. این جا که جاش نیست. من مطمئنم. دوباره دست همدیگر را گرفتیم و شروع کردیم به الکی خندیدن. یک ماشین زانتیا برایمان بوق زد. مارال سرش را کج کرد و از لا به لای دسته های بافته ی شده ی موهایش به پسرهایی که در زانتیا بودند نگاه کرد. زیر لب گفت: خوب نیستن. مسیرمان را عوض کردیم و از زانتیا دور شدیم. دختری از برابرمان رد شد که حسرت را به دلم انداخت. بنز کوپه ای که زیر پایش بود نزدیک دویست میلیون قیمت داشت. از همان فاصله برق طلا و جواهراتش داشت چشم هایم را در می آورد. دلم از ناراحتی پیچ می خورد. با خودم گفتم: چی می شد منم نصف این آدم پول داشتیم؟ نگاهش کن! ماشین و تو رو خدا! ای خدا! این چه شانس گندیه که من دارم؟ صدایی ما را به خودمان آورد: اونو نگاه نکن... من و نگاه کن خوشگله. به ماشینی که پشت بنز پارک شده بود نگاه کردیم. یک پسر خوش تیپ سوار بی ام و ی سفید رنگی بود و با لبخند به من نگاه می کرد. من در دل گفتم: باز ای ول به خوشگلی خودم! بوزخند زدم و به خودم گفتم: اونم نیستی د آخه! نزدیک بی ام و که شدم پسر گفتم: سوار شو در خدمت باشیم عروسک! من مژه هایم را به هم زدم و گفتم: آخه با دوستم اومدم. و لبخند ملیحی تحویلش دادم. پسر که می خندید گفت: خب دوتایی سوار شید. من جلو نشستم و مارال پشت نشست. پسر با لبخند چشم از ترافیک برداشت و گفت: خب خانوم خوشگله به چی زل زده بودی؟ من به سرعت خالی بستم. به اون دختره. تا دیروز همسایه ی ما بود و فرقون هم نمی تونست تکون بده. نمی دونم باباش از کجا آورده بنز انداخته زیر پاش. مارال زد زیر خنده. پسر هم خندید و گفت: لعنت به تازه به دوران رسیدگی!... اسمتون چیه خانوما؟ من گفتم: پارالا! مارال هم گفت: مارال! هیچ وقت اسم هایمان را دروغ نمی گفتم. تجربه

ثابت کرده بود که همیشه در صورت دروغ گفتن سوتی می دهیم. پسر با هر دوتایمان دست داد و گفت: منم کیوانم. قیافه اش معمولی بود. جلوی موهای کمی ریخته بود. ته ریشش بهش می آمد. چشم ابرو مشکمی بود و بوی عطر خوبی می داد. او گفت: خب! کجا بریم برای شام؟ من در دل گفتم: فکر کنم اینم دیگه صدای قار و قور شیکم مارال و شنیدم من شانه بالا انداختم و گفتم: فرقی نمی کنه... خیلی اهل شام نیستم. می دانستم اگر کیوان بی خیال شام بشود مارال من را می کشد. کیوان خندید و گفت: تو که باربی منی. یه امشب و به خاطر من شام بخور. من مژه هایم را به سرعت بهم زدم و با لبخندی گفتم: هر چی تو بخوای. لبخند زدن به صورتم می آمد. صورتم را از آن بی روحی در می آورد ولی خیلی اهل لبخند زدن نبودم. بیشتر مواقع بی اراده اخم هایم در هم می رفت. کیوان ضبط را روشن کرد و آهنگ ریپ گذاشت. رو به ما کرد و گفت: مشخصاتون و بگید که بیشتر آشنا شیم. چند سالتونه؟ دانشگاه می رید؟ خونه تون کجاست؟ من از این قسمت متنفر بودم. همیشه می ترسیدم به خاطر دروغ گفتن راجع به خانه یمان ضایع بشوم. با این حال لبخندی زدم و دوباره خالی بستم: ما بیست و یه سالمونه و من دانشجوی روانشناسیم و مارال هم مهندسی کامپیوتر می خونه. خونه مون هم جردنه. کیوان پرسید: همسایه اید؟ مارال که با یک دسته از موهای بافته اش بازی می کرد گفت: تقریباً. کیوان دنده را عوض کرد و گفت: منم بیست و سه سالمه. خونه مون ولنجه. درسم نخوندم. توی شرکت بابام کار می کنم. کیوان جلوی یک رستوران شیک و مجلل نگه داشت. پیاده که شدیم من به صورت مارال نگاه کردم. دعا کردم کیوان برق توی چشم های مارال را نبیند. من که سعی می کردم زیاد به در و دیوار توی رستوران نگاه نکنم و خودم را عادی جلوه بدهم... طوری که انگار این منظره را هر روز موقع غذا خوردن می بینم و اصلاً هم به نظر جایی خاصی نمی آید... دنبال کیوان راه افتادم. در دل گفتم: به کیوانم خوش می گذره ها! دو تا دختر خوشگل کنارش و ایستادن و باهاش خوش و بش می کنند. ای کاش مارال بیاد کنار من و ایسته. این جور این پسره پررو می شه. کیوان بین من و مارال نشست و شروع کرد به تعریف کردن از استیک های رستوران. آن قدر گفت که من و مارال راضی شدیم مثل او استیک سفارش بدهیم. کیوان داشت از اوضاع شرکت باباش حرف می زد. اصلاً به موضوع صحبتمان علاقه نداشتیم. با این حال لبخند زان به دهان کیوان چشم دوختم. کیوان هم زل زده بود به چشم های من و به نظرش آمده بود که من خیلی به این بحث علاقه مندم. پنج دقیقه ی بعد یک پسر جلو آمد و با کیوان دست داد. پسر خوش تیپی بود ولی اصلاً خوش قیافه نبود. او در حالی که می خندید گفت: کیوان دوتا دوتا؟ کیوان خندید و رو به من و مارال گفت: خانوما ایشون علیرضاست. دوستمه بعد رو به علیرضا کرد و گفت: ایشون پارلا و ایشون مارال هستند. علیرضا با ما دست داد و حال و احوال اعضای خانواده ی کیوان را پرسید. دو تا دستش را روی میز گذاشته بود و به سمت کیوان خم شده بود. لبخند کمرنگی هم روی لبش بود. تا کیوان سرش را می چرخاند او یک نگاه به من و یک نگاه به مارال می کرد. وقتی احوال پرسیشان تمام شد با کیوان دست داد به سمت دوستانش رفت. در کل چهار تا پسر بودند. وقتی علیرضا نشست سرهایشان را در هم کردند و در حالی که به من و مارال نگاه می کردند مشغول صحبت کردن شدند. من نگاهی به کیوان کردن و دیدن که لبخند می زند. در دل گفتم: دوستاش الان می گن چه قدر این کیوان جذابه که با دو نفر نشسته. کیوانم که داره حال می کنه. نمی دونه من و مارال به خاطر چی این جا نشستیم. نمی دونه چه قدر آویزونیم. آخه خپل! برو خودت و توی آینه نگاه کن بفهم که در حد من و مارال نیستی. هر چی داری از خیر سری بی ام و ی بابات داری. سرانجام غذا را آوردند. من آهسته غذا می خوردم و به حرف های بی سر و ته کیوان گوش می دادم. روی صحبت کیوان با مارال بود. مارال هم مرتب برای کیوان ناز و عشوه می آمد و کیوان هم لبخند زان با او خوش و بش می کرد. من هم کمی آن طرف تر به زور جلوی خنده ام را می گرفتم. مارال واقعا با استعداد بود. قیافه ی معمولی و نجسبی داشت ولی آن قدر ناز و ادا داشت که در نهایت هر پسری را شیفته ی خودش می کرد. معمولاً من پسرها را با جذابیتم جذب می کردم و مارال آن ها را با سیاست و ادا اطوارش نگه می داشت. همان طور که با لذت غذای خوش مزه را می خوردیم کیوان گفت: راستی! این پنجشنبه مهمونی دعوتم. می یاید با هم بریم؟ من و مرجان نگاهی به هم انداختیم. معمولاً با کسانی که برای یک شب و یک شام سوار ماشینشان می شدیم خیلی صمیمی نمی شدیم. مارال شانه بالا انداخت. من از توی چشم های مارال خواندم که چندان بی میل نیست. لبخندی به نشانه ی موافقت زدم. مارال که با حالت قشنگی موهایش را از جلوی چشمش کنار می زد گفت: مهمونی کجاست؟ کیوان گفت: مهمونی پسر عمومه. همون ولنجه. نزدیک خونه ی ماست. من و مرجان دوباره به هم نگاه کردیم. مارال سری به نشانه ی موافقت تکان داد. کیوان به مارال خیره شد و مارال هم با حالت قشنگی مژه هایش را پایین به هم زد. من با خودم فکر کردم: آگه یه کم از استعداد مارال رو داشتیم تا حالا سه بار شوهر کرده بودم. سرم را پایین انداختم و به فکر خودم آهسته خندیدم. کیوان منتظر جواب بود. عاقبت مارال گفت: باشه. حرفی نیست. می یایم. کیوان نوشابه را به لب هایش نزدیک کرد و گفت: می یام دنبالتون پس! من و مارال وحشت زده به هم نگاه کردیم. در عین

حال خنده یمان هم گرفته بود. داشتیم ضایع می شدیم. من لیخند قشنگی زدم و گفتم: مگه عقلت کمه؟ از اون جا بیای جردن بعد دوباره برگردی؟ می دونی جردن شبا چه قدر ترافیکه؟ من و مارال خودمون می یایم دیگه. مارال نفس راحتی کشید. کیوان قبول کرد. سرم بی اراده به سمت علیرضا چرخید که نگاهش را به من دوخته بود. حتی وقتی چشم تو چشم شدیم سرش را نچرخاند. با پررویی بهم زل زده بود. من چشم غره ای بهش رفتم و سرم را به سمت کیوان چرخاندم. دیدم که کیوان دارد چپ چپ نگاهم می کند. او گفت: بار آخرت باشه که برای علیرضا عشوه می یای. هیچ خوشم نمی یاد که باهش تیک بزنی. من ابرو بالا انداختم و او را مسخره کردم: تو شهر شما به چشم غره رفتن می کن عشوه اومدن؟ در دل گفتم: نکبت! آگه هل نکرده بودم و سوار ماشینت نشده بودم شاید این علیرضا به تورم می خورد... به لباساش می خوره که پولدارتر از توی خپل باشه. این بجث را ادامه ندادیم. من نگاهی به ظرف غذایم کردم. هیچ وقت تمام غذا را نمی خوردم. به نظرم این که غذا در ظرف اضافی بیاید کلاس داشت. لب هایم را با دستمال پاک کردم. آهسته آهسته غذا خورده بودم و سیر شده بودم. کیوان نگاهی به غذای نصفه کاره ی من انداخت و گفت: چرا بقیه ش و نمی خوری؟ به خدا تو مثل باربی می مونی. لازم نیست این قدر مراعات کنی. من خندیدم و گفتم: نمی تونم بیشتر بخورم. گفتم که شبا شام نمی خورم ولی خیلی خوش مزه بود. نمی دونم چه طوری تونستم این همه بخورم. مارال هم به تقلید از من غذایش را نصفه کاره گذاشت. کیوان پول میز را حساب کرد و اصرار کرد که ما را برساند. هر چه قدر من و مرجان اصرار کردیم که خودمان می رویم کیوان راضی نشد. البته من می دانستم که کیوان می خواهد مطمئن شود من و مارال واقعا خانه یمان جردن است. ناچار شدیم دوباره سوار ماشین او بشویم. من اخم کردم و در دل گفتم: از این قسمت متنفرم. این یارو که تا دو دقیقه پیش پیه بود پیهو چرا بچه زرنگ شد. با این حال به کیوان خندیدم و سعی کردم نشان بدهم که اصلا از این موضوع که او می خواهد ما را برساند ناراحت نیستم. کمی که گفتم و خندیدم مارال با پا به صندوق زد. فهمیدم که زیاده روی کرده ام. سرم را چرخاندم و بیرون را نگاه کردم. ریش و قیچی را به دست مارال سپردم. مارال با حالتی عادی پرسید: این علیرضا رو چند ساله می شناسی؟ کیوان به تندی پرسید: چه طور؟ معلوم بود احساس کرده است که مارال نسبت به علیرضا علاقه مند شده است. مارال با خونسردی گفت: آخه خیلی بد نگاهت می کرد. معلوم بود داشت با دوستانش غیبتت و می کرد. مطمئنی که با هم دوستید؟ در دل گفتم: با این یارو دشمنی خونی داره ها! از اونان که چشم و هم چشمنی دارن. اه اه اه! این قدر از این تیپ پسرها بدم می یاد. کیوان که خیالش راحت شده بود گفت: خب... راستش... از دوران مدرسه تا حالا همدیگه رو می شناسیم. یه کم با هم رقابت داریم. خیلی رفیق نیستیم. من در دل گفتم: پس امشب حال کردی ایه کیوان آدرس دادیم و سر کوچه پیاده شدیم. من و مارال خنده کنان به سمت آپارتمان شیک و هشت طبقه رفتیم. کیوان با دقت ما را نگاه می کرد. انتظار داشت که در آخرین لحظه جیم بشویم ولی من زنگ آیفون را زدم. برایش دست تکان دادیم و وارد آپارتمان شدیم. من و مارال به سرعت پله ها را پایین رفتیم. توی زیرزمین سه واحد وجود داشت. ساقی دم در یکی از واحدها ایستاده بود. شلوارک لی پوشیده بود و یک تاپ سفید تنش کرده بود. دختر تپل با صورتی بانمک بود. موهای بلند و لختش را تازه مژ کرده بود. بینی عمل کرده اش هنوز چسب داشت. چشم های زیبایش مشکلی بود. در کل دختر زیبایی بود. با دیدن ما خندید و گفت: باز می خواستید کی و بیچونید؟ من دستم را روی بینیم فشار دادم و گفتم: هیس! دیوونه! مامانت می شنوه. ساقی خندید و دستش را در هوا تکان داد و گفت: خونه نیست که! من و مارال نفس راحتی کشیدیم. مهري خانم به نظر ما خیلی روشنفکر بود و با کارهایی که ما می کردیم مشکلی نداشت ولی من و مارال هم دوست نداشتیم جلوی او زیاده روی کنیم. من وارد خانه شدم و گفتم: آگه می دونستم می گفتم تو هم بیای. کفش هایم را در آوردم و روی اولین میل ولو شدم. انگشت های پایم را ماساژ دادم و گفتم: کفشه پدرم و در آورد. نگاهی به پاهایم کردم که صبح روی آسفالت داغ زخمی شده بود. می سوخت ولی وضعیت ظاهریش بد نبود. ساقی نگاهی به کفش کرد و گفت: خوشگله ولی. مارال روی کاناپه دراز کشید و گفت: مفتی گیرش اومده. ساقی زد زیر خنده و من گفتم: یاسر برام خریده بود. ساقی پرسید: این دفعه ماجرا چی بود که دوباره مجبور شدید بیاید اینجا؟ مارال خمیازه ای کشید و گفت: یه پسره بود اسمش کیوان بود. فقط سوار شدیم و رفتیم شام خوردیم ولی مهمونی دعوتمون کرد و ما هم نخوایستیم بیرونیمش. من نگاهی گذرا به در و دیوار خانه ی مهري خانم کردم. خانه ی بی نهایت زشت و دلگیری بود. خانه پایین تر از سطح زمین بود و فقط دو پنجره ی کوچک نزدیک به سقف داشت. پنجره ها در واقع رو به زمین پارک پشت آپارتمان باز می شدند. یک تلویزیون هجده اینچ قدیمی، یک رسیور ماهواره و یک دستگاه پخش روی میز مشکلی رنگی رو به روی کاناپه های سفید رنگی که من و مارال رویشان لم داده بودیم قرار داشت. فرش های خانه رنگ و روفته بود. آشپزخانه بسیار کوچک بود ولی نسبت به جاهای دیگر خانه تمیزتر بود. مهري خانم به زور و مشقت یک گاز، یخچال، ماشین ظرف شویی و ماشین لباس شویی را کیپ هم در آشپزخانه جا داده بود. بعد از آشپزخانه یک راهروی

باریک بود که به سه اتاق ختم می شد. اتاق مهري خانم بزرگ بود و اتاق ساقی هم معمولی بود ولی اتاق سوم درست مثل انباری بود. من هر وقت به خانه می آمدم ناراحت می شدم. نمی دانستم باید چه قضاوتی بکنم. پدر ساقی ثروتمند بود ولی وضع مهري خانم اصلا خوب نبود. پدر ساقی مردی مذهبی و بازاری بود ولی مهري خانم خیلی اهل نمایش و خودنمایی بود و با این که زن خوبی بود نتوانست زندگی خوبی را برای شوهرش بسازد. آن دو هشت سال پیش از هم جدا شدند. مهري خانم با آزادی های بسیاری که به ساقی می داد نتوانست او را راضی کند تا پیشش بماند. پدر ساقی هم مردی نبود که اگر ببیند ساقی مادرش را انتخاب کرده است او را منصرف کند. او سعی می کرد وسایل رفاهی بیشتری برای ساقی فراهم کند ولی غرور مهري خانم اجازه نمی داد که کمک های شوهر سابقش را وارد زندگی کند. نتیجه ی کار کردن ساقی و مادرش در آرایشگاه آن خانه ی دلگیر بود که به زحمت از پس اجاره اش بر می آمدند. برای مهري خانم مهم این بود که خانه اش جردن باشد! من و مارال در مدرسه با هم آشنا شده بودیم و بچه ی یک محل بودیم. از شانزده سالگی در آن آرایشگاه کار می کردیم و در آن جا بود که با ساقی دوست شدیم. سال پیش برای کنکور درس خواندیم. من شیمی کاربردی قبول شدم و ساقی زیست جانوری قبول شد. هم دانشگاهی بودیم ولی مارال در کنکور سراسری قبول نشد و در نهایت وارد دوره های پودمانی دانشگاه پیام نور شد و رشته ی حسابداری را انتخاب کرد. یک ربع بعد من و مارال با دیدن خمیازه های پی در پی ساقی خداحافظی کردیم و به سمت خانه یمان رفتیم. صدای مهمه ی زن ها بلند شده بود. من روپوش سفید مخصوص آرایشگاه را پوشیده بودم و در حالی که موهایم را بالای سرم جمع می کردم به سمت مشتری جدیدم رفتم. دختری که رو به رویم بود را می شناختم ولی اسمش را نمی دانستم. مشتری دایم بود. من نگاهی به ناخن های ترمیم شده ی دختر انداختم و گفتم: چه طوری برات درستش کنم؟ دختر موهای قهوه ای رنگش را پشت گوش زد و گفت: از این لاک برام بزنی. به لاک طلایی کدر نگاه کردم. کمی فکر کردم و بعد ناخن های دختر را با آن رنگ طلایی فرنج کردم. بعد از این که کارم تمام شد نگاهی به ناخن ها کردم و دوباره فکر کردم. لاک مشکی را به دست گرفتم و سه تا خط روی ناخن کشیدم. فشنگ شده بود. لبخندی زدم و بقیه ی ناخن ها را هم درست کردم. از آن مدل خوشم آمد. به خاطر سپردم که دفعه ی بعد ناخن های خودم را هم همان طور درست کنم. نگاهی به ساعت کردم. دیگر مشتری نداشتم. لباسم را پوشیدم و با همه خداحافظی کردم. داشتم از در آرایشگاه بیرون می آمدم که کیوان به موبایلم زنگ زد. گوشی را برداشتم و جواب دادم: بله؟ کیوان که سر حال به نظر می رسید گفت: سلام خانوم گل! کجایی؟ آن قدر از کلمه ی خانوم گل بدم می آمد که صورتم از نفرت مچاله شد. گفتم: آرایشگاه. کیوان گفت: بد اخلاق! نه سلامی نه علیکی!... من جردنم. بیام دنبالت بریم بیرون؟ من شانه بالا انداختم و گفتم: باشه. خونه مون که یاده! من الان کوچه ی بالابیش ام. کیوان گفت: باشه. پس بیا سر کوچه! قلبم در سینه فرو ریخت. باید زودتر کیوان را دست به سر می کردم. در دل گفتم: سر کوچه ی ساقی اینا وایستاده بود! روانی! به سرعت وارد آرایشگاه شدم. یک راست به سمت مارال رفتم. روی شانه اش زدم و گفتم: گوشواره ت و بده. مارال که دستش بند بود چپ چپ نگاهم کرد و گفت: کوری؟ گفتم: خودم بر می دارم. مارال که داشت به سرعت موهای دختر چهارده پانزده ساله ای را می بافت گفت: جریان چیه؟ یاسر؟ خندیدم و گفتم: خره! می گم یاسر رفته خارج... کیوان گفت سر کوچه مون وایستاده. زود باش. مارال سر تکان داد و گفت: برش دار. حالا با یه گوشواره دل هیچ کس نمی ره. باز مارال حسودی کرد! کیفم را روی شانه ام انداختم و گفتم: اون وقت با انگشترهای من توی انگشت تو دل همه ی پسره های شهر می ره؟ مارال نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. گوشواره های مارال را برداشتم و نیم نگاهی به آینه کردم. بد نبودم. وقت نداشتم بیشتر به خودم برسم. موهایم و آرایشم می توانست بهتر از این ها باشد ولی نباید معطل می کردم و کیوان را به شک می انداختم. از آرایشگاه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. خیلی نمی توانستم تند راه بروم. کف پاهایم هنوز به خاطر فرار پابرهنه ام از دست پلیس زخم بود. سوار ماشین کیوان که شدم فهمیدم کیوان خودش را در عطر خوش بویی غرق کرده است. لباس خاکستری رنگی پوشیده بود که خیلی بهش می آمد. با هم دست دادیم و کیوان پرسید: رفته بودی آرایشگاه برای چی؟ من شانه بالا انداختم و گفتم: رفتم ببینم مدل جدید برای ناخن چی دارند که دیدم چیز جالبی ندارند. کیوان دستم را گرفت و نگاهی به ناخن هایم کرد. لبخند زد و گفت: خوشگل ناخونات که! من دوباره شانه بالا انداختم و گفتم: آخه از مدلش خسته شدم. کیوان بوسه ی ملایمی به دستم زد و زیر چشمی نگاهم کرد. بعد پوزخندی زد و گفت: چه قدر بی احساسی! دستت و بوسیدم مثلا! من هم پوزخند زدم و گفتم: خب؟... ببین!... من از اون دخترها نیستم که خودم و با این چیزها ول بدم. کیوان چشمکی بهم زد و گفت: از همینت هم خوشم می یاد. من با شیطنت لبخندی زدم و گفتم: هنوز برای این که از من خوشت بیاد زوده. کیوان ابروهایش را بالا برد و لبخند زد ولی جوابی نداد. ماشین را روشن کرد و گفت: بریم خرید؟... برای پنجشنبه. من لب هایم را جمع کردم و فکری برای پیچاندن کیوان کردم. عاقبت گفتم: آخه پول باهام نیست. الانم توی

خونه مون مهمون داريم و منم حوصله شون رو ندارم. براي همين نمي تونم برگردم خونه. كيوان گفت: اي بابا! منظورم اين نبود كه براي تو خريد كنيم. بيا با هم بريم. من خريد مي كنم تو نگاه كن. قرار نيست تو چيزي بخري كه! قلبم در سينه فرو ريخت. احساس كردم صورتم از خجالت سرخ شد. در دل گفتم: چه قدر بد ضايع شدم... اه! تا چند دقيقه نمي توانستم توي چشم هاي كيوان نگاه كنم. بي اختيار لبم را گزيدم و چشم هايم را بستم. در دل گفتم: آخه عوضی! كي دختر برمي داره مي بره كه براي خودش خريد كنه؟ دست به سينه نشستم و آرزو كردم اي كاش مارال هم آن جا بود. هنوز از ضايع شدنم در عذاب بودم كه به يكي از پاساژهاي معروف تجریش رسيديم. كيوان دستم را گرفت و وارد پاساژ شدیم. كيوان كه ظاهرا عزمش را جزم کرده بود تا آن روز من را حسابي ضايع كند گفت: راستي! اون ماننـو ديروزيت بيشتـر بهت مي يومد. اين و دوست ندارم. رنگش توي ذوق مي زنه من داشتم از دست كيوان حرص مي خوردم. دلم مي خواست خفه اش كنم. نمي دانستم كيوان چرا داشت اين كارها را مي كرد. آيا مي خواست اعتماد به نفس من را پايين بياورد؟ يا از دستم ناراحت شده بود؟ من در تخيلات خودم فرو رفتم. خودم را تصور كردم كه با مشت توي صورت كيوان زده ام. بعد كيوان روي زمين افتاد و من با پا چند بار محكم به پهلويش زدم. كيوان از درد به خودش مي پيچيد و التماس مي كرد كه ببخشمش. جلوي خنده ام را گرفتم. كمی دلم خنك شده بود. كيوان وارد مغازه اي شد كه فروشنده اش را مي شناخت. جلو رفت و با فروشنده دست داد و مشغول خوش و بش شد. من را به فروشنده نشان داد و گفت: ايشونم خانوم پارلا دوستم هستن. من با فروشنده كه پسري قدبلند و چهارشانه بود دست دادم. فروشنده نگاهي عجيب به من و بعد به كيوان كرد. بعد ليخندي تصعني زد. در دل گفتم: آره بخند! مي دونم كيوان اصلا در حدم نيست. كيوان نگاهي به شلوار لي هاي جديدي كه آمده بود كرد. شلوار هاي مارك دار و خوش دوختي بود. حاضر بودم شرط ببندم كه اصل هستند. البته قيمت شان باعث شد سرم سوت بكشد. در دل گفتم: آگه كيوان همچين شلواري توي مهموني بپوشه من چي بپوشم كه ملت نكن كيوان سره؟ لبم را گزيدم و بعد به خودم نهيـب زدم: اين قدر لبت و نخور! همه ي رژت پاك شد. كيوان از اتاق پرو بيرون آمد و گفت: پارلا! چه طوره؟ محشر بود! من سعي كردم جلوي خودم را بگيرم و از سر رضايـت ليخند نزنم. در عوض چيني به پيشانيـم انداختم و دست به سينه زدم. با صداي بلندي كه فروشنده هم بشنود گفتم: يكي از اون شلوار راسته ها رو بپوش. اين چسبيده به پات. پاهاتم اصلا خوش فرم نيست. فروشنده بلند زد زير خنده. كيوان كه هم از خجالت سرخ شده بود و هم خنده اش گرفته بود به اتاق پرو برگشت. من رويم را برگرداندم و به كمربندها ي چرم نگاه كردم. ليخند زدم. از كار خودم راضي بودم. كيوان از اتاق پرو بيرون آمد. شلوار را روي پيشخوان گذاشت و گفت: محمد! چند مي دي بيمرش؟ محمد شلوار را نگاه كرد و با تعجب گفت: مي بري؟ كيوان گفت: آره ديگه! پس چي؟ محمد نيم نگاهي به من كرد و گفت: فكر كردم پشيمون شدي. كيوان به من چشم غره مي رفت و گفت: به حرف گربه سياهه بارون نمي ياد. من کنار كيوان ايستادم و گفتم: آگه نظر من مهم نيست پس چرا من و اوردي؟ كيوان دستش را با صميميت روي شانه ام انداخت و گفت: اوردم اينجا بهت بستني بدم كوچولو! با حرص زير لب گفتم: عوضی! احساس كردم كيوان براي اين دستش را روي شانه ام و کنار گردنم گذاشته است چون خيلي دوست دارد با يك حركت سريع گردنم را بشكند. كيوان رو به محمد كرد و گفت: من و پارلا با هم خيلي شوخي داريم. صميميت و اين! من ليخندي كاملا تصعني زدم و گفتم: آره! هيچ كس باورش نمي شه توي يه مدت كم اين همه صميمي شده باشيم. تازه ديشب آشنا شدیم. كيوان با پاشنه ي پا روي پايم زد. من داد زدم: معذرت بخواه. كيوان شانه ي من را نيشگون گرفت و گفت: چرا؟ من گفتم: پامو لگد كردي. محمد سرش را پايين انداخت و خنديد. كيوان گفت: پام خورد بابا! من سرم با به شدت تكان دادم و گفتم: سه بار با پاشنه ي پات پامو لگد كردي. محمد كيسه ي خريد را به دست كيوان داد و گفت: خدا جفتتون و عاقل كنه. ماشاءالله خيلي بهم مي ياد. كيوان كارت عابريـانكش را به محمد داد و به من خنديدم. بعد از آن كه از مغازه كه بيرون رفتيم كيوان پس گردنم را گرفت و خنده كنـان گفت: تـلافي مي كني؟ آره؟ حالت و مي گيرم. من در حالي كه مي خنديدم خودم را آزاد كردم. چند نفر خانم ميانسال كه مشغول تماشا ي ويترين ها بودند به من و كيوان كه بلند بلند مي خنديم چشم غره رفتند. ظاهر من طوري بود كه بيشتـر زن ها با دیدنم اخم مي كردند. اصلا پيش چشم دخترهاي جوان و خانم هاي جوان و ميانسال محبوب نبودم... در عوض مردها! خب مي شود گفت كه تقريباً برعكس بودند. هر چند كه با دیدن ليخندههاي كريبه روي لب هاي مردهاي بالاتر از سي سال چندشم مي شد و ناخودآگاه دستم به سمت شالم مي رفت و آن را جلوتر مي كشيدم. من و كيوان وارد مغازه ي ديگري شدیم. كيوان نشاني تي شرتي كه مي خواست را به فروشنده گفت. زني همراه دختر نوجوانش هم در مغازه بودند كه به من نگاه مي كرد. محو تماشا ي من شده بود و من هم بي حركت ايستاده بودم و نمي توانستم حالت چهره ي زن را تشخيص بدهم... از من خوشش آمده بود يا فكر مي كرد جلف هستم؟ كيوان رد نگاه زن به من را گرفت و به آن زن گفت: چيه؟ براي پـسرتون مي خوايد بگيرينش؟ زن با تعجب گفت: بله؟ كيوان نيم نگاهي به من انداخت و به زن گفت: از

من به شما نصیحت! این و نگرید! گول ظاهرش و نخورید. خیلی بی تربیت و پررو! زن که تازه متوجه منظور کیوان شده بود خندید. من لبخندی شرورانه زدم و گفتم: باشه! عیبی نداره! نگه می دارم جلوی علیرضا تلافی می کنم. کیوان به سمت آمد و گفت: غلط کردم! ببخشید! دستم را به شوخی بوسید و رو به زن کرد و گفت: همین و بگیرید برای پستون... همینو ببرید. فقط تو رو خدا زودتر ببریدش. خیرشم ببینید یک ربع بعد خریدهای کیوان تمام شد و من هم وقت کردم که سه دور همه ی ناسزاهایی که بلد بودم را در دلم به او بدهم. با خودم گفتم: من و آورده که برای خودش خرید کنه! ببشعور! پسره ی نفهم! اصلا جنتم نیست. بی خاصیت! خیل! احترام سرش نمی شه. اصلا من خرم که باهاش اومدم. برای چی خودم و مسخره ش کردم؟ نباید می یومدم. تقصیر خودمه دیگه! کیوان دستم را گرفت و وارد مغازه ای شدیم که زینت آلات مخصوص خانم ها را داشت. کیوان گردنبند مشکی رنگی که پشت و پتیرین بود را نشان فروشنده داد از فروشنده خواست که آن را برایش بیاورد. من نگاهی پر از حسرت به گردنبند زیبا کردم و گفتم: کیوان می دونم خیلی خوشگل و با لباس هم ست می شه ولی به خدا زنونه ست. کیوان خندید و گفت: آروم بگیر دو دقیقه! گردنبند را از دست فروشنده گرفت و پشت سرم ایستاد. آن را به گردنم آویخت. از خوشحالی لبخندی بر لبم نشست. قبل از این که فروشنده آینه را به سمتم برگرداند لبخندم را جمع و جور کردم که کیوان از پشت سر نبیند. من در دل گفتم: می خواد ضایع کنه. نمی خواد برام بخرتش که! وقتی خودم را در آینه دیدم در دل گفتم: وای خدا! خیلی قشنگه! کیوان پرسید: دوستش داری؟ من لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: نه! کیوان خندید و گفت: زهرمار! چشات داره از خوشحالی برق می زنه. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: کیوان! تو رو خدا! ازش خوشم اومده. ادیتم نکن. کیوان لبخندی زد و گفت: به خدا می خوام برات بخرمش. کیوان عابر بانکش را به فروشنده داد. من باورم نمی شد که کیوان قصد داشت آن را برایم بخرد. کیوان رو به من کرد و لبخند زان گفت: ولی باید پولش و بعدا بهم پس بدی. من زد زیرخنده و با مشت به بازوی کیوان زدم. کیوان دستم را گرفت و از مغازه بیرون رفتیم. کیوان گفت: شوخی کردم. خدایی خیلی باجنبه ای! گفتم که ازت خوشم اومده. این بار یک لبخند حقیقی بهم زد و با هم از پاساژ بیرون رفتیم. وقتی کیوان سر کوچی ساقي نگه داشت من گفتم: خوب! دستت درد نکنه. خوش گذشت... فقط می شه دیگه دنبالم نیای؟ آخه بابام بفهمه گیر می ده. کیوان ابرو بالا انداخت و گفت: بگیره؟ من گفتم: نه! ولی می گه جلوی در و همسایه ضایع نکنم. کیوان سر تکان داد و قبول کرد. پیاده شدم و به سمت خانه ی ساقي رفتم. این بار قبل از این که به آپارتمان برسم کیوان گاز داد و رفت. مارال رژی صورتی رنگ به لب هایش زد و گفت: ببین! امشب دیگه شب آخریه که دور و بر کیوان می گردیم! من جلوی آینه نشستیم و با دقت به صورتم نگاه می کردم. سعی می کردم رژگونه ام را متقارن کنم. با خودم فکر کردم: چرا من نمی تونم هیچ وقت دو طرف صورتم رو مثل هم آرایش کنم؟ چینی به پیشانیم انداختم و گفتم: می دونم... فکر نکنم از امشب به بعد هم کیوان بخواد ما رو ببینه. اصلا برای همین مهمونی با ما دوست شد. می خواست جلوی دوستاش پز بیاد. مارال دستي به دامن کوتاه مشکی رنگش کشید و گفت: اولش که دیدمش فکر کردم بیه ست. من پوزخندی زدم. از توي آینه به مارال نگاه کردم و گفتم: منم همین طور ولی زرنگ از آب در اومد. مارال با ناراحتی گفت: یعنی یه پسر درست و حسابی پیدا نمی شه که من و تو بتونیم تورش کنیم؟ من شانه بالا انداختم و گفتم: منم دیگه کم کم دارم ناامید می شم. بذار برای دانشگاه دیگه. ایشالا اون جا یکی رو پیدا می کنیم. مارال چینی به بینیش انداخت و گفت: آخه اون جا هم کلاسیامون بچه ن. به درد نمی خوره که! من از پسرهایی که همسمن باشن خوشم نمی یاد. به خدا همون شروین خوب بود! شانسن من مامان باباش بد موقع فهمیدن. من از جایم بلند شدم و گفتم: همسن که خوبه بنده ی خدا! من و تو سه سال پشت کنکور بودیم. از همه ی بچه های کلاس بزرگتریم. مارال گفت: پس چی می گی که بریم دانشگاه شوهر پیدا کنیم؟ من خندیدم و گفتم: خدا رو چه دیدی! شاید روز اول دیر رسیدیم دانشگاه و دم در دانشکده خوردیم به یکی از استادها ی جوون و خوش تیپ و پولدار که همه ی دخترها چشمشون دنبالشه. بعد کیف استاد پاره شد و عطرش خورد زمین. ما هم معذرت خواهی کردیم و سرخ شدیم. استاد هم یه اخم دخترکش تحویلمون داد. آخر سالم می فهمیم که با همون نگاه اول عاشقمون شده. مارال چپ چپ نگاه کرد. دست به کمرش زد و گفت: چرت و پرت گفتن تموم شد؟ من گفتم: از شوهر پیدا کردن توي خیابون که بهتره... ولی آگه شانسن منه که... روز اول دانشگاه می خورم تحت سینه ی مسئول حراست. بعد کیفم می افته زمین و مسئول حراست خم می شه که برام برش داره. اون وقت توش یه بسته هروئین که دشمن خونیم توش جاساز کرده پیدا می کنه و بعدش هم من اعدام می شم... می شم جوون ناکام. مارال لبخندی زد و گفت: ایشالا بختت با همون مسئول حراست باز شه. من داد زدم: گمشو! من نگاهی به لباس هایم انداختم. سرتا پا مشکی پوشیده بودم. تاپ و دامن مشکی پوشیده بودم و زیور آلات سفید مشکی انداخته بودم. موهای خوش حالتیم را دورم ریخته بودم و در آرایش صورتم چیزی کم نگذاشته بودم. مارال یک تاپ یشمی پوشیده بود و من هیچ وقت او را تا این اندازه جذاب ندیده بودم. نمی توانستم تصمیم بگیرم که کدام یک از

دیگری جذاب تر هستیم. ما همیشه رقیب هم بودیم ولی دوستانه رقابت می کردیم. از اتاق خارج شدیم و از پله ها پایین رفتیم. هر چه قدر که پایین تر می رفتیم صدای موزیک بلندتر می شد. دی جی سنگ تمام گذاشته بود. حتی دیوار ها و کف زمین هم از صدای موزیک می لرزید. رقص نور فلشی هر یک ثانیه یک بار می زد و در عرض یک چشم به هم زدن همه جا را روشن می کرد. بخارهایی که پی در پی زده می شد هوای اتاق را بد کرده بود. من سعی می کردم که در آن تاریکی کیوان را پیدا کنم. مارال بازویم را گرفته بود و چشم هایش را تنگ کرده بود تا بین کسانی که وسط می رقصیدند کیوان را پیدا کند. بالاخره چراغ ها روشن شد. صدای فریاد تشویق آمیز جمعیت بلند شد. من و مارال سرمان را برگردانیم و یکی از خواننده های رپ زیرزمینی را دیدیم که تازه از در وارد شده بود. مارال با دیدن او سوتی زد و گفت: ای ول! پس می ارزید که امشب بیایم اینجا. من اخم کردم و گفتم: من نمی فهمم چرا رپر ها رو این قدر تحویل می گیرند؟ نگاهش کن! کله ش که کچله! تپش که ضایع ست. صدام که نداره. مردم برای چی خودشون و برای این یارو می کشند نمی فهمم! مارال طوری بهم نگاه کرد که انگار به مقدساتش توهین شده است. چشم غره ای نثارم کرد و گفت: از تو انتظار بیشتری هم ندارم. نمی فهمی دیگه! او سرک می کشید تا رپر را بهتر ببیند و من هم به در و دیوار خانه نگاه می کردم. خانه ی خوش نقشه و قشنگی بود. همه ی وسایل خانه را جمع کرده بودند و دور تا دور خانه صندلی چیده بودند. فقط میز ناهارخوری سرچایش بود که رویش پر از غذاهای سرد بود. روی سنگ اپن آشپزخانه را پر از مشروب های الکلی کرده بودند و آن جا را به صورت بار در آورده بودند. پسری که موهایش را از ته زده بود آن جا ایستاده بود و برای مهمان ها مشروب سرو می کرد. یک نفر دستی به شانه ام زد و من را از جا پراند. برگشتم و علیرضا را دیدم. علیرضا آن شب خیلی خوش تیپ شده بود. لبخندی بهم زد و گفت: پارلا! درسته؟ من ابرو بالا انداختم و گفتم: خوب یادت مونده. علیرضا با شیطننت نگاهم کرد و گفت: تو از اونایی هستی که آدم نمی تونه فراموششون کنه. من چشم غره ای به او رفتم و گفتم: آفرین به تو! حالا بدو برو بگو کیوان بیاد. مارال پوزخند زد. علیرضا چپ چپ نگاهم کرد و از آن جا رفت. من و مارال روی صندلی نشستیم و مارال گفت: ای کاش می شد با این علیرضا دوست شیم. لباساش و نگاه کن! حقوق دو ماه من پول شلوارش نمی شه. چه جوریه که بعضی ها این قدر پول دارند و ما این قدر بدبختیم؟ من پوزخندی زدم و گفتم: تازه به سری هم هستند که از من و تو ام بدبخت ترند. مارال سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: آره! راست می گی. جالبه! هممون هم توی یه شهر زندگی می کنیم. من دوباره جمعیت توی خانه را از نظر گذراندم ولی کیوان را پیدا نکردم. با بدبینی گفتم: نکنه کیوان برامون نقشه کشیده! مارال خندید و گفت: چرا مزخرف می گی؟ من گفتم: آخه پیداش نیست. من کم کم دارم شک می کنم. مارال گفت: بیا! حلال زاده پیداش شد. کیوان که دو تا لیوان یک بار مصرف دستش بود نزدیک ما آمد و گفت: دخترها بجنبید. تکون بخورید که می خوام بینتون بشینم. مارال یک صندلی آن طرف تر نشست و کیوان بین ما نشست. یک لیوان را به سمت من و یک لیوان را هم سمت مارال گرفت. من گفتم: من نمی خورم! به جاش پاشو برام اسنک بیار از روی میز. مارال به لحنم خندید و لیوان را از کیوان گرفت. کیوان چشم غره ای بهم رفت و گفت: عجب دختر پررویی هستی تو! من چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: آگه نیاری می گم علیرضا برام بیاره. مارال دوباره خندید. کیوان با زیرکی گفت: پس علیرضا تو رو پسندیده. آره؟ همیشه چشمش دنبال دخترهاییه که با من می گردند. من در دل گفتم: خوشگلی منم که توی این انتخاب اصلا نقشی نداشت! این کیوانم ته آدم از خود راضیه ها! کیوان محتویات توی لیوان را یک نفس بالا رفت. من وحشت زده نگاهش کردم و در دل گفتم: خدا خودش بهم رحم کنه. این و تا آخر شب چه جور کنترول کنیم؟ کیوان اخم کرد و گفت: چرا گردنبندی که برات خریدم و گردنت نکردی؟ من لبخندی زدم و گفتم: این بیشتر به لباسم می یومد. کیوان گفت: ولی اون خوشگل تر بود. من خندیدم و گفتم: کیوان دوباره شروع نکن. کیوان هم خندید و سر تکان داد. صدای موزیک آن قدر بلند شد که دیگر نتوانستیم با هم صحبت کنیم. بلند شدیم تا با هم برقصیم. زمان بندی رقص نور فلشی آن قدر بد بود که سردرد گرفتم. کیوان رو به رویم بود و با هر باری که نور فلش زده می شد و فضا روشن می شد یک ادایی در می آورد. من آن قدر خنده ام گرفته بود که به جای رقصیدن خم شدم و دلم را گرفتم. عاقبت صدای همه در آمد و رقص نور را خاموش کردند. من سرم را با دست گرفتم و چشم هایم را برای چند دقیقه بستم. کیوان بازویم را گرفت و خنده کنان گفت: چته بچه؟ سرت درد گرفت؟ من چشم هایم را باز کردم و بدون توجه به سوال کیوان پرسیدم: مارال کجاست؟ کیوان گفت: همون اولش جیم شد... به خدا آگه پیش علیرضا باشه می کشمش. من نگاهی به صورت کیوان کردم و دیدم که کاملاً جدی است. سرم را چرخاندم و مارال را دیدم که کنار همان رپر کچل ایستاده بود و با او حرف می زد. او را به کیوان نشان دادم و گفتم: اونجاست بابا! مارال از بچگی عشق خواننده و بازیگرها رو داشت. کیوان پوزخندی زد و گفت: طرفم چه مارال و پسندیده! ببین چه جور نگاهش می کنه. من در دل گفتم: اینم از هنرهای ماراله دیگه! ناگهان همه چیز به هم ریخت. عده ای از دخترها شروع کردند به

جیغ زدن و دویدن. من دیدم که دی جی داشت سریعاً وسایلش را جمع می کرد. کیوان گفت: اوه اوه! مامورها ریختن اینجا! قبل از این که بفهمم چی شده است کیوان غیب شد. خواستم به سمت اتاق بروم که کسی محکم بهم تته زد و روی زمین افتادم. صورتم به زمین خورد و مزه ی خون را در دهانم احساس کردم. آرنج دست راستم از درد داشت منفجر می شد. یک طرف بدنم سر شده بود. خواستم بلند شوم و بدوم که فهمیدم دیگر دیر شده است. مامور پلیس اخم هایش را در هم کشید و با صدای بلندی گفت: زود باشید! بیاید به پدر و مادرتون زنگ بزنید... این قدر گریه نکن! سرم رفت. اون وقتی که رفته بودی دنبال این جور کارها باید فکر اینجاش هم می کردی. من به پنج دختری که غیر از خودم آن جا بودند نگاه کردم. فقط ما شش نفر از میان دخترهای توی مهمانی دستگیر شده بودیم. در یک اتاق بزرگ بودیم. مامور پلیس که سر ما داد می زد پشت میزی شلوغ و پلوغ ایستاده بود. دو تا سرباز کنار کمدهای پر از پرونده ایستاده بودند. سه نفر مامور زن پلیس هم کنار پرچم بزرگ ایران بودند. صدای دخترها و خالی بستن های بیهوده ایشان سر من را هم درد آورده بود. آخه مامان و بابای من رفتن مکه. کسی خونه نیست که زنگ بزنم. مامور پلیس با بداخلاقی گفت: رفتن مکه؟ اون وقت دخترشون و توی همچین مهمونی پیدا کردن؟ بسه! بیا زنگ بزن! من و خام نکن. من روزی صد تا مثل تو رو می بینم. بابای من فلجه! روی ویلچر می شینه. چه جوری بیاد اینجا؟ خدا رو خوش نمی یاد. مامور پلیس چنان با عصبانیت به دختر نگاه کرد که من از ترس آن نگاه خودم را جمع کردم. دختر هم به تته پته افتاد و ادامه ی حرفش را خورد. به خدا من بار اولم بود. مجبورم کردن که بیام. آخه مگه من چه گناهی کردم؟ مامور پلیس بدون توجه به سر و صدای دخترها و همههمه ایشان بلند داد زد: زود باشید زنگ بزنید! مگه نه همه همین الان باید برید بازداشتگاه. من نگاهی به قد بلند و اندام چهارشانه ی مامور پلیس انداختم. من کلا از پلیس ها می ترسیدم و آن مرد عصبانی و خشمگین هم ترسم را بیشتر می کرد. یک گوشه کز کرده بودم و قلبم محکم به قفسه ی سینه ام کوبیده می شد. رنگم مثل گچ سفید شده بود. دست هایم یخ کرده بود و لب هایم به هم دوخته شده بود. صدای پلیس در گوشم پیچید: من روزی صد تا مثل تو رو می بینم. حق با او بود. نمی توانستم هیچ دروغی در ذهنم بسازم و تحویل او بدهم که نشنیده باشد. مامور پلیس رو به من کرد. از چشم های درشتش خشم می بارید. با صدای آرامی گفت: بیا زنگ بزن. بگو بابات بیاد. من که به زور صدایم در می آمد با صدای لرزانی گفتم: فوت شده. مامور پلیس فریادی غیر منتظره کشید: این جا که می رسه مادر پدر همتون فوت می شن آره؟ من آب دهانم را قورت داد و سعی کرد لرزش بدنم را مهار کنم. مامور پلیس گفت: زنگ بزن به مادرت. نکنه اونم فوت شده! من چیزی نگفتم. آهسته و لرزان به سمت تلفن رفتم. گوشی تلفن را برداشتم. گوشی در دستم به شدت می لرزید. انگشت اشاره ی دست چپم آن قدر می لرزید که نمی توانستم شماره بگیرم. مامور پلیس ناگهان فریاد زد و من را از جا پراند: قبل اینکه این غلط و بکنی باید فکر اینجاش و می کردی. تو که این قدر می ترسی بی خود می کنی همچین جایی می ری. من که در شرف سکنه کردن بودم احساس کردم از ترس فلج شده ام. نمی توانستم به عضلات بدنم فرمان بدهم. لب هایم بی اختیار تکان می خورد ولی صدایی ازم خارج نمی شد. بعد یک دقیقه توانستم به خودم مسلط بشوم و آب دهانم را قورت بدهم. کم مانده بود اشکم در آید. در همین موقع یک مامور زن پلیس جلو آمد و شالم را که از سرم افتاده بود با خشونت سرم کرد. دو تا از سربازهایی که کنار دیوار ایستاده بودند با ترحم نگاهم می کردند. می دانستم که وضعیت رقت انگیزی پیدا کرده ام. خودم هم نمی دانستم چرا این قدر از آن پلیس ها می ترسیدم. به زور خودم را به میز نزدیک کردم و در حالی که لبم را محکم به دندان گرفته بودم شماره ای گرفتم. بعد از سه تا بوق صدای خسته ی مادرم را شنیدم: بله؟ من آهسته گفتم: مامان! منم... مامان می شه بیای بازداشتگاه؟ مادرم ترسید و گفت: بازداشتگاه؟ اون جا برای چی؟ چی شده دختر؟ من که صدایم به زور در می آمد گفتم: مامان... من... چیزی نیست... بیا اینجا... توی مهمونی گرفتم. مادرم با صدای بلندی گفت: مهمونی؟ دختر تو داری چی کار می کنی؟ چه مهمونی بوده که گرفتنت؟ آخه چرا فکر من و نمی کنی؟ چرا این قدر سر به هوایی؟ آخه این زندگی که برای من و خودت درست کردی؟ نمی گی در و همسایه بفهمن چی می شه؟ مامور پلیس فریاد بلندی زد: زود باش دیگه! من گفتم: نمی تونم الان حرف بزنم. الان که وقت این طور حرف ها نیست. مادرم گفت: آخه من کی تو رو گیر می یارم که باهات حرف بزنم. ببین از کجا سر در آوردی. یا امام رضا! خودت به دادم برس... بازداشتگاه! دختر من توی بازداشتگاه... من نگاهی به مامور پلیس کردم که آماده بود دوباره سرم داد بزند. به سرعت گفتم: مامان من باید قطع کنم. بیا به این آدرس... و قبل از این که مادرم چیز دیگری بگوید قطع کردم. نفسم را بیرون دادم و روی صندلی گوشه ی اتاق نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم. در ذهنم دنبال بهانه ای می گشتم که تحویل مادرم بدهم. پایم را به حالت عصبی تکان می دادم و بی اختیار پوست لبم را با دندان می کندم. من هیچ وقت دختر حرف گوش و سر به راهی نبودم. فرزند دوم بودم. یک خواهر بزرگتر از خودم به نام الهه داشتم. الهه سه سال ازم بزرگ تر و دانشجوی رشته ی دندانپزشکی بود. راحله

کوچترین فرزند بود و آن سال تازه به دبیرستان می رفت. پدر ما سال ها پیش با اعتیادش خانه و کاشانه یمان را به باد داده بود. من یادم نمی آمد که پدرم شغلی داشته باشد. تنها چیزی که از او در ذهنم داشتم مردی بی غیرت و عصبی بود که فقط به بطری های مشروب توی زیرزمین و منقلش فکر می کرد. پنج سال پیش ما را به امان خدا رها کرد و برای همیشه رفت. به یاد ندارم که حتی برای یک ثانیه برای آن مرد که فقط از پدر بودن یک اسم را یکدک می کشید، دل تنگ شده باشم. دو سال پیش جسدش را در پزشکی قانونی نشان مادرم دادند. کراک ماده ای نبود که به پیر یا جوان و یا پدر یا پسر رحم کند... حتی حاضر نشدم برای مراسم تشییع جنازه اش بروم. از آن به بعد سعی کردم همه ی خاطراتی که از او داشتم را از ذهنم پاک کنم. زندگی ما از همان ابتدا با سیزی پاک کنی می گشت. مادرم، الهه و حتی راحله سیزی های سفارشی را پاک و خورد می کردند. با این حال من این کار را تنگ بزرگی می دانستم و تا جای ممکن به سیزی دست نمی زدم. من از بچگی علاقه داشتم که به خودم برسم و موهای بلند و فر مشکی رنگم را به صورت های زیبا درست می کردم. از سن چهارده سالگی در آرایشگاه کار می کردم. اوایل فقط زمین را جارو می زدم. بعد استعدادم را در بند انداختن امتحان کردم و در نهایت به طراحی و کاشت ناخن رسیدم. احساس می کردم این کار با روحیاتم سازگارتر است. با خود فکر می کردم کار کردن با سوهان برقی از شستن و چنگ زدن سیزی زیر آب سرد خیلی بهتر است. با این حال چون دختر بلند پروازی بودم هیچ وقت به این شغل راضی نبودم. مادرم هم زنی نبود که دست خالی را بهانه کند و دخترهایش را به خانه ی بخت بفرستد. با این که شش کلاس بیشتر سواد نداشت خیلی می فهمید. روی هیچ چیزی بیشتر از درس خواندن و ورود به دانشگاه تاکید نداشت. هر چه قدر که الهه و راحله درس خوان و حرف گوش کن بودند من سر به هوا و سرکش بودم. به یاد ندارم که رویای رفتن به دانشگاه را در سرم پرورانده باشم ولی با افزایش فشار از طرف مادرم راضی شدم که برای دانشگاه درس بخوانم. با خودم فکر کردم که لیسانس داشتن بهتر از نداشتن است. می دانستم که اگر بخوام طبق نقشه ها و رویاهایم با یک پسر بالاشهری پولدار ازدواج کنم باید درس هم بخوانم و فقط زیبا بودن برای این امر کافی نیست... هر چند که با همه ی تلاش هایی که برای بهتر شدن صورتم می کردم در نهایت اعتراف می کردم که صورتم فقط جذاب است و حتی زیبایی اسطوره ای و افسانه ای هم نداشتم. در افکارم غوطه ور بودم که در اتاق باز شد و مرد جوانی وارد شد. او قد بسیار بلند و اندام تقریباً ورزشکاری داشت ولی لاغرتر از آن بود که بشود گفت خوش هیكل است. ابروهای پرپشتش با یک اخم در تماس با مژه های بلند و مشکی رنگش قرار داده بود. چشم های قهوه ای تیره داشت و نگاهش اصلاً دوستانه به نظر نمی رسید. بینی باریک و استخوانی و لب های باریک داشت. موهایش را آن قدر کوتاه کرده بود که فقط یک لایه نیم سانتی متری از موهای مشکی رنگش روی سرش باقی مانده بود. صورتش استخوانی و لاغر بود و با یک نگاه می شد بارزترین ویژگی او را تشخیص داد... جدی! او یک کت و شلوار خوش دوخت سورمه ای رنگ پوشیده بود ولی کراوات نداشت. به محض ورود نگاه جدی و خشکش را به ما دخترها دوخت. بعد رو به مامور پلیس کرد و گفت: مثل این که سرت شلوغه. مامور پلیس با دیدن او خندید و گفت: نه نه! چه طوری سیاوش؟ کجایی بابا؟ کارها چطوری پیش می ره؟ ظاهراً دوست به نظر می رسیدند. با این حال سیاوش با همان اخم و تخم به مامور پلیس نگاه می کرد. با همان جدیت گفت: بد! مامور پلیس جا خورد و گفت: جدی؟ ولی آخه چرا؟ سیاوش دست به سینه زد و گفت: روی خانم شکو هیان حساب باز کرده بودم ولی... توی عملیاتی که دیروز توی سمنان داشتیم فوت شدند. مامور پلیس که شکه شده بود روی صندلی نشست و سرش را با دستش چسبید. سیاوش که حالت چهره ی جدی و خشکش حتی زره ای هم عوض نشده بود گفت: فعلاً کارمون به تعلیق در اومده. باید ببینیم چی می شه... مثل این که سرت شلوغه یه کم. نباید الان مزاحمت می شدم. در همین موقع در باز شد و مادرم وارد شد. من با دیدن رنگ صورت مادرم که مثل گچ سفید شده بود قلبم در سینه فرو ریخت. بی اختیار گفتم: مامان به خدا چیز خاصی نیست. ولی مادرم حتی بهم نگاه هم نکرد. من فهمیدم که باهام قهر کرده است. پوفی کردم و جلو رفتم و رو به روی میز مامور پلیس قرار گرفتم. سرم را پایین انداختم و به ناخن های طراحی شده ام نگاه کردم. مامور پلیس داشت برای مادرم توضیح می داد... آگه وثیقه ای سندی چیزی بذارید می تونید امشب ببری... آگه نذارید امشب رو باید توی بازداشتگاه بمونه. اگر خدای نکرده دفعه ی بعد دستگیر بشه برخورد سختی با ایشون می شه و باید توی دادگاه حضور پیدا کنند. من با ناراحتی سرم را بالا آوردم تا به صورت مادرم نگاه کنم که چشم تو چشم سیاوش شدم. نگاه سیاوش بهم جدی ترین و غیر دوستانه ترین نگاهی بود که تا به آن روز دیده بودم. حتی احساس می کردم که سیاوش گوشه ی بینیش را چین انداخته است و با نفرت بهم خیره شده است. سرم را پایین انداختم و در دل گفتم: دل به دل راه داره! عنتر! یه جوری بهم نگاه می کنه انگار مظهر فسادم. با اون کله ی کچل و گردش! ناگهان حرف مادرم توجهم را به خودش جلب کرد: من که سندی ندارم و بیارم بذارم... آگه هم داشتم نمی داشتم. یه شب که توی بازداشتگاه بخوابه آدم

می شه دلم بدجوری شکست. با ناباوری سرم را بلند کردم و گفتم: ماما! متوجه هستی چی می گی؟ می دونی چه زن های الان توی بازداشتگاه هستن؟ می دونی چه کسانی رو می برن توی بازداشتگاه؟ زن های خیابونی... دختری های فراری... زن های معتاد... می خوامی من و با اونا توی یه سوراخ بندازی؟ مادر های مردم توی همچین موقعیتی در به در دنبال سند می گردن نه این که دخترشون و بنوازن گوشه ی زندون مادرم با صدای بلندی گفت: مادرهای مردم توی همچین موقعیتی محکم می زدن توی صورت دخترشون. تقصیر منه که از اول با تو درست برخورد نکردم. آگه دوبار توی اتاقت حبست می کردم و پای این دختره مارال رو از خونمون می بریدم الان این جا نبود. من بی اختیار داد زدم: مگه کجا بودم؟ فکر می کنی چه خبر بوده؟ صدای آهنگ بلند بوده و ریختن همه رو جمع کردن. همین! مامور پلیس که گویی وظیفه ی خودش می دانست که من و مادرم را به جون هم بیندازد گفت: مهمونی مختلط بوده و مقداری از مشروبات الکلی ثبت و ضبط شده. نگاه خشمگینی به پلیس کردم. مادرم با دست محکم توی صورت خودش زد و گفت: خاک به سرم! دختره ی چشم سفید. ببین کارت به کجاها رسید. می دیدم که در و همسایه برات حرف در آوردن... می دیدم که لباس پوشیدنت این طوری عوض شده... می دیدم سر و وضعت عجیب شده... می دیدم این همه آرایش می کنی... هی می گفتمی به خاطر کارته. همه ش می گفتمی باید با سر و وضعت مردم و جذب آرایشگاه کنی. من احمقم باورم می شد. بشکنه این دست که نمک نداره. تو سر سفره ی من بزرگ شدی و همچین چیزی از آب در اومدی؟ تو خواهر الهه ای؟ تو الگوی راحله ای؟ بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم به بابات شباهت داری. بلند داد زدم: ماما! اشکم داشت در می آمد. مادرم بدون توجه به این که آن شب به اندازه ی کافی خرد شده بودم به احساساتم لطمه می زد. مامور پلیس دوباره دهان باز کرد و گفت: البته من با تصمیم شما موافقم چون... سیاوش با دست به بازوی مامور زد و او را به سکوت دعوت کرد. در دل گفتم: این کچل اخمو فهمید... این پلیسه نفهمید. مادرم که اشک در چشم هایش حلقه زده بود پشتش را بهم کرد. من گفتم: ماما چرا این طوری برخورد می کنی؟ فکر می کنی من یه شب اینجا بخوابم از فردا آدم می شم؟ مادرم که صدایش از بغض می لرزید گفت: تو چته دختر؟ عقده داری؟ من برات چی کم گذاشتم؟ مگه همه ی زندگیم تلاش نکردم که تو رو به یه جایی برسونم؟ آخه چطوری می تونی این قدر اشتباه کنی؟ تو سر سفره ی من نشستنی و این شکلی بار اومدی؟ تو رو من تحویل جامعه دادم؟ خدایا! من شرمنده ت هستم. شرمنده! من که کم کم داشتم جوش می آوردم گفتم: چی می گی برای خودت؟ شرمنده چیه؟ من کاری بدی نکردم. مادرم داد زد: پس تو به چی می گی بد؟ پلیس گرفتت. می فهمی؟ دارن می برنت بازداشتگاه. همه ی دخترهای مردم الان توی خونه پیش خانواده شون هستن و به فکر پخت و پز و علم و دانش و دانشگاه اند. اون وقت دختر احمق من خودش و کرده وسیله ی تفریح یه مشت بچه پولدار عیاش. تو خجالت نمی کشی؟ اون دنیا می خوامی برای کارات چه جوابی پس بدی؟ فکر آخرت و عاقبت خودت و کردی؟ فکر زندگی این دنیا و کردی؟ آخه من به چه زبونی باید بگم که این راه آخر و عاقبت خوشی نداره؟ آگه به فکر خودت نیستی حداقل به فکر آبرو و زندگی من و خواهرات باش. چه قدر بی ملاحظه و بی فکری. آخه من از دست تو چی کار کنم؟ به خدا خسته شدم از دستت. از دست این ظاهری که برای خودت درست کردی... از دست آرایش کردنت... مدل موها... لباس پوشیدن... حرف زدنت... کارهایت... چرا حرف گوش نمی کنی؟ آخ خدا! من و بکش و از دست این دختر راحت کن. مامور پلیس که رنگ صورت مادرم را دید به یکی از سربازها گفت: یه لیوان آب بیار برایشون. رو به پلیس کردم و داد زدم: تو آتیش رو زخم ماما من نریز. آب آوردن لازم نیست. مامور پلیس چنان بد نگاهم کرد که یک قدم به عقب برداشتم. با بداخلاقی رو به پلیس زن کرد و گفت: ببریذش بازداشتگاه. دختره ی... سیاوش وسط حرف او پرید و اجازه نداد که بی احترامی کند. من با بیچارگی به اطرافم نگاه کردم. هیچ راهی پیدا نکردم... من نباید به بازداشتگاه می رفتم. از آن جا بیشتر از خود کلانتری... و حتی بیشتر از ون گشت ارشاد می ترسیدم. آب دهانم را قورت دادم و به اطرافم نگاه کردم. چشمم به سیاوش افتاد که عین مجسمه سر جایش ایستاده بود. حداقل دیگر گوشه ی بینیش را چین نینداخته بود. حتما او هم فهمیده بودم که من چه قدر بدبخت و بیچاره ام. مجبور شدم پشتم را به مادرم بکنم و به سمت بازداشتگاه بروم. به محض ورودم به بازداشتگاه زن ها شروع کردند به تیکه انداختن و مسخره کردن. در سلول پنج نفر بودیم. یک دختر فراری مضطرب، یک زن و یک دختر جوان معتاد، یک زنی که به قیافه و ظاهرش می خورد خودفروش باشد و یک دزد در سلول بودند. همگی روی موکت سورمه ای کثیفی نشسته بودند. سلول تاریک و کثیف بوی بدی می داد. دختر معتاد که ظاهرا خیلی وقت بود بهش مواد نرسیده بود ناله می کرد و موکت را چنگ می زد. صدایش اعصابم را خورد کرده بود. سعی کردم کاری به کار کسی نداشته باشم. یک گوشه نشستم و به دیوار تیره رنگ تکیه دادم. سعی کردم خشم و بغض نسبت به کار مادرم را فراموش کنم. خانه ی ما اجاره ای بود ولی او می توانست از کس دیگری سند بگیرد... با این حال خواسته بود من را این طور تنبیه کند. به خودم گفتم: از این جا که آزاد شدم بهش

نشون مي دم. بدتر مي كنم... اين جوړي مي فهمه كه من با اين تنبيه ها آدم نمي شم. سرم را به ديوار تكيه دادم. داشتم در ذهنم حرف هايي كه مي خواستم تحويل مادرم بدهم را منظم مي كردم كه زن خياباني كه کنارم نشسته بود گفت: كجا واي مي ايستي كه گرفتنت؟ چي تپي هم زدي! تجریش پايين تر واي نمي ايستي... مشخصه... چه قدري از شون مي تيغي؟ دستم زدت چه قدره؟ چشم هايم را باز كردم و نگاهي به سرتاپاي زن كردم. موهاي زرد جوجه اي داشت و تپل بود. صورت پر از آرايشش اصلا قشنگ نبود. لب هاي پرتز شده و گونه هاي مصنوعيش توي ذوق مي زد يك ساق مشكي چسبان و يك دامن کوتاه مشكي براق پوشيده بود. يك مانتوي کوتاه قرمز هم به تن داشت. هيچ وقت كسي را با آن ظاهر ندیده بودم. طرز نگاه كردنم به او مثل طرز نگاه كردن سياهوش به من بود. پوفي كردم و جواب زن را ندادم. چشم هايم را بستم و سعي كردم خودم را براي يك جنگ و دعوي حسابي براي فردا آماده كنم. البته مادرم زياد اهل دعوا كردن نبود. بيشتر نصيحت مي كرد و وقتي مي ديد كه به حرفش گوش نمي كنم قهر مي كرد. معمولاً در جنگ و دعوهاي هر روزه يمان من پيروز مي شدم. زن به پايم زد و گفت: نگفتي عروسك! كجا محل كارته؟ قاطي كردم و داد زدم: خفه مي شي يا نه؟ من با چاقو نه بار زدم تو شيكم يكي! بردنش بيمارستان... هر لحظه هم ممكنه خبر مرگش بياد. ندار شر تو اين يكي رو هم آخرين لحظه بكنم! زن خنده ي وحشتناكي كرد و گفت: با اين تپ و قيافه؟ بلند گفتم: خيلي حرف مي زني! زن دزد فرياد بلندي زد: جفتون خفه خون بگيريد! خبر مرگمون يه شب خواستيم كپه ي مرگمون رو بذاريم. زن خياباني لگدي به سمت او پراند و گفت: تو اين يكي حرف نزن. دعوايشان داشت بالا مي گرفت كه نگرهان چند بار محكم به در فلزي سلول زد. زن ها ساكت شدند و من نفس راحتی كشيدم. روي زمين مچاله شدم و مانتويم را زير سرم گلوله كردم. در دل گفتم: به جاي اين كه الان توي يه مهموني بالا شهر شيك و باكلاس باشم از اين جا سر در آورده بودم. به جاي موزيك هوس و ترنس دارم ناله هاي اين دختره رو گوش مي دم. به جاي نشستن کنار امثال كيوان و عليرضا کنار اين عوضي ها نشستم. لعنت به اين شانس! يعني من آدم نيستم اگه از اين كيوان انتقام نگيرم! حوصله نداشتم به اين موضوع فكر كنم كه بايد چطور انتقام بگيرم ولي مطمئن بود كه روزي اين كار را خواهم كرد. مي خواستم بخوابم ولي قدم زدن هاي دختر فراري در سلول و آه و ناله هاي دختر معتاد آرامش را ازم گرفته بود. آن قدر عصباني شده بودم كه دوست داشتم كسي را زير مشت و لگد له كنم. يك لحظه چشمم را باز كردم. خودم را تصور كردم كه پايم را بلند کرده ام و محكم توي دهان زن خياباني زده ام... از لب هاي پروتز شده ي زن خون فواره زد و بعد من به سمت او حمله كردم و يقه اش را گرفتم و چند بار سرش را محكم به ديوار كوباندم. فكر و خيال را کنار گذاشتم ولي دلم حسابي خنك شد. *****

فصل دوم

از بازداشتگاه که خارج شدم اصلا دلم نمی خواست که به خانه بروم. از دست مادرم عصبانی بودم. او نباید من را در آن موقعیت رها می کرد. در دل گفتم: حالا که چی؟ مثلا من آدم شدم؟ یه شب کنار این آشغالای خوابیدم منحول شدم؟ زندگیم دگرگون شد؟ مسیر زندگی نکبتم عوض شد؟ کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و به سمت انتهای خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم. در دل داشتم به عالم و آدم فحش می دادم. از دست همه شاکی بودم و هر کسی جز خودم را مقصر می دانستم. در دل گفتم: آخه من چرا این قدر بدبختم؟ مگه من چه گناهی کردم؟ بین این همه آدم من باید می خوردم زمین؟ کیوان و بگو که چه نامرده! مارال کجا غیب شد؟ چرا این قدر من بدشانس و بدبختم؟ داشتم از خیابان اصلی پایین می رفتم که سرم را بلند کردم و یک دکه ی روزنامه فروشی دیدم. به سمت دکه رفتم تا مجله بخرم. هنوز داشتم در دلم فحش می دادم. به دکه که رسیدم فهمیدم که چون جمعه است آن جا هم تعطیل است. داشتم به هوش و نکاوت خودم تبریک می گفتم که صدایی از طرف چیم شنیدم: پس بالاخره آزاد شدی! یک دفعه از جا پریدم. با دیدن سیاوش هینی گفتم و یک قدم بلند به سمت عقب برداشتم. سیاوش لحظه ای با آن صورت خشک و جدیش به من نگاه کرد. بعد لبخندی بر لب هایش نشست و اخم هایش باز شد... که البته فقط دو ثانیه طول کشید. بلافاصله جدي شد و گفت: امیدوارم دیگه توی همچین جاهایی همدیگه رو ملاقات نکنیم. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: کلا امیدوارم دیگه چشمم به جمال شما مزین نشه. سیاوش ابروهای پر و خوش حالتش را بالا انداخت و گفت: انتظار داشتم این یک شب به این موضوع فکر کنید که توی این گرفتاری کی بیشتر از همه مقصر بوده. در دل گفتم: کیوان! به او گفتم: من علاقه ای به برآورده کردن انتظارات شما ندارم. سیاوش نگاه جدي اش را به من دوخت و گفت: این همه دشمنی و کینه از کجا می یاد؟ پوزخندی زد و گفتم: از اون های گشت ارشاد! سیاوش سرش را به طرفین تکان داد و گفت: توی زندگی آدم چیزهای مهمتری هم هست که آدم احساساتش رو روی اونا پایه گذاری کنه. شانه بالا انداختم. آن قدرها درک نداشتم که منظورش را متوجه بشوم. بدون این که حرف دیگری به او بزنم به سمت خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم. در دل گفتم: کچل فیلسوف! سوار تاکسی شدم و به سمت خانه یمان رفتم. می توانستم حدس بزنم که مادرم با من قهر خواهد بود و الهه حتی بهم نگاه هم نخواهد کرد. راحله هم احتمالا فقط در آن سکوت به کارهایش می پرداخت و سعی می کرد به پر و پای من نیچد. به خیابان هایی که از آن می گذشتیم نگاه کردم. هر چه قدر که به خانه یمان نزدیک تر می شدیم خیابان ها باریک تر و دلگیرتر می شد. جنس های پشت ویتترین مغازه ها بی کیفیت تر و رخت و لباس مردم مندرس تر می شد. عاقبت دو تا کوچه بالاتر از خانه یمان از تاکسی پیاده شدم. بقیه ی راه را پیاده رفتم. وارد کوچه یمان شدم. طبق معمول پسر بچه ها داشتند فوتبال بازی می کردند. سه تا دختر بچه با موهای دو موشی آن طرف تر لی لی بازی می کردند. پسر بچه هایی که خانواده یشان وضع بهتری داشتند سوار بر دوچرخه بودند. سه تا مغازه در کوچه داشتیم که یکی قصابی، یکی لوازم تحریری و یکی عطاری بود. از قصابی بدم می آمد. همیشه دور و بر مغازه پر از مگس و زنبور بود. وسط کوچه یمان یک جوی آب بود که من خیلی وقت ها به خاطر حواس پرتی تا مچ پا در آن فرو می رفتم. همه ی خانه های کوچه یمان یک طبقه بودند و حیاط داشتند. بعضی از زن های خانه دار چادرهای گل گلپشان را سرشان کرده بودند و دم در کنار هم ایستاده بودند و حرف می زدند. می دانستم همین زن ها با حرف هایی که پشت سر من می زنند دل مادرم را می شکستند. من و مارال به خاطر ظاهرمان اصلا در محل محبوب نبودیم. پسر حاج اسد که معتمد محل بود دو سال پیش خاطر خواه من شده بود و کل محل را به هم ریخته بود. مادرش حتی حاضر نشد برای خواستگاری بیاید. هر چند که من هم دوست نداشتم با آن خانواده وصلت کنم و نمی خواستم که باقی

عمرم را هم در آن محل و در آن کوچه بگذرانم. پسر حاج اسد بهترین خواستگارم بود. بقیه ی پسرها آن قدر ضایع بودند که ترجیه می دادم خاطره ی خواستگاریشان را فراموش کنم. کوچه ی زیبایی داشتیم. درخت های قدیمی و بلندی جلوی خانه بود که در آخرین روزهای تابستان همچنان سبز بودند. به سمت خانه یمان رفتم. کلید انداختم و داخل شدم. حیاط کوچکی گلکاری شده بود. یک تخت جلوی در زیرزمین قرار داشت که شب های تابستان روی آن هندوانه قاچ می کردیم و می خوردیم. هر وقت هم که مادرم خانه نبود از زیرزمین قلیون را می آوردم و با مارال آن جا می نشستیم و می کشیدیم. یک حوض کوچک وسط حیاط بود که کنارش گلدان چیده بودیم ولی حوضمان ماهی نداشت. راحله که دل نازک بود دوست نداشت ببیند که ماهی ها را گربه ها می خورند. یک ردیف پله ی باریک و سنگی به در جلویی خانه می رسید. خانه یمان سه اتاق خواب داشت و حدود صد متر بود. با این که خانه ی اجاره ای بود خیلی در آن راحت بودیم. یک اتاق برای مادرم بود. یک اتاق برای الهه و راحله بود و کوچکترین و دنج ترین اتاق برای من بود. اوایل من و راحله در یک اتاق بودیم ولی کم کم راحله از دست بلند بلند آهنگ گوش کردن من و تلفن حرف زدن هایم خسته شد و ترجیه داد به اتاق الهه برود... فکر کنم آن روز بهترین روز زندگیم بود. وارد خانه شدم. در کل توی هال و پذیرایی یک دست مبل مشکی رنگ و یک میز ناهارخوری داشتیم. دو دست فرش دست بافت قدیمی و کهنه هم روی موکت های تیره را پوشانده بود. یک تلویزیون قدیمی هم روی میز تلویزیون بود. عکس های که در سفر شمال سه سال پیشمان گرفته بودیم را بزرگ کرده بودیم و توی قاب گذاشته بودیم و جای جای خانه آویخته بودیم. آشپزخانه یمان کوچک ولی تمیز بود. دستشویی کنار اتاق الهه و حمام کنار اتاق من بود. خانه ی جمع و جور ولی تمیزی بود. مادرم و الهه روی یک سفره نزدیک کنار میز ناهارخوری نشسته بودند و تند تند سبزی پاک می کردند. نگاهی به الهه کردم. خانم دکتر آینده! چه کسی در دانشگاه می توانست تصور کند که او این طور زحمت می کشد؟ سلام کردم. جواب سلام آن دو به من خیلی آهسته بود. هر دو نفرشان قهر بودند. شانه بالا انداختم و در دل گفتم: بهتر! وارد اتاقم شدم. میز آرایش پر از لوازم آرایش، یک کتابخانه پر از کتاب های دوره ی دبیرستان و یک تخت چوبی و کهنه از وسایل اتاق بود. جای کامپیوتر در اتاقم خالی بود. داشتم پول هایم را جمع می کردم تا کامپیوتر بخرم. روی تخت نشستم و به مارال زنگ زدم. مارال بلافاصله جواب داد: الو؟ پارلا؟ کجایی؟ از خستگی روی تخت ولو شدم و گفتم: خونه. تو در رفتی؟ مارال سریع گفت: به خدا اون قدر هول شدم که نفهمیدم چی شد. سریع رفتم به سمت پشت بوم. همسایه ی طبقه ی آخر هم نامردی نکرد و راهم داد توی خونه ش. اون قدر شلوغ پلوغ شد که پیدات نکردم. تو هم در رفتی؟ پوزخندی زدم و گفتم: تازه از بازداشتگاه اومدم. مارال با تعجب داد زد: نه بابا! ماجرا را برایش تعریف کردم. از برخورد مامور پلیس تا حرف های مادرم... همه چیز را بهش گفتم. بهش گفتم که چه قدر از دست مادرم ناراحت شده ام. مارال باهام همدردی کرد و گفت: می فهمم چی می گی. مامانت هم ناراحت شده بود دیگه! فکرش رو بکن که چه قدر ناراحت شده تو رو اون جا دیده. سگته نکرده خوبه! وای! خدا کیوان و لعنت کنه. تو رو گذاشت رفت. با حرص گفتم: اشغال عوضی! به خدا دستم بهش برسه خفه ش می کنم. مارال گفت: نکبت! امیدوارم دیگه اصلاً نبینمش. خپل کچل! من آهی کشیدم و گفتم: از دماغمون در اومد مهمونی. عنتر! مارال گفت: عیب نداره. دیگه اتفاقیه که افتاده... پارلا الان حوصله داری باهات برنامه بریزم؟ با اخلاقی گفتم: اه! من تازه از بازداشتگاه اومدم. توام دیوونه ای ها! تازه اعصابم داره آرام می شه. اذیت نکن. مارال گفت: تو رو خدا! فردا بریم کوه! من ناله کردم: نه! من حوصله ی راه رفتن ندارم. مارال با هیجان گفت: تو رو خدا! هر وقت که می گم بریم تو نه می یاری ولی وقتی برمی گردیم می گی چه قدر خوش گذشت... با الهه و راحله بیا. منم با مریم می یام. مریم تنها خواهر مارال بود که همسن الهه بود. از ما بچه مثبت تر بود... البته نه به شدت الهه! دانشجوی سال آخر کامپیوتر بود. من با او راحت تر از الهه بودم. به مارال جواب دادم: این و که گفتمی دیگه عمرایم. مارال جدی شد و گفت: یعنی این قدر از خواهر من بدت می یاد؟ خندیدم و گفتم: نه خره! به خاطر الهه می گم. مارال داد زد: ضد حال! گفتم: آخه الان خسته ام. مارال که کم مانده بود اشکش در بیاید گفت: مگه گفتم الان بریم؟ می گم فردا بریم. تسلیم شدم و گفتم: فقط تا ایستگاه سه! مارال خندید و گفت: خیلی خب! گفتم: بگو مریم زنگ بزنه و موضوع رو به الهه بگه. اینا الان با من قهرن! مارال گفت: به روی چشمم! می رم همون جا برات یه پسر اهل ولنجک پیدا می کنم که پولدار باشه... وسط حرفش پریدم و گفتم: الگانس داشته باشه که من و ببره دانشگاه و بیاره. الگانسش هم سفید باشه. مارال گفت: الگانس سفید داشته باشه... خوش تیپ و خوش هیكل باشه... وسط حرفش پریدم و گفتم: خوش هیكل چه به دردم می خوره؟ مارال نج نمی کرد و گفت: خره! یعنی نمی دونی به چه دردی می خوره؟ گفتم: نه! مگه به دردی هم می خوره؟ مارال خندید و گفت: شب عروسی به درد می خوره. خندیدم و گفتم: گمشو! شب عروسی خوش هیكله. بعد دست پخت من و می خوره چاق و چله می شه. مارال گفت: گمشو تو ام با اون دست پخت گندت! ان قدر غذا رو شور می کنی از گلوی آدم پایین نمی ره. هر کی تو رو

بگیره دو روزه پست می یاره. اصلا خودم زنش می شم. بی کارم برای تو بگیرم؟ من کش و قوسی روی تخت آدمم و گفتم: من و ببینه که تو رو نمی گیره خره! آخه کی من و بی خیال می شه می یاد سراغ تو! مارال با صدای بلندی گفت: گه نخور! من گفتم: باز تو بی شعور شدی؟ مارال خندید و گفت: بودم. من هم خندیدم. از این اصطلاح خیلی بدم می آمد و مارال هم مخصوصا آن را به کار می برد. پنج دقیقه ی بعد ازش خداحافظی کردم. از اتاق بیرون رفتم تا دست و صورتم را بشورم. مادرم گردنش را می مالید و الهه ترب ها را جدا می کرد. صدای مادرم را شنیدم که آهسته گفت: خنده هایش با رفیق رفقاشه. اخم و تخمش مال ماست. با عصبانیت گفتم: هر حرفی داری توی روی خودم بزن. الهه اخم کرد و گفت: جمیله! درست با مامان حرف بزن. چشم غره ای به الهه رفتم و در دل گفتم: جمیله جمیله! باز من بدبخت اومدم خونه و شدم جمیله! دست و صورتم را شستم. روی مبل ولو شدم. راحله از اتاقش بیرون آدمم و با خنده گفت: به به! خواهر تبهکار و مجرم ما! از زندان آزاد شدی؟ شکلکی برایش در آوردم و گفتم: به به! خواهر کوچیکه ی پررو و بی ادب! راحله کنارم نشست و گفت: معتاد نشدی توی زندون؟ ابرو بالا انداختم و گفتم: نه بابا! ارشاد شدم. مسیر زندگی عوض شد. دچار تحول شدم. راه توبه رو پیش گرفتم. راحله خندید. من نگاه چپ چپی به مادرم کردم و گفتم: توی یه سوراخ با چند تا زن خیابونی و دختر فراری ها و معتادها و زدها خوابیدم. هر کی بود ارشاد می شد. همین تو! ببین چه قدر خری! هر چه قدر می گم قند خالی خالی نخور چاق می شی اندازه بشکه می شی کسی خواستگاریت نمی یاد، نمی فهمی. یه دو روز بری اون جا عابد و زاهد می یای بیرون. همین الهه! ببین چه قدر سر به زیره! تاثیرات هم نشینی با زن های خیابونیه. مادرم یک دفعه سرم داد زد: بسه دیگه! هر چی می خوام به رویت نیارم ول نمی کنی. جمیله!... در دل گفتم: ای کوفت و جمیله! مادرم ادامه داد: خیلی ول شدی! می فهمی؟ این وضع آرایش کردن تو و لباس پوشیدنت توی این محل برامون آبرو نداشته. به فکر خودت نیستی به فکر خواهرات باش. هر کی برای اینا بیاد دم در بگن خواهرشون این طوریه منصرف می شه. پوزخندی زدم و گفتم: آره راست می گید.

خواستگار دم در این خونه صف بسته و من همه شون و می پروم. الهه زیر لب گفت: باز شروع شد. مادرم دسته ای ریحن جلوی خودش گذاشت و در حالی که اخم هایش در هم بود گفت: این دختر هیچی حالیش نمی شه. نه از شرع و دین چیزی می دونه از عرف و آبرو. فقط بلده حاضر جوابی کنه. دو دقیقه به حرف بزرگترش گوش نمی ده. دختره ی خودسر! ببین آخرش از کجا سر در آورد... از بازداشتگاه! یک دفعه بغض مادرم شکست و اشک هایش جاری شد.

ناراحت شدم ولی چون حرف های مادرم را تهمت می دانستم گفتم: باز شروع کردی به گریه کردن؟ آخه مادر من مگه چی شده؟ مهمونی بوده دیگه! صدای آهنگ زیاد بوده همسایه ها شکایت کردن... مادرم وسط حرفم پرید و گفت: پلیسه می گفت مشروب هم بوده. داد زدم: خب بوده که بوده! مگه من خوردم؟ مگه اون موقعی که شما اومدی من خورده بودم؟ مگه دهنم بو می داد؟ مگه پلیسه گفت که من مشروب خوردم؟ چرا شلوغش می کنی؟ مادرم اشک هایش را با دست پاک کرد و گفت: به خدا نمی فهمی داری با خودت چی کار می کنی. آخه حیفه تو دختر دست گل من نیست؟ آخه دختر! من دارم شما سه تا دختر و دست تنها بزرگ می کنم. کلی چشم بهمونه. کلی حرف پشتمونه. چرا متوجه نمی شی؟ مردم منتظرن تا یه خطا از ما سر بزنه. نذار از این خونه که توش جا افتادیم آورده بشیم. نذار که آبرومون بره. بذار آرامش داشته باشیم. من آهی کشیدم و گفتم: من کاری نمی کنم که باعث سرشکستگیون بشم. عیب من چیه؟ این که امروزی و خوش تییم؟ این در و همسایه های شما همه ی دختراشون ترشیدن چشم ندارن ببین که یکی بهتر از دخترهای خودشون پیدا شده. الهه داشت چپ چپ نگاه می کرد. راحله به زور جلوی خنده اش را گرفته بود. حال مادرم بهتر شده بود. البته می دانستم که در یک فرصت مناسب دوباره من را گیر می آورد و کلی نصیحت می کند ولی دعا می کردم که دوباره اشکش در نیاید. با این که با طرز فکر مادرم و حرف هایش موافق نبودم، تحمل اشک ریختن و عذاب کشیدنش را هم نداشتم. معمولا توی بحث موفق می شدم که با دلایل نه چندان منطقیم راضیش کنم ولی یک شب در بازداشتگاه... می دانستم تا عمر دارم مادرم بابت این موضوع بهم سرکوفت می زند. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. چهار تا چای ریختم و با یک ظرف کیک خانگی که دست پخت الهه بود و احتمالا برای روز قیل بود به هال برگشتم. نمی دانم چرا یک لحظه هال خانه ی خودمان را با سالن خانه ای که شب پیش آن جا بودم مقایسه کردم. سنگ براق و با کیفیت کف آن خانه را با موکت تیره ی کف خانه ی خودمان مقایسه کردم. آهی کشیدم و با خودم فکر کردم: انگار نه انگار که توی یه شهریم... چه قدر تفاوت! مادرم و الهه دست از کار کشیدند. دست هایشان را تمیز کردند و روی مبل ها نشستند. در سکوت مشغول خوردن چای و کیک شدیم. نگاهی به چهره ی مادرم کردم. مشخص بود که داشت در ذهنش جملاتی که قرار بود تحویل من بدهد را مرتب می کرد. ابروهای کمائی و موهای فر و مشکی رنگم به او رفته بود. چشم هایش قهوه ای بود و تقریبا حالت چشم های من را داشت. اندام به نسبت متناسب و قد متوسط داشت. الهه که کنار او نشسته بود اخم کرده بود. او هم احتمالا به این می اندیشید که من چه دختر بی

تربیت و بی ملاحظه ای هستم. او مثل من چشم های سبز داشت. چشم هایش به کشیدگی و درشتی چشم های من نبود. ابرو هایش را خیلی دخترانه برداشته بود. هر چه قدر که از چشم و ابروی من شیطنت می بارید، در چشم های او معصومیت خاصی مشهود بود. مو هایش مشکی و لخت بود. از من زیباتر بود. من هیچ وقت نمی توانستم با تمام مهارتم در به کار بردن لوازم آرایش به زیبایی او برسم. راحله تنها کسی بود که گرفته به نظر نمی رسید. احتمالاً فقط داشت دعا می کرد که ما دوباره با هم درگیر نشویم. او دختر تپل و شاد و شنگولی بود. همه ی انرژی مثبت خانه ی ما از طرف او ساطع می شد. چشم هایش مثل مادر من بود و مو هایش مثل الهه. در همان موقع تلفن خانه زنگ زد. الهه گوشی را برداشت. از حرف هایش متوجه شدم که دارد با مریم صحبت می کند. الهه کمی بی حوصله به نظر می رسید و من بعید می دانستم که موافقت کند که با ما بیاید. در دل گفتم: به درک! اصلاً بهتر! الهه هر وقت می یاد نمی داره من و مارال شیطونی کنیم. خوبی راحله اینه که حداقل ضد حال نمی زنه. مادر من اشاره ای به برش کیک نصفه نیمه ام کرد و گفت: بیشتر بخور. من گفتم: سیر شدم. مادر من گفت: دیشب هم شام نخوردی. در دل گفتم: آگه شما سند گذاشته بودی می خوردم. از جای بلند شدم و گفتم: میل ندارم. به اتاق برگشتم. روی تخت دراز کشیدم و به گوشی موبایلم نگاه کردم. یاد یاسر افتادم. او آن گوشی را برایم خریده بود. پسر خوب و با محبتی بود ولی هیچ علاقه ای به او در دلم احساس نمی کردم. اصلاً دلم برایش تنگ نشده بود. حتی دیگر روی برگشتنش هم حساب نمی کردم. تا جایی که یاد می آمد همیشه تصمیم داشتم که با یک پسر پولدار ازدواج کنم. الهه و راحله هیچ وقت نسبت به وضع زندگیمان شکایتی نداشتند. همیشه راضی بودند ولی من بلند پرواز بودم و می خواستم که از این محل و از این تپیل زندگی بخور و نمیر خلاص شوم. چند سال بود که در مهمانی ها و پارتهای بالایی شهر شرکت می کردم و با دیدن وضع زندگی مردم آن جا دیگر نمی توانستم زندگی خودم را تحمل کنم. حاضر بودم هر کاری بکنم تا جای آن ها باشم. دوست داشتم مثل آن ها لباس بپوشم... مجبور نباشم در یک آرایشگاه کار کنم... سوار ماشین های آن ها شوم... طلا و جواهرات آن ها را داشته باشم... هر روز یک لباس بپوشم... به خارج از کشور سفر کنم... تفریح اسکی کردن باشد... دوست داشتم تمام زندگی به قناعت و صرفه جویی بگذرد. نمی خواستم دیگر جمیله باشم... نمی خواستم انمی خواستم جمیله باشم که از سن چهارده سالگی مجبور به کار کردن شد. نمی خواستم جمیله باشم که به جای جردن خانه یشان (...) بود. نمی خواستم جمیله باشم که همه ی زندگیش به حسرت و حسادت گذشته بود... ای کاش من جدا پارلا بودم. روی پهلو دراز کشیدم و سعی کردم فکرم را به جای دیگری سوق بدهم. سعی کردم در مورد دانشگاه خیال پردازی کنم. آن روز جمعه بود و از شنبه ی هفته ی بعد قرار بود که به دانشگاه بروم. اصلاً هیجانی نداشتم. زیاد شنیده بودم که دانشگاه آن جایی که انتظارش را دارم نیست. از همه بدتر این بود که من احتمالاً از همه سنم بیشتر بودم... بیست سالم بود. از طرف دیگر آن جا من جمیله بودم... دیگر پارلا نبودم و این موضوع اعتماد به نفسم را کاهش می داد. اصلاً آن روز غم دنیا در دلم ریخته بود. در همین حین به یاد کیوان افتادم. یک لحظه نیم خیز شدم تا بهش زنگ بزنم و پدرش را در بیاورم. بعد پشیمان شدم و دوباره روی تخت ولو شدم. فقط در دلم به او فحش می دادم. خیلی آدم نامردی بود... خیلی ... در باز شد و مادر من وارد شد. در دل گفتم: نصیحت شروع شد. مادر من کنار تخت نشست. پرسید: خسته ای؟ چیزی نگفتم. مادر من گفت: ببین دخترم! من در مورد دیشب اشتباه کردم. نباید می داشتم اون جا بخوابی ولی من و درک کن که خیلی از دستت عصبانی بودم. جمیله! این کارت دیگه خیلی زیاده روی بود. آخه من دوست ندارم دختر دست گلم توی همچین جاهایی پا بذاره. مگه تو مسلمون نیستی؟ آخه چرا با این ظاهر بد توی همچین مهمونی هایی شرکت می کنی؟ حیف تو نیست؟ آخه دختر خوب! چی از زندگیت می خواهی؟ دختری که به فکر ازدواج و دانشگاه رفتن و پیشرفت کرده که مثل آدم های الکی خوش و عیاش رفتار نمی کنه. من واقعا ازت می خوام که توی رفتارت تجدید نظر کنی. چند روز دیگه می ری دانشگاه و دانشجوی این مملکت می شی. پس باید رفتارت هم در حد یک دانشجوی باشه. کاری نکن که بعدا پشیمون بشی. می دونم جوونی و هزار تا رویا و فکر و خیال داری ولی مادر من! این جور بی بهیچ نمی رسی. فکر آبرو و آینده ی خودت و ما باش. دیشب خواستم به خاله ت زنگ بزنم که سند بپاره... بعد گفتم آبروت رو توی فامیل نبرم بهتره. ده سال دیگه که رفتی سر خونه و زندگیت بهت سرکوفت همین امشب رو می زنند. به خدا نیتم خیر بود. دوست نداشتم اذیت بشی. دوباره می خواست گریه کند. نیم خیز شدم و گفتم: پس کن مامان! گریه نکن... حال من و بد نکن... خواهش می کنم. مادر من جلوی خودش را گرفت و گفت: به خدا خوبت و می خوام. گفتم: می دونم... الان خسته م. تو رو خدا باشه برای بعد. مادر من چیزی نگفت. نگاه نگرانش را از من گرفت و از اتاق خارج شد. الهه، راحله و مریم جلوتر می رفتند. من و مارال هم پشت سرشان بودیم. تمام مدت در مورد کیوان در گوش هم وز وز کرده بودیم و هر چه فحش و ناسزا در عالم بشریت ابداع شده بود نثارش کردیم. داشتیم به ایستگاه سه نزدیک می شدیم. هوا هم داشت روشن می شد. کوه خیلی شلوغ بود. اطرافمان پر بود از

پیرمردهایی که در دسته های دو یا سه تایی با پشتکار و مهارت به مراتب بیشتر از ما به سمت ایستگاه سه می رفتند. بیشتر کسانی که اطرافمان بودند یا خانواده بودند یا پیرمرد. فقط دو اکیپ پسری دختری دیدیم که به قول مارال در حد معیارهای من نبودند. من که نفسم بند آمده بود داشتم خودم را نفرین می کردم که چرا حاضر شده ام بیایم. مارال که صدای نفسش های بلند و عمیقش در گوشت می پیچید با دستش پهلویش را گرفت و من با دیدن وضعیت او گفتم: حالا هی بگو که بیایم کوه! مارال خندید و گفت: کوفت! من صدایم را پایین آوردم و گفتم: کوفت! پس؟ مارال با تعجب پرسید: کی؟ پشت چشمی نازک کردم و گفتم: الگانشیه دیگه! مارال شکلکی در آورد و گفت: باهاتش حرف زدم ولی ترسیدم بهت بگم... آخه الگانشش مشکیه چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: فقط سفید! بهش بگو یا بره گمشه یا سفیدش رو بخره. مارال گفت: دلت می یاد جوون مردم و این طور سنگ روی یخ بکنی؟ آهی کشیدم و گفتم: والا دل خودم هم راضی نیست... حالا بهش بگو بیاد ببینم دیگه چی می شه. مارال جدي شد و گفت: حالا نمی خوای تعریف کنی که بازداشتگاه چطور بود؟ پوزخندی زدم و گفتم: چی بگم؟ چرا می خوای بدونی؟ فقط یه چیز بهت می گم! هر کاری می تونی بکن که پات به اون جا باز نشه. همین! کنار یه مشت آشغال می ندازنت که از شب تا صبح هرچی لیاقت خودشون و خانواده شونه نثارت می کنند. بی خود نبود که من همیشه از پلیس ها می ترسیدم. مارال که نفس نفس زدن مهلت حرف زدن بهش نمی داد گفت: چه ربطی داره؟ نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم: ارتباط مستقیم داره. عمه ی من که به خاطر دو تیکه لباس و یک شب مهمونی اون جا پرتت نمی کنه. پلیس این کار رو می کنه. مریم به طرف ما برگشت و خنده کنان گفت: تو هنوز از پلیس می ترسی؟ راحله خندید و من گفتم: عین سگ! گشت ارشاد و گشت نسبت و... مریم وسط حرفم پرید و گفت: اون که خیلی وقته جمع شده. مارال خندید و گفت: نه! ایشون کینه به دل گرفته از شون. خودم هم خنده ام گرفت. مارال سرش را تکان داد و گفت: ببین چه قدر ضایع می ترسی که همه می فهمن... وای خدا! کی می رسیم پس؟ نفس برام نموند. نفس من هم بالا نمی آمد. نفسی عمیق کشیدم و بازدم را فوت کردم. صورتم داشت عرق می کرد. پاها و پهلوهایم درد گرفته بود. اهل پیاده روی بودم ولی کوه همیشه من را از نفس می انداخت. عاقبت به ایستگاه سه رسیدیم. در دل خدا را شکر کردم. دیگر سرم داشت گیج می رفت و توان نداشتم که یک قدم بیشتر بردارم. الهه و مریم رفتند تا شیرکاکائو و کیک بخرند. من چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا عاقبت نفسم جا آمد. هوا تقریباً روشن شده بود. از آن بالا می توانستم تهران را ببینم. راحله هم در سکوت به همان منظره خیره شده بود. مارال به دستشویی رفته بود. الهه و مریم با یک سینی و با لبخند به سمتان آمدند. آن روز الهه یک مانتوی کرم پوشیده بود و روسری ابریشمی زیبایی که برای تولدش خریده بودم را به صورت فانتزی سرش کرده بود. موهایش را کاملاً پوشانده بود و آرایش هم نداشت. نمی توانستم درک کنم که او چطور این همه زیبا و در عین حال ساده بود. مریم کنارم نشست. او شبیه به مارال... البته با مدل موهای بسیار متفاوت و صورت بدون آرایش... بود. موهایش را خیلی ساده بالا داده بود. همان طور که تیپ و ظاهر من با الهه فرق داشت، تیپ مارال هم با مریم فرق می کرد. من طبق معمول یکم را نصفه گذاشتم و داد مارال در آمد: اه! تو هم با این رژیمت! غذا خوردنت ضد حاله! راحله کیک من را برداشت و گفت: آخ آخ آخ! دست نذار رو دلم! آره این جمیله واقعا گندش رو در آورده. الهه و مریم خندیدند و من گفتم: نیست که خیلی بد به حال تو می شه. اضافه ش و که همیشه تو می خوری. راحله شانیه بالا انداخت و گفت: باید از اسراف جلوگیری کرد. همان طور که می خندیدم سرم را چرخاندم و ناگهان با پسری که تازه از پله ها بالا آمده بود چشم تو چشم شدم. برای اولین بار در زندگی با دیدن یک پسر قلبم در سینه فرو ریخت. پسر چشم های آبی روشن درشت و گرد داشت. صورت لاغرش را سه تیغ کرده بود. موهای قهوه ای تیره اش را به سمت بالا زده بود. لب های گوشتی و بینی باریک داشت. ابروهایش پهن ولی به طرز جالبی کمرنگ بود. چنان با دیدن چشم های آبی پسر حس و حال عوض شد که ترسیدم. نگاهم را از او گرفتم و به زمین نگاه کردم. به خودم گفتم: بی جنبه چته؟ فقط چشم های نحس و گردش آبی! ندید بدید که نیستی. خاک تو سرت کنن دختر! تو که بی جنبه نبود. تو که این قدر زود خودت و گم نمی کردی. چرا این طوری هل کردی؟ اون کله ی پوکت و بلند کن. بیشتر از لوس بازی در نیار. نفس عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم. تکان محسوس خوردم. پسر چشم آبی که همراه دو دختر و دو پسر دیگر بود رو به روی ما ایستاده بود. الهه با دیدن آن ها از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت: سلام بچه ها! شما این جا چی کار می کنید؟ وای! چه قدر از دیدنتون خوشحالم. در دل گفتم: والا منم خوشحالم. حالا این پسر جیگر با اینا چی کار داره؟ کی هستن اینا؟ الهه با دخترها دست داد و شنیدم که رو به پسر چشم آبی گفت: سلام آقای شهنازی چون دوباره قلبم داشت تند تند می زد رویم را برگرداندم و به مارال زل زدم. مارال چشم هایش را تنگ کرده بود و به دوست های الهه زل زده بود. رد نگاهش را گرفتم و دیدم که دارد پسر چشم آبی را نگاه می کند. پسر چشم آبی هم با کنجکاو من را نگاه می کرد. باز این قلب بی ظرفیت و بی جنبه ی من توی سینه ام پایین ریخت. نگاهم را به الهه

معطوف کردم. الهه رو به ما کرد و گفت: معرفی می‌کنم. مریم و مارال که همسایه و دوستمون هستن... خواهر کوچیکم راحله و اون یکی خواهرم جمیله لب‌هایم را به هم فشردم و در دل گفتم: ای درد! ای بلا! ای مرض! ای کوفت! ای زهرمار! حالا نمی‌شد جلوی این آقای چپ‌نازی... چپ‌بود؟ چپ‌نازی؟ شهنازی؟ آخ‌آخ! واقعا هم نازه... این چشمای آبی من و کشته. عجب چشم‌های نازی‌داره... این لب‌های... نه دیگه! بحث و به سمت اون جا نکش... آره! خلاصه نمی‌شد ما رو جلوی ایشون جمیله معرفی نکنی؟ آخه مادر من! اسم این دو تا خواهر و با این همه سلیقه انتخاب کردی. جمیله این وسط دیگه چه صیغه‌ای بود؟ این الهه هم که نافش و با پته مته ریختن و آبروریزی کردن بریدن! الهه با لبخند به ما گفت: نگار... آزاده... آقای شهنازی... آقای رسولی... آقای ضیایی. هم کلاسی‌های دانشگاهم هستن. نگار با خنده گفت: دکترش رو فاکتور بگیر بذار اولش. همه خندیدن به جز من. در دل گفتم: اه اه اه! نکبت! حالا خوب دو سال مونده‌ها! چون تازه یاد گرفته دندون پر کنه فکر می‌کنه دیگه دکتر شده رفته. جلوی خودم را گرفتم که جلوی همه به نگار چشم غره نرم. الهه به همراه دوستانش کمی آن طرف تر نشستند. مارال در گوش من گفت: خواهرت نگفته بود که از این هم‌کلاسی‌های خوب خوب داره؟ نگاه تهدیدآمیزی به مارال کردم و گفتم: چشمت و درویش کنم. چشم آبی مال منه. مارال ابرو بالا انداخت و گفت: آهان! اون وقت احوانا روی اون ریشو! و اون مو فر فریه تعصب خاصی نداری؟ قری به سر و گردنم دادم و گفتم: نه! جفتشون مال خودت! مارال سری تکان داد و گفت: بعد که بهت می‌گم که نخور می‌گی بی‌شعورم! چپ‌چپ به مارال نگاه کردم. راحله با شیطنت گفت: فعلا جناب آقای دکتر شهنازی فوکوس کرده اینجا! حالا نمی‌دونم کودومتون رو پسندیده! من یکی از ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: کسی جز منم اینجا هست که بتونه نظر کسی رو توی یه نگاه جلب کنه. مارال آهسته در گوشم گفت: گه نخور! نیش‌گونی از بازویش گرفتم که باعث شد جیغ نسبتا بلندی بزند. راحله خندید و گفت: آگه نظر من و بخواید هیچ کدوم از شما دو تا رو نپسندیده. چشمش دنبال مریمه. چنان‌گویی که راحله کردم که او خودش را جمع و جور کرد. مریم که متوجه شوخی راحله نشده بود گفت: نه بابا! داره جمیله رو نگاه می‌کنه. مارال با مشت به بازوی مریم زد. راحله خندید و گفت: جنس مذکر ارزشش رو نداره به خدا! من صاف نشستم و گفتم: دو سال دیگه ارزشش می‌یاد دستت! بنده‌ی خدا! این قدر شوهر کم شده که ارزشش با نفت آپک برابری می‌کنه. مریم خندید و گفت: از دست شما دو تا دیوونه. بابا! به خدا طرف چیزی نداره! فقط چشم‌هایش آبی‌ه. در همان موقع الهه به سمت ما آمد و گفت: بچه‌ها! عیبی داره بدون من برگردید؟ در دل گفتم: کجا تنها تنها؟ مگه من می‌دارم؟ مگه من خواهر گل و توی این شهر بی در و پیکر تنها می‌دارم؟ یعنی این قدر بی‌فکر و بی‌تعصب؟ الهه ادامه داد: آخه من و بچه‌ها می‌خوایم تا ایستگاه پنج بریم. گفتن شما هم بیاید ولی من گفتم مارال و جمیله بیشتر از این نمی‌یان. دهان من و مارال از تعجب باز ماند. راحله و مریم پخ زدند زیر خنده. من گفتم: تو بی‌خود از طرف من حرف زدی. من خودم می‌خوام تا ایستگاه پنج برم. چه با شما چه بی‌شما! مارال گفت: من همین الان داشتم به جمیله می‌گفتم که پاشه تا بالا باهام بیاد. مریم که خنده اش را می‌خورد گفت: تو این دو تا رو نمی‌شناسی؟ نمی‌دونی چه روحیه‌ی ورزشکاری و مقاومی دارن؟ راحله سر تکان داد و گفت: اینا رو با خودت نبری تا خونه و لمون نمی‌کنند. الهه با تعجب به تغییر موضع من و مارال نگاه کرد. بعد رو به دوستانش کرد و گفت: ما هم می‌یایم پنج دقیقه‌ی بعد من، مارال، راحله و مریم پشت سر الهه و هم کلاسی‌هایم بودیم و از کوه بالا می‌رفتیم. مارال ناله کردم: به اون هیجان انگیزی که من فکر می‌کردم نیست. من فقط ویو (view) ی پشتش و دارم. من گفتم: من نیم ساعته زل زدم به مارک پشت شلوارش. راحله خندید و گفت: چیه؟ پشیمون شدید؟ من نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من نمی‌دونم اون لحظه مخ سگ خورده بودم که این پشینهاد و قبول کردم. مارال، راحله و مریم زدند زیر خنده و مریم گفت: اون مغز خره! نه مخ سگ! راحله با صدای بلندی گفت: حالت خیلی بده! فکر کنم بهتره برگردی اون پایین منتظر بمونی. یک دفعه الهه و دوستانش به سمت ما برگشتن و الهه با تعجب پرسید: حال کی بده؟ و نگاهش روی من ثابت ماند. یک جفت چشم گرد آبی هم به صورت من خیره شد. الهه گفت: خب دختر! من که می‌دونستم تو نمی‌تونی بیشتر از این بالا بیای! من بلند گفتم: کی نمی‌تونه؟ من نمی‌تونم؟ من فقط داشتم غرغر می‌کردم که شماها چه قدر آهسته می‌رید. مارال در گوشم زمزمه کرد: این کار و با خودت نکن! هیچ لزومی نداره خودت و جلوی این پسره سنگ رو یخ کنی. ولی من گوش نکردم. از دوستان الهه جلو زدم و تنهایی به سمت بالا رفتم. بقیه هم پشت سرم می‌آمدند. صدای خنده‌های راحله روی اعصابم بود. گاهی صدای دوستان الهه را می‌شنیدم که در مورد دانشگاه و استاد‌هایشان صحبت می‌کردند. خورشید دیگر کاملا طلوع کرده بود و من داشتم از گرما خفه می‌شدم. نفسم بالا نمی‌آمد. تمایل داشتم پهلوهای دردناکم را بگیرم ولی سعی می‌کردم این وسوسه را ندید بگیرم. نباید کم می‌آوردم. در دل به الهه و خودم فحش می‌دادم. کمی که گذشت الهه با صدای بلندی گفت: جمیله آروم تر برو. چرا این قدر تند می‌ری؟ همه‌ی عضله‌های بدنم درد می‌گیره. از خدا خواسته سرعتم را کم کردم. با این حال نه برایم نفس

مانده بود و نه توانی برای بالا رفتن. چشمم به یک نیمکت فلزی افتاد. خواستم بنشینم ولی وسوسه ی دیدن پسر چشم آبی در ایستگاه پنج قفلکم می داد. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم: بی خیال بابا! تا حالا فقط دید زدن مارک پشت شلوارش نسبیتم شده. حالا برسیم اون بالا ازم خواستگاری که نمی کنه. خودم را روی نیمکت انداختم و به شهر تهران که تازه از خواب بیدار شده بود چشم دوختم. چون با دهان نفس کشیده بودم گلویم می سوخت. الهه که تازه به من رسیده بود گفت: چی شد پس؟ من سعی کردم جلوی نفس نفس زدنم را بگیرم و گفتم: شما برید. من از این منظره خوشم اومده. هوا هم این جا خیلی خوبه. اون بالا شلوغی اعصابش رو ندارم. الهه چیزی نگفتم. به آنها نگاه نکردم. دوست داشتم ببینم چشم های آبی شهنازی به کجا دوخته شده است ولی جلوی خودم را گرفتم و محو تماشای تهران شدم. شاید حدود پنج دقیقه بود که به آن منظره زل زده بودم. خانه های جورواجور انگار زیر پایم بودند. خانه هایی که بهم نزدیک تر بودند و تصویر واضح تری از آن ها داشتم شیک تر بودند و می شود گفت که خانه ی رویاها و آرزوهایم بودند. در عوض منزل حقیقی من از آن فاصله دیده نمی شد و نمی شد حدس زد که دقیقا کجا قرار دارد... ای کاش در واقعیت هم همان طور بود. فکر و خیال های متفاوتی در سر داشتم... لاک ناخن... تاپ پشت گردنی... الگاس سفید... ساعت اسپریت... عطر دیور... پسر چشم آبی... سر جایم چرخیدم و خواستم بلند شوم و بروم که شهنازی را رو به روی خودم دیدم. نگاهش به منظره ی زیبایی پشت سرم بود. یک لحظه جا خوردم ولی سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم: متوجه حضورتون نشدم. او نگاهش را از منظره گرفت و بهم نگاه کرد. چه قدر چشم هایش روشن بود... پوست صورتش تیره بود و باعث می شد که روشنی چشم هایش بیشتر به چشم بیاید. او پرسید: می تونم بشینم؟ گوشه ی نیمکت نشستم و او هم با فاصله از من نشست. لبخند زد و گفت: روی نیمکت محبوب من نشستید. من این جا رو خیلی دوست دارم. در دل گفتم: پس به خاطر من اینجا ننشسته. به خاطر نیمکت جونش اینجاست. چیزی نگفتم. او گفت: با الهه خیلی فرق می کنید. پوزخند زد و در دل گفتم: خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. به او گفتم: منظورتون خانوم حقیه؟ او ابرو بالا انداخت و گفت: ام م م... بله... خانوم حقی. سرش را برای یک لحظه پایین انداخت. من نگاهی به لباس هایش کردم. تیپش کاملا اسپرت بود. شلوار مشکی و تی شرت آبی پوشیده بود. کفش هایش هم مشکی- آبی بود. مارک لباس و کفشش نایک بود. ساعت صفحه بزرگ با بند چرم آرمانی دستش بود. با همان نگاه اول می شد تشخیص داد که وضع مالی خوبی دارد. سعی کردم لحن صحبت کردنم دوستانه تر باشد. او سرش را بلند کرد و گفت: اسمتون جمیله بود؟ آهی کشیدم و گفتم: توی شناسنامه... دوستام پارلا صدام می کنند. او لحظه ای با تعجب به صورتم خیره شد. بعد نگاهش را به زمین دوخت و گفت: منم کسری هستم. لبخند زد و گفتم: خوشبختم. او با دیدن لبخندم لبخند زد و گفت: راستش... خواستم از فرصت استفاده کنم و تا بچه ها بالا هستند مسئله ای رو مطرح کنم. همون طور که خودتون می دونید پنجشنبه یعنی شیشم مهر تولد الهه ست... ما می خواستیم برایش یه تولد کوچولو توی خونه ی نگار بگیریم. خواستم بگم شما و خواهرتون و دوستاتون هم دعوت هستید و چون تولد خواهرتون هست خیلی مهمه که تشریف بیارید. رویم را از برگرداندم. پوفی کردم و در دل گفتم: کم کم داشتم فکر می کردم که به خاطر من نشسته. پس به خاطر الهه ست. نه بابا! ای ول به شانس آجی ما! من خر و بگو که با کلی امید و آرزو این جا نشستم... مارال و بگو که اون بالا دل تو دلش نیست. نمی دونستیم این الهه مارمولک جا پاش و توی دل آقا محکم کرده. لعنت به این شانس! با این حال رو به او کردم و گفتم: پس ایشالا خدمت می رسیم. دلخور شده بودم و حوصله و توان دلبری کردن برایم باقی نمانده بود. رویم را از او برگرداندم و در دل دعا کردم که زودتر برگردیم. به خودم گفتم: یعنی هیچ پسر خوب مجردی نمونه که به من برسه؟ این یارو خوب بود دیگه. دندون پزشکی دانشگاه سراسری توی تهران که می خونه. وضع مالیش هم که مشخصه خوبه. قیافه ش هم که خیلی نازه. به نظر مودب هم می رسه. الهی توی گلو الهه گیر کنه. همین طور که در افکارم فرو رفته بودم بلند شدم تا به راهم ادامه بدهم. کسری با تعجب گفت: ناراحتتون کردم؟ من که حواسم پرت بود گفتم: هان؟ کسری مودبانه گفت: من حرف بدی زدم؟ ظاهرا ناراحت شدید! من که حالم گرفته شده بود با بداخلاقی گفتم: نه بابا! زیر لب گفتم: حالا فکر کرده چه خریه؟ فکر کرده این قدر مهمه که من و ناراحت کنه؟ کسری اخم هایش را در هم کشید. احتمالا شنید که چی گفتم. من اعتنایی به او نکردم و به راهم ادامه دادم. وقتی ماجرای او و الهه را شنیدم نسبت به او بی اعتنا شدم. دیگه برایم مهم نبود که چشم هایش آبی است یا ساعت بند چرمی اش چه قدر می ارزد. داشتم به خودم و الهه و کسری و کوه و خورشید و تابستان لعنت می فرستادم که به ایستگاه رسیدم. خودم را کنار مارال انداختم. مریم با هیجان پرسید: مخشو زدی؟ بطری آب معدنی راحله را برداشتم و گفتم: برو بابا دلت خوشه! چشمش دنبال الهه ست. صدایم را پایین آوردم و گفتم: می خواد برایش تولد بگیره. به خودم گفتم: کی گفت که می خواد برایش تولد بگیره؟ گفت دوستاش توی خونه ی نگار می خوان بگیرن. صدای در ذهنم پیچید: وقتی اون تو رو دعوت می کنه یعنی مهمونی رو خودش داره می گیره دیگه! _ خب

چون من و تنها گیر آورده بود خواست انجام وظیفه کنه... خب برای چی اون تنها گیرت آورده؟ چرا نگار این کار و نکرد؟ چرا اون رسولی ریشو این کار و نکرد؟... حالا که چی؟ چون باهات روی یه نیمکت نشسته یعنی عاشقت شده؟ در همان موقع کسری به سمت ما آمد و کنار رسولی نشست. دلخور و پکر به نظر می رسید. در دل گفتم: نر! چه زودم بهش بر می خوره! مریم راست می گه! فقط چشم هایش آبی... عجب آبی هم هست! به به! چه قدر روشن و چه قدر خاصه! چه قدر با این تی شرت آبی خوش تیپ شده! چه قدر به پوستش آبی می یاد. چه قدر قیافه ش خاصه!... زهرمار! چی داره این پسره ی نکبت! چشم های کورش و اگه باز می کرد بهتر از الهه دور و برش بودن. بی خاصیت! وقتی با کسری چشم تو چشم شدم ناخواسته بهش چشم غره رفتم. رفتارم اصلا دست خودم نبود. حرصم گرفته بود. مدام خودم را با الهه مقایسه می کردم و به شانس خودم لعنت می فرستادم... در دل گفتم: خواهر بزرگ تر و خوشگل تر هم مصیبتیه ها! سرم را چرخاندم. آقای رسولی کنارم ایستاد و گفت: شما دیر رسیدید ظاهر! چی میل دارید براتون بیارم؟ من نگاه می به صورت او کردم. مشخص بود که سنش بیشتر از بقیه است. احتمالا چند سال پشت کنکور مانده بود و بعد از سربازی به دانشگاه رفته بود. چشم های قهوه ای داشت و جلوی موهایش ریخته بود. ریش پرفسوری گذاشته بود و در کل صورتش مهربان به نظر می رسید. گفتم: چیزی میل ندارم. ممنون! سرم را پایین انداختم. رسولی ازم فاصله گرفت. زیرچشمی به الهه نگاه کردم که از حالت صورتش مشخص بود که از رفتار من تعجب کرده است. مارال با شیطنت در گوشم گفت: فردا پس فردا این شهنازی می شه شوهر خواهرت. آبروریزی نکن. زیرلب گفتم: حالا خواهر من کی هست که شوهرش کس خاصی باشه! کسری هر از گاهی سرش را بلند می کرد و نگاه می کرد. مشخص بود که ناراحت و دلخور است. من هم که به نظر خودم حرف بدی نزده بودم کاری به کار او نداشتم. سرم را با کلافگی چرخاندم و ناگهان با سیاوش چشم تو چشم شدم. قلبم در سینه فرو ریخت... این بار از ترس! رنگم پرید و فکم قفل شد. او که سر تا پا مشکی پوشیده بود کنار پسر قدبلند و چهارشانه ای ایستاده بود. دست هایش را در جیبش کرده بود و نگاه خشک و جدی اش را به من دوخته بود. حتی وقتی دید که متوجه نگاهش شده ام هم تغییری در نگاهش ایجاد نکرد. چند ثانیه به من خیره شد و بعد صورتش را به سمت پسر قدبلندی که کنارش بود برگرداند. تقریبا هم قد بودند ولی آن پسر خوش هیکل تر به نظر می رسید. چشمم را به زمین دوختم. لرزشی ناگهانی بدنم را فرا گرفت. یک دفعه تصویر زمین خوردنم در مهمانی پسر عموی کیوان، صدای ناله های دختر معتاد، بوی بد توی بازداشتگاه و حرف های مادرم به مغزم هجوم آورد. سرم را بی اختیار تکان دادم و زیرلب گفتم: از پلیس ها متنفرم. سیاوش نماد و مظهر همه ی آن چیزهایی بود که از آن ها نفرت داشتم. نگاه می به وجود نحسش انداختم. شلوار ورزشی و تی شرت مشکی ساده پوشیده بود. توی چله ی تابستان داشت چای می خورد. حتی موقع چای خوردن هم اخم هایش در هم بود. در دل گفتم: عین آل می مونه! نکبت! قشنگ نحسی و شومی ازش می باره. با اون لباسی همیشه مشکیش و اخم های تو همش. با خودش هم درگیره لعنتی! اه! یعنی حتی یه نکته ی مثبت توش پیدا نمی شه که بتونم یه کم نسبت بهش تخفیف قائل بشم. صدای متعجب راحله من را به خودم آورد و گفت: جمیله! کجایی؟ پاشو بریم دیگه. سرم را چرخاندم و دیدم همه آماده ی رفتن هستند. با دست پاچگی از جایم بلند شدم و به سمت مارال رفتم. مارال که سرحال به نظر می رسید دستم را گرفت و خواست چیزی بگوید که منصرف شد. با تعجب گفتم: چته؟ دستت چرا این قدر سرده؟ رنگت چرا پریده؟ لب هایم را با زبان خیس کردم و گفتم: اون پسره که اون ور نشسته و مشکی پوشیده رو می بینی؟ مارال به سمتی که با سر به آن اشاره کرده بودم نگاه کرد و گفت: خب! همون اخمو!؟ گفتم: آره! پلیسه... توی بازداشتگاه دیدمش. بیا بریم. نمی دونم چرا از این بیشتر از همه ی پلیس های دیگه می ترسم. مارال دوباره او را نگاه کرد و گفت: والا منم ازش می ترسم. چه قدر بداخلاق به نظر می رسه. دست مارال را کشیدم و گفتم: بیا بریم. مارال که ول کن نبود خم شد و ناگاهی دقیق به سیاوش کرد و گفت: همچین بدم نیستا! قیافه ش مردونه و خوبه. هیکلش هم دوست دارم. خدا رو چی دیدی! شاید الگانس هم داشت... پلیسه!؟ پلیسا بنز دارن دیگه خره! تازه ماشینشون سفیدم هست. بیا بریم باهاش آشنا شیم. به خدا قسمتت همینه. با قسمت نجنگ جمیله! با غیظ گفتم: زهرمار و جمیله! مارال که آن روز حسابی سرخوش بود گفت: سرنوشت را نتوان از سرنوشت! بیا بریم برات واسطه بشم همین و بگیرم... پارلا پایه ای بریم اسگلش کنیم؟ من می رم بهش می گم دوستم از شما خوشش اومده و می خواد با شما دوست شه. ببینیم چی می گه! تو رو خدا! من که خنده ام گرفته بود گفتم: لال شی مارال! چرا مزخرف می گی؟ می گم پلیسه. حالمون و می گیره. مارال با خنده گفت: یعنی پلیسا دل ندارن؟ جدا تا حالا به این فکر نکردی که دوست پسرت پلیس باشه؟ چرا هیچ وقت نشنیدم که دوست پسر کسی پلیس باشه؟ یعنی پلیس ها با کسی دوست نمی شن؟ دست مارال را کشیدم و گفتم: ول کن بابا! مارال گفت: من که رفتم اسگلش کنم... بیا بابا می خندیم. مارال بدون توجه به من به سمت سیاوش رفت. من از ترس به حالت دو از ایستگاه خارج شدم. شروع کردم به پایین دویدن. صدای بلند الهه را شنیدم

که از پشتم گفت: جمیله آروم تر! می خوری زمین. در دل گفتم: چه اصرار عجیبی هم داره اسم منو تکرار کنه! نیست که خیلی قشنگ و شیک و مجلسیه! صدای فریاد مارال را شنیدم: وایستا خره! شوخی کردم باهات. ایستادم و نفس راحتی کشیدم. مارال از خنده روده بر شده بود. پایین کوه که رسیدیم کسری به سمت ماشینش رفت. من بدون این که ذره ای نسبت به مدل ماشین او کنجکاو باشم رویم را برگرداندم و مشغول صحبت کردن با مریم شدم. مریم نگاه دقیقش را به صورت من دوخته بود. نمی دانستم دنبال چه چیزی در صورتم می گردد. شاید او هم مثل مارال متوجه رنگ پریده ی صورت من شده بود. من که از سیواش دور شده بودم حال و هوای بهتری داشتم. دمای بدنم که یک دفعه پایین آمده بود، داشت به حالت عادی برمی گشت. یک دفعه مارال با مشت به بازویم زد و گفت: اوه! ماشین این یارو رو ببین! سرم را سریع برگرداندم ولی ماشین خاصی ندیدم. پرسیدم: کدوم؟ مارال شکلکی در آورد و گفت: دیر شد دیگه! ماشین همین شهنازی. مسخره اش کردم و گفتم: حتما الگانش بود! مارال پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه! ولی سفید بود. راحله خندید و گفت: راست می گه. ندیدی! کمربند داشت. مارال خندید و گفت: دیدی گفتم آگه بیای کوه به پسر خوش تیپ و پولدار با الگانش سفید برات پیدا می کنم... حالا الگانش نشد ولی کمربند داشت. چشم غره ای به مارال رفتم و گفتم: قرار بود خوش هیکل هم باشه ولی این یارو لاغر بود. مارال شانه بالا انداخت و گفت: خب من پسر لاغر دوست دارم. تو آگه خوش هیکلش رو دوست داری پشت سرت وایستاده. من که هنوز تاکیدم به مقدرات سرنوشته با کنجکاو ی سرم را چرخاندم و چشمم به سیواش افتاد که چند متر آن طرف تر کنار دوستش راه می رفت. دست هایم را مشت کردم دوباره با او چشم تو چشم شدم. سیواش بدون این که اظهار آشنایی بکند نگاه سرد و پر رمز و رازش را از من گرفت و سوار پژو 405 دوستش شد. جمعه بود. دانشگاه از شنبه شروع می شد. آن روز عصر ساقی بهم زنگ زده بود و گفته بود که مادرش برای دیدن دایی اش به کرج رفته است و او خانه تنهاست. قرار بود و من و مارال به جردن برویم و او را آن جا ببینیم. ساقی گفته بود که ماشین مهری خانم را می آورد. ماشین مهری خانم یک پراید سفید رنگ بود که گلگیر و سپر و درهایش بر اثر رانندگی بی مانند ساقی با انواع اجسام ساکن یا متحرک برخورد کرده بود. آن روز یک ساعت جلوی آینه روی خودم وقت گذاشته بودم. موهایم را خیلی قشنگ درست کرده بودم و آرایش کاملی داشتم. یک مانتوی سورمه ای کوتاه با شلوار لی سفید پوشیدم. شال سفید سر کردم و کفش پاشنه بلند سورمه ایم را پوشیدم. کفش قدیمی بود و به خوبی کفش مشکمی ام نبود. با این حال برایم مهم نبود. تقریباً مطمئن بودم که از ماشین پیاده نمی شوم. در اتاق را باز کردم. سرکی کشیدم و دیدم که مادرم نیست. یادم آمد که برای خرید کردن بیرون رفته بود. با خوشحالی به سمت در رفتم که صدای الهه را از پشت سرم شنیدم: کجا با این این ریخت و قیافه؟ در دل گفتم: باز این نکبت شروع کرد! برگشتم و بهش نگاه کردم. از دستکش هایی که دستش بود کف می چکید. مشخص بود که داشت ظرف می شست. راحله به تنهایی سر بساط سبزی نشسته بود و با دستگاه سبزی خورد می کرد. چشم هایم از ترس دعوی غریب الوقوع من و الهه چهار تا شده بود. چشم غره ای به الهه رفتم و گفتم: نه پ! ریخت و قیافه ی تو خوبه! الهه با عصبانیت گفت: می خوای دوباره از بازداشتگاه سر در بیاری؟ داد زدم: به تو چه ربطی داره؟ بار آخرت باشه توی کار من فضولی می کنی. هر چی هیچی بهت نمی گم پررو تر می شی. فکر کردی کی هستی؟ بابای منی یا مامانم؟ کی به تو گفته سرت و بکنی توی کار من؟ الهه دستکش هایم را در آورد و گفت: صدات و برای من بلند نکن ها! خیلی وحشی و بی تربیت شدی. بلند گفتم: بودم! تو نمی خواستی باور کنی. حالا هم بکش کنار آگه نمی خوای گازت بگیرم. می دونی که! وحشی ام. الهه دستکش ها را روی میبل انداخت. جلوی در ایستاد و گفت: آگه بذارم با این ریخت و قیافه جایی بری الهه نیستم. با خشم جلو رفتم. هلش دادم و گفتم: گمشو کنار! چه می خوای الهه باشی چه هر خری دیگه ای! برایم مهم نیست. الهه هم من را هل داد و گفت: آگه مامان جلویت کوتاه می یاد من این شکلی نیستم. داد زدم: برایم مهم نیست تو چه شکلی هستی. این قدر توی کار من دخالت نکن. هی هم برای من، منم منم نکن. داری حالم و به هم می زنی. او را به عقب هل دادم و از خانه بیرون زدم. با عصبانیت زیرلب گفتم: اینم برای من آدم شده! نکبت! کیفم را روی شانه ام انداختم. پایم را که از در بیرون گذاشتم اخم کردم و به همسایه ی رو به رو که داشت زمین جلوی خانه را با شلنگ می شست چشم غره رفتم. نگاه متعجب او به سر و وضعم را نادید گرفتم و به سمت محل قرارم با مارال رفتم. همان طور که به سمت آن جا می رفتم یکی از پسر های کوچه یمان از کنارم رد شد و زیرلب جمله ی تحسین آمیزی گفت. توجهی به او نکردم. به راهم ادامه دادم. سر کوچه مارال را دیدم. یک مانتوی سورمه ای که تا روی زانویش بود پوشیده بود. شال مشکمی سرش کرده بود و کفش عروسکی بدون پاشنه پوشیده بود. با دیدن من خندید و گفت: پار لا! دیوونه! توی ماشین می شینیم. دیگه نیازی به کفش پاشنه بلند نیست. در حالی که به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتم گفتم: یهو دیدی بختم توی اتوبوس باز شد. خدا رو چه دیدی! مارال زد زیر خنده و گفت: توی اتوبوس؟ خاک بر سرت! از الگانش به اتوبوس رسیدی؟ اوضاع نفت اپک مثل این که به هم ریخته! خندیدم و

گفتم: نه! نفت ایک سر جاشه. شوهر ارزشمندتر شده. توي اتوبوس از هر دري حرف زدیم. من از الهه شکایت مي کردم و مارال به خاطر این که کسري به الهه علاقه داشت افسوس مي خورد. بعد از آن ساکت شدیم و من به فردا فکر کردم... به اولین روزي که قرار بود در دانشگاه بگذرانم... راستي شيمي کاربردي چه جوري بود؟ چرا هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم؟ فقط همین طور الکی انتخاب رشته کرده بودم. دانشگاه چه طور بود؟ مثل کتاب ها بود؟ دخترها و پسرها با هم بیرون مي رفتند و عاشق مي شدند و ازدواج مي کردند؟ يعني دانشگاه این قدر رویایي بود؟ پس چرا همه ي اطرافیان من نظر عکس داشتند؟ چرا بیشترشان مي گفتند دبیرستان بیشتر خوش مي گذرد؟ چرا همه این قصه ها و داستان ها را مسخره مي کردند؟ پس يعني دانشگاه هم جای خاصی نبود... ساقی دنده را عوض کرد و مارال با بداخلاقي گفت: کجاي دور دور کردن هیجان انگیزه؟ به در تکیه داده بود و اخم هایش را در هم کشیده بود. جردن بودیم. اطرافمان پر از ماشین هاي مدل بالا بود که راننده هاي جوانشان براي دور دور آمده بودند. ساقی خندید و گفت: این قدر ماشین مدل بالا دور و برمونه که هیچکس ما رو نگاه نمي کنه. من نچ نچی کردم و گفتم: دافعه داره ماشینت! هیچکس ما رو این تو نمي بینه. در همین موقع یک سمند که چهار تا پسر سوارش بودند کنارمان متوقف شد و یکی از پسرها از شیشه ي باز ماشین شماره اي را براي ساقی انداخت. ساقی با کنجکوي نگاهی به پسري که شماره داده بود انداخت. ایش کشداري گفت و کاغذ را از پنجره بیرون انداخت. رو به من کرد و گفت: تو رو خدا شانس من و ببین! چه نکبتي بود طرف! من سر چرخاندم و گفتم: خداییش تنها پراید این دور و ور هستیم. ساقی اخم کرد و گفت: پراید چشه؟ من خندیدم و گفتم: هیچی! عزیزم! هیچی... ولش کن! یک ماشین شاستي بلند کنارمان متوقف شد. راننده با شیطنت دستش را دراز کرد و دستگیره ي دري که مارال به آن تکیه کرده بود را گرفت و در را باز کرد. مارال جیغ کشید و تقریبا افتاد. من و ساقی بلند زدیم زیر خنده. مارال خودش را جمع و جور کرد. من از خنده اشک مي ریختم. مارال با عصبانیت گفت: زهرمار! پسره ي عوضی! بی شعور! صورت مارال از عصبانیت سرخ شده بود. من صورتم را در آینه چک کردم. آرایشم سر جایش بود. آینه را در کیفم گذاشتم و به ساقی نگاه کردم. ساقی یک مانتوي سفید پوشیده بود و شال سرخابي سر کرده بود. مثل همیشه دوست داشتني و سرزنده بود. ساقی به مارال گفت: هیجاننش و متوجه شدي؟ مارال که احساس مي کرد تحقیر شده است گفت: آره واقعا! خیلی داره خوش مي گذره. دست به سینه زد و به من و ساقی چشم غره رفت. من چشمکي به ساقی زدم و گفتم: مارال جایی که از مهمون شدن و شام مفتي خوردن خبري نباشه خوشش نمي یاد. ساقی آهسته خندید و مارال با پا محکم به صندلي ماشین که من رویش نشسته بودم لگد زد. نچ نچی کردم و گفتم: مارال همین کارها رو مي کنی که هیچکس نمي گیرت دیگه! مارال گفت: نیست تویی که این کارها رو نمي کنی تا حالا پنج بار شوهر کردی! ساقی وسط بحث ما پرید و گفت: شکر میون کلامتون خواهرها! ماشین پشتي رو ببینید! من سرم را چرخاندم و چشمم به یک الگانس سفید افتاد. مارال با دیدن آن ماشین زد زیر خنده و گفت: پارالا! یار اومده دنبالت! من خندیدم و گفتم: ساقی بزن روی ترمز با هم تصادف کنیم. شاید توي این تصادف بخت من باز شد. ساقی خندید و گفت: احمق! توي تصادف بخت کي باز مي شه؟ تازه پدرمون و در مي یاره اگه سر ماشینش بلایي بیاریم. در همان موقع الگانس سفید ازمان سبقت گرفت و جلو زد. ساقی با دیدن راننده که یک مرد چهل پنجاه ساله بود گفت: نگفته بودی یارت این قدر پیره پارالا! من پشت چشمي نازک کردم و گفتم: خب نگفته بودم که ریا نشه. مارال خندید و گفت: اگه پارالا که به همین پیره مرده هم راضیه. باور کن! من سرک کشیدم تا مرد را بهتر ببینم و گفتم: پیرمرد چیه؟ تازه اول چل چلیشه. این جوونا که چیزی از زندگی بلد نیستن! مارال چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

فصل سوم

آره؟ نه! خوشم اومد... ياد گرفتي. در همين موقع چشمم به ماشيني شبیه ماشين كيوان افتاد. يك دفعه داد زد: ساقی برو دنبال اون بي ام و سفیده! ساقی با تعجب گفت: چی؟ دوباره داد زد: برو دنبال اون بي ام و سفیده! ساقی که گیج شده بود گفت: چرا؟ مارال هم که ماشين را دیده بود گفت: ساقی برو دنبالش. كيوانه. ساقی با آن پرايد عتیقه اش گاز داد. دور زد و نزدیک بود که با یک ريو تصادف کند. به دنبال كيوان وارد یک کوچه شدیم. سرعت ماشين كيوان خیلی بیشتر از ماشين ساقی بود. ماشين ساقی در اثر افزایش سرعت تکان هاي عجیب و غریبی می خورد. ماشين بي ام و کنار خیابان متوقف شد. متوجه شدیم که اشتباه کرده ایم. راننده اصلا شباهتی به كيوان نداشت. وقتی دقیق تر شدیم متوجه شدیم که حتی مدل ماشينش هم فرق می کند. آهي کشیدم و مارال گفت: ولی ماشينش شبیه بوده! ساقی ماشين را وسط کوچه متوقف کرد. من با حرص پایم را به کف ماشين کوباندم. ساقی گفت: حالا چرا قاطی می کنی؟ فکر می کنی اگه خودش بود چی می شد؟ من دست هایم را مشت کردم و گفتم: اون قدر بهش لگد می زدم که بمیره. مارال گفت: والا منم حاضر بودم کمکت کنم. ساقی سر تکان داد و گفت: به فرض که منم کمکت می کردم... اونم وای می ایستاد نگاهمون می کرد؟ پسره ها! یه مشت می زد توي چونه ي من... یه مشت می زد پای چشم تو با لگدم می زد تو دل مارال. فقط می رفتیم اون جلو خیت می شدیم. مارال گفت: راست می گه... ولی به نظر من حتما باید حالش و بگیري. ساقی گفت: منم دیروز همين و گفتم... یک لحظه صدای موتور ماشيني را شنیدم... بعد صدای بلند ترمز کردن و بعد... بنگ! سرم محکم به شیشه خورد. یک لحظه چشم هایم سیاهی رفت و هیچ جایی را ندیدم. بعد کم کم حس بینایی ام برگشت. درد شدیدی در سرم پیچید. سرم را با هر دو دستم گرفتم و از درد ناله ای کردم. لغزش خون روی شقیقه هایم را احساس می کردم. از درد به خودم پیچیدم. نمی توانستم چشم هایم را باز کنم. صدای مارال را شنیدم که با نگرانی گفت: حالت خوبه پارلا؟ ساقی تو خوبی؟ دماغت که به فرمون نخورد! خورد؟ چشم هایم را باز کردم و به از پشت پرده ي اشک به ساقی نگاه کردم. ساقی با نگرانی دستي به بینی اش کشید و گفت: نه! خدا رو شکر دماغم چیزيش نشد. بعد دستي به سرش کشید و ناله ای کرد. سرش به فرمان خورده بود. مارال کاملا سالم بود. فقط من بودم که سرم شکسته بود. مارال دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: بذار ببینم سرت رو! دستش را پس زدم. با عصبانیت در ماشين را باز کردم. مرد جواني از بي ام و ایکس 3 اش پیاده شد و با نگرانی به سمت ما آمد. در ذهنم به سمتش حمله کردم و با لگد به شکمش زدم... او خم شد و بعد منم با قفل فرمان چند بار محکم به سرش زدم. این بار دلم خنک نشد. سرم خیلی درد می کرد و خون روی صورتم جاری شده بود. سر او داد زد: مگه کوري عوضی؟ ماشين به این گندگی رو وسط خیابون ندیدی؟ یک دفعه جا خوردم. او عیلهضا دوست كيوان بود. او هم با تعجب نگاهم می کرد. من به خودم آمدم و اخم کردم و سعی کردم جلوي ریزش اشک هایم را بگیرم. سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد. او جلو آمد و با نگرانی گفت: شما حالتون خوبه؟ داد زد: مگه نمی بینی سرم شکسته؟ مگه به آدمای کورم گواهي نامه می دن؟ شاید در هر موقعیت دیگری که بود با دیدن تیپ و قیافه ي مقبول او تحت تأثیر قرار می گرفتم ولی چون سرم

شکسته بود عصبانی بودم و هیچ چیزی نمی فهمیدم. علیرضا به سمت ساقی رفت و گفت: من همه ی پولاتون و می پردازم ولی اجازه بدید اولش دوستتون و برسونم بیمارستان. ساقی با بداخلاقی گفت: لازم نکرده... خودمون می بریمش. علیرضا گفت: آخه... فکر نمی کنم ماشین شما دیگه راه بره. من، مارال و ساقی نگاهی به صندوق عقب ماشین کردیم. ساقی آن قدر شوکه شد که جیغ کوتاهی کشید. صندوق عقب کاملا از بین رفته بود. من یک لحظه دردم را یادم رفت. دهان مارال از تعجب باز مانده بود. مطمئن بودم که فاتحه ی این ماشین برای همیشه خوانده شده است. صندوق عقب کاملا جمع شده بود و بدتر از همه این بود که ظاهر ماشین علیرضا آسیب ندیده بود... فرق بین بی ام و و پراید! علیرضا گفت: اجازه بدید این خانوم رو برسونم بیمارستان... وسط حرفش پریدم و با بداخلاقی گفتم: لازم نکرده. شما همین جا تشریف داشته باشید تا پلیس برسه. در دل گفتم: نکبت! بلد نیست رانندگی کنه اون وقت بی ام و ایکس 3 زیر پاشه. عوضی! الانم که می خواد بزنه به چاک! از درد یک لحظه چشم سیاهی رفت و بی اختیار روی زمین نشستم. صدای مارال را شنیدم که گفت: پارالا تحمل کن... همین الان برایت آژانس می گیرم. خون از بین انگشت های دست راستم که روی زخم سرم بود به زمین می چکید. از درد اشک توی چشم هایم جمع شده بود. دندان هایم را روی هم می فشردم و مصمم بودم که جلوی آنها گریه نکنم. مارال که اضطراب از صدایش مشهود بود گفت: ساقی زنگ بزنی به پلیس. من چشم هایم را باز کردم و خواستم بلند بشوم که مارال بازویم را گرفت و گفت: بشین بشین! الان می بریمت. ساقی گفت: مارال تو زنگ بزنی به پلیس من زنگ می زنم به یه آژانس که همین دور و بره. کم مانده بود اشکم در بیاید. سرم را به سمت علیرضا چرخاندم و بی اختیار داد زدم: چیه؟ چرا بی کار و ایستادی؟ علیرضا که به ماشینش تکیه داده بود و سیگار می کشید با فریاد من صاف ایستاد و گفت: بخت چي کار کنم؟ من که خواستم برسونمتون خودتون قبول نکردید. من بلند گفتم: شما ایستا تا پلیس بیاد. مارال آهسته در گوشم خندید و گفت: بدبخت و ایستاده دیگه! چرا چرت و پرت می گی؟ خودم هم نمی فهمیدم چي می گفتم. علیرضا گفت: من واقعا معذرت می خوام ولی شما هم قبول کنید که بد جا پارک کرده بودید. من گفتم: معذرت خواهی تو برای سر من دوا می شه؟ مارال گفت: بی خیال بابا! انرژی و الکی هدر نده. راست می گه دیگه! این ساقی دیوونه دقیقا وسط خیابون پارک کرده بود. ساقی که صحبتش با تلفن تمام شده بود و برایم آژانس گرفته بود، سرش را با دست هایش گرفت و گفت: چي کار کنم؟ این ماشین دیگه برامون ماشین بشو نیست. من با همان حس و حال خراب سرم را بلند کردم و به ماشین نگاه کردم. حاضر بودم سر تمام دارایی ام شرط ببندم که دیگر آن ماشین راه نمی رود. دلم برای مهري خانم و ساقی سوخت. رنگ پریده ی ساقی، چانه ی لرزان و چشم های پر از اشکش به خوبی حالش را توصیف می کرد. مارال سرش را پایین انداخت و لبش را گزید. مهري خانم و ساقی همیشه از دست ماشینشان شاکی بودند و می نالیدند ولی می دانستم که بدون ماشین برایشان خیلی سخت خواهد شد و احتمالا سال ها طول می کشید تا یک ماشین دیگر بخرند. یک دفعه ساقی زد زیر گریه و گفت: حالا من چي کار کنم؟ من بی اختیار دست هایم را از هم باز کردم و خواستم ساقی را در آغوش بکشم که ساقی خودش را عقب کشید و گفت: بهم دست نزن دیوونه! دستت خونیّه... مانتم روشن لک می شه. علیرضا جلو آمد و روی به روی ساقی زانو زد و گفت: به خدا من شرمنده ی شما خانوم... تقصیر من بود... نباید با این سرعت توي کوچه می اومدم... من مسئولیت کارم و به عهده می گیرم. پول یه پراید نو رو بهتون می دم خدا شاهده. ساقی با گریه داد زد: یعنی چي آقا؟ مگه من گدام؟ مگه من از شما خواستم که برایم ماشین بگیری؟ این قدر شخصیت ندارید که پولاتون و به رخم نکشید؟ علیرضا گفت: خدا شاهده قصد تو همین نداشتم. فقط فکر می کنم این اشتباهیه که من مرتکب شدم و خودم باید جبرانم کنم. ساقی سرش را روی زانوهایش گذاشت و چیزی نگفت. در همین موقع آژانس رسید. من از جایم بلند شدم. مارال زیر بغلم را گرفت ولی من خودم را از او جدا کردم و گفتم: حالم خوبه. تو پیش ساقی بمون و مراقبش باش. مارال با نگرانی پرسید: مطمئنی؟ سرم را تکان دادم و درد بدی در سرم پیچید. ناله ای کردم و گفتم: آره! تو ساقی رو با این مرتیکه ی پررو تنهاش نذار. علیرضا پوفی کرد و گفت: من بدبخت! خوبه نه تو همین کردم و نه فحش دادم... هر کي بود گازش و می گرفت و می رفت. با بداخلاقی داد زدم: مثل اینکه بدهکارم شدیم! مارال در گوشم گفت: هیس! چه قدر کولی شدی امشب! من با حرص رو به مارال کردم و گفتم: تو هم که تا چشمت به یه پسر پولدار با ماشین مدل بالا می افته سریع طرفش رو می گیری. مارال با عصبانیت گفت: والا تا جایی که من خبر دارم این جزو اخلاقیات تو! من دستي که با آن سرم را گرفته بودم را پایین آوردم و گفتم: من؟ الان کیه که داره طرفداري اون نکبت و می کنه؟ مارال که داشت از دست من حرص می خورد گفت: وای از دست تو! بیا برو توي ماشین تا نزدم دهنت رو هم پر خون نکردم. چشم غره ای به مارال رفتم. سوار ماشین آژانس شدم و کمر بندم را برخلاف دفعه ی پیش بستم. در دل گفتم: اگه تا سوار ماشین ساقی شده بودم کمر بند می بستم این اتفاق نمی افتاد. ماشین به راه افتاد و من با خودم تصور کردم که اگر سرم آسیب ندیده بود می توانستم یک گوشمالی حسابی به علیرضا بدهم. قیافه اش را یادم نمی آمد.

یا در آن لحظه فکرم درست کار نمی کرد یا هیچ وقت واقعا به او توجه نکرده بودم. فقط به خاطر می آوردم که یک بلیز مردانه ی سفید اسپرت با شلوار تیره... احتمالا مشکلی پوشیده بود. تا جایی که یادم می آمد او همیشه خوش تیپ بود. در خیالم به سمتش رفتم و تا می توانستم بهش لگد و مشت زدم ولی چون تصویر واضحی از او در ذهنم نداشتم دلم خنک نشد. توی خیالاتم در مقابل همه ی ضرباتم مقاومت می کرد. از دست رویاهایم خسته شدم و با پا محکم به کف ماشین زدم. راننده ی ژانسن گفت: دردتون خیلی زیاده؟ اینجا یه کم ترافیک زیاده. ایشالا تا یه ربع دیگه می رسیم. اشکی که از درد از چشمم جاری شده بود را سریعاً با نوک انگشتم پاک کردم و با صدای بغض آلودی گفتم: می شه سریعتر برید؟ مرد گفت: باشه... تا جایی که می تونم سریع می رم. چشم هایم را بستم و سعی کردم بغضم را فرو بدهم. سرم آن قدر درد می کرد و می سوخت که کلافه شده بودم. خون ریزی زخم بند آمده بود ولی دردش ادامه داشت. یک ربع بعد به بیمارستان رسیدیم. من روی پاهایم ایستادم و راننده گفت: می خواید باهاتون بیام؟ تشکر کردم ولی پیشنهادش را رد کردم. دیگر آن قدرها هم حالم بد نبود. دست در کیفم کردم و پول کرایه را حساب کردم. به سمت اورژانس رفتم. پرستار با دیدن سر و وضع من، اتاق را نشانم داد و گفت: برو اونجا تا دکتر بیاد. من را به سمت اتاق راهنمایی کرد. تا دستم را دراز کردم که دستگیره را بگیرم یک دفعه چشمم سیاهی رفت و آن اتفاقی که از من متفر بودم افتاد... غش کردم. چشم هایم را باز کردم. به سقف سفید و نور خورشید که اتاق را روشن کرده بود خیره شدم. مغزم کار نمی کرد. برای چند ثانیه حتی اسم خودم را هم یادم نمی آمد. کم کم مغزم به کار افتاد. سر جایم نیم خیز شدم. توی بیمارستان بودم. به دستم سرم وصل بود. دستي به سرم کشیدم. بانديجي شده بود. خدا را شکر کردم که دیگر از درد خبري نبود. به بالشتم تکیه دادم و به اطرافم نگاه کردم. اتاق کوچک و تمیزی بود. ملافه، تخت و صندلی کنار تخت همگی به رنگ روشن بودند. روی میز کنارم یک دسته گل بزرگ رز قرمز قرار داشت. با تعجب به دست گل خیره شدم. در ذهنم به دنبال کسی گشتم که ممکن بود آن دسته گل را آورده باشد. اسم تمام دوست پسرای قبلیم... دوستانم... اعضای خانواده ام... حتی مشتری های آرایشگاه به ذهنم رسید ولی هر کدام از این احتمال ها از دیگری بعیدتر بود. آخر سر به این نتیجه رسیدم که اشتباهی رخ داده است و آن دست گل اصلاً مال من نیست. در باز شد و پرستاری وارد اتاق شد. با خوشرویی گفت: سلام دختر خوشگل. چه طوری؟ بهتری؟ چون هنوز گیج بودم جوابی بهش ندادم. او فشارم را گرفت و باند روی سرم را معاینه کرد. لبخندی زد و گفت: خب! مشکلی نداری... درست می گم؟... امروز می تونی مرخص بشی. گفتم: می تونم مادرم و ببینم؟ متوجه شدم صدایم گرفته است. پرستار با همان لبخند گفت: الان که وقت ملاقات نیست. ظهر که شد می تونی مامانت رو ببینی. تازه! امروز عصرم مرخص می شی. پرستار از اتاق خارج شد. من آهی کشیدم و دستم را دراز کردم و کیف دستیم را برداشتم. وسایلم را چک کردم. همه چیزم سر جایش بود. گوشی موبایلم را برداشتم و اس ام اس هایم را چک کردم: ساقی... خوبی پارالا؟ کدوم بیمارستانی؟ مارال... زنده ای یا باید بریم برای خرید بساط حلوا؟! رحله... دیشب اومدم بیهوش بودی... امروز وقت ملاقات که شدم حتما می یایم. اس ام اس ها را جواب دادم. حوصله نداشتم که به کسی زنگ بزنم. در باز شد و پرستاری وارد اتاق شد. من گفتم: ای بابا! من و که همین الان معاینه کردید. پرستار که کمی مضطرب به نظر می رسید گفت: ملاقاتی دارید. من گفتم: الان که وقتش نیست. پرستار بدون این که جوابم را بدهد بیرون رفت. در دل گفتم: وای! همین الان گفتن وقت ملاقات نیست. با کنجکاو ی به در خیره شدم. علیرضا وارد اتاق شد. برای اولین بار درست و حسابی براندازش کردم. چشم های عسلی تیره و ابروهای هشتی پر داشت. موهای مشکلی رنگش را اتو کشیده بود و خیلی شیک آراسته بود. بینی اش از نیم رخ قوز داشت ولی از تمام رخ بد نبود. لب هایش خیلی باریک بود و صورتش را سه تیغ کرده بود. بوی عطر مست کننده اش اتاق را پر کرد. دست هایش را در جیب شلوار لی سورمه ایش کرده بود. یک تی شرت چسبان آبی نفتی به تن کرده بود. با حالتی عجیب به من خیره شده بود. لباس هایش مارک دار و بی نظیر بودند... هیکلش خوب بود. چهارشانه بود و اصلاً شکم نداشت. برای همین خیلی خوش تیپ به نظر می رسید... آن قدر که صورت معمولی اش کمتر به چشم می آمد. او هر دو ابرویش را بالا انداخت و من یک لحظه پیش خودم فکر کردم: حالا همچین بدم نیست. او گفت: ضربه ای که به سرت خورد خیلی محکم بود... ببخشید. گفتم بیام اینجا که آگه فحشی چیزی جا مونده نثارم کنی. یک لحظه متوجه نشدم که چه می گوید. یادم آمد که دیروز چه قدر بد برخورد کرده بودم. با این حال ملافه را تا شکم بالا کشیدم و چشم غره ای به او رفتم. گفتم: الان که وقت ملاقات نیست. چطوری اومدی اینجا؟ او لبخندی تحویل داد و گفت: اومدم حال و احوال شما رو بپرسم. با بداخلاقی گفتم: لطفاً تشریف ببرید. او گفت: من چند بار معذرت خواهی باید بکنم؟ خیلی رک گفتم: نمی دونم چرا ازت خوشم نمی یاد. او به طرز غیرمنتظره ای گفت: منم نمی دونم چرا ازت خوشم می یاد. یک لحظه ساکت شدم. بعد بی اختیار بلند داد زدم: برو بیرون از این اتاق! کی تو رو راه داده؟ دستش را به نشانه ی سکوت روی بینیش گذاشت و گفت: هیس! اینجا

بیمارستانه! من با عصبانیت گفتم: عجب بیمارستان بی در و پیکری هم هست. کی تو رو راه داده؟ علیرضا روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: آگه یه کم دست توی جیبت کنی هر جایی راحت می دن. در دل گفتم: ساقی حق داشت! عجب پسر بی ملاحظه و بی شخصیتی. اصلا ازش خوشم نمی یاد. چه قدر از خود راضیه... البته منم آگه این تیپ و این همه پول داشتم همین می شدم. او از سکوت موقتم استفاده کرد و گفت: من علیرضا کریمی هستم. من و یادت می یاد؟ دوست کیوانم بدون این که نگاهش کنم گفتم: منم پارلام! علیرضا لبخند زد و گفت: یه بار هم بهت گفتم... تو رو به همین راحتی نمی شه فراموش کرد. از گوشه ی چشم دیدم که دستی به گل های رز کشید و گفت: پارلا... چه اسم قشنگی داری... مثل صورتت قشنگه... می دونستی شبیه عروسک ها می مونی؟ چیزی نگفتم. در دل گفتم: خب بنده خدا با ماشین ساقی تصادف کرده. مگه فرقتش با کیوان و بقیه ی پسرهایی که دو روز باهاشون دوست شدم چیه؟ مثل هموناست... تازه بهتر هم هست. اخم هایم را باز کردم ولی چیزی نگفتم. علیرضا که اصرار داشت سر صحبت را باز کند گفت: گل ها رو دوست داشتی؟ به طرف گل ها چرخیدم و گفتم: آره! او لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: پس از سلیقه م خوست اومد. با تعجب گفتم: تو فرستادیش؟ او فقط آهسته خندید. بحث را عوض کردم و گفتم: ماشین ساقی چی می شه؟ علیرضا شانه بالا انداخت و گفت: خسارتشون رو می دم. همین امشب باهاشون حساب می کنم. در همین موقع موبایلش زنگ زد. نگاهی به صفحه ی موبایلش کرد. بعد به من لبخند زد و گفت: من دیگه باید برم... پارلا! از دیدنت خیلی خوشحال شدم. می خوام بدونی که توی دنیا هیچی رو بیشتر از این نمی خوام که دوباره ببینمت. در دل گفتم: خب بابا! چه زوری هم می زنه مخم و بزنه. علیرضا با عجله از اتاق خارج شد. در دل گفتم: حتما می خواد حال کیوان و بگیره و با من دوست شه... عیب نداره... آره! همینکه یک دفعه از جا پریدم. فکر شیطننت آمیزی به ذهنم رسیده بود. در دل گفتم: هر کاری می کنم تا باهاش دوست شم... اون وقت یه بار که جلوی چشم های کیوان و دوستاش با علیرضا لاو بترکونم کیوان حالش گرفته می شه... همینکه... اه! ای کاش موبایلش این قدر زود زنگ نمی زد. من چرا این قدر کم محلی کردم؟ ای کاش برگرده... نکنه یه وقت ازم زده بشه؟ اه! مغز من چرا این قدر دیر به کار می افته؟ بعد از اینکه دکتر من را ویزیت کرد و گفت که غش کردم به علت کم خونی شدید و ضربه ی وارده به سرم بوده، برگه ی ترخیصم را به مادرم داد. با آنس به سمت خانه برگشتیم. در راه نگاهی به شلوار لی سفیدم کردم. خاکی و پاره شده بود. می دانستم که دیگر امیدی به آن شلوار نیست. روز اول دانشگاه را هم از دست داده بودم. وقتی متوجه شدم که راحله به خاطر من به مدرسه نرفته است قلبم پر از احساس قدردانی نسبت به او شد. توی ماشین دستش را گرفتم و بهش لبخند زدم. او هم مرتب حرف می زد و می خندید. من که کمی به خاطر مسکن و آرام بخش ملنگ بودم و چیزی نمی گفتم. الهه حاضر نشده بود به خاطر من از دانشگاه رفتن بگذرد... می دانستم که در آخرین برخوردمان خیلی تند رفته بودم ولی اصلا قصد نداشتم ازش معذرت خواهی کنم... او دیگر داشت خیلی پرو می شد! مادرم نگران حال من بود. حرف نمی زد. من دوست داشتم باهاش حرف بزنم و مطمئنش کنم که حالم خوب است ولی گیج بودم و نمی توانستم دهانم را باز کنم. به خانه که رسیدم به زور مادرم به رختخواب رفتم. مادرم ملافه را روی مرتب کرد و گفت: بهتری؟ سرت درد نمی کنه؟ با صدای ضعیفی گفتم: حالم خوبه. راحله دست گل رز را کنار تخت گذاشت و گفت: این و کی برات آورده؟ من آهسته گفتم: همونی که باهاش تصادف کردیم. مادرم اخم کرد و گفت: حالا چرا رز؟ من در دل گفتم: مثلا من مریضم ها! توی این وضعیت هم گیر می ده. گفتم: چرا رز نه؟ راحله داشت آهسته می خندید. در دل خدا را شکر کردم که مادرم به اندازه ی او تیز نبود. روز دوم مهر بود. زیاد از تیپ خودم راضی نبودم. کیف و شلوارم نو نبود. با این که مسئله ی مهمی نبود ولی دوست داشتم که روز اول آن طور که دلم می خواهد لباس بپوشم. مادرم برایم مانتوی نو خریده بود و وقتی قیمتش را فهمیدم حسابی خجالت کشیدم. مانتوی گران قیمتی بود. برای همین نگذاشتم بفهمد که کیف و شلوارم کمی کهنه شده است. تمام پس انداز خودم را هم کفش خریده بودم و فقط با مقداری از آن لوازم تحریر و لوازم آرایش گرفته بودم. آن روز حس بدی داشتم. اصلا خوشحال نبودم... اضطراب هم نداشتم. فقط ناراضی بودم. از همه چیز شاکمی بودم. می دانستم که احتمالا از همه بزرگتر خواهم بود. می دانستم که احتمالا از همه بزرگتر خواهم بود. آن روز تازه داشتم به شیمی کاربردی فکر می کردم و هر لحظه بیشتر به این نتیجه می رسیدم که به این رشته علاقه ای ندارم. آن روز از تیپ و قیافه ی خودم هم خوشم نمی آمد. باند دور سرم هم قوز بالا قوز بود. ساقی رو به مهری خانم کرد و با التماس گفت: مامان تو رو خدا برو. به خدا زشته جلوی این همه آدم باهامون اومدی. بچه ی اول دبستان که نیستم. به خدا مسخره مون می کنند. آن روز برای ساقی هم روز اول بود. او روز قبل را به بهانه ی شوک تصادف پیچانده بود. مهری خانم با شوق و ذوق گفت: خب بذار حداقل ازتون دو تا عکس بگیرم. من که مهری خانم را خیلی دوست داشتم رو به ساقی گفتم: خب بیا عکس بگیریم دیگه. ساقی که کم کم داشت از خجالت سرخ می شد گفت: پارلا تو ام که همیشه طرف مامانم و می گیری. دور و برت و نگاه کن. ببین حتی یه دونه

مامان می بینی؟ به خدا دانشگاه رفتن این طوری نیست. من خندیدم و گفتم: می دونم عزیزم. تو راست می گی. فقط به دونه! کنار ساقی ایستادم و رو به دوربین لبخند زدم. ساقی اخم کرده بود و لب هایش را به هم می فشرد. وقتی مهری خانم رضایت داد که برویم کمی دیرمان شده بود. من با خوشحالی گونه ی مهری خانم را بوسیدم و دنبال ساقی که تند تند به سمت دانشگاه می رفت دویدم. ساقی که دست هایش را در جیبش کرده بود و تند تند راه می رفت با عصبانیت گفت: چه چیزهایی براتون جالبه ها! روز اول دانشگاه و عکس گرفتن با سر در دانشگاه. و بعد به با کف دست به پیشانیش کوبید. من خندیدم و گفتم: خب مادره دیگه! ذوق داره. ساقی نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت: آهان! اون وقت بقیه ی سال اولی ها مامان ندارند؟ این جا مامان دیگه ای می بینی؟ من با دیدن حرص خوردن ساقی بیشتر از قبل خنده ام گرفت. نگاهی به لباس های ساقی کردم. یک مانتوی مشکی پوشیده بود و شلوار لی سورمه ای به تن داشت. کیف دستی مارک دار بود و کفش های عروسکی اش طبق آخرین مد بود. کمی به او حسودیم شد. همه ی لباس هایش نو و تمیز بود. آن روز او از من خوش تیپ تر بود. سرم را پایین انداختم و با خودم گفتم: اصلا امروز شبیه روز اول دانشگاهی که پیش خودم تصور می کردم نیست. کمی حالم گرفته شده بود. هیچ وقت خودم را آن طوری در روز اول دانشگاه تصور نکرده بودم. همیشه یک رویای شیرین از آن روز در ذهنم داشتم و در آن روز احساس می کردم که خیلی با آن رویا فاصله دارم. به خودم دلداري دادم: چیزی نیست که! به کیف و شلواره که خیلی هم تابلو نیست با این حال کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم تا پارگیش مشخص نشود. نگاهم به سمت کوله پشتی روی دوش دخترها پر می کشید. در ذهنم هر کدام از آن کیف ها را روی دوش خودم تصور می کردم. به خودم دلداري دادم: ایشالا ماه دیگه... و به خاطر آوردم که سه ماه پیش این وعده را به خودم داده بودم... در آن سه ماه همه ی پول هایم را خرج لوازم آرایش و لباس کرده بودم. منی که با بچه های بالاشهر می گشتم و در مهمانی های آنها شرکت می کردم نمی توانستم از جایی پایین تر از تجریش هم خرید کنم. دو تا پسر از برابرمان گذشتند که با یک نگاه تشخیص دادیم حدود بیست و سه چهار سالشان باشد. پسرهای به نسبت خوش تیبی بودند. یکی از پسرها به سمت ما برگشت و گفت: آخی! کوچولوهای ترم اولی! مامیتون اومد رسوندتون؟ هر دو نفرشان بلندبلند خندیدند. ساقی سرخ شده بود و زیر لب بد و بیراه می گفت. من در دل گفتم: خدایی کارمون ضایع بود. ساقی با حرص گفت: رفتارشون اصلا در حد یه دانشجو نبود. من خندیدم و گفتم: تو از اون بچه مثبت ها می شی ها! ساقی که بداخلاق شده بود گفت: عمله که نیست! دانشجو اند. دستم را دور گردنش انداختم و گفتم: بی خیال ساقی! چیز مهمی نبود که این قدر ناراحت شدی. ساقی ادایم را در آورد و گفت: نه چیزی نبود! فقط دو تا پسر خوشگل از دانشگاهمون بهمون تیکه انداختند... اونم روز اول! وقتی خواستیم از دم در رد بشویم از طرف یکی از اعضای حراست برخورد تندی با ما شد. روز اول دانشگاه و حراست! در دل گفتم: چه روز خجسته و مبارکی! اینجا هم که کم از گشت ارشاد نداره. زن سبزه رویی که چادر به سر داشت با دیدن ساقی گفت: این چه وضعشه؟ پاهای بی جوراب... ناخون های طراحی شده... مانتوت هم که کوتاهه. موهاش و ببین! هم از جلو ریختی بیرون از هم پشت مثل کوهان شتر درستش کردی. من آهسته خندیدم. ساقی چشم غره ای بهم رفت. نوبت به من رسید. زن چادری نگاهی جدی بهم کرد و گفت: اون رژ صورتیت و اول از همه پاک کن! شلوارت چرا این قدر تنگ و روشنه؟ ناخون هات هم که طراحی شده! برق گوشواره ت هم که از زیر مقنعه معلومه. این بار ساقی هم همراه من خندید. زن چادری گفت: بیاید این جا تعهد بدید. یک ربع بعد من و ساقی تعهدمان را دادیم و رفتیم تا کلاسمان را پیدا کنیم. نگاهی به ساعت کردم. هشت و نیم شده بود. به ساقی گفتم: روز اوله و ما نیم ساعت دیر کردیم. ساقی آهی کشید و گفت: تو حرف نزن. تقصیر تو بود که دو ساعت داشتی به ساز مامان من می رقصیدی. چیزی نگفتم. ساقی از من هم کمتر برای دانشگاه ذوق داشت. در دل گفتم: برای خودمون استثنایی هستیم! کدوم دختری روز اول دانشگاه این قدر بی ذوق و شوقه! شاید هم حس و حالمان مربوط به سنمان بود... دختر هجده ساله که نبودیم! بیست سالمان بود. سرم را چرخاندم و به محوطه ی دانشگاهمان نگاه کردم. در اولین نگاه می شد تشخیص داد که دانشگاه بزرگ و زیبایی داریم. درخت های بلند با تنه های عظیم نشان دهنده ی قدمت دانشگاهمان بود. سایه ی درخت های عظیم الجثه روی زمین افتاده بود و باعث شده بود که دانشگاه از محیط بیرون خنک تر باشد. بین ساختمان ها و دانشکده ها فضاهای سرسبز و چمن کاری شده ای بود که به دانشگاه طراوت بخشیده بود. ماشین اساتید و کارمندان از خیابان عظیمی که بین دانشکده های دو طرف محوطه بود عبور می کردند. دانشگاه پر بود از دانشجویهای پسر و دختر و از کنار هر گروه از دانشجویها که رد می شدیم لهجه های گوناگونی می شنیدیم. من به سمت ساختمان گروه شیمی رفتم که ساختمانی با آجرهای قرمز بود که به نظر می رسید تازه بازسازی شده است. ساقی به سمت دانشکده ی علوم زیستی رفت که کمی از دانشکده ی ما پایین تر بود. آن قدر عجله داشتم که وقت نکردم به در و دیوار دانشکده و تابلوهای اعلانات نگاه کنم. یکر است به سمت کلاس رفتم. وارد کلاس که شدم هم توی ذوقم خورد و

هم خوشحال شدم. سر کلاس حدود ده تا پسر و بیست تا دختر نشسته بودند. با یک نگاه تشخیص دادم که خودم از همه خوش تیپ تر هستم. نفس راحتی کشیدم و اعتماد به نفسم افزایش پیدا کرد. ته کلاس نشستم و سعی کردم حواسم را به استاد بدهم. استاد که زنی قد کوتاه بود در میدان دید من نبود. ده دقیقه ای به صحبت هایش گوش کردم و فهمیدم که به به درش اصلا علاقه ندارم. فیزیک پایه! از هر چیزی که به ریاضی و فیزیک مربوط می شد بیزار بودم. با این حال سعی کردم نسبت به این موضوع علاقه نشان بدهم ولی یک ربع بعد مثل اکثر بچه های کلاس حوصله ام سر رفت. اول سرم را روی میز گذاشتم و سعی کردم بخوابم. چون موفق نشدم راست نشستم و با موبایلم بازی کردم. با خودم فکر کردم: تنها چیز درست و حسابی که دارم همین موبایله. اونم که به برکت یاسر نسیم شده. سرم را با اس ام اس دادن به مارال گرم کردم: کجایی مارال؟ مارال... خیر سرم توی رختخواب... پسر هاتون چطورن؟... از اون چیزی که فکر می کردم اقتضای ترن. نمی تونم جلوی خودم و بگیرم که وقتی بهشون نگاه می کنم خنده ام بگیره. مارال یعنی می گی الگانس ندارن؟... اینایی که من می بینم فرقون هم ندارن. مارال... ده بار گفتم همون پلیسه رو باید برات بگیرم. اسمش چیه؟... سیاوش... یه بار دیگه اسمش و بیاری خفه ت می کنم. مارال... خاک تو سرت. آگه باهش دوست شی هر وقت گشت ارشاد گرفتت می یاد واسطه می شه... چرا گیر دادی به اون؟ چی توش دیدی؟ مارال... جذابیت از نوع به شدت مردونه! باشه مال تو! مارال... نگار امروز به مریم زنگ زد و برای پنجشنبه دعوت کرد و آدرس داد... نگار کیه؟ مارال... دوست الهه دیگه!... اوه اوه! اصلا یادم نبود. هنوز برای الهه چیزی نخریدم. بعد دانشگاه می رم می خرم. مارال... من براش یه کتاب خریدم... دنیای سوفی. خوشش می یاد؟... چه می دونم! مارال... من و بگو دارم از کی می پرسم! مارال! یه چیزی! علیرضا چشمم و گرفته. مارال... پیشنهاد داده؟... برایم گل آورده بود بیمارستان... حالا شب بهت زنگ می زنم و تعریف می کنم. مارال... پس تا شب بای... برو جون مادرت... می خوام بخوابم. گوشه را توی جیبم گذاشتم. نگاهی به اطرافم کردم. هیچ دختری را در کلاس ندیدم که تیپ و قیافه اش حتی به اندازه ی سر سوزنی به من شباهت داشته باشد. اصولا دوست نداشتم که با کسی دوست شوم که تیپش شبیه من نیست. با هر کسی نمی جوشیدم. هر چه قدر که با پسر ها گرم می گرفتم و زود صمیمی می شدم، در دوستی با دختر ها بی استعداد بودم. برای همین دوستانم به مارال و ساقی محدود شده بود. دلم را به ساقی خوش کردم و به خودم گفتم: احتیاجی به یه دوست جدید نیست. ساعت یک از دانشگاه خارج شدم. ساقی تا ساعت سه کلاس داشت. قدم زنان به سمت در دانشگاه رفتم. از در خارج شدم و از توی پیاده رو به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. در همین موقع کسی برایم بوق زد. برگشتم و در کمال تعجب علیرضا را دیدم. بی اختیار لبخند وسیعی زدم. علیرضا شیشه را پایین داد و گفت: دم پمپ بنزین. و گاز داد و رفت. متوجه منظورش شدم. سریع تاکسی گرفتم و به سمت پمپ بنزین رفتم. توی تاکسی آینه را از کیفم در آوردم و با هیجان به صورتم نگاه کردم. اگر باند بزرگی که روی پیشانیم بود را نادیده می گرفتم خوب بودم. مقنعه ام را عقب کشیدم و موهایم را مرتب کردم. رژ صورتی رنگی که دم در دانشگاه به دستور حراست پاک کرده بودم را دوباره زدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم هیجان ناگهانی که بهم دست داده بود را در وجودم از بین ببرم. با خودم فکر کردم: برگشت... از من زده نشد... ای ول! حالا می تونم باهش دوست شم. هر چه قدر بیشتر به علیرضا فکر می کردم بیشتر مطمئن می شدم که او دوست پسر خوبی می توانست باشد... خوش تیپ بود و توی انتخاب لباس تک بود. پولدار بود و بهم ابراز علاقه می کرد. فقط مشکلش صورت معمولی اش بود که از هیچ زاویه ای نمی شد به آن تخفیف داد... به هیچ وجه خوش قیافه نبود. با این حال برایم مهم نبود... برای من فقط پولهایم مهم بود. به شب هایی فکر کردم که می توانستم بهترین غذاها را با او در بهترین رستوران ها بخورم. به کادو هایی فکر کردم که ممکن بود برایم بخرد... پول های او برایم مهم بود چون می توانستم با ثروت او خوش بگذرانم... می توانستم کمبودهای خودم در برابر دختر های بالاشهری را برای چند روز... چند ساعت فراموش کنم. می توانستم برای چند لحظه درست مثل آنها باشم. آن وقت دیگر لازم نبود که حسرت بخورم که در این خانواده بزرگ شده ام... لازم نبود ناراحت باشم که پدرم بر اثر مصرف کراک مرده بود... مادر و خواهر هایم سبزی پاک کن بودند و خودم از چهارده سالگی در آرایشگاه کار کرده ام. می توانستم برای چند لحظه دست از نفرتی که از ریشه و اساس خودم داشتم بردارم... فراموش کنم که زیبا و پولدار نیستم. رو به روی پمپ بنزین از تاکسی پیاده شدم. علیرضا را دیدم که توی ماشینش نشسته بود. بر اثر تصادف یکی از چراغ های ماشینش شکسته بود. علیرضا اشاره کرد که سوار بشوم. من که هیجان زده بودم و تصمیم داشتم با علیرضا مهربان باشم، با لبخند سوار ماشینش شدم. علیرضا یک شلوار لی آبی با یک تی شرت جذب مشکی پوشیده بود. یک کت اسپرت مشکی هم پوشیده بود و خودش را در عطر خوش بویی غرق کرده بود. عینک دودیش را در آورد و گفت: سلام خانوم... روز اول دانشگاه چطور بود؟ با تعجب گفتم: سلام... تو از کجا فهمیدی من اینجا دانشگاه می یام؟ از کجا فهمیدی روز اولمه؟ علیرضا لبخندی زد و گفت: ساقی گفت... اومده بودم ببینمش که تو

رو دیدم. اخم کردم و گفتم: مطمئنی؟ علیرضا خندید و گفت: به جون تو! برو بالا انداختم و گفتم: جون من خیلی چیز با ارزش و مقدسیه ها! همین جور نمی شه بهش قسم خورد. علیرضا سرش را در برابرم خم کرد و گفت: بر منکرش لعنت! در دل گفتم: خوبه که مثل کیوان آدم و ضایع نمی کنه! علیرضا ماشین را روشن کرد و من پرسیدم: خسارت ماشین ساقی رو دادی؟ علیرضا دوباره عینکش را زد و گفت: دیشب رفتم خونشون و حساب کردم. با تعجب پرسیدم: خونشون؟ علیرضا خندید و گفت: پارا لا! بذار خود ساقی برات توضیح بده. من که احساس می کردم یک مسئله ی مهمی اتفاق افتاده است که ازش بی خبرم با سوء ظن پرسیدم: چی رو؟ علیرضا خندید و گفت: همونی که داری خودت و می کشی تا بفهمیش. من که کم کم داشتم حدس می زدم چه اتفاقی افتاده است با بد اخلاقی گفتم: من دارم خودم و می کشم؟ یعنی فکر کردی مسائل بین تو و ساقی این قدر برای من مهمه؟ چند بار باید بهت بگم که ازت خوشم نمی یاد؟ تقریباً مطمئن بودم که با همدیگر دوست شده اند... آن طوری که علیرضا گفت ((ساقی گفت... اومده بودم ببینمش که تو رو دیدم.)) مشخص بود که بینشان یک اتفاقاتی افتاده است. من با خشم نفسم را بیرون دادم. عجب شانس گندی داشتم! دو دقیقه ی پیش داشتم پیش خودم رویابافی می کردم اون وقت به همین سادگی همه ی نقشه هایم نقش بر آب شد. اگر همان اول ماجرا با علیرضا بد برخورد نمی کردم می توانستم باهاش دوست بشوم و به قول معروف کمی تیغش بزنم و بعد که نقشه ام برای کیوان را اجرا کردم او را ترک کنم. با این حال دیگر برای این کار دیر شده بود. می دانستم که ساقی دختری است که با یک برخورد کوتاه می تواند هر پسری را شیفته ی چهره ی دوست داشتنی و ملاحظت انکار ناپذیرش کند. از طرفی علیرضا کسی نبود که هرکسی بتواند به سینه اش دست رد بزند... به جز من احمق! از آینه بغل ماشین به صورت خودم خیره شدم. اگر فقط کمی زیباتر بودم... اگر ابروهایم به جای کماتی هشتی بود... اگر چانه ام کمی نرمال تر بود و صورتم قلبی شکل نبود... اگر رنگ صورتم این قدر پریده نبود... اگر بینیم گوشتی نبود... اگر لب هایم... وای! لب هایم... اگر فقط لب هایم کمی کشیده تر و گوشتی تر بود... چه قدر زیبا می شدم... چرا من زیبا نبودم؟ آهی کشیدم و سعی کردم خودم را کنترل کنم و بد اخلاقی نکنم. با این حال هیچ وقت روی احساسات عمیق کنترلی نداشتم. علیرضا با دیدن اخم و تخم من خندید و گفت: می دونی پارا لا... از همینت خوشم می یاد... می خوای فیلم بازی کنی ولی آخر آخرش همونی هستی که می خوای پنهانش کنی. نمی تونی جلوی عشق و نفرتت و بگیري... نمی تونی وقتی از چیزی بدت می یاد نقش بازی کنی. همینت رو دوست دارم. این قدر تا حالا با دخترها معاشرت کردم که اخلاقیاتشون و با یک نگاه تشخیص بدم. برای همین به جرئت می گم که تو خیلی خاصی. در دل گفتم: حالا نکبت برای من روانشناس هم شده. خاصی! د اگه من خاص بودم که الان دک و پوز تو سر جاش نبود! الان پایین اومده بود... عوضی! با من تیک می زنه بعد با ساقی دوست می شه. اصلاً برای چی من و الان سوار کرده؟ علیرضا ادامه داد: حالا به سوالی برابم پیش اومده... تو اگه از من بدت می یاد برای چی از دوستی من و ساقی دلخوری؟ با صدای بلندی گفتم: برای این که دوست ندارم دوستم با کسی دوست شه که ازش بدم می یاد. علیرضا پوزخندی زد و گفت: اگه از من بدت می یاد برای چی سوار ماشینم شدی؟ تیر آخر را زدم و گفتم: برای این که می خواستم باهات دوست شم که حال کیوان و بگیرم. یک دفعه علیرضا زد روی ترمز و با عصبانیت گفت: برو بیرون! دست به سینه نشستم و گفتم: باید همون جایی که سوارم کردی پیادم کنی. راهم و دور کردی که به سری اراجیف تحویلیم بدی. علیرضا که به طرز غیر منتظره ای عصبانی شده بود گفت: بهت می گم برو بیرون! تا حالا به هیچ دختری اجازه ندادم که با من این طور صحبت کنه. پوزخندی زد و گفتم: می دونی که من خصم! یا من و همون جا پیاده می کنی یا جیغ می زنی! علیرضا عینکش را در آورد و با تعجب نگاهم کرد. من کمر بند ایمنیم را باز کردم و گفتم: زود باش! مگه نه جیغ می زنی! اون وقت مردم می ریزن دور و برم و برایت خیلی بد می شه. علیرضا پوفی کرد و گفت: خیلی خب بابا! دور زد تا دوباره به سمت پمپ بنزین برود. ساکت شده بود و رنگ صورتش از سرخی به حالت عادی برگشته بود. در دل گفتم: باز من قاطی کردم خودم و لو دادم! چرا وقتی به تنگ می یام یاد می ره کجام و دارم چی کار می کنم؟ آرام تر شدم و نفس های تندم به حالت عادی برگشت ولی دیگر دیر شده بود. خراب کرده بودم. علیرضا ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد. دو تا نفس عمیق کشید و خودش را آرام کرد. او در کنترل کردن خودش نسبت به من موفق تر بود. بعد از چند لحظه که به خودش مسلط شد گفت: خیلی خب! بگو کجا می ری که برسونت. گفتم: ساقی ساعت سه می یاد بیرون. من می خوام برم میلاد نور... دیرت می شه... وقت نمی کنی بیای دنبال ساقی. او گفت: برای ساقی بعدا هم می تونم وقت بذارم. به سمت شهرک غرب تغییر مسیر داد. در دل گفتم: هنوز هم با من تیک می زنه. می خواد هم من و داشته باشه هم ساقی. عجب آدم آشغالیه! با خودم فکر کردم که احتمالاً علیرضا حاضر است با من و ساقی به طور همزمان دوست باشد. در دل گفتم: اون که از خداهش هم باید باشه. ولی بعد پشیمان شدم. برابم مهم نبود که با پسری دوست بشوم که با کس دیگری هم دوست بود ولی نمی خواستم با دوست پسر

دوستم... ساقی... دوست شوم. هر بار که به ساقی فکر می کردم ناراحت می شدم. چرا صبح به من نگفته بود که با علیرضا دوست شده است؟ چرا ماجرا را برایم تعریف نکرده بود؟ مگر ما دوست نیستیم؟ من دست به سینه نشسته بودم و به زمین و زمان ناسزا می گفتم. علیرضا بعد از چند دقیقه گفت: تو چرا از من بدت می یادی؟ در دل گفتم: حالا ول نمي کنه که! علیرضا منتظر جواب ماند. وقتی دید حرف نمی زدم گفت: چرا همیشه اون دخترهایی که برای آدم با بقیه فرق دارن برامون شاخ می شن؟ چیزی نگفتم. دیگر حرف زدن با او برایم فایده ای نداشت. قصد نداشتم دیگر چیزی بگویم. بیشتر از آن خراب کرده بودم که بتوانم درستش کنم. علیرضا که آرام تر شده بود گفت: از خودم بدم می یاد که این حرف و می خوام بزدم ولی... چه جور می خوامی حال کیوان و بگیري؟ می دونی که من و کیوان از هم خوشمون نمی یاد... حتی اگه من دوست ساقی باشم هم دلیل نمی شه که بهت کمک نکنم. آهی کشیدم و گفتم: هیچی... فقط می خواستم یه بار جلوی خودش و دوستاش باهات رژه برم. می خواستم جلوی دوستاش خیت شه. علیرضا گفت: فایده نداره... دوستاش تو رو نمی شناسن. من گفتم: اونایی که توی رستوران من و دوستم رو با کیوان دیدن... علیرضا وسط حرفم پرید و گفت: اونا برای کیوان مهم نیستن. شانه بالا انداختم و گفتم: پس هیچی... علیرضا گفت: پس یعنی دیگه نمی خوامی من و ببینی؟ جوابش را ندادم. با لحن مسخره ای گفت: هی روزگار!... علیرضا دستش را دراز کرد و ضبط را روشن کرد. یک آهنگ از سیاوش قمیشی گذاشت. نمی دانم چرا انتظار داشتم که توی ماشینش آهنگ های pitbull را بشنوم. آهنگ رمانتیک اصلا به تیرپیش نمی خورد. علیرضا صدای آهنگ را زیاد کرد: تو بارون که رفتیشم زیر و رو شدیه بغض شکسته رفیق گلوم شدتو بارون که رفتیدل باغچه پژمرد تمام وجودم توی آینه خط خوردهنوز وقتی بارونتو کوچه می بارهدلم غصه دارهدلم بی قراره شب عاشقانه استنه رویا قشنگهدلم بی تو خونهدلم بی تو تنگه شب زیر بارونکه چشمم به راهمی بینم که کوچه پور نور ماهه تو ماه منی که تو بارون رسیدی امید منی توشب نا امیدنگاهی به صورتش کردم. در دل گفتم: ببین چه فازی هم گرفته با آهنگ! اگه الان گریه کنه تعجب نمی کنم. علیرضا آهنگ را دوباره از اول گذاشت. من هم ساکت بودم و گوش می دادم. آن آهنگ را خیلی دوست داشتم. دم میلادنور گشت ارشاد ایستاده بود... با تعجب به جلوی پاساژ نگاه کردم. جلوی هر کدام از درها یک ون و یک ماشین پلیس ایستاده بود. یک ون و یک ماشین پلیس هم توی خیابان ایستاده بود. با دهان باز به این منظره نگاه کردم. علیرضا نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت: فکر نمی کنم بهت گیر بدن. سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم: نه! من می ترسم پیاده شم... از پلیس ها خوشم نمی یاد. علیرضا گفت: باشه... می رم جلوتر نگو می دارم. اون وقت از اون پاییش که رستوران داره برو تو. سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و گفتم: هر کی از خارج بیاد و این منظره رو ببینه فکر می کنه که الان دزدی مسلح ریختن توی پاساژ که این همه پلیس اینجا جمع شده. علیرضا ماشین را نگه داشت. من رو به او کردم و گفتم: خب من دیگه برم... ممنون... خداحافظ. علیرضا سریع گفت: پارا لا یه لحظه صبر کن... وسط حرفش پریدم و در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم: ببین علیرضا! هر حرفی که می خوامی برای زدن مخ من بزنی پیش خودت نگه دار. تو اولین پسری نیستی که سر راهم قرار گرفته. من مثل بقیه ی دخترها نیستم که با دو تا جمله ی عشقورانه خر بشم. من خودم همه رو خر می کنم. اکی؟ بیخودی خودت و خسته نکن. از ماشین پیاده شدم و بدون این که پشت سرم را نگاه کنم به طرف پاساژ رفتم. طبق روال هر سال می خواستم برای الهه روسری ابریشم بخرم. او سلیقه ی من در انتخاب روسری را خیلی دوست داشت. من هم معمولاً برای الهه خیلی خلایقیت به خرج نمی دادم و هر سال برایش روسری می خریدم. داخل پاساژ خلوت بود. بیشتر مردمی که از کنارم رد می شدند هنوز توی شک دیدن گشت ارشاد بودند. من یگراست به سمت یکی از روسری فروشی های طبقه ی دوم رفتم. وارد مغازه شدم. داخل مغازه خلوت بود. در عرض یک ربع باعث شدم فروشنده نصف روسری های ابریشم را از جایش بیرون بکشد و جلویم پهن کند. هیچ کدام از روسری ها به دلم نمی نشست. فروشنده که دیگر کم مانده بود دود از سرش بلند شود گفت: خانوم شما خریدار نیستی. اخم کردم و گفتم: وا! آقا من خیلی هم خریدارم. فروشنده چشم غره ای بهم رفت و گفت: نصف روسری های مغازه رو نشونت دادم... من اصلاً به شما جنس نمی فروشم. کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم و گفتم: وظیفه ت آقا! برای همین اون پشت و ایستادی. چشم غره ای به فروشنده رفتم و از مغازه بیرون رفتم. وارد مغازه ی دیگری شدم ولی هنوز اخم هایم توی هم بود. آن جا هم چیز به درد بخوری به چشم نخورد. چرخیدم تا از مغازه خارج بشوم. یک دفعه چشمم به مرد سیاهپوشی افتاد که دم در ایستاده بود. قلبم در سینه فرو ریخت. احساس کردم فشارم پایین افتاد و دست هایم یخ زد. ناخودآگاه دستم به سمت مقنعه ام رفت و موهایم را تو دادم. از خودم بدم می آمد که آن طور در برابرش می لرزیدم. نگاه خشک و غیردوستانه اش باعث می شد بی اختیار خودم را جمع کنم. او با آن لباس های سیاه گام های بلندی برداشت و کنارم ایستاد. من ناخودآگاه با دیدنش یک قدم به سمت عقب برداشتم. ترجیه دادم نگاهش نکنم تا بیشتر از این در رنج و عذاب نیفتم. مثل هر وقتی که چشم

بهش مي افتاد با خودم فكر كردم كه او مظهر تمام چيزهايي است كه از آن ها متنفرم. عطر مردانه اش بوي سرد و نافذي داشت و سرماي آن تا مغزم را به سوزش مي انداخت... درست مثل خودش سرد بود... مثل نگاهش... مثل وجودش. سیاوش با لحنی كه دقیقاً به خشکی كلامش بود گفت: روسري مي خريدي؟ نفس عميقي كشيدم و چيزي نگفتم. در دل گفتم: چرا همه ي آدمای دور و بر من كورن؟ خب مي بيني كه اين همه روسري جلويم پخش و پلا شده. در ذهنم تصاویر مسخره اي تکرار مي شد... میل عجيبی داشتم كه او را به عقب هل بدهم و از آن محیط فرار كنم. ولي هر بار كه در ذهنم به سمتش حمله مي كردم او برنده مي شد و اين من بودم كه شكست مي خوردم. او به فروشنده اشاره كرد كه يك روسري خاكستري رنگ برایش بياورد. من صدای لرزان خودم را شنيدم كه گفت: من ازت نخواستم كه براي روسري انتخاب كني. سیاوش ابروهایش را بالا انداخت و گفت: منم براي شما خريد نمي كنم. پوزخندي زد كه از صدتا ناسزا و چشم غره هم بدتر بود. رنگ صورتم از خجالت سرخ شده بود. خواستم از مغازه بيرون بروم كه سیاوش گفت: خانوم جميله حقي! درست مي گم؟ نفس عميقي كشيدم و تا حدودي به خودم مسلط شدم. به طرفش برگشتم و گفتم: پرونده م و خيلي با دقت مرور كردي. سیاوش شانه بالا انداخت و گفت: حافظه ي خوبي دارم. در يك حرکت شجاعانه! يك گام به سمتش برداشتم و گفتم: چرا هر جا پا مي ذارم تو رو مي بينم؟ تا جايي كه مي دونم آدم خلافكاري نيستم كه لازم باشه تعقيب كني. سیاوش نگاهي به روسري خاكستري رنگ انداخت و گفت: باور كنيد آخرين چيزي كه توي دنيا مي خوام ديدار مكرر شماست. دست به سينه زد و گفتم: او هوم! چه حس متقابل قشنگي. نگاهم به روسري توي دستش بود... چه قدر قشنگ بود. چطور آن را نديده بودم... حالا كه در دست هاي او بود... ديگر نمي شد خريدمش. سیاوش رد نگاهم به روسري را گرفت. من نگاهم را به صورتش دوختم و به نيم رخمش زل زدم و گفتم: شما احيانا نبايد اون پايين باشيد؟ نبايد به دخترهاي مردم بگيد كه چرا جوراب پاشون نيست و يا چرا پسرها شلوار فاق کوتاه مي پوشن؟ سیاوش روسري را روي پيشخوان گذاشت. دستش را در جيب شلوار لي مشكي اش كرد و گفت: براي آدم هايي كه دنياشون به اندازه ي آينه ي ميز آرايش توي اتاقشون كوچيکه، ترس به بزرگي ون هاي گشت ارشاده. من چند بار پشت سر هم پلك زدم. يك كلمه از حرف هايش را نفهميده بودم. سر تكان دادم و گفتم: اوه چه سنگين بود! من كه نتونستم هضمش كنم ولي جناب سروان... افسر... سرهنگ... سردار... سرباز يا هر چيزي كه هستي! توي دنياي بزرگ و عظيم شما چيزهايي ديگه اي هم به اسم قتل و تجاوز و آدم ربايي و قاچاق انسان و صادر كردن دخترهاي باكره و دزدي و هزار تا كوفت و مرض ديگه هم هست كه رسيدگي بهش كار امثال شماست. پس شايد اين دنياي شماست كه اون قدر كوچيکه كه مشكلاتش اندازه ي قليبون كشيدن توي سفره خونه ها و بدحجابي و دوست پسر داشتن و پارتني رفتنه. بهتر نيست نيروهاتون و جاي ديگه اي متمرکز كنيد؟ سیاوش كه خشكي نگاهش كم كم رنگ مي باخت گفت: شايد براي همين چيزها من اون پايين نيستم و دنبال شما راه افتادم. پوزخندي زد و گفتم: من بهتون اطمينان مي دم كه هيچ علاقه اي به تجاوز كردن ندارم. لب هاي سیاوش كمی كشيده شد و جديت نگاهش محو شد. از صدای نفسش هايش فهميدم كه دارد آهسته مي خندد. بعد يك دفعه همه ي اين حالت ها در او از بين رفت و گفت: بامزه بود. بدون اين كه يك كلمه ي ديگر حرف بزند از مغازه بيرون رفت. نگاهم روي روسري خاكستري ثابت ماند. به فروشنده گفتم: اين و مي برم. فروشنده روسري را در پاكتي گذاشت و پولش را بدون ذره اي تخفيف دادن حساب كرد. از مغازه بيرون آمدم. آهي كشيدم و به سمت درب خروج كه در طبقه ي همكف بود رفتم. هيچ علاقه اي نداشتم كه از جلوي گشت ارشاد رد بشوم. از در كه خارج شدم زير آفتاب دوباره چشمم به سیاوش افتاد. پوفي كردم و گفتم: چيه؟ تو حتما پليس مخفي هستي. مي خواي كسايي كه از اين پايين مي يان و لو بدني؟ خوشبختانه چشم ها و نگاه ترسناكش زير عينك دوديش مخفي شده بود. براي همين من هم حسابي دل و جرئت پيدا کرده بودم. به سمتم آمد و گفت: چه قدر ساده و قابل پيش بيني هستي. مي دونستم جلوي من اون روسري رو نمي خري. خريديش مگه نه؟ حتي مي دونستم كه از در پايين مي ياي. بلند گفتم: واي خدای من! چه قدر تو باهوشي! به مامانت بگو براي اسفند دود كنه. ماشاء الله هزار ماشاء الله! هر دختری كه چشم و چالش كور نباشه و گشت ارشاد رو ببينه از اين در مي ياد. سیاوش شانه بالا انداخت و گفت: ولي نه دختری كه تيب و قيافه ش مشكلي نداره. با بي حوصلگي گفتم: حالا كه چي؟ چرا همه امروز براي من روانشناس شدن؟ ببين! من بايد برم سركار. ديرم شده. اصلاً قصدت رو از اين حرف ها نمي فهمم... وسط حرفم پريد و گفت: قصدم اينه كه بهت بگم كه زرنگ ترين موجود روي كره ي زمين نيستي. حواست و جمع كن. يه كم بيشتري دور و برت رو نگاه كن. چپ چپ نگاهش كردم و گفتم: چشم بابابزرگ! بدون اين كه بهش مهلت بدهم حرف ديگري بزند به سمت ميدان صنعت رفتم تا تاكسي بگيرم... ساقی براي چي آدرس دانشگاه رو به عليرضا دادی؟ ساقی كه داشت صورت مشتريش را بند مي انداخت راست ايستاد و گفت: مگه عيبی داره؟ مي خواست معذرت خواهي كنه كه با ماشين بهمون زده بود و باعث شده بود سر تو داغون شه. پرسيدم: آدرس بیمارستانم تو دادی؟ ساقی كه داشت خم مي شد

دوباره صاف ایستاد و گفت: آره! پرسیدم: به همون دلیل؟ ساقی با کلافگی گفت: می‌داری به کارم برسم؟ آره دیگه! گفتم: تو که خودت به من اس ام اس داده بودی که آدرس بیمارستان و بگیري. ساقی گفت: چرا قضیه رو پلیسی می‌کنی؟ خب مارال زنگ زد از مسئول آژانس خواست که از اون راننده پیرسه کدوم بیمارستان رفته. بعدش هم به من گفت... منم به علیرضا گفتم. دست به کمر زدم و گفتم: می‌شه دیگه آمار منو جلوش ولو نکنی؟ ساقی که کم کم داشت عصبانی می‌شد گفت: بابا! این طرف مثل این که دوست پسر مه‌ها! یه حرفی نزن که بهم برخورد. به طرف محل کار خودم برگشتم. در دل گفتم: حالا یه روزه چه عزیزم شده براش! با بی‌حوصلگی پرسیدم: چه رنگی؟ دختری که رو به رویم نشسته بود و آدامس صورتی بزرگی را مرتب باد می‌کرد و می‌ترکاند گفت: سفید مشکي. لاک های سفید و مشکي و برق ناخن را جلویم گذاشتم. اخم هایم توی هم بود. از دیدن مکرر سیواش خسته شده بودم و بابت از دست دادن علیرضا عصبی بودم. ساقی آن روز دیر به آرایشگاه رسیده بود. نتوانسته بودم او را گیر بیاورم و مجبور شدم که ماجرای خودش با علیرضا را برایم تعریف کند. در ذهن مرتب صورت علیرضا می‌چرخید و مرتب به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا با او بهتر برخورد نکرده بودم. علیرضا واقعا دوست پسر معرکه‌ای می‌شد. اصولا به ساقی حسادت نمی‌کردم ولی آن روز داشتم به خاطر حسادت خفه می‌شدم و به زحمت خودم را کنترل می‌کردم تا نروم و سوهان را توی چشم ساقی نکنم. نگاهی به دور و بر آرایشگاه کردم. یک سالن کوچیک شلوغ پلوغ با دکور سفید و قرمز بود. صندلی‌ها و میزها قرمز بودند و لباس های آرایشگرها و در و دیوار سفید بودند. کنار در ورودی میز منشی بود. بعد از آن به ترتیب محل کار زری خانم، مهری خانم، مارال، ساقی، شهین و من بود. سه اتاق به جز سالن اصلی وجود داشت که یکی انباری، یکی اتاق مخصوص اپیلاسیون و یکی رختکن بود. محل کار من درست رو به روی رختکن بود. مارال که به طور موقتی مشتری نداشت به رختکن رفت تا سیگار بکشد. من هم نشسته بودم و با سوهان برقی کلنجار می‌رفتم. وقتی کار مشتریم را تمام کردم به رختکن رفتم و خودم را روی صندلی انداختم و گفتم: ساقی روی مخمه. مارال پکی به سیگارش زد و گفت: چرا؟ آهی کشیدم و گفتم: با علیرضا دوست شده. مارال پوزخندی زد و گفت: آره! تو که رفتی پلیس اومد. کارشون که تموم شد علیرضا نشست کنار ساقی و نیم ساعت باهاش حرف زد. منم که دیدم سرخرم رفتم برای خودم گشت زدم. وقتی برگشتم علیرضا رفته بود. ساقی هم دیگه ناراحت نبود. علیرضا مخش و زده بود و بهش شماره داده بود. فراداش هم ساقی تصادف و بهونه کرد و دانشگاه نرفت. در عوض با علیرضا بیرون رفت و بعد تصمیم گرفتن که دوست شن. شب هم علیرضا رفت خونشون و پول خسارت رو داد و شام اونجا موند. سوتی هم نده! مهری خانم خیر نداره. شب رفته بوده با دوستاش بیرون. چینی به بینیم انداختم و با بدبینی گفتم: یعنی دوتایی خونه تنها بودن؟ مارال لبخند زد و گفت: آره دیگه! ابرو بالا انداختم و گفتم: کاری هم کردن؟ مارال خندید و گفت: پنهان نشستن دور هم روی نظریه‌ی نسیبت انیشتین کار کردن. پرسیدم: جدی؟ مارال گیج شد و گفت: چي جدي؟ نظریه‌ی انیشتین؟! با بداخلاقی گفتم: نه بابا! منظورم این بود که کاری هم کردن؟ مارال گفت: من چه می‌دونم؟ دیگه ساقی اون قدرها هم خر نیست که بیاد همه چیز و جلوی من لو بده. آهی کشیدم و گفتم: برای چي این قدر شاکیه؟ از صبح تا حالا داره حرص می‌خوره. مارال گفت: راستش امروز ظهر به من زنگ زد... قبل از این که بره سر کلاس... از دست تو خیلی شاکیه. آخه همین اول دوستیشون علیرضا فقط از تو حرف زده و مرتب سراغ تو رو گرفته. برای همین ساقی یه کم به تو حسودیش شده. توی خر هم که امروز یه راست رفتی سراغش و گفتم: دیگه آمار من و به علیرضا نده. ساقی قشنگ می‌خواد نصفت کنه. سری تکان دادم و گفتم: باهاش حرف می‌زنم. مارال گفت: چه قدر تو بی‌سیاست و پیه‌ای دختر! آگه می‌خوای درستش کنی نباید دیگه در مورد علیرضا حرف بزنی. راهش اینه. من که می‌دونم علیرضا از تو خوشش اومده ولی نمی‌فهمم چرا با ساقی دوست شده. تو هم برای این که ساقی رو حساس نکنی دیگه در مورد علیرضا حرف نزن. اخم کردم و گفتم: تازه داشتم خودم و راضی می‌کردم که با علیرضا دوست شم. مارال با بی‌قیدی یک سیگار دیگر روشن کرد و گفت: خب بشو. خنده‌ی شیطنت آمیزی کردم و گفتم: ساقی چي؟ مارال شانه بالا انداخت و گفت: ساقی هیچی! این روزها همه‌ی پسرها با دو سه تا دختر دوستن. مگه می‌خوای با علیرضا ازدواج کنی؟ یا مگه ساقی می‌خواد با علیرضا ازدواج کنه؟ آخرش جفتتون باهاش به هم می‌زنید. آگه تو یه کم سیاست به خرج بدی ساقی هیچ وقت نمی‌فهمه با علیرضا دوست بودی. علیرضا هم یه دو تا کادو برای تو می‌خره و دو جا می‌برته بعدش هم تموم می‌شه. مگه بقیه چي کار کردن؟ مگه یاسر چي کار کرد؟ همشون این شکلی بودن دیگه! ببین پارالا! مارال سیگاراش را خاموش کرد و ادامه داد: من و تو که پسرها رو می‌شناسیم. همیشه هم این طوری فکر می‌کردیم... پس الان یادت نره هدفمون چي بود! پسرهایی مثل علیرضا به درد ازدواج نمی‌خورن. خودت که می‌دونی چه شکلی اند! کسری رو یادته؟ اون پسریه که به درد دوست شدن درست و حسابی و بعد ازدواج می‌خوره. کسایي مثل علیرضا خیلی هر جایي و هرزه اند. ازدواج با اینا آخر و عاقبت نداره. می‌بینی که! همین علیرضا با دوست دوست دخترش

داره تیک می زنه. قرار ما هم از اول همین بود! پسرهای خیابونی پولدار برای خوش گذرونی و تفریح و خنده! هر دختری که یه کم رویایی بشه و روی این پسرها حساب دیگه ای باز کنه همه چیزش رو می بازه. من که به فکر فرو رفته بودم چیزی نگفتم. مارال سیگاری بهم تعارف کرد و گفت: بکش یه کم آروم شی. تفننی سیگار می کشیدم ولی سعی می کردم زیاد نکشم. لب هایم به اندازه ی کافی غیر قابل تحمل بود... دیگه نمی خواستم بدترش کنم. با این حال دستم را دراز کردم و یک نخ سیگار برداشتم و گفتم: حالا ساقی چرا به مامانش نمی گه؟ مارال گفت: درسته که مهری خانم خیلی این ماینده ولی نه در این حد که ساقی بهش بگه شب پسر آورده خونه. من گفتم: به نظرت اگه با علیرضا دوست شم خیلی حرکت پست فطرتانه ای نکردم؟ مارال گفت: نه بابا! آهی کشیدم و گفتم: به هر حال که هنوز بهم پیشنهاد نداده. مارال چشم هایش را تنگ کرد و گفت: یه حسی بهم می گه که می ده! المیرا، منشی آرایشگاه، جلو آمد و گفت: پارلا دو دقیقه صبر کن. به سمتش چرخیدم و گفتم: چی شده؟ المیرا گفت: مارال نیومده... می دانستم با یکی از دوست پسرهای سابقش بیرون رفته است. المیرا ادامه داد: قرار بود بره خونه ی خانوم صدیقی. اخم کردم و گفتم: در جریان نیستم. المیرا گفت: خانوم صدیقی برای توی خونه شون آرایشگاه می خواست. می خواست که هفته ای یه بار یه آرایشگر که خدمات مو، بند و ناخن بلد باشه بره خونشون. من با مارال صحبت کرده بودم و اون قبول کرده بود ولی الان دیر کرده. من گفتم: مارال نمی یاد. المیرا با تعجب گفت: به همین سادگی؟ من جواب خانوم صدیقی رو چی بدم؟ چشم هایم را لحظه ای تنگ کردم و به فکر فرو رفتم... احتمالاً دست مزد خوبی بهم می دادند... آرایشگری در خانه! نباید بد باشد. شاید با پولش موفق می شدم که یک کوله پشتی بخرم... بدون توجه به این که دارم مشتری مارال را قاپ می می زدم لبخند زدم و گفتم: من به جاش می رم. تو که می دونی کار ناخون و بند من از مارال بهتره. در دل گفتم: تو مارال هم توی مو واقعا از من سره. المیرا نگاه معنی داری بهم کرد و گفت: جواب مارال رو خودت باید بدی ها! من پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من فقط می خوام تو پیش خانوم صدیقی بدقول نشون داده نشی. المیرا خندید و آدرس را روی ورقه برایم نوشت... سعادت آباد بود. آهی کشیدم و به سمت در رفتم. چشمم به ساقی افتاد که داشت کار یکی از مشتری هایش را راه می انداخت. وقتی چشم تو چشم شدیم بهم لبخند کمرنگی زد. برایش بوس فرستادم و در دل خدا را شکر کردم که نسبت بهم حساس نشده است. ساعت یک ربع به هفت بود که از آرایشگاه بیرون آمدم. به سمت انتهای کوچه رفتم تا ماشین بگیرم که چشمم به یک بی ام و ایکس 3 سفید افتاد. قلبم در سینه فرو ریخت. مطمئن بودم علیرضاست... ولی وقتی به خاطر آوردم که او به خاطر من نیامده... بلکه به خاطر ساقی آمده... ناراحت شدم. دست هایم را در جیب مانتویم کردم و با ناراحتی به راه افتادم. بدون توجه به ماشین علیرضا به سمت پایین خیابان رفتم. دو دقیقه ی بعد صدای بوق های مکرر ماشین را شنیدم. برگشتم و چشم غره ای به علیرضا رفتم. علیرضا شیشه را پایین داد و گفت: بیبا سوار شو بابا! زود باش تا ساقی نیومده. من گفتم: مگه دنبالش نیومدی؟ علیرضا خندید و گفت: نه! می خواستم تو رو ببینم. من چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: حوصله ت سر رفته بود می خواستی با یه دختری بیرون بری. گفتمی چه جایی بهتر از آرایشگاه! یا من نسبیبت می شم یا ساقی دیگه! علیرضا خندید و گفت: فعلا که دعای مستجاب شد و اون یه که بهتره نسبیبت شد. خندیدم و گفتم: باشه... سوار می شم ولی باید من و برسونی ها! علیرضا گفت: عجب آدم چتری هستی... خیلی خب بابا! بیبا سوار شو. سوار ماشینش شدم و گفتم: تازه کجاش و دیدی؟! علیرضا گفت: سر به سرت بذارم که جیب نمی زنی! شکلکی در آوردم و گفتم: تضمین نمی کنم. آدرس خانه ی خانم صدیقی را دادم و علیرضا به راه افتاد. من گفتم: باید اونجا برم سر کار. دیرم هم شده. خوب شد تو رسیدی که من و برسونی. علیرضا پخ زد زیر خنده و گفت: عجب دختر پررویی هستی. به خدا ساقی این قدر نجیب و سر به زیره... تو چرا این قدر بلا و آتیش پاره ای؟ من لبخند زدم و چیزی نگفتم. علیرضا پرسید: حالا حتما باید بری؟! با تعجب گفتم: آره بابا! می گم باید برم سر کار! علیرضا گفت: تو هم آرایشگری؟ گفتم: آره. علیرضا پرسید: خونتون کجاست؟ آهی کشیدم و با خودم گفتم: باز رسیدیم به این قسمت! سرم را بالا گرفتم و گفتم: به تو چه؟ علیرضا اخم کرد و گفت: دختر بد نشو. گفتم: دوست ندارم زیاد ازم بدونی. اگه بخوای می تونم دروغ بگم. تا حالا در مورد خونمون به هیچکس راستش رو نگفتم. او پرسید: از مامانت حساب می بری؟ گفتم: یه جورایی! ترجیه دادم این طور وانمود کنم تا این که راستش را بگویم. می ترسیدم علیرضا ازم زده شود و سراغ ساقی برود. ساقی از من خوشگل تر بود... توانایی این را داشت که پسر به خانه یشان ببرد... لباس هایش از من گران قیمت تر بود... خانه اش هم جردن بود... او در همه چیز از من جلوتر بود. نباید نقطه ی ضعفی نشان می دادم. نمی خواستم ساقی را شکست دهم. فقط می خواستم دور از چشمش یک پسر را با او شریک شوم... برای اهدافی بسیار ساده... دو تا کادو، دو بار مهمان شدن توی رستوران و ضدحال زدن به کیوان! همین! بعد از آن ساقی می توانست علیرضا را برای همیشه داشته باشد. خودم را دلداری دادم و با خودم فکر کردم: من زود نقشه ام رو عملی می کنم. بعد کنار می کشم. زیرچشمی نگاهی به علیرضا کردم. تی شرت جذب سفید رنگش اندام خوبش را

نمایش می داد. نیم رخش هیچ جذابیتی نداشت. در عوض استیل پشت فرمان نشستنش عالی بود. لازم نبود که برای بار هزارم همه ی ویژگی های خوب او را پیش خودم بررسی کنم. نگاه کردن به تی شرت مارک داری که تنش بود برای مصمم شدنم در این تصمیم کافی بود... تی شرتش بدون شک به اندازه ی حقوق یک ماه من قیمت داشت. علیرضا گفت: پنجشنبه چي کاره اي؟ کوتاه گفتم: تولد خواهرمه. علیرضا خندید و گفت:؟! خواهر داري؟ به خوشگلي خودته؟ یاد صورت ملیح الهه افتادم و با حرص گفتم: نه خیر! اصلا هم شبیه من نیست... من خیلی بهترم. علیرضا خندید و گفت: پس من پنجشنبه چي کار کنم؟ ساقی هم می خواد بره دیدن باباش. من ابرو بالا انداختم و خودم را لوس کردم و گفتم: من زاپاسم؟ هر وقت ساقی نیست می یای سراغ من؟ علیرضا دستش را دراز کرد و صورتم را نوازش کرد و گفت: تو عشق منی عزیزم! بعد جدی شدم و گفتم: من نمی خوام با تو دوست شم... دوست دختر معنی خیلی چیزها رو داره برام... نمی خوام تو رو در اون حد پایین بکشم... احساسم بهت این نیست. من تو رو برای یه روز و یه لحظه نمی خوام. وقتی پیش توام حس می رو دارم که پیش هیچ دختر دیگه ای ندارم. ابروهایم به نشانه ی ناباورى بی اختیار بالا رفته بود. پوزخندی زدم و گفتم: هر کدومش رو تا حالا ده بار شنیده بودم ولی خدایش این جمله آخریه دیگه خیلی تکراری شده... پس برای عشق و حالت با دخترها دوست می شی! آره؟ علیرضا گفت: نه پس! عاشق چشم و ابروشونم! معلومه دیگه! ... تو چي؟ تو برای چي باهاشون دوست می شی؟ من شکلکی در آوردم و گفتم: من کی گفتم با پسرها دوست می شم؟ علیرضا سر تکان داد و گفت: یادم نبود که تا تو عصبانی نشی خودت رو لو نمی دی... اون روزی که تصادف کرده بودیم یادته؟ به سر باندپیچی شده ام اشاره کردم و گفتم: به شدت به یادشم. علیرضا گفت: همون روز فهمیدم که به خاطر پول با پسرها دوست می شی. اون روز هم عصبانی شده بودی و داشتی سر دوستت داد و بیداد می کردی. من با آن یاد آوردن آن شب پوزخندی زدم و گفتم: پس برای چي با من می گردی؟ می دونی که برای پول می خوامت. علیرضا نگاهم کرد و گفت: آگه دلایلش رو بگم می گی که دارم جمله های تکراری می گم... می گی هر کدوم از جمله هام رو تا حالا ده بار شنیدی. قری به سر و گردنم دادم و گفتم: خب جدیداشو بگو... خدا رو چي دیدی! شاید تونستی مخم و بزنی. علیرضا لپم را کشید و گفت: آخه مخم و بزنی که چي بشه؟ ببین پارلا! هر کی از این حرف های مفت می زنه دروغ می گه... احساسی که عمق داشته باشه رو نمی شه با دو تا جمله ی کلیشه ای جار زد. گفتم: اوهوم! پس سیاست رو به سکوت تغییر دادی تا به قول خودت فکر کنم احساست عمق داره؟ علیرضا آهسته خندید. بحث را عوض کرد و گفت: حالا خانوم بی احساس! پنجشنبه نمی یای؟ گفتم: نه! علیرضا یک دفعه با سرعت دور زد. من تقریباً پرت شدم رویش. جیغ خفیفی کشیدم. علیرضا خندید و گفت: پس بزنی بریم سراغ عشق و حال! داد زدم: چي کار می کنی؟ علیرضا گفت: بریم خونه ی من. داد زدم

فصل چهارم

چی؟ علیرضا خندید و گفت: روانی! چرا داد می زنی؟ می گم بریم خونه ی من! انصافا بیشتر خوش می گذره. من اخم کردم و گفتم: ببین! شاید ظاهر من غلط انداز باشه ولی من اهل اون طور خوش گذرونی ها نیستم. علیرضا گفت: چه از خودراضی! تو بخوای هم من بهت دست نمی زنم. منظورم این نبود پررو! پرسیدم: پس چی؟ علیرضا گفت: می ریم می بینی دیگه! از سر کار رفتن که بهتره. نه نیار خواهشا! من در دل گفتم: همچین بد هم نمی گه یک لحظه هیجان زده شدم ولی بعد هیجانم خاموش شد. رو به علیرضا کردم و گفتم: اون وقت دست مزد و پول من رو کی می ده؟ باید برم سر کار. اذیت نکن علی! برگرد! علیرضا گفت: بیه شب این مادیات رو کنار بذار دختر! به معنویات فکر کن... به روح و دنیای معنا! من گفتم: برگرد بهت می گم! داری عصبانیم می کنی. علیرضا خندید و گفت: عصبانی بشی جیغ می زنی؟ گفتم: آره! خنده ی علیرضا بیشتر شد و گفت: وسط اتوبان؟ بزن که جیغاتو عشقه! خندیدم و گفتم: روانی! علیرضا دوباره با سرعت دور زد و من به موقع به پشتی صندلی چنگ زدم تا رویش نیفتم. علیرضا به سمت سعادت آباد رفت. من نفس راحتی کشیدم و در دل گفتم: این پسر واقعا روانیه! ده دقیقه ی بعد به مقصد رسیدیم. علیرضا گفت: من می رم به دوری بزنم... کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنیالت. راستی! شماره ت رو بهم بده. من با خوشحالی شماره ام را دادم و گفتم: فقط ساقی نفهمه! علیرضا قبول کرد. بعد صورتش را جلو آورد و گفت: عوضش رو بده. پرسیدم: عوض چی؟ علیرضا گفت: راننده تاکسی که نیستم! گفتم: راننده تاکسی هم مثل تو کرایه می خواد دیگه. علیرضا گفت: راننده تاکسی دنیال مادیاته... من بیشتر تکیه ام به معنویاته! یه بوس بده دیگه خسیس! گفتم: گمشو بابا! در دل گفتم: حداقل اگه خوشگل بود یه چیزی! اگه کسری بود خودم ده تا ماچش می کردم... اگه الان که بار دوم سومه می بینمش بوشش کنم بار دهم ازم چی می خواد؟ علیرضا چپ چپ نگاهم کرد. بدون توجه به ناراحتی اش خداحافظی کردم و به سمت منزل خانم صدیقی رفتم. علیرضا گاز داد و رفت. من جلو رفتم و زنگ واحد هشت را زدم. منتظر ماندم ولی کسی جواب نداد. دوباره و سه باره زنگ زدم... فایده ای نداشت. کسی بر نمی داشت. با عصبانیت با المیرا تماس گرفتم و تا گوشی را برداشت داد زدم: منو مسخره کردی الی؟ کسی خونه ی خانوم صدیقی نیست که! المیرا با تعجب پرسید: راست می گی؟ بذار من الان به موبایلش زنگ می زنم که بپرسم چی شده. بهت زنگ می زنم. تماس را قطع کردم و با خودم فکر کردم: من و اسگل کرده! بیه دیوار تکیه دادم و نگاهی گذرا به لباس هایم کردم. یک کفش عروسکی سرخابی که راحله برای تولد پارسالم خریده بود، پوشیده بودم. مانتوی سورمه ای کوتاهم را با تنها شلوار لی ای که داشتم و آبی رنگ بود پوشیده بودم. شال سرخابی رنگی هم سرم کرده بودم. همان کیف مشکی رنگم را روی شانه ام انداخته بودم که داشت پاره می شد. هر وقت به لباس هایم فکر می کردم دلم برای خودم می سوخت. شلوارم زانو انداخته بود و آن قدر آن را شسته بودم و اتو کرده بودم که داشت می پوسید. کفش های عروسکی ام پاشنه ی پایم را اذیت می کرد. کیفم هم که در وضعیت اورژانسی قرار داشت. سرم را بلند کردم و به دختری که از خانه خارج شد نگاه کردم... چشمم به مارک گوجی روی کیفش خورد... چه قدر کیفش قشنگ بود... چه لباس های تمیز و شیکي داشت... چه خانه ی قشنگی! او در دنیا چه غمی می توانست داشته باشد؟ اصلا مگر به جز من کسی هم می توانست غمی داشته باشد؟ پدر من بود که معتاد شده بود و جنازه اش را بدون غسل دادن در قبر گذاشته بودند... مادر من بود که درد دست ها، گردن، زانو ها و کمرش امانش را بریده بود... خواهر من بود که جزوه های دانشگاهش را کنار بساط سبزی ها پهن می کرد... راحله خواهر من بود که به هر چیز مسخره ای می خندید و سعی می کرد به دنیای زجرآور اطرافش بی اعتنا باشد... و این من بودم که در سن چهارده سالگی بعد از مدرسه زمین آرایشگاه را برق می انداختم... من بودم که با شلوار ی کهنه و کیفی پاره به دیوار تکیه داده بودم تا مشتری بهترین دوستم را قاپ بزنم... من بودم که می خواستم به خاطر یک کیف نو و یا یک تیکه جواهر بدلی با دوست پسر دوستم شوم... من بودم که همه ی زندگیم را به حسرت و آه و آرزو گذرانده بودم. من با او با آن لباس های گران قیمتش فقط یک قدم فاصله داشتم... و هر دو ساکن

یک شهر بودیم... و شاید کمی پایین تر کسی از من بدبخت تر هم به دیواری بلندتر از دیوار پشت سر من تکیه داده بود. موبایلم زنگ زد. المیرا بود. او گفت: پارلا شرمندۀ تم. خانوم صدیقی خونه نیست. واقعا ببخشید. لب هایم را به هم فشردم و گفتم: خیلی خب! به اندازه کافی معطل شدم. می رم خونه. تماس را قطع کردم و به سمت انتهای خیابان رفتم. یادم آمد که می توانم به علیرضا زنگ بزنم و با او بیرون بروم. چون خیلی دلم گرفته بود موبایلم را برداشتم تا به او بگویم که دنبالم بیاید. چند دقیقه ی بعد علیرضا برگشت. سوار ماشینش شدم و او گفت: پس مشورت خونه نبود!... خب! حالا بریم خونه ی من؟ شانه بالا انداختم و گفتم: زودی برمی گردم ها! علیرضا گفت: یعنی شب نمی مونی؟ چپ چپ نگاهش کردم. علیرضا گفت: شب موندن الزاما معنی بدی نداره. من گفتم: ولی اصولا معنی بدی داره. علیرضا گفت: خب بابا! بریم تا تو ضدحال نزدی. علیرضا به سمت خانه اش رفت. با خودم فکر می کردم و می خواستم حدس بزنم که خانه اش چه شکلی است ولی هیچ تصویری از آن خانه در ذهن نداشتم. پس پرسیدم: خونه ت کجاست؟ علیرضا گفت: الهیه! در دل گفتم: خب از ماشینش معلومه که باید بچه ی اون طرفا باشه دیگه. پرسیدم: کسی خونه تون نیست؟ علیرضا خندید و گفت: خونمون نه! خونم!... من تنها زندگی می کنم. گفتم: مامان و بابات چی؟ علیرضا لبخند کمرنگی زد و گفت: مردن. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: داری با لبخند می گی که مامان و بابا نداری؟ علیرضا گفت: لبخند تلخ بود. پرسیدم: چطور ی فوت شدن؟ علیرضا جدی شد و گفت: نپرس! نمی خوام دروغ بگم... پس نپرس. شانه بالا انداختم و گفتم: نمی خوای بگی نگو... منم بابا ندارم. علیرضا پرسید: جدا؟ خدا رحمتش کنه. چطور ی فوت شد؟ ادایش را در آوردم و گفتم: نپرس! نمی خوام دروغ بگم... پس نپرس. علیرضا خندید. لبم را کشید و گفت: کلک! دستش را پس زدم و گفتم: این قدر لبم و نکش! کند زدی به آرایش صورتت. علیرضا سر تکان داد و چیزی نگفت. دستم را دراز کردم و ضبط را روشن کردم... دوباره همان آهنگ بود. رو به علیرضا کردم و گفتم: همین آهنگ و فقط توی زندگی ت شنیدی؟ علیرضا لبخند زد و گفت: با این آهنگ خیلی خوب می تونم ارتباط برقرار کنم. شروع کرد به خواندن... همراه خواننده خواند. انصافا صدایش خوب بود و قشنگ می خواند: شبم زیر و رو شدیه بغض شکسته رفیق گلوم شدتو بارون که رفتیدل باغچه پژمرد تمام وجودم توی آینه خط خورد هنوز وقتی بارونتو کوچه می بارهدلم غصه دارهدلم بی قراره شب عاشفانه استنه رویا قشنگهدلم بی تو خونهدلم بی تو تنگهه شب زیر بارونکه چشمم به راهمی بینم که کوچهه نور ماههتو ماه منی کهتو بارون رسیدیامید منی توشب نا امیدخانه ی علیرضا در طبقه ی دهم یک آپارتمان شیک و نوساز بود. از مقابل نهبانی مودب و خوش برخورد عبور کردیم و سوار آسانسور شدیم. من به صورت خودم در آینه ی آسانسور نگاه کردم. چهره ی همیشه رنگ پریده ام اصلا با آن پیشانی باندپیچی شده شکل جالبی پیدا نکرده بود. در دل گفتم: علیرضا برای چی با من می گرده؟ این همه دختر خوشگل تر و بهتر توی این شهر هستن؟ قیافه ی منو! عین احمق ها می مونم الان! علیرضا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: زیاد نگاه نکن! اعتماد به نفست می یاد پایین... اون وقت دیگه کل کل نمی کنی و حوصله ی منم سر می ره. خندیدم و گفتم: توام یه خورده نگاه کنی بد نیست. اعتماد به نفست میزون می شه. یه کم می یاد پایین و ردیف می شه. علیرضا گفت: خوشم می یاد خیلی پررویی! خندیدم و چیزی نگفتم. وارد خانه ی علیرضا شدم. حدود دویست متر زیربنا داشت. سه اتاق خواب و یک آشپزخانه ی بزرگ و خوش نقشه داشت. آشپزخانه به سمت هال اپن بود و در سمت پذیرایی دیوار داشت. از در ورودی دو پله به سمت پایین می خورد و به پذیرایی می رسید. خانه کاملا شکل یک خانه ی مجردی را داشت. به جای میز ناهارخوری یک میز بزرگ بیلارد در پذیرایی بود. یک دست میل ال مشکی سفید توی پذیرایی بود و وسایل شخصی علیرضا همه جا پخش و پلا شده بود. از دم در به سمت راست رفتم و وارد هال شدم. یک دست میل چرم مشکی هم توی هال بود. یک سینمای خانگی با ایکس باکس در فاصله ی چهارمتری میل ها بود. کنار میل ها یک میز کوچک بود که پر از نوشیدنی های الکی بود. کف خانه کلا فرش نداشت و از جنس پارکت بود. بعد از هال یک راهروی باریک به سه اتاق ختم می شد. لباس ها و وسایل علیرضا همه جا پخش شده بود ولی همه جا تمیز بود. روی میل چرم نشستم و گفتم: گندت بزنن پسر! چه قدر شلخته ای! علیرضا خندید و گفت: فکر می کنی پس برای تو رو اوردم اینجا؟ اوردم یه دستت به سر و گوش خونه م بکشی دیگه! خندیدم و بالشت علیرضا که روی میل بود را به سمتش پرت کردم. گفتم: برنامه های تفریحیت همین بود؟ علیرضا سوتیچ و کیف پولش را روی میز انداخت و به سمت آشپزخانه رفت. گفت: شامل آشپزی کردن هم می شه. من شالم را در آوردم و گفتم: حالا آشپزی یه چیزی! داشتم مانتویم را در می آوردم که متوجه شدم فقط یک نیم تنه ی دکلمه ی نازک سفیدرنگ پوشیده ام... سریع مانتویم را مرتب کردم ولی علیرضا متوجه شده بود. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: هیز! علیرضا به روی خودش نیورد و با مهربانی گفت: برایت لباس بیارم؟ کنترل ضبط را برداشتم و گفتم: لباس زنونه داری مگه؟ علیرضا به سمت اتاقش رفت و چیزی نگفت. روی میز را نگاه کردم. پر بود از لیوان های خالی و کثیف! بعضی لیوان چای...

بعضي قهوه... بعضي شايد فقط آب بودند. بشقاب هاي روز ميز پر از پوست تخمه و آجيل بودند. ظرف ها را برداشتم و به آشپزخانه بردم. داشتم به هال برمي گشتم که عليرضا من راديد و گفت: به به! چه دختر زحمتكشي! چه زود شروع كردي. آفرين! آفرين! گفتم: زهرمار! عمرا دست به سپاه و سفيد بزنم. تي شرتي كه در دست عليرضا بود را ازش گرفتم و گفتم: اين كه مال خودته! عليرضا به سمت ميز نوشيدني هائيش رفت و گفت: تا حالا نوشيدمش. مارك بهش آويزونه. نو! من به يكي از اتاق ها رفتم تا لباسم را عوض كنم. توي اتاق فقط يك كتابخانه پر از كتاب هاي زبان اصلي و يك ميز كامپيوتر بود... با ديدن كامپيوتر به ياد اين موضوع افتادم كه هيچ وقت با كامپيوتر كار نكرده ام. مارال و ساقاي كامپيوتر داشتند ولي من هيچ وقت با كامپيوترشان كار نكرده بودم. اتفاقا خيلي خوشم مي آمد كه كنار مارال بنشينم و او توي اينترنت جست و جو كند و من تماشا كنم. لباس را پوشيدم و به هال برگشتم. عليرضا ضبط را روشن کرده بود و يك آهنگ متال غم انگيز گذاشته بود. آهنگ قشنگي بود. كنارش نشستم و گوش دادم: How I believe, now you're gone In my dreams I see you awake so alone I know you didn't want to leave Your heart yearned to stay But the strength I always loved in you Finally gave way Somehow I knew you would leave me this way Somehow I knew you could never... never stay And in the early morning light After a silent peaceful night You took my heart away And my being In my dreams I can see you I can tell you how I feel In my dreams I can hold you And it feels so real I still feel the pain I still feel your love I still feel the pain I still feel your love And somehow I knew you could never... never stay And somehow I knew you would leave me And in the early morning light After a silent peaceful night You took my heart away oh I wish, I wish you could have stayed

سوز و گداز خواننده اشكم در بيابيد. كنترل را از دست عليرضا گرفتم و ضبط را خاموش كردم. عليرضا گفت: چه كم طاقتي! بغض كردي؟ گفتم: برو بابا! عليرضا پوزخند زد. دستش را دور كمرم انداخت و من احساس كردم يك دفعه حرارت بدنم بالا رفته است. مي دانستم ديگر وقتش شده است ولي مثل هر وقت ديگري كه در اين موقعيت قرار مي گرفتم به روي خودم نياوردم و گفتم: شام چي مي خوي برام درست كني؟ عليرضا يك كم بهم نزديك شد و گفت: بعدش به رستوران زنگ مي زنم غذا بيارن. گفتم: آخه من گرسنمه. عليرضا گفت: يه ساعت صبر كن بعد شام مي خوريم ديگه. اهل اين طور كارها نبودم. فكر و ذكر من ازدواج كردن بود... دوست نداشتم با يك وسوسه و يك عمل بچگانه خودم را توي دردمر بيندازم. دوست نداشتم قبل از ازدواج مجبور بشوم به خاطر يك فكر نسنجيده و يك حركت غير ضروري مشكلم را در يكي از سوراخ سنبه ها و در جوار زن هاي خياباني حل كنم... از آن گذشته پولش را هم نداشتم. تا به آن روز به راحتی توانسته بودم از زير اين كار در بروم و در عين حال دوست پسر هايم را هم نگه دارم. ديگر لازم به زياده روي كردن نبود. عليرضا صورتش را جلو آورد و من دستم را زير چانه اش انداختم و سرش را به عقب هل دادم. عليرضا گفت: اه! چرا اين جور مي كني؟ با جديت گفتم: نكن علي! مجبور مي شم با مشت بزنم توي صورتت. اون وقت صورتت از ايني هم كه هست تابلوتر مي شه. عليرضا گفت: چرا جو مي دي الكي؟ فقط مي خواستم بغلت كنم. خنديدم و گفتم: آره جون عمه ت. عليرضا با جديت گفت: دارم راستش رو مي گم. گفتم: خب! فقط دو ثانيه وقت داري كه بغلم كني. بعدش هم مي ريم سراغ يه موضوع ديگه. عليرضا خنديد و بغلم كرد. من دوبار آهسته پشتش زدم و گفتم: يك... دو... تموم شد! خودم را از بغلش بيرون كشيدم و عليرضا خنده كنان گفت: چه قدر تو بي محبتي دختر! سرش را به نشانه ي تاسف تكان داد و تلفن را برداشت و گفت: پينذا مي خوري؟ گفتم: گوشت و قارچ... با سيب زميني زياد! نوشابه ش هم مشكي باشه بلند شدم و به سمت اتاق رفتم تا موقتا خودم را از عليرضا دور کرده باشم. وارد اتاق شدم و نفس راحتی كشيدم. به ديوار تكيه دادم و گوشي موبايلم را چك كردم. به مارال اس ام اس دادم: من پيش علي ام. مي خوام بگم با تو رفتم بيرون. سوتي نده يك اس ام اس هم براي الهه زدم: من پيش مارالم. دير مي يام. گوشي را در جيبم گذاشتم و دوري در اتاق زدم. چشمم به يك كمد افتاد كه برخلاف بقيه ي كمدها درش بسته بود. به سمت كمد رفتم و خواستم درش را باز كنم كه ديدم قفل است. صداي عليرضا از پشت سرم من را از جايم پراند: نظرت چيه كه فوضولي نكني؟ خنده ام گرفت و گفتم: آخه فقط در همين كمد قفله! عليرضا نگاهی جدي بهم كرد و من يك لحظه با خودم فكر كردم كه چه قدر شبیه سياوش شده است... نمي دانم چرا ازش ترسيدم و از كمد فاصله گرفتم. نمي دانم چرا ازش ترسيدم و از كمد فاصله گرفتم. نگاه عليرضا مثل قبل مهربان شد و گفت: گوشت و قارچ نداره. من اخم كردم و گفتم: آخه من گوشت و قارچ دوست دارم. عليرضا گفت: برات همبرگر

بگیرم؟ گفتم: چیز برگر. علیرضا لیخندی زد و گفت: نظرت چیه که از اتاق بیای بیرون؟ به دنبال علیرضا از اتاق خارج شدم و گفتم: چیه؟ مگه سر بریده توی اتاقت قایم کردی؟ علیرضا باز سکوت کرد و چیزی نگفت. در دل گفتم: خوبه اخلاقت! ماشاءالله نجابت داره! هرچی من پررو بازی در می یارم به روی خودش نمی یاره. آن شب تا ساعت یازده در خانه ی علیرضا ماندم و بعد از کلی کل کل کردن و خندیدن... و البته شام خوردن... به خانه بازگشتم. نگاه مادرم که تا پاسی از شب بیدار مانده بود تا من به خانه برسم نشان می داد که باور نکرده است با مارال بیرون بوده ام ولی مثل همیشه چاره ای جز سکوت کردن در مقابل من که افسار گسیخته و سرکش بودم نداشت. *****المیرا داشت آخرین نصیحت هایش را می کرد:.... خانم صدیقی از دخترهایی که خیلی آرایش می کنند خوشش نمی یاد. بی خودی این مشتری رو از دست نده. یه کم ساده برو. من که عصبی بودم گفتم: الان خونشونم. می دونستی؟ نصیحت هایت دیگه به دردم نمی خوره. خدایی تا جایی که می تونستم ساده اومدم. نه آرایش... نه موی درست کرده... نه لباس نافرمان... هیچی به خدا!... فقط ناخون هایم لاک داره که کاریش نمی تونم بکنم. المیرا از آن طرف خط گفت: من که نگفتم آدم های گری هستن... فقط گفتم یه جور برو که بار دوم هم بهت بگن بیا. گفتم: خیلی خب الی! دیگه رسیدم. فعلا خداحافظ! موبایلم را در کیفم گذاشتم. المیرا اصرار عجیبی برای ساده رفتنم داشت. روز قبل اصلا در این زمینه اصرار نکرده بود ولی انگار یک روزه میزان آرایش من برایش مهم شده بود. در زدم و خانم صدیقی به استقبال آمد. پنجاه یا شصت سال داشت. دامن بلند یشمی با یک بلیز سفید با گل های ریز زرد به تن داشت. یک شال هم رنگ دامنش نیز سر کرده بود. موهای کم پشت قهوه ای روشن داشت و عینکی بود. زن شیک و مشخصی به نظر می رسید. وارد خانه نشان شدم. از خانه ی علیرضا کوچک تر بود ولی دکوراسیون آن به مراتب از خانه ی علیرضا بهتر بود. مبل ها و بوفه به رنگ قهوه ای سوخته بودند و فرش های دستباف نفیسی کف خانه پهن شده بود. بوفه مملو از مجسمه ها و ظروف قیمتی بود. آشپزخانه ی این رو به هال باز می شد و برخلاف سایر نقاط خانه دلگیر و کوچک به نظر می رسید. خانم صدیقی پسری که کنارش بود را به من معرفی کرد و گفت: پسر شهرام... ایشون هم خانوم حقی. من مودبانه گفتم: خوشبختم. شهرام با دقت نگاهش را روی باند روی پیشانی و بعد به ناخن های طراحی شده ام دوخت. پوزخندی زد و چیزی نگفت. خانم صدیقی گفت: ببخشید دخترم! من امروز مهمون دارم و اگه می شه شما توی اتاق شهرزاد کار کنید. و با دست اتاقتی را به من نشان داد. من که هنوز گیج بودم گفتم: ببخشید من هنوز نمی دونم دقیقا باید چی کار کنم. خانم صدیقی با تعجب گفت: براتون توضیح ندادن؟ من با سر جواب منفی دادم. در دل گفتم: والا المیرا همه ش در مورد ریخت و قیافه و لباسی که باید بپوشم صحبت کرد. خانم صدیقی آهی کشید. نگاهی مستاصل به شهرام کرد و گفت: من یه دختری به اسم شهرزاد دارم که تازه نوزده سالش شده... چند سال پیش بر اثر یه حادثه پایین تنه اش فلج شد و قدرت تکلمش رو از دست داد. از اون موقع خیلی اصرار داره که خودش رو توی اتاق حبس کنه. منم برای فردا یه مهمونی خانوادگی می خوام برگزار کنم. می خواستم یه مقدار به وضعیت شهرزاد هر جور که خودت صلاح می دونی رسیدگی کنی. می خوام دخترم مثل روزهای گذشته اش براننده به نظر برسه. با ناراحتی به صدای مغموم خانم صدیقی فکر کردم. هیچ علاقه ای به دیدن شهرزاد نداشتم. بهش فکر که می کردم دلم ریش می شد. با این حال با اکراه به سمت اتاق شهرزاد رفتم. در زدم و وارد شدم. دکوراسیون اتاق صورتی و کرم بود که به نظر من واقعا مسخره بود. نگاهم به سرعت از تختخواب، میز تحریر، کتابخانه و یک مبل گذشت و روی دختری که در وسط اتاق روی صندلی چرخ دار نشسته بود ثابت ماند. مثل شهرام موهای مجعد مشکی و چشم های کشیده ی سیاه داشت. ابروهای پرش متمایل به قهوه ای بود و بینی گوشتی داشت. می شد گفت که صورت دخترانه و زیبایی داشت. چشم های مشکی رنگش با تعجب به من دوخته شده بود. سعی کردم به پاهایش که با زاویه ای غیرعادی روی صندلی قرار داشت نگاه نکنم. تاثیری عمیق از دیدن او در خودم احساس کردم. میل شدیدی برای خارج از اتاق داشتم ولی می دانستم که نمی توانم این کار را بکنم. در دل گفتم: ای کاش نمی یومدم. این مارال توی همه چیز همین قدر خوش شانسه. مشتری های باکلاس و صحیح و سالم همیشه مال اونن. یکی هم که درست و حسابی نیست گیر من می افته. چرخیدم و خواستم چیزی به خانم صدیقی بگویم که متوجه شدم از اتاق خارج شده است. پوفی کردم و بدون این که مستقیما به شهرزاد نگاه کنم گفتم: سلام... خوبی شهرزاد؟ من پارلام. امروز قراره یه روز دخترونه باهم داشته باشیم. نظرت چیه؟ مسلما شهرزاد جوابی بهم نداد. به سمت میز تحریر شهرزاد رفتم. کیفم را روی میز گذاشتم. چشمم به یک قاب عکس افتاد. عکس شهرزاد در دوران نوجوانی اش بود... یک دختر تپل خنده رو که لب ساحل روی سنگی نشسته بود و تمام اجزای صورت ملیحش شادی را فریاد می زد. تمام بدنم مور مور شد. عضلاتم منقبض شد. سرم را پایین انداختم. آن عکس هیچ شباهتی به دختر فلج و لاغر اندام پشت سرم نداشت. آب دهانم را قورت دادم. از توی کیفم وسایلم را بیرون آوردم. یک صندلی کنار صندلی شهرزاد گذاشتم و گفتم: خب! اول ناخون ها! دوست داشتم

با شهرزاد حرف بزدم تا متوجه بی میلی من برای ارتباط برقرار کردن نشود ولی صدایم می لرزید. به خودم گفتم: ساکت بشی کسی نمی گه لالی! ترجیه دادم صدایم را ببرم. ناخن های شهرزاد، که حالتی شکننده داشت، را سوهان کشیدم ولی نمی دانستم باید چه رنگی لاک بزدم. از اتاق بیرون آمدم و بدون توجه به مهمان خانم صدیقی که در حال نشسته بود پرسیدم: خانوم صدیقی! لباس شهرزاد جون چه رنگیه؟ خانم صدیقی لبخندزنان به سمت آمد و گفت: آبییه دخترم! به اتاق برگشتم و توی کیف لوازم آرایشم به دنبال لاک آبی گشتم. فقط یک لاک آبی روشن داشتم. ناخن های شهرزاد را لاک زدم. بعد صورتش را بند انداختم و در همان حال سعی کردم نسبت به چشم های بی حالت شهرزاد که به صورتم دوخته شده بود بی اعتنا باشم. وقتی یک قطره اشک از چشم هایش پایین ریخت فهمیدم که دردش آمده است. معذرت خواهی کردم و سعی کردم کارم را بهتر انجام دهم. کار بند انداختن که تمام شد روی زمین روزنامه پهن کردم تا کمی موهای شهرزاد را کوتاه کنم. یک پیشبند برایش بستم و کارم را شروع کردم. خیلی دوست داشتم بفهمم چطور حادثه ای ممکن است برای او پیش آمده باشد... او درست همسن من بود. احتمالاً چند سال پیش مثل من دختری پرنرزی و سالم بود. به خانم صدیقی فکر کردم که احتمالاً خیلی زجر کشیده بود. دخترش قاعدتا در آن سن و سال باید به دانشگاه می رفت... نه این که روز هایش را در سکوت و تنهایی در آن اتاق بگذراند. کارم تمام شده بود. ریخت و پاش هایم را جمع و جور کردم. به شهرزاد لبخندی زدم و گفتم: خب! امیدوارم خوشت بیاد خانوم. من دیگه باید برم. خداحافظ! و نگاه از آن چهره ی سرد و بی حالت گرفتم. در اتاق را که پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم. خانم صدیقی لبخندزنان به طرفم آمد. او گفت: تموم شد؟.. خانوم حقی می شه چند لحظه توی حال تشریف داشته باشیدی؟ می خوام باهاتون صحبت کنم. من سر تکان دادم و به سمت هال رفتم. بدون این که به دو پسری که توی هال بودند توجه نشان بدهم سلام کردم و نشستم... آن همه سر به زیری از من بعید بود. مثل خانم ها تمیز و مرتب نشستم و سرم را پایین انداختم. مکالمه ی بین پسر ها بیشتر به پیچ پیچ کردن شباهت داشت. نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم. سرم را آهسته بلند کردم. اول چشمم به شهرام افتاد ولی چیزی که باعث تعجبم شد او نبود... بلکه کسی بود که کنارش نشسته بود... همان مرد سیاهپوش نحس! این بار به جای ترس، خشمی ناگهانی وجودم را در بر گرفت. بلافاصله چشم هایم را بستم و سعی کردم خودم را کنترل کنم. در خیالم با گام هایی بلند به سمتش رفتم. یقه اش را گرفتم و او را به تابلو فرش روی دیوار پشت سرش کوباندم... ولی حتی در رویاهایم هم او به راحتی از پس من بر می آمد. حتی در رویا و خیالم هم او به راحتی دست هایم را کنار زد. چشم هایم را بستم. همان لحظه هم می دانستم که بیشتر از آن سیاوش را می دیدم که بتوانم خودم را متقاعد کنم که تصادفی است. دوست داشتم به سمتش حمله کنم و وادارش کنم که دیگر سر راهم قرار نگیرد... ولی فقط ساکت نشستم و حرص خوردم. سیاوش هم طوری نگاهم می کرد که مشخص بود اصلاً غافلگیر نشده است... در عوض شهرام با نگاهی خصمانه براندازم می کرد. خانم صدیقی وارد هال شد. بهم شیرموز تعارف کرد و کنارم نشست. او گفت: خانوم حقی من خیلی از کارت راضیم. می خواستم بدونم فردا هم می تونی برای آرایش مو و صورت من و شهرزاد بیای؟ من که زیر نگاه خصمانه ی شهرام و نگاه جدی سیاوش داشتم سرخ می شدم آهسته گفتم: راستش فردا تولده خواهرمه و من باید برای جشن کمک کنم... فقط صبح وقت دارم... خانم صدیقی کمی فکر کرد و گفت: ساعت یک می تونی بیای؟ من گفتم: ساعت یک خوبه. طبق هماهنگی قبلی باید به خانه ی نگار می رفتم و کمک می کردم ولی می توانستم به بهانه ی مشتری داشتن از زیر کار در بروم. خوشبختانه سیاوش از همه خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. بعد از رفتنش احساس کردم جو از آن سنگینی در آمد. خانم صدیقی دستمزد چشم گیری بهم داد. از او تشکر و خداحافظی کردم و بدون این که نگاهی به شهرام بیندازم به سمت در رفتم. تا خواستم از در خارج شوم شهرام گفت: ببخشید خانم حقی! ابا تعجب به سمت او برگشتم. شهرام که اخم هایش در هم بود به سمت آمد و آهسته گفت: می خواستم بدونید که من مایل نیستم شما اینجا تشریف بیارید. نگاهش هنوز به ناخن هایم بود. من نگاهی به اطرافم کردم... اثری از خانم صدیقی نبود. احتمالاً به اتاق شهرزاد رفته بود. من با حرص گفتم: برام اصلاً مهم نیست که شما به چی تمایل دارید. من تکلیف خودم رو با خانوم صدیقی روشن می کنم نه شما! اگه تحمل من بر اتون سخته بهتره فردا تشریف نداشته باشید. شهرام با عصبانیت گفت: یه بار زندگی ما به خاطر یه آدم نااهل به هم ریخت. دوست ندارم وضعمون با اومدن شما از اینی هم که هست بدتر بشه. با صدای بلندی گفتم: بله! یعنی من نااهلم؟ من به هیچ وجه به شما اجازه نمی دم با من این طور صحبت کنید. بهتره حد خودتون رو بدونید. شهرام گفت: سیاوش برایم توضیح داده که شما رو توی بازداشتگاه دیده. بی اختیار گفتم: سیاوش غلط کرده. نفسی عمیق کشیدم. کمی خودم را کنترل کردم و با صدای لرزان گفتم: باور کنید آخرین چیزی که توی دنیا می خوام دیدن شما توی ساعت یک فرادست ولی به هر حال من می یام چون این کارمه و شما هم دارید حرف زور می زنید. چشم غره ای نثار شهرام کردم و از خانه خارج شدم. با گام هایی بلند حیاط را طی کردم و وارد کوچه شدم. هنوز داشتم در دل به شهرام

و سیاوش فحش می دادم که چشمم به سیاوش افتاد که داشت سوار ماشینش می شد. یک زانتیای نوک مدادی داشت. با دیدن من متوقف شد و با لحنی خشک گفت: بفرمایید برسومتون. با حرص به طرفش برگشتم و گفتم: شما جاسوسی من و نکنید کافیه. سیاوش جدی ترین نگاهی که تا به آن روز ازش دیده بودم را به من دوخت. ازش ترسیدم و یک قدم عقب رفتم. او گفت: شما چند سالتونه؟ نوزده یا بیست؟ می دونید من چند سالمه؟ سی! فکر می کنید این طرز حرف زدن صحیح باشه؟ ته مانده ی شجاعتم را به کار بردم و گفتم: بله فکر می کنم صحیح باشه. شما هم فکر می کنید رفتار تون صحیح بوده؟ سیاوش گفت: صد در صد! چنان لحنش محکم بود که اعتماد به نفسم از بین رفت. با این حال سر تکان دادم و گفتم: پس براتون متاسفم. ای کاش شما هم مثل پزشک ها که اسرار بیماراشون و نگره می دارن، اشتباه های نه چندان بزرگ دیگران رو پیش خودتون نگه می داشتید. سیاوش پوزخندی زد و گفت: چه مقایسه ای! بله! فقط بین مریض و متهم یه سری فرق وجود داره. من گفتم: بله! متهم! دست شما درد نکنه. سیاوش نگاهی به سرتاپای من کرد و گفت: این تغییر قیافه و تظاهر فقط برای پوله؟ گفتم: پول توی جامعه ی امروز نقش خیلی مهمی داره. خیلی چیزها بهش بستگی داره. ابرو... امنیت... سلامت... اعتبار... آتیه... احترام. به خاطرش خیلی کارها می کنند. من که دارم نون حلال در می یارم. کارم آرایشگریه. اینم مشکلی داره؟ سیاوش سر تکان داد و گفت: بله! ولی احترام و اعتبار و ابرو به چیزهای دیگه ای هم بستگی داره. شما اگه این چیزها براتون مهمه نباید کاری کنید که پاتون به بازداشتگاه باز بشه. پوزخندی زد و به ماشینش نگاه کردم. مشخص بود که وضع مالیش حداقل متوسط است. به ماشینش اشاره کردم و گفتم: شما باید این شکلی فکر کنید. سیاوش با تعجب به ماشینش نگاه کرد و گفت: به نظرتون من خیلی پول دار به نظر می رسم؟ خنده ای عصبی کردم و گفتم: پس شاید بهتر باشه من و برسونید تا بفهمید من چه وضعی دارم. منتظر جوابش نشدم. پشتم را بهش کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. با حرص در دل گفتم: دهن لُق! وسط خیابون من و نگه داشته باهام بحث عقیدتی می کنه... عجب روز نحسی بود! دیدن شهرزاد حالم را بد کرده بود... شهرام عصبانیم کرده بود و سیاوش حرصم را در آورده بود... ولی بیشتر کنجکاو بودم که بدانم چرا او همیشه دنبال من بود... آیا واقعا دنبال من بود؟ سر ساعت یک خانه ی خانم صدیقی بودم. مثل دفعه ی پیش ساده رفته بودم. خوشبختانه شهرام خانه نبود. وقتی متوجه غیبتش شدم نفس راحتی کشیدم. حتی اسمش هم به طرز وحشتناکی من را به یاد مردی سیاهپوش با نگاهی خشک و سرد می انداخت. موهای شهرزاد را سشوار کشیدم ولی آرایشش نکردم. خانم صدیقی هم اصرار برای این کار نکرد. هیچ کدام از کارها و حرف هایم ذره ای تغییر در چهره ی بی حالت شهرزاد به وجود نمی آورد. وقتی نگاهش می کردم تأثیری عمیق در خودم احساس می کردم که با آن بیگانه بودم... هر ثانیه آرزو می کردم که کارم زودتر تمام شود... شهرزاد باعث می شد معده ام به طرز وحشتناک پیچ بخورد. ناخن های خانم صدیقی را هم مرتب کردم و صورتش را بند انداختم. آرایش ملایمی برایش کردم ولی موهایش را درست نکردم. او گفت که روسری سرش می کند و احتیاجی به آرایش مو ندارد. مثل دفعه ی قبل مبلغ قابل توجهی بهم پرداخت کرد. ساعت سه خانه ی نگار بودم. رفته بودم تا کمک کنم. مادر و پدر نگار برای زیارت به مشهد رفته بودند. خانه یشان یک خانه ی صد و بیست متری در غرب تهران بود. دو اتاق خواب و یک سالن پذیرایی بزرگ داشتند. آشپزخانه یشان این بود و یک میز چهارنفره بیشتر فضای آن را اشغال می کرد. نگار فقط یک برادر بزرگتر داشت که در دوبي کار می کرد. دختر خون گرم و سرزنده ای بود. من که در اولین برخورد از او خوشم نیامده بود، آن روز عاشقش شدم. او موهای قهوه ای و چشم های مشکی داشت. از من کمی کوتاه تر و لاغرتر بود. وقتی من به آن جا رسیدم فقط آزاده و آقای رسولی آن جا بودند. آزاده یک شال آبی رنگ سرش کرده بود ولی نگار حجاب نداشت. من هم به اتاق نگار رفتم و مانتو و شالم را در آوردم. یک تونیک خاکستری با شلوار لی پوشیده بودم. تصمیم داشتم عصر که شد شلوارم را با یک دامن مشکی عوض کنم. آزاده توی هال نشسته بود و به دوستانشان زنگ می زد و قرار عصر را با آنها چک می کرد. آقای رسولی پذیرایی را جاروبرقی می کشید و نگار توی آشپزخانه دور خودش می چرخید. من خنده کنان به سمتش رفتم و گفتم: خب! من اومدم که کمکت کنم. نگار کتری برقی را روشن کرد و گفت: به مریم و راحله گفتم که عصر سر الهه رو گرم کنند؟ با سر جواب مثبت دادم. نگار گفت: اول باید ظرف های ناهار رو بشوریم و بعد شام رو درست کنیم. من پرسیدم: چی می خوای درست کنی؟ نگار گفت: یه سری ساندویچ با ساندویچ میکر درست می کنیم... سالاد الویه، یک خوراک که هنوز تصمیم نگر فتم چی باشه... با لازانیا که غذای محبوب الهه ست. در همین موقع زنگ در را زدند. نگار لبخند زد و گفت: کسری اومد! دل گفتم:؟! کسری جون اومد؟! الان دل تو دلش نیست که تولد الهه چی می شه. نگاهی به لیست خریدی که نگار نوشته بود کردم. نگاهم به لیست بود که صدای کسری را شنیدم. سرم را بلند کردم و یک جفت گلوله ی گرد آبی رنگ دم در آشپزخانه دیدم. در دل گفتم: چه چشم هایی! بی اختیار بهش لبخند زدم. او با دیدن لبخند من لبخند زد و سرش را پایین انداخت. یک لحظه از ذهنم گذشت که او چه قدر شبیه بچه

ها خجالتی است. او وارد آشپزخانه شد و گفت: سلام پارلا. گفتم: سلام آقای شهنازی. لب و لوجه اش آویزان شد. موزیانه خندیدم. او آهسته گفت: بله! ضد حال زدن خندیدن هم داره. دوباره خندیدم. نگار وارد آشپزخانه شد و گفت: کسری تو می ری خرید؟ کسری قیافه ای خسته به خودش گرفت. نگار صدا زد: پیمان! آقای رسولی دم آشپزخانه ظاهر شد و نگار گفت: این لیست و برای خرید می بری؟ کسری نگاهی به لیست کرد و گفت: خب شام و از بیرون می گرفتی دیگه! من گفتم: تولد کیفش به سالاد الویه شه. کسری بلافاصله لیست را از نگار گرفت و گفت: باشه... من می رم بگیرم. نگار خنده کنار پشتش را به او کرد و گفت: زود بیا. کسری سریع از آشپزخانه خارج شد. پیمان و نگار به من نگاه کردند. بعد به هم نگاه کردند و خندیدند. من با تعجب پرسیدم: چیه؟ پیمان رفت تا هال را جارو بزند. نگار گفت: نفهمیدی؟ خیلی تابلو! که! پرسیدم: چی؟ نگار گفت: از تو خوشش می یاد. چینی به بینیم انداختم و گفتم: آقای رسولی؟ نگار بلند زد زیر خنده و گفت: نه بابا! کسری! نگاه عاقل اندر سفیبه به نگار کردم و گفتم: اون که از الهه خوشش می یاد. نگار بلندتر خندید و گفت: الهه؟ نه بابا! نگه این حرف و جلوی کسی ها! با سر به پیمان اشاره کرد و گفت: ناراحت می شه. خندیدم و گفتم: خوشش می یاد از الهه؟ نگار گفت: خیلی! ابا شیطنت پرسیدم: الهه چی؟ نگار پشت چشمی نازک کرد و گفت: چیزی نمی گه ولی ما می دونیم که اونم بله! یک دفعه خوشحال شدم و خندیدم. حس بهتری نسبت به الهه و کسری و نگار و آزاده و آن روز و زندگی و... پیدا کردم. به شوخی اخم کردم و گفتم: در مورد کسری... مطمئنی؟ نگار با شیطنت خندید و گفت: آره بابا! از وقتی توی کوه دیدمتون پدر هممون و در آورده... نمی دونی چه قدر برای این روز روزشماری کرده. رویم را از نگار برگرداندم و لیخند پیروزمندان ای زدم. ناخودآگاه همه ی ویژگی های مثبت کسری پیش چشم آمد... پولدار... تحصیل کرده... دندانپزشک!... خوش قیافه... ساکت... در دل گفتم: جون می ده برای ازدواج... از ایناست که باید بندازمش توی تور رابطه ی پایدار... بعد چند ماه هم خواستگاری... بعدش هم یه ازدواج رویایی... با یه لباس عروس با دامن پفدار و بعد هم یه عمر آسایش! سبب زمینی ها را شستم و توی دیگ زودپز گذاشتم. نگار پرسید: به نظرت سوسیس بندری درست کنیم؟ من ذوق کردم و گفتم: آره! من خیلی دوست دارم. آزاده وارد آشپزخانه شد و پرسید: الهه چی؟ من دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: اونو ولش کن! من دوست دارم. یک ربع بعد کسری با دست پر وارد آشپزخانه شد. نگار و آزاده خریدها را از دستش گرفتند و پیمان به شوخی گفت: ببین کی رفته بود خرید! پسر مهندس شهنازی! کسری لیخند کمرنگی به او زد. کلا پسری کم حرف و خجالتی به نظر می آمد. در دل گفتم: حالا مگه چیه؟ چون باباش مهندس افت داره که بره خرید؟ یه دو روز با خودم که بگرده راهش می اندازم. بچه سوسول! نگار تقسیم کار کرد و گفت: خیلی خب! من و آزاده ساندویچ ها رو درست می کنیم. پیمان تو به تمیزکاری ادامه بده. جمیله! شما هم کارهای نهار و بکن. کسری می تونی سالاد الویه درست کنی؟ کسری لیخندی زد و گفت: بدون کمک نه! آزاده با شیطنت به من لیخند زد و گفت: عیبی نداره! جمیله بهت کمک می کنه. در دل گفتم: ای کاش این الهه ی بگم چی شده از اول من و پارلا معرفی می کرد که هی بهم نگو جمیله!... به خدا اصلا این اسم به ریخت و قیافه ی من نمی یاد... خوب شد کسری یادش بود که پارلا صدام کنه... دم حافظه ش گرم! کسری سرش را پایین انداخت و نگار آن پشت از خنده ای بی صدا غش کرد. در دل گفتم: جای مارال خالی! نیستش که ببینه این کسری چه به شدت قسمتم شده. کسری خیارشورها را خورد می کرد و من مشغول یخ زدایی از خودفرنگی ها بودم. نگار و آزاده مرتب حرف می زدند و می خندیدند. گاهی استادهای دانشگاهشان را مسخره می کردند و گاهی خاطرات را برای هم تعریف می کردند. کسری ساکت بود و فقط گوش می کرد. بعضی وقت ها با تداعی شدن خاطرات می خندید ولی اظهار نظر نمی کرد. آن روز یک تی شرت خاکستری-مشکی پوشیده بود و شلوار لی به تن داشت. همه ی لباس هایش مثل دفعه ی پیش مارک دار بود. آن رزو هیچ اتفاق هیجان انگیزی نیفتاد. کسری در سکوت محض کنار من ایستاد و هر کاری که بهش گفتم را انجام داد. فقط زمانی که داشتم سالاد الویه را در دیس تزئین می کردم پرسید: راستی شما دانشگاه می رید؟ در دل گفتم: چند ساعت با خودش کلنجار رفت تا آخر تونست دو کلمه حرف بزنه؟ ای کاش اینم مثل علیرضا زیون داشت... ای جان علیرضا! یادش افتادم. کوفتت بشه ساقی! چه جیگری و مفت و مجانی برای خودت تور کردی. سرم را بلند کردم و گفتم: بله... شیمی کاربردی می خونم. کسری سر تکان داد و گفت: باید جالب باشه. در دل گفتم: خدایا فریضه ی تیک زدن را به پسرهایی این مرز و بوم عطا کن!... الهی آمین! چه قدر پیه و بی سر زبونه این طفلکی! خوراکه ازدواجه ها! هرچی بهش بگی می داره رو تخم چشمش... باید جالب باشه!... خاک بر سرت! آخه این طوری می خوای توجه من و جلب کنی؟ بعد این مامان و باباها می گن دخترها باید سربه زیر باشن و اینا! آگه از پسرها باشه که صد سال طول می کشه تا ابراز علاقه کنند. باید کمکشون کرد دیگه! آخ این کسری که خیلی احتیاج به آموزش داره... عیب نداره! هرچه قدر شوت تر باشه ازدواج موفقیت آمیزتر می شه. زندگی رو راحت می گیرم تو دست خودم... بعد از چیدن میوه ها و ریختن پفیلا، پفک و چیپس توی ظرف به اتاق

رفتم تا استراحت کنم. پیمان آن روز هابیراکتیو شده بود و کل خانه را برق انداخته بود. با دیدن حرکات او برای هزارمین بار در طوب زندگی فکر کردم که عشق چه قدر چیز مسخره ای است... آدم را به چه روزی می اندازد... نگار و آزاده چند نوع ساندویچ و لازانیا درست کرده بودند. کسری بیشتر توی دست و پا بود و مشخص بود که از آن پسرهایی است که دست به سیاه و سفید نمی زند. خیلی خواب می آمد و دوست داشتم بخوابم. یک ساعت وقت داشتم که استراحت کنم ولی تا روی تخت نگار نشستم کسری در زد و وارد اتاق شد. صاف نشستم و در دل گفتم: حداقل آگه سر صحبت رو باز می کرد به چیزی!... الان فقط می یاد مزاحم می شه. او پرسید: می تونم پیام تو؟ در دل گفتم: والا شما همین الانم تویی! بلخند زدم و گفتم: بفرمایید. او روی صندلی چرخدار نشست. دست هایش را در هم گره کرد. زیرچشمی نگاهم کرد و گفت: الهه گفت که تصادف کردید. خواستم پیام ملاقات ولی الهه فکر کرد که شاید دوست نداشته باشید. پوزخندی زدم و گفتم: الهه اصولاً توی حدس زدم احساسات و عواطف من خیلی بد عمل می کنه. چون دیدم که کسری همین طور بر و بر نگاهم می کند گفتم: منظورم این بود که خوشحال می شدم آگه می یومید. کسری پرسید: کی باند رو باز می کنید؟ گفتم: ایشالا آخر هفته ی بعد. در همین موقع آزاده وارد اتاق شد. در دل گفتم: بر خرمگش معرکه لعنت!... تقصیر کسری ست دیگه! چه قدر چرت و پرت می گه. چرا نمی ره سر اصل مطلب؟ چرا این قدر این بشر کند ذهنه؟ آزاده رو به کسری کرد و گفت: کسری! می شه بری توی اون اتاق؟ من و جمیله می خوابیم استراحت کنیم. در دل گفتم: آخه به تو چه دختر؟ شاید من اصلاً نخوام بخوابم. کسری نیم نگاهی به من کرد و با بی میلی از اتاق خارج شد. آزاده در را بست و گفت: ببخشید! امروز کسری خیلی ذوق زده شده. راستش... خیلی بچه و کم تجربه ست. نمی دونه جای چی کجاست. در دل گفتم: آگه با یه لگد بزنی پای چشم این دختره خیلی بد می شه؟ آزاده شالش را در آورد و موهای کوتاه مشکی رنگش را از چنگ دندانهای کلیپس رها کرد. من یک گوشه ی تخت گلوله شدم و چشم هایم را برای چند ثانیه بستم. با خودم فکر کردم: ای کاش کسری هم مثل علیرضا یه کم جرئت و جریزه داشت... ای کاش مثل علی یه کم سرزبون داشت. پسره ی عقب مونده! فقط دنبالم راه می افته... عرضه نداره بیاد سر صحبت رو باز کنه. یک لحظه تصویر علیرضا جلوی چشم آمد... لبخندی بی اختیار بر لبم نشست... از او خوشم می آمد. همین موضوع که می دانستم او برای ساقی است و به من تعلق ندارد، من را بیشتر حریص می کرد. به علیرضا و حرف هایش فکر می کردم که خوابم برد. باشو دیگه خره! چشم هایم را باز کردم. اتاق تقریباً تاریک شده بود. از جا پریدم. چراغ ها روشن شد و مارال را دم در دیدم. او خنده کنان گفت: الهه هم رسید ولی تو هنوز بیدار نشدی. من با تعجب گفتم: اومد؟ چرا کسی من و بیدار نکرد؟ صدای موزیک و همهمه ی جمعیت نشان می داد که مهمانی شروع شده است. مارال خم شد و موهایش را جلوی آینه درست کرد و گفت: نگار می گفت خسته ای و کسری هم جلوی در کیشیک می داد که کسی بیدارت نکنه. ار جایم برخاستم. تونیکم را مرتب کردم و با عجله کیف لوازم آرایشم را برداشتم و جلوی آینه نشستم. مشغول کشیدن خط چشم و مداد چشم ترکیبی به شیوه ی منحصر به فرد خودم شدم. از آینه به لباس های مارال خیره شدم. مارال یک تاپ پشت گردنی سفید با یک شلوار لی مشکی راسته پوشیده بود. کفش های پاشنه بلندش قدش را حداقل ده سانتی متر بلند کرده بود. موهایش را مثل همیشه آفریقایی بافته بود. من ریمل زدم و به مارال گفتم: بیا برای من رژگونه بزن. مارال پوفی کرد و گفت: پس کی می خوای خودت یاد بگیری؟ او در حالی که برایم رژگونه می زد گفت: حالا هل نزن! همچین مالی هم نیستن پسرها! خندیدم و گفتم: بنده ی خدا!

دندونپزشکن! مارال خنده ای شیطنت آمیز کرد و گفت: تازه بعضی هاشون بچه های پزشکی اند. رژم را زدم و از جایم بلند شدم. اخم کردم و گفتم: ببین توی چه موقعیتی سر من باندپیچیه! مارال چشم غره ای بهم رفت و گفت: حالا مگه می خواستی با پیشونیت برای پسرها دلبری کنی؟ خنده کنان شلوارم را با دامنم عوض کردم. کفش های پاشنه بلند مشکی ام را پا کردم. موهای فر بلندم را دورم رها کردم و یک تل پهن مشکی-سفید زدم. دنبال مارال راه افتادم و به سالن رفتم. سالن پذیرایی پر از دخترها و پسرهای جوان بود. به قول مارال هیچ کدامش مالی نبودند. چشم های من به جای الهه به دنبال کسری می گشتند. در همین موقع صدایی از پشتم شنیدم: سلام! برگشتم و طبق انتظارم کسری را دیدم. مارال خنده کنان به بازوی او زد و گفت: چشمت رو که دور دیدم رفتم بیدارش کردم. این و ول کنی تا شب می خوابه. از حرکت مارال خوشم نیامد. او کلاً از لحاظ فیزیکی خیلی با پسرها راحت بود و من اصلاً روش دلبری کردنش را نمی پسندیدم. من معتقد بودم که با چشم و ابرو آمدن و به اصطلاح ((زبون ریخت)) می شود نهایتاً هر پسری را خام کرد... مارال اصلاً با من موافق نبود و بعضی وقت ها با کارهایش به شدت باعث شرمندگیم می شد. من با گیجی نگاهی به مارال و کسری کردم و گفتم: زودتر بیدارم می کردید. این طوری زشت شد. کسری لبخندی با محبت زد. برای چند ثانیه با آن چشم های آبی روشنش به صورتم زل زد و گفت: گفتم شاید خسته باشید. در همین موقع الهه خنده کنان به سمتم آمد و محکم بغلم کرد. در دل گفتم: چرا هیچکس نمی داره من و این یارو دو دقیقه با هم تنها حرف

بزنییم؟ صورت الهه را بوسیدیم و گفتیم: تولدت مبارک! ارحله خنده کنان به سمت آمد و گفت: چه عجب! صبح به خیر عزیزم! نیشگونی از بازوی او گرفتیم و آهسته گفتیم: باید بیدارم می کردی بی شعور! ارحله با چشم و ابرو به کسری اشاره کرد و گفت: بادیگاردت نمی داشت. در دل به زرنگی مارال آفرین گفتیم. با خودم فکر کردم اگر مارال نمی جنبید بعید نبود که کسری تا صبح من را بیدار نکند. سرم را چرخاندم و کسری را کنارم دیدم. با لبخند گفتیم:؟! هنوز اینجا ای؟ کسری سرش را پایین انداخت و لبخند کم رنگی زد. در دل گفتیم: آه! سر به زیری این حال من و بد کرده! دیگه شورش رو در آورده. الهه من را به چند نفر از دوستانش معرفی کرد. چند نفرشان که حجابشان به نسبت سفت و سخت بود و چند نفر که حتی روسری هم به سر نداشتند نگاه بدی به دامن کوتاهم کردند. من هم میل شدیم برای چشم غره رفتن بهشان را در خودم سرکوب کردم. چشمم به مریم افتاد که کنار آزاده ایستاده بود. یک تی شرت ساده ی سفید با یک شلوار لی پوشیده بود. موهایش را با کلیپس بالای سرش جمع کرده بود. برایش دست تکان دادم. او هم با شیطنت با چشم و ابرو به کسری اشاره کرد. در دل گفتیم: ای خدا! چي مي شد که توي دانشگاه به جاي دندون پر کردم و جرم گیری کردن یه کم هم آموزش اولیه ی ارتباط با جنس مخالف به این جوون ها می دادن؟ این آخر سر من و جلوی همه تابلو می کنه و پیشنهاد نمی ده. به سمت میز ناهارخوری رفتم و برای خودم از کتری برقی آب جوش ریختم. کافی میکس توی آب ریختم و با یک بیسکویت به سمت مریم رفتم. خوشبختانه کسری کنار میز ماند. نفس راحتی کشیدیم. نگاه خیره ی الهه را روی خودم احساس کردم و در دل گفتیم: این جا هم ول کن من نیست! این تا بخت من و نینده ول نمی کنه. صدای موزیک بلند بود ولی جو طوری نبود که بتوانم بلند شوم و برقصم. مارال کنار من نشسته بودم و هر دو با بی علاقگی به مهمان ها زل زده بودیم. مارال غرغر می کرد و من هم در دل دعا می کردم که تا آخر شب بخاری از کسری بلند شود. مارال یکی از پسر ها را نشانم داد و گفت: چطوره؟ من نگاهی به سرتاپای پسر کردم و گفتیم: بد نیست. نسبت به پسر های اینجا خوبه. چراغ سبز نشون داده؟ مارال خندید و گفت: خزه! چراغ سبز مال دختر هاست. به سوتی خودم خندیدیم. مارال بلند شد و رفت تا با آن پسر صحبت کند. چند دقیقه ی بعد کسری کنار من نشست. من بهش لبخندی زدم و فکر کردم: این آخرین لبخندی که بهش می زنم. آگه سر صحبت رو باز کرد که هیچی! آگه نه از این به بعد چشم غره می رم. مریم که طرف دیگر من نشسته بود صحبتش را قطع کرد و رویش را برگرداند تا کسری به حرف بیاید. تا کسری دهانش را باز کرد موبایلم زنگ زد. چشم های آبی کسری به صفحه ی موبایلم که ماشاءالله کوچک هم نبود میخ شد. به صفحه ی موبایلم نگاه کردم. علیرضا بود که داشت زنگ می زد. در دل گفتیم: وای الان نه! تماس را ریجکت کردم. بالاخره کسری به حرف آمد و گفت: حوصلتون سر نرفته؟ گفتیم: چرا... خیلی! کسری گفت: فکر کنم چون با بچه های اینجا آشنا نیستید براتون کنار اومدن با این جو سخت باشه. نگاهی به دورتا دور خانه کردم. نگاه چند نفر از مهمان ها به ما بود و با کنجکاو می نگاه می کردند. من به آنها که احتمالا آماده بودند تا برای کسری حرف در بیاورند توجهی نکردم و گفتیم: آخه همه ی صحبت ها در مورد دانشگاه کسری شانه بالا انداخت و گفت: معمولا مهمونی هامون همین طوره... راستی دقت کردید که من و شما دو دقیقه ست که داریم حرف می زنیم و کسی هم وسط حرفمون نپریده؟ در همین موقع الهه به سمت من آمد. من و کسری نگاهی معنادار به هم کردیم و خندیدیم. الهه بازوی من را گرفت و من را از جایم بلند کرد. بهش گفتیم: الهه ماجرا چیه؟ از اول مهمونی زل زدی به من... الانم که بی دلیل بلندم کردی. الهه من را به دنبال خودش به اتاق نگار کشاند. در را پشت سرش بست و گفت: ببین جمیله!... من باید از اول بهت می گفتم... کسری از تو خوشش اومده... ولی من اصلا خوشم نمی یاد که مرتب دور و برت می پلکه. من با لحن کوبنده ای گفتیم: مگه به خوش اومدن و نیومدن تو!؟ تو چته؟ مگه چه عیبی داره؟ الهه که کلافه به نظر می رسید گفت: آخه تو که کسری رو نمی شناسی... اون خیلی بچه ست. می بینی که! با یه یه نگاه عاشقت شده... تازه! خانواده ش رو هم در جریان این علاقه ی یه روزه اش گذاشته. خانواده ی کسری برایت در دسر درست می کنند! حالا ببین کی بهت گفتیم. نذار این پسره کار دست خودش و تو بده. من که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم گفتیم: چي مي گي؟ چي رو به خانواده ش گفته؟ الهه گفت: این پسره خیلی ساده ست... می بینی! تو هم حتی تعجب کردی از کارش... ببین! تو خانواده ی کسری رو نمی شناسی. اونا یه خانواده ی قدیمی و سنتی و متمول هستن... کسری پسر خوبییه ها ولی... همان کلمه ی متمول برایم کافی بود... وسط حرف الهه پریدم و گفتیم: خوبه که امروز تولدته مگه نه حالت رو می گرفتیم. یعنی واقعا یه چیزیت می شه ها! جشن تولدت رو ول کردی و اومدی سراغ من که ارشادم کنی. الهه تو یا وسواس داری یا روانی هستی. خودت و یه جا نشون بده. الهه گفت: صبر کن! بدون توجه به او از اتاق خارج شدم. چشمم به کسری افتاد که توی هال دست به سینه ایستاده بود. در دل گفتیم: عین بچه ها می مونه که به ماماناشون می چسبن. کسری جلو آمد. نگاهی به صورت برافروخته ی الهه کرد. خوشبختانه الهه روش کم محلی کردن به من را پیش گرفت. از من فاصله گرفت و به سمت دوستانش رفت... چه قدر

این دختر دوست داشتني مي شد فقط توي دست و پا نبود! کسري يک قدم به سمت برداشت و گفت: مي توئم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟ ابرو بالا انداختم و گفتم: در مورد همه ي اين چيزهايي که از ظهر سعي کردين در موردشون حرف بزنيد؟ کسري با شرمندگي گفت: ببخشيد... راستش من... خيلي در اين زمينه تجربه ندارم. من پوزخندي زدم و گفتم: اين چيزها تجربه لازم نداره... جريزه نياز داره. چون کسري کم آورد و سکوت کرد گفتم: بريم توي اتاق نگار؟ کسري جلوتر رفت و من هم دنبالش رفتم. کسري گفت: بريم توي بالکن؟ نمي دانستم چرا اين پيشنهاده را داد ولي قبول کردم. با تعجب دنبال کسري راه افتادم و وارد بالکن شدم. باد خنکي به صورتم خورد. ديگر شب شده بود. صداي موزيک آن بيرون نمي آمد. من به ديوار تکیه دادم و گفتم: خب؟ در دل گفتم: اي کاش ديگه به حرف بيايد... حداقل امشب اومدمن يه فايده اي داشته باشه. کسري دست هائيش را در جيبش کرد و گفت: راستش... نمي دونم چطور شروع کنم. در دل گفتم: اي خدا! ... حالا اين قدر لفتش مي ده که دوباره سر و کله ي يکي پيدا مي شه. کسري ادامه داد: من ازتون خوشم اومده. در دل گفتم: نه! خوشم اومد... راه افتاد! سرم را پايين انداختم تا کسري معذب نباشد و به حرف زدن ادامه بدهد. او نفس عميقي کشيد... گويي مي خواست تيشه به دست بگيرد و کوه دماوند را يک تنه بکند... و گفت: از ماجراي کوه تا حالا دارم بهتون فکر مي کنم... مي خوام بيشر باهاتون آشنا شم. مي دونم که اگه الان نتونم نظرتون رو جلب کنم ديگه امکان ديديتون رو ندارم. منم نمي خوام اين اتفاق بيفته. نظر شما چيه؟ من شانه بالا انداختم و گفتم: خب! بيشر آشنا شيم. کسري گفت: پارا!... دوست دختر من مي شي؟ نفس راحتی کشيدم ولي قبل از اين که جوابي بدهم نگار سراغمان آمد. وقتي ما را در بالکن ديد با تعجب به سمتمان آمد ولي اشاره اي به اين موضوع نکرد و گفت: مي خوام کيک رو ببريم. مي ياييد؟ من و کسري نگاهی به هم کرديم و به سالن برگشتيم. نمي دانستم که بايد به کسري جواب مثبت بدهم يا نه. او را مي خواستم ولي براي رابطه اي جدي تر از يک دوستي ساده... او به درد دوستي نمي خورد ولي اگر بهش نه مي گفتم ممکن بود اين برداشت را بکند که ازش خوشم نمي آيد. بعد از مراسم شمع فوت کردن و کيک بریدن که به نظرم لوس ترين و مسخره ترين برنامه ي دنياست... نوبت به باز کردن کادوها رسيد. کسري در احاطه ي دوستانش بود و من هم بين مريم و راحله ايستاده بودم. مارال هم معلوم نبود پيش کدام يک از پسرها بود که پيدائش نبود. الهه کادوها را با سرعتي بسيار کم باز مي کرد و من سعي مي کردم جلوي خيازه کشيدنم را در اين بين بگيرم. وقتي کادوي من را باز کرد با شگفتي به روسري نگاه کرد... مي دانست که مثل هميشه برايش روسري خريده ام ولي خيلي خوشش آمده بود. از آن دور که به روسري نگاه کردم اعتراف کردم که سليقه ي سياوش حرف ندارد. پيمان براي الهه يک گردنبند زيبا خريده بود. برق چشم هاي الهه را که ديدم متوجه شدم که او هم نسبت به پيمان بي علاقه نيست. وقتي نگار گردنبند را به گردن الهه مي انداخت الهه رنگ به رنگ مي شد ولي لبخندي از ته دل به لب داشت. آن مهماني با تلاش هاي مستمر الهه براي فاصله انداختن بين من و کسري گذشت. مهماني تمام شد و من نتوانستم جوابي به کسري بدهم. ***** روي کابينت نشستم و گفتم: از ساقی چه خبر؟ عليرضا يک خيارشور برداشت و در دهانم گذاشت. يک خيارشور هم برداشت و خودش گاز زد و گفت: روزمون و خراب نکن ديگه! چرا همه ش از ساقی مي پرسی؟ اگه مي خواستم به ساقی فکر کنم مي رفتم پيش خودش. با شيبنت پرسيدم: کاري هم کرديد؟ عليرضا با صورتش ادائي در آورد و گفت: کارهاي خوب خوب! چشم غره اي به عليرضا رفتم. عليرضا صورتم را بوسيد و گفت: خب مرض داري چيزي رو مي پرسی که جوابش ناراحتت مي کنه؟ من دوباره به عليرضا چشم غره رفتم و گفتم: آدم خائني هستي. مي دونستي؟ عليرضا پوزخندي زد و گفت: جفتمون خائنيم. تو يه جور... من يه جور! من شانه بالا انداختم. عليرضا پرسيد: اسمش چي بود راستي؟ اسمش رو نگفتي. من به تن ماهي که عليرضا تازه بازش کرده بود ناخنک زدم و گفتم: کسري. عليرضا که داشت سالاد ماکاروني درست مي کرد گفت: مي خواي زنش بشي؟ با سر جواب مثبت دادم. عليرضا گفت: پس من چي؟ مي خواي من و بي خيال شي؟ شانه بالا انداختم. عليرضا گفت: نمي گم بهت چطوري بندازيش توي دام ازدواج چون دوست ندارم زنش بشي. اون وقت پيش من نمي ياي و من دلم برات تنگ مي شه. من چشمکي به عليرضا زدم و گفتم: از خجالتت در مي يام. عليرضا خنديد و گفت: چطوري؟ پشت چشمي نازک کردم و گفتم: يه بوسي يه نازي يه نوازشي. عليرضا سر تکان داد و گفت: من ازت اين چيزها رو نمي خوام... وسط حرفش پریدم و گفتم: باز شروع کردی حرف کليشه اي زدن؟ عليرضا سرش را پايين انداخت و گفت: من يا اگه از دختری چيزي بخوام، کاملش رو مي خوام يا هيچي ازش نمي خوام... بهت صد بار گفتم. من تو رو به خاطر اين چيزها نمي خوام. اخم کردم و گفتم: واي! بسه علي! من تا حالا با ده تا پسر دوست بودم که همشون گفته بودن ما تو رو به خاطر اين چيزها نمي خوايم... بعدا همشون دقيقا همين و ازم خواستن. عليرضا آهي کشيد و گفت: اينم از مشکلات زياد معاشرت کردن با آدم هاي نااهله! بلند گفتم: اون وقت تو اهلي؟ عليرضا گفت: باز شروع کردی؟ من اگه نااهلم و تو ام از آدم هاي نااهل خوشت نمي ياد براي چي هر دو روز يه بار مي ياي خونه

م؟ خندیدیم و گفتم: چون تو دعوت می کنی. علیرضا گفت: خب چرا دعوت می قبول می کنی؟ لبخند زدم. با صداقت بهش نگاه کردم و گفتم: چون ازت خوشم می یاد. علیرضا با ناباوری نگاهم کرد. بلند گفتم: به خدا راستش رو می گم. علیرضا هنوز داشت چپ چپ نگاهم می کرد. گفتم: چرا این جور نگاه می کنی؟ ازت خوشم می یاد دیگه! چیه؟ باورت نمی شه؟ علیرضا پشتش را بهم کرد. با خنده نگاهش کردم. هر چند ثانیه یک بار برمی گشت و با شک و تردید به صورتم نگاه می کرد. با خنده گفتم: چرا این جور می کنی؟ علیرضا دوباره به سمت برگشت. من به ظرف سالاد ناخنک زدم و او گفت: آگه حقیقت نداره این حرف و نزن. بی خودی من و امیدوار نکن. صورتش را با دست هایم گرفتم و گفتم: راستش و می گم. آگه این طوری نبود مثل قبلاها بهت می گفتم ازت خوشم نمی یاد. یادته که! علیرضا آشپزی را رها کرد. به کابینتی که من رویش نشسته بودم تکیه داد و گفت: تو عشق منی! چهره ام را در هم کشیدیم و گفتم: نمی دونم چه اصراری داری که این دروغ رو توی مخ من بکنی. من حتی دوست دخترت هم نیستم. علیرضا آهی کشید و گفت: تو از زندگی من چیزی نمی دونی. دوست دختر برای من معنی هر چیزی رو می ده جز عشق و دوست داشتن. من نمی خوام تو رو با اونا یکی کنم. من همین رابطه ی مسخره ی خانمانه ی پنهانی رو دوست دارم. من شانه بالا انداختم و گفتم: این رابطه یه روزی تموم می شه علی! علیرضا سر تکان داد و گفت: شاید! گفتم: پس بهم بگو کسری رو چی کار کنم. علیرضا آهی کشید. بشقاب ها را روی میز چید و گفت: بهش بگو نه! ... سرت رو بنداز پایین و با خجالت بگو اهل دوستی نیستی و خانواده ت هم از این چیزها خوششون نمی یاد... این طوری خانواده ش هم برای ازدواجتون روی بهتری نشون می دن. خانواده های ایرانی ناخودآگاه از دخترهایی که اهل دوستی نیستن خوششون می یاد. گفتم: علی! نپره ها! علیرضا خندید و گفت: نمی پره! نترس! دست پخت علیرضا خیلی خوب بود. من با اشتهای غذا می خوردم و توجهی به رژیم غذایی ام نداشتم. آن روز چهارمین باری بود که پا به خانه ی علیرضا می گذاشتم. هر روز بیشتر از روز قبل به او علاقه مند می شدم. دوست نداشتم به او علاقه مند شوم ولی او آدمی نبود که بتوان نسبت بهش بی تفاوت ماند. ناهار را که خوردیم علیرضا ظرف ها را در ماشین ظرف شویی گذاشت و به هال رفتیم. روی مبل نشستیم و علیرضا تلویزیون را روشن کرد. من که آن روز از دانشگاه آمده بودم خیلی خسته بودم و خوابم می آمد. علیرضا داشت سریال 24 را نگاه می کرد و من چون در جریان ماجرای آن نبودم، علی رغم صحنه های اکشن و پرهیجانش، جذب سریال نشدم. روی مبل دراز کشیدم و خودم را جمع کردم تا سرم به پای علیرضا نخورد. در دل به خودم گفتم: جون هر کی دوست داری نخواب! یعنی آگه بخوابی خیلی خرابی! خونه ی به پسر تنها... تازه از نوع مورد دارش... یعنی آگه این جا بخوابی خیلی نفهمی! چشم هایم را به زور باز نگه داشتم. علیرضا گفت: بیا سرت رو بذار روی پام. گفتم: پررو نشو. علیرضا گفت: خیلی بی عاطفه ای دختر! خندیدیم و بعد... در کمال حماقت خوابیدم. _ پارلا! عشق من... پاشو عزیزم... پاشو... دیگه باید بیدار شی. چشم هایم را باز کردم و خمیازه ای کشیدم. اتاق کم نور بود ولی هنوز شب نشده بود. چشم هایم را تنگ کردم و به کسی که بالا سرم بود چشم دوختم. علیرضا که با یک دسته از موهای فرم بازی می کرد بهم لبخند زد. چنان سریع از جا پریدم که پیشانیم به بینیش خورد. ایستادم و با اضطراب و ترس به لباس هایم دست کشیدم و خودم را چک کردم... من توی خانه ی یک پسر مجرد خوابیده بودم! من که اصلا اینجا خوابیده بودم... روی تخت خوابیدم! داد زدم: برای چی من و اوردی اینجا؟ علیرضا سیگارش را روشن کرد. هنوز لبه ی تخت نشسته بود. با آرامش گفت: اونجا گردنت درد می گرفت. من خنده ای عصبی کردم و گفتم: حتما تو هم مثل پسرهای نجیب تو رمان ها رفتی و روی کاناپه خوابیدی. علیرضا خندید و گفت: نه! بالا سرت نشسته بودم. من چیزی نگفتم و فقط با سوءظن نگاهش کردم. علیرضا لبخندی زد و گفت: قربون اون چشم های پف کرده ت بشم... بیا اینجا پیشم. با بداخلاقی گفتم: به اندازه ی کافی اونجا پیشت بودم... علیرضا! دارم همین الان بهت می گم! آگه بلایی سرم آورده باشی بد می بینی! علیرضا خندید و من یک لحظه از ترس عقب رفتم... او مست بود. سریع از اتاق بیرون رفتم. وسایلم را جمع کردم و علیرضا هم پشت سرم آمد. او گفت: پارلا تو دیوونه ای! آگه بلایی سرت می اوردم خب از خواب بلند می شدی. چه قدر تو ساده ای دختر! خودم هم می دانستم. فقط از خیریت خودم شکه شده بودم. با عصبانیت به او گفتم: انتظار داری شک نکنم؟ تو حتی مستی و ... علیرضا با جدیت گفت: بسه... بهم توهین نکن. صد بار بهت گفتم که من... دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: خیلی خب! من باید برم سر کار دیرم شده بدون توجه به او و در حالی که هنوز از دست خودم حرص می خوردم از خانه خارج شدم. تاکسی گرفتم و به سمت جردن رفتم. نگاهی به ساعت کردم. هفت بود... حدود چهار ساعت خوابیده بودم. قلبم هنوز محکم در سینه می زد. در دل به خودم فحش می دادم. به المیرا زنگ زدم و گفتم که دیر می رسم. می خواستم خودم را آرام کنم و به خودم بقبولانم که علیرضا پسر خوبی است... ولی هیچ آدمی نمی توانست آن قدر در مستی خوب باشد که نسبت به دختری که کنارش خوابیده بود کاملاً بی اعتنا باشد... علیرضا هم که کلاً بدش نمی آمد به من نزدیک شود. آن قدر حرصم گرفت که چشم

هایم را بستم و خواستم سرم را توی پنجره ی ماشین بکوبانم... من واقع احمق بودم.*****ساعت پنج بعد از ظهر بود. المیرا داشت با عصبانیت می گفت:چند روزه که دیر می یای. پارلا همه ی مشتری هاتو داری می پرونی. اگه فردا پس فردا به خاطر دیر اومدن از آرایشگاه بیرونت کردن نگفتی ها!گفتم:خب استاد یه ربع بیشتر نگهمن داشت. من الان دارم می یام... با بیشترین سرعتی که در توانمه دارم می یام.کیفم را روی شانم انداختم و با سرعت به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. در دل به استاد بی فکرمان فحش می دادم... همان یک ربع اضافه تر ممکن بود برای من دردرس درست کند. گام هایم داشت تبدیل به دو می شد. به دو پسری که در برابرم بودند گفتم:ببخشید!پیاده رو تنگ بود و آنها راه را بند آورده بودند. مسخره بازیشان گل کرد و از سر راهم کنار نرفتند. نج نچی کردم و پایم را در گل های پای درخت ها گذاشتم تا از پسرها سبقت بگیرم. تا سرعتم را زیاد کردم توی گل ها لیز خوردم. لحظه ی آخر خودم را طوری کنترل کردم که روی گل ها نیفتم. کیفم به شاخه ی درخت گرفت و خودم روی پیاده رو افتادم... کیفم پاره شد و وسایلم با صدای وحشتناکی روی زمین ریخت. آن قدر فشار عصبی رویم زیاد شد که چشم هایم یک لحظه سیاهی رفت. سرم را میان دست هایم گرفتم و روی زمین چهارزانو نشستم. چند تا نفس عمیق کشیدم. می خواستم خودم را آرام کنم ولی نمی توانستم جلوی میل شدیدی که برای بلند شدن و زدن آن دو تا پسر ،که حالا داشتند می خندیدند، داشتم را بگیرم. سرم هنوز میان دست هایم بود و چشم هایم را بسته بودم. صدای زمزمه ای شنیدم و بعد پسرها دست از خندیدن برداشتند. دور شدنشان را حس کردم. نفس راحتی کشیدم. یک دقیقه به همان حال ماندم. بعد چشم هایم را باز کردم. دفتر، جامدای، کیف لوازم آرایش، عطر، اسپری و خورده ریزهایم روی زمین ریخته بود. عطرم شکسته بود و بوی خویش فضا را پر کرده بود. چشمم به مردی افتاد که خم شده بود و وسایلم را جمع می کرد. تی شرت مشکی آستین کوتاه با یک شلوار لی مشکی پوشیده بود. از آن زاویه فقط می توانستم موهای کوتاه مشکی رنگش را ببینم. یاد آن روزی افتادم که در بازداشتگاه توی دلم به او لقب کچل اخمو را داده بودم. می دانستم به محض این که سرش را بلند کند نگاه جدی و سردش را روی خودم احساس می کنم. او وسایلم را توی کیف پاره گذاشت. انتهای کیفم که پاره شده بود را با یک حرکت سریع گره زد. وسایلم را درون آن ریخت و گفت:موقتا این طور باشه بلند شد و کیفم را روی شانم انداخت. به طرز شگفت انگیزی متوجه شدم که دیگر ازش نمی ترسم. او هیچ چیز ترسناکی نداشت... چشم هایم را به چشم هایم دوخت و من به خاطر آوردم که از چه چیز می ترسیدم. از چشم هایم و نگاهش... تنها مردی که با یک نگاه می توانستم تشخیص بدهم که هرگز نمی توانم بهش نفوذ کنم... هرگز نمی توانم شکستش دهم... او نه مثل یاسر بود... نه کیوان... نه کسری و نه علیرضا! لرزشی که بهم دست داده بود را کنترل کردم و از جایم بلند شدم. سیاوش با لحنی محکم گفت:بیا!... کارت دارم. دو گام مطیع بلند برداشت و بعد ایستادم. پرسیدم:کجا؟سیاوش گفت:کارت دارم.پرسیدم:بالاخره تصمیم گرفتی بهم بگی که چرا تعقیب می کنی؟سیاوش آهی کشید و گفت:متأسفم که زودتر نگفتم... دوست داشتم از این جریان دور نگهت دارم ولی خودت نخواستی... با سر رفتی وسط این جریان!او به سمت زانتیای نوک مدادی اش رفت. من که هنوز عصبی بودم گفتم:نمی خوای بهم بگی ماجرا چیه؟سیاوش گفت:توی ماشین... اینجا مناسب نیست.من سر تکان دادم و گفتم:من باید برم سر کار. وقت ندارم.سیاوش گفت:مطمئن باش که خیلی مهمتر از سر کار رفتنته.پوفی کردم و سوار ماشینش شدم. بوی ادکلنش که توی ماشین پیچیده بود هم مثل خودش سرد بود. و کمر بندم را بستم. سیاوش کیفم را روی صندلی عقب گذاشت و سوار شد. ماشین را روشن کرد و پرسید:می ری جردن؟پوزخندی زدم و گفتم:خوب یاد گرفتی! خوشم می یاد خوب تعقیب می کنی.سیاوش ماشین را به حرکت در آورد و گفت:از همون لحظه ای که توی بازداشتگاه دیدمت از ذهنم گذشت که یکی مثل تو برای کار من مناسبه. همه ی دخترهایی که اونجا بودن سعی می کردن دروغ های الکی بگن ولی تو با وجود این که مثل بقیه شون توی بد موقعیتی بودی متوجه شده بودی که دروغ گفتن فایده ای نداره.به ترافیک عظیمی که جلوی چشم بود غره رفتم. سیاوش ادامه داد:برای همین فرداش اومدم نزدیک بازداشتگاه تا دوباره ببینمت... می دونی! حاضر جوابی های تو سرسختی ت رو نشونم داد. این همون چیزی بود که دنبالش بودم.من گفتم:می شه از قسمت آنالیز لحظه به لحظه ی دیدارها با من بگذری و بری سر اصل مطلب؟سیاوش سر تکان داد و گفت:شهرزاد رو یادته؟ مطمئنم هرکسی که اونو ببینه هیچ وقت فراموشش نمی کنه.دلم پیچ خورد و گفتم:خب؟سیاوش گفت:راستش... آقای صدیقی و شهرام جزو متعصب ترین مردهایی هستن که من تا حالا دیدم. اعتقاد خاصی به مذهب ندارن ولی روی زن های خانوادشون خیلی تعصب دارن. شهرزاد هم توی شرایطی زندگی می کرد که اصلا جالب نبود. مثل هر دختر دیگه ای دوست داشت حداقل برای یک بار طعم آزادی و بچشه و با ... وسط حرفش پریدم و گفتم:چرا نمی ری سر اصل ماجرا؟سیاوش آهی کشید و گفت:چه قدر تو عجولی! هنوز اعصابت به خاطر پاره شدن کیف خورده؟پوزخندی زدم و گفتم:می دونستم همین روزها بالاخره پاره می شه. آخرین چیزی که می خواستم این بود

که امروز که عجله دارم، جلوي دو تا پسر بخورم زمين و کيفم پاره شه. سیاوش گفت: چرا مي دونستي پاره مي شه؟ شانه بالا انداختم و گفتم: قديمي بود... يه کمش پاره شده بود. سیاوش ماشين را توي ترافیک يک سانتي متر جلو برد و گفت: اون جوري که کيفت گير کرد به شاخه معلوم بود که پاره مي شه... چه سالم بود چه پاره! همه ش به خاطر يه کيفه؟ گفتم: ديرم شده... بايد برم سرکار... چند روزه که دارم دير مي يام. بالاخره مي اندازم بيرون. سیاوش گفت: خب! مي بيني که ترافیکه! نمي توني پرواز کني تا اون جا که! من گفتم: نمي شه آژيرت رو بذاري بالاي سر ماشين و بندازي توي خط ويژه؟ لب هاي سیاوش کشيده شد... از صدای نفسش هائش فهميدم که دارد مي خندد. در دل گفتم: من و بين! نشستم دارم با کي شوخي مي کنم! با کسي که هميشه ازش فراري بودم. سري به نشانه ي تاسف تکان دادم. سیاوش گفت: خوبه که توي اين شرايط که عصبي هستي هم حس شوخ طبيعت رو از دست نمي دي. به چشم هاي قهوه اي رنگش نگاه کردم و در دل گفتم: چرا هميشه اين طوري نگاه نمي کنه؟ اين طوري خيلي خوبه! اون نگاه جديش آدم رو مي ترسونه. پرسيدم: من و براي چي در نظر گرفتي؟ سیاوش گفت: براي اين که کمکم کني. با تعجب گفتم: من؟ من هيچ استعداد خاصی ندارم. من فقط يه آريشگرم. سیاوش گفت: کاري که ازت مي خوام نياز به هيچ استعداد خاصی نداره. گفتم: چرا من؟ سیاوش سر تکان داد و گفت: اين من نيستم که تو رو انتخاب کرده... اون تو رو انتخاب کرده. براي همين فقط تويي که مي توني کمک کني. سر تکان دادم و گفتم: به اندازه کافي ماجرا رو کش دادې. موضوع چيه؟ شهرزاد چه ربطی به من داره؟ من چي کار بايد بکنم؟ مي شه بدون جزئيات بگي. سیاوش گفت: به محض اين که بفهمي ماجرا چيه جزئياتش رو هم مي خوي. شانه بالا انداختم و گفتم: بعيد مي دونم. من وقتي ندارم که براي ماجراهاي پليسي تو بذارم... علاقه اي هم ندارم. سیاوش همان نگاه سردش را بهم دوخت و گفت: ماجرا در مورد دوست پسرته... عليرضا! با تعجب به سیاوش نگاه کردم. پرسيدم: چي؟ سیاوش چيزي نگفت. سريع جبهه گرفتم و گفتم: عليرضا دوست پسر من نيست. سیاوش پوزخندي زد و گفت: پس حتما مي ري خونه ش که ناخون هاش و فرنچ کني. آره؟ اخم کردم و گفتم: به تو مربوط نيست. سیاوش سر تکان داد و گفت: خيلي خوب يادم مي ياد که شهرزاد هم همين حرف رو بهم زد. قلبم در سينه فرو ريخت. يک لحظه ترس برم داشت... سیاوش از چي حرف مي زد؟ لرزش دست هاي من را کنترل کردم و گفتم: چي داري مي گي؟ سیاوش گفت: دو سال پيش شهرزاد با عليرضا دوست شد. نتيجه ي دوستيشون همينه که داري مي بيني... براي همين شهرزاد فلج شد و قدرت تکلمش رو از دست داد. مي خوي بشنوي يا مي خوي بپري وسط حرفم؟ آب دهانم را قورت دادم. قلبم محکم در سينه مي زد. چيزي نگفتم. از شدت تعجب فکم قفل شده بود. سیاوش نگاهش را به رويش دوخت و گفت: فکر مي کنم اولين بار اين اتفاق براي طاهره افتاد... هيچکس خبردار نشد... هيچکس نفهميد... فقط يکي از دوست هاي طاهره اومد و به يکي از همکارام در مورد اين موضوع خبر داد... از شک و ترديد هائيش در مورد دوست پسر طاهره گفت... پسري به اسم عليرضا... ولي طاهره نخواست که بهش کمک کنيم... ما فهميده بوديم که يه اتفاق شومي افتاده ولي طاهره همکاري نکرد... من حرف دوست طاهره رو خيلي جدي گرفته بودم. خيلي دنبال عليرضا گشتم و عاقبت پيداش کردم. يه مدت طولاني زير نظر گرفتمش ولي اون دست از پا خطا نمي کرد... درست زماني که داشتم از تنها سرنخم نااميد مي شدم سر و کله ي رعا پيدا شد... خيلي دير تونستم خودم و بهش برسونم... اين بار هم کار از کار گذشته بود ولي ديگه مي دونستم که عليرضا يه جاي کارش مي لنگه... در مورد شهرزاد خيلي تلاش کردم. با برادرش دوست شدم. يادش به خير! اصلا اهل ورزش و اينان نبودم ولي براي اين که شانس دوست شدنم با شهرام رو بالا ببرم مي رفتم همون استخري که شهرام يه روز در ميون مي رفت. رابطه ي دوستيم رو خيلي با شهرام محکم کردم. پام که به خونه شون باز شد فکر کردم که ديگه کار تمومه و مي تونم جلوي شهرزاد رو بگيرم... ولي... شهرزاد حرف هام رو باور نکرد. سیاوش آهي کشيد و ادامه داد: ولي بعدش حاضر شد باهام همکاري کنه... قبل از اين که موفق بشه بهمون کمک کنه تصادف کرد و همه ي اميدم رو به باد داد. سیاوش سکوت کرد. من با سوء ظن نگاهش کردم و گفتم: من هنوز متوجه نشدم که ماجرا چيه. سیاوش گفت: خيلي همه چيز مسخره شروع شد. شهرزاد تازه وارد دانشگاه شده بود. يه دختر هيجده ساله بود که تجربه اي نداشت. برادر و باباش متعصب هستند و او براي اولين بار کنار پسرها توي يه جمع مي نشست. اسم يکي از پسر هاي کلاسشون آرش بود. شهرزاد اون زمان احساس مي کرد که آرش بهش علاقه داره. هرچند که علاقه اي نسبت به او تو دل خودش احساس نمي کرد ولي از اين که او ازش خوشش مي اومد لذت مي برد. آرش شهرزاد رو براي ناهار بيرون مي برد و توي مسير خونه تا دانشگاه دنبالش راه مي افتاد. شهرزاد رو شيفته ي ديوونه بازي هاش کرده بود. شهرزاد هم اولين بارش بود که اين چيزها رو تجربه مي کرد. آرش از خانواده ي ثروتمندي بود و پسر خوش قيافه اي بود. شهرزاد مي گفت همه ي دخترها حسرت اين رو مي خوردند که جاي اون باشند. همه بهش مي گفتند خوش به حالت که آرش عاشقته. اين موضوع باعث شده بود خيلي به خودش بباله. تشنه ي محبت هاي اون شده بود. تا اينکه آرش

برای تولدش شهرزاد رو به یه پارتي دعوت کرد. شهرزاد در جا پیشنهادش رو رد کرد. نمی تونست تصورش رو هم بکنه که همچین کاری بکنه. آگه باباش می فهمید اونو می کشت. اصلا نمی دونست که چطور یه بونه جور کنه و تا ساعت یک و دو بعد از نیمه شب خونه ی کسی بمونه. باباش اجازه نمی داد با آژانس بیرون بره و هر جا می رفت خودش اونو می رسوند. شهرزاد با خودش فکر می کرد که آگه وقتی باباش اونو می رسونه یکی از پسرهایی که وارد ساختمون می شن رو باباش ببینه چه خاکی توی سرش کنه. برای همین جواب رد داد. آرش خیلی دلخور شد و دیگه تحویلش نمی گرفت. دخترها هم که دیدند بین اون دو تا شکر آب شده سعی می کردند به آرش نزدیک شن. شهرزاد هم با بدبختی دنبال راه چاره می گشت. تا اینکه بابای دوستش فوت شد. این بهترین فرصت برای او بود. برای باباش بهانه آورد که می خواهد خانه ی دوستش باشه و شب زنده داری کنه و برای آرش هم بهانه آورد که زیاد نمی تونه توی مهمونیها بمونه چون باید خونه ی دوستش بره. خلاصه همه چیز مرتب شد. روز مهمونی باباش اونو خونه ی دوستش رسوند. شهرزاد بالا رفت و به دوستش گفت که کار واجبی برایش پیش آمده و باید بره ولی شب پیشش بر می گرده. بعد به پارکینگشون رفت و با لوازم آرایش کمی که داشت کمی خودش رو آرایش کرد. بعد آژانس گرفت و رفت خونه ی آرش. اول که وارد شد خیلی ترسید. تا حالا همچین تجربه ای نداشت ولی فکر اینکه حال دخترهای دیگه رو گرفته آرومش می کرد. آرش اولش که اونو دید خیلی ذوق کرد ولی با دیدن لباس های شهرزاد یه دفعه رفتارش عوض شد. نگاه تحقیر آمیزی به لباس به نسبت پوشیده ی شهرزاد انداخت و ولش کرد. سیاوش آهی کشید. ماشین را به سمت چپ هدایت کرد. اخم کرد و گفت: فکر کنم تصادف شده... این ترافیک خیلی غیر عادیه... به قول تو ای کاش می شد آژیر بذارم و برم توی خط ویژه. من که برای شنیدن ادامه ی ماجرا کنجکاو بودم: خب تعریف کن دیگه. علیرضا این وسط چی کاره ست؟ سیاوش گفت: شهرزاد خودش هم دوست داشت مثل بقیه لباس بپوشه و به روز باشه ولی اجازه نداشت. نگاه آرش خیلی تحقیرش کرد. آرش پشتش رو به شهرزاد کرد و سراغ دخترهای دیگه رفت. دخترهایی که دامن های کوتاه و تاپ های رنگارنگ پوشیده بودند. آرش رفت و دست دور کمر دخترها انداخت و دیگه به شهرزاد نگاه نکرد. شهرزاد با ناراحتی پناه برد به یکی از اتاق ها. گریه اش گرفته بود. چقدر سعی کرده بود که تو اون مهمونی شرکت کنه... اون وقت با این رفتار آرش همه ی زحماتش به باد رفت. درسته که به آرش علاقه نداشت ولی جلوی دخترهای دیگه ضایع شده بود. توی حال خودش بود که یه پسر جوون و خوش تیپ وارد اتاق شد... علیرضا. او کنارش نشست و از حالش پرسید. اولش شهرزاد ازش فاصله گرفت ولی او با رفتارش شهرزاد رو به طرف خودش جذب کرد. شهرزاد برای علیرضا درد و دل کرد و او هم خیلی خوب به حرف هاش گوش کرد. تا آخر مهمونی برایش حرف زد. بعد هم شهرزاد رو رسوند خونه ی دوستش... بهش شماره داد و رفت. سیاوش بهم نگاه کرد و گفت: تا اینجا داستان رو شهرزاد برابم تعریف کرد. بهم گفت که چطور یه با علیرضا آشنا شد. این ها رو بهم گفت که بهم ثابت کنه علیرضا پسر خوبیئه. من بهش هشدار دادم که با کسی که نمی شناسه صمیمی نشه... نمی تونستم برایش از ظاهره و رعنا حرف بزنم. بهش اعتماد نداشتم... ممکن بود همه ی این حرف ها رو بذاره کف دست علیرضا... ولی شهرزاد اصرار عجیبی به این موضوع داشت که علیرضا رو می شناسه و اصلا امکان نداره که علیرضا دست از پا خطا کرده باشه... نخواست قبول کنه که داره اشتباه می کنه. علیرضا هم خوب موردی گیر آورده بود... یه دختر ساده ی چشم و گوش بسته که از تنها پسری که توی زندگیش بهش علاقه مند شده بود ضربه خورده بود. کی بهتر از شهرزاد؟ شهرزاد خیلی کار من و خراب کرد. به علیرضا گفت که دوست برادرش که پلیسه... یعنی من... می خواد رابطه شون رو بهم بزنه. سه چهار تا از نقشه هایی که برای علیرضا داشتم با همین حرف شهرزاد به هم ریخت. مجبور شدم از علیرضا و شهرزاد فاصله بگیرم ولی احساس می کردم که علیرضا مشکوک شده. برای همین از یه در دیگه وارد شدم. فیلم بازی کردم... وانمود کردم که شیفته ی شهرزاد شدم و می خوام باهاش ازدواج کنم. آقای صدیقی و شهرام هم خیلی من و قبول داشتند... این کارم باعث شد که شک علیرضا برطرف شه... احتمالاً پیش خودش فکر کرد که من فقط یه خواستگار سمج که از سر حسادت می خوام بین اون و شهرزاد رو بهم بزنم... ولی شهرزاد از من در حد مرگ متنفر شده بود

فصل پنجم

این پرونده ی لعنتی هم روز به روز برای من واضح تر می شد ولی هیچ مدرکی نداشتم که ثابت کنه علیرضا مقصره. هیچ کس حتی از شکایت هم نمی کرد. توی همین شرایط دوستی شهرزاد و علیرضا ادامه پیدا کرد. کار شهرزاد این شده بود که از تلفن های عمومی به علیرضا زنگ بزنه و به جای کلاس های دانشگاه با او بیرون بره. علیرضا برایش کادو می خرید و باهاش درد و دل می کرد. شهرزاد یه زمانی به خودش اومد که عاشق علیرضا شده بود. همه ی زندگیش شده بود او. مرد رویاهاش بود... بگیر بگیر ها زیاد شده بود. شهرزاد دیگه می ترسید با علیرضا بیرون بره. آگه با هم می گرفتنشون خیلی برایش بد می شد. از طرفی به علیرضا وابسته شده بود. علیرضا پیشنهاد داد که از این به بعد توی خونه همدیگه رو ببینند. شهرزاد می گفت بار اول خیلی ترسید ولی دفعات بعد ترسش ریخت. به نظرش می اومد که علیرضا باهاش کاری نداره. خیلی بیشتر بهش علاقه مند شده بود. تا اینکه یه روز یه نوشیدنی بهش داد و...

سیاوش از پنجره بیرون را نگاه کرد. احساس می کردم که قلبم درد می کند. اشک هایم آماده ی فرود آمدن بودند و من به سختی می توانستم مانعشان شوم. سیاوش ادامه داد:

علیرضا بهش گفته بود اگر صدایش در بیاد فیلم رو نشون باباش می ده... تازه اون روز فهمیده بود که یه روز که خونه ی علیرضا خوابش برده علیرضا کلی ازش فیلم و عکس گرفته... اون فیلمی هم که علیرضا می خواست نشون آقای صدیقی بده مال همون روزی بود که شهرزاد نوشیدنی خورده بود. علیرضا ازش پول نمی خواست فقط می خواست که شهرزاد خفه شه... بعد از اون تازه شهرزاد با یه تلفن عمومی سر راه دانشگاهش باهام تماس گرفت. همین ها رو بهم گفت... قرار شد فرداش بیاد کلانتری. من به دلم بد اومده بود. فکر می کردم که شاید علیرضا متوجه تمایل شهرزاد به شکایت کردن بشه... منطقی بود... تنها خواستگار سرسخت شهرزاد یه پلیس بود. مسلما بعد از علیرضا شهرزاد به من پناه می آورد... همون چیزی شد که فکرش رو می کردم. خیلی دیر موفق شدم که خودم رو به شهرزاد برسونم... یه روزی بود مثل امروز... توی راه دانشگاه شهرزاد دیدم که ترافیک خیلی سنگین شده. از ماشین پیاده شدم و پیاده رفتم... فهمیدم که تصادف شده... شهرزاد تصادف کرده بود. هنوز تک تک ثانیه های اون روز رو یادمه... شهرزاد روی زمین افتاده بود ولی یه حالت تدافعی داشت... نمی دونم متوجه می شی یا نه؟ انگار که تهدید

شده بود... شایدم قبل از تصادف کتک خورده بود... با دست هایش گارد گرفته بود و به حالت عصبی بهش دست داده بود. اجازه نمی داد هیچکس بهش نزدیک بشه... هنوز هم ماجرای اون روز به صورت یه راز باقی مونده... تصادف باعث شد که نخاع شهرزاد آسیب ببینه و کم کم فلج شه... خیلی ترسیده بود و حاضر نمی شد که باهام حرف بزنه. ازش خواهش کردم... حرف نزد... بهش التماس کردم... چیزی نگفت. حالت های عصبی وحشتناکی بهش دست می داد. بعد یه مدت توی تیمارستان بستریش کردند. ما هم رفتیم سراغ بقیه ی سرخ هایی که داشتیم. دنبال شاهد برای تصادف شهرزاد... دنبال شاهد برای ماجرای طاهره و رعنا... دنبال هرچی رفتیم به بن بست رسیدیم. این پرونده به صورت یه سری حدس و گمان باقی موند. تنها امیدمون شهرزاد بود... شهرزاد هم وقتی از تیمارستان برگشت دیگه حرف نزد... تعادل روانیش رو کاملا از دست داد... گفتار درمان ها و فیزیوتراپ ها معتقد بودند که توانایی حرف زدن و حرکت کردن رو داره. فیزیوتراپ ها می گفتند که دست هاش رو می تونه تکون بده و آسیب نخاعیش اون قدرها جدی نبود که باعث بشه این طوری بشه... می گفتن اگه تمرین کنه و اگه بخواد خوب می شه ولی شهرزاد نخواست... می دونی چرا؟ چون ناخودآگاه می دونست که اگه فلج باشه... اگه لال باشه... در امانه. اون نمی خواد خوب بشه. به این مریضی پناه برده... آخرین سنگری که برایش مونده... .

چشم هایم را روی هم گذاشتم. دست هایم می لرزید... نه! این نمی توانست درست باشد!... علیرضا پسر خوبی بود... چطور ممکن بود؟ قلبم در دهانم بود. حالتی بین ترس، اضطراب و دل پیچه داشتم. با صدایی لرزان پرسیدم:

طاهره و رعنا چی؟

سیاوش گفت:

خودکشی کردند.

فریاد زدم:

چی؟

سیاوش گفت:

طاهره رگش رو زد... رعنا قرص خورد... هنوز توی کماست... الان سه ساله که توی کماست.

با تعجب گفتم:

ولی برای چی؟ حتی حاضر نشدن شکایت کنند؟

سیاوش گفت:

جمیله چشمت رو باز کن ببین داری کجا زندگی می کنی... شاید شکه بشی ولی خیلی از کسانی که بهشون تجاوز می شه هیچ وقت صدایش رو در نمی یارن. خصوصا کسانی که از طرف یه آشنا مورد تجاوز قرار می گیرن... این جور افراد می ترسن که انگ بدنامی بخورن... می ترسن که با رو شدن مشکلشون توی خانواده و آشناهاشون درگیری به وجود بیاد... کم کم دچار احساس گناه می شن... فکر می کنند که شاید خودشون هم مقصر بودن... مثلا اگر پوشیده تر لباس می پوشیدن... اگر سرسنگین تر رفتار می کردند... اگر اصلا به سمت این آدم نمی رفتند شاید این اتفاق نمی افتاد. برای همین شکایت نمی کنند... یادت می یاد چی برایت تعریف کردم؟ خانواده ی صدیقی خیلی متعصب هستند. یه چشمه ش رو هم دیدی. شهرام تا فهمید که تو تا حالا بازداشتگاه بودی سریع عزرت رو خواست... وقتی تحقیق کردم فهمیدم که خانواده ی طاهره و رعنا هم تقریبا در این مورد مشترک اند... می تونم جمیله صدایت کنم؟

من که شکه، عصبی و مضطرب بودم گفتم:

هرچی دوست داری صدا کن.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

نمی خوای بگی که باید پارلا صدایت کنم؟ همه به این اسم می شناسنت.

با عصبانیت گفتم:

گفتم هرچی دوست داری صدایم کن.

سیاوش سر تکان داد و گفت:

پارلا! اکثر متجاوزها از لحاظ اجتماعی و اقتصادی توی سطح پایینی قرار دارند. آدم های کم هوش و کم سواد و کم درآمدي هستند ولي این بار قضیه فرق می کنه. علیرضا آدم باهوش و زرنگیه. می دونسته برای این کار باید سراغ کی بره. اول با موردهایی که در نظر داشته دوست شده. روحیات و اخلاقیاتشون رو سنجیده. کسایی رو انتخاب کرده که از خانواده های سنتی و متعصب بودند. وقتی مطمئن شده که این دختر هیچ وقت از دستش شکایت نمی کنه نقشه اش رو عملی کرده. پارلا گیر انداختن مجرم های باهوش خیلی سخته... تا حالا پرونده هایی داشتیم از دندونپزشکی که این کار رو می کرده و تو هیچ نظری نداری در مورد این که به چند نفر تجاوز کرده بود... یه پرونده ی جدید هم از یه متخصص بیهوشی رو شده. این نشون می ده که این مورد فقط مخصوص کارگرا و آدم های کم درآمد نیست... گیر انداختن تحصیل کرده ها خیلی سخت تره. آدمی که چهار تا کتاب جنایی خونده باشه رو نمی شه به راحتی کسی که حتی سواد خوندن و نوشتن هم نداره گیر انداخت... برای همین فقط تویی که می تونی توی این پرونده بهم کمک کنی.

رویم را برگرداندم و گفتم:

خود کسایی که این بلا سرشون اومده حاضر نشدن شکایت کنند... من برای چی باید جور حماقتشون رو بکشم؟

سیاوش نگاهی عاقل اندر سفیه بهم کرد و گفت:

پارلا! کسایی که مورد تجاوز قرار می گیرن بیماری های وحشتناک روحی و روانی می گیرن و باید تحت درمان قرار بگیرن. خانواده های این سه تا دختر در جریان نبودن و نتونستند از این لحاظ بهشون کمکی بکنند. بعد یه مدت افسردگی و وسواس فکری و عملی می گیرن و حتی بعضی وقت ها سراغ مواد مخدر و مشروبات الکلی می رن... مثل رعنا... مطمئنم که تو دیدی که دخترهایی که از تنها عشق زندگیشون شکست می خورند چه جوری خورد می شن... بعضی هاشون هم خودکشی می کنند. علیرضا دخترهایی رو انتخاب کرده که ضعیف بودند... اون می دونسته داره چی کار می کنه... می دونی! برای محکوم کردن علیرضا سه تا مدرک لازم داریم... یکیش از پزشکی قانونی تهیه می شه، یکیش باید مدرکی باشه که نشون بده این کار بدون رضایت زن انجام شده و یکیش هم هویت متجاوززه. همه ی کاری که ازت می خوام بکنی اینه که عکس ها و فیلم هایی که علیرضا ازشون صحبت کرده رو پیدا کنی. همین! کار سختی نباید باشه. این کار کاریه که فقط تو می تونی بکنی چون علیرضا تو رو انتخاب کرده.

با ترس و لرز گفتم:

یعنی برای منم نقشه کشیده؟

سیاوش شانه بالا انداخت و گفت:

ممکنه چند نفر از همکارهای خانوممون تا حالا سعی کردند به علیرضا نزدیک بشن ولی موفق نشدن. تو الان امید همه ی مایی. می تونم روی کمکت حساب کنم؟

سرم را با دست هایم گرفتم و گفتم:

نه نه! نمي خوام ديگه بهش نزديک بشم... وقتي بهش فکر مي کنم که تا حالا چهار بار خونه ش رفتم... ديوونه مي شم.

سياوش گفت:

من درکت مي کنم ولي اين و يادت باشه که تو و دوستت ساقی خيلي راحت مي تونستيد جاي شهرزاد باشيد. اين کار و به خاطر همه ي دخترهاي ديگه اي بکن که توي خطرن.

من گفتم:

من از کجا بدونم اون مدارک رو کجا نگه مي داره؟ ممکنه اصلا خالي بسته باشه.

سياوش سر تکان داد و گفت:

اين دقيقا همون چيزيه که قرار تو کشفش کنی.

خنده اي عصبی کردم و گفتم:

براي همين تعقيب مي کردي؟ مي خواستي مطمئن بشي که صلاحيت انجام اين کار رو دارم؟

سياوش شانه بالا انداخت و گفت:

اون روز توي کوه اتفاقي ديدمت... توي پاساژ دنبالت بودم... خونه ي خانم صديقي رو هم خودم جور کردم.

با تعجب پرسيدم:

تو اين کار رو جور کردي؟

سياوش گفت:

منشي تون رو راضي کردم که حتما تو رو براي اين کار بفرسته. در مورد نوع پوشش تو هم بهش تذکر دادم. نمي دونم بهت چيزي در موردش گفت يا نه... .

وسط حرف سياوش پریدم و گفتم:

شصت بار گفت. مي خواستي شهرزاد رو ببينم... آره؟

سياوش سرش را به نشانه ي مثبت تکان داد و گفت:

پيشنهاد آرايشگر آوردن رو اصلا خودم دادم.

پرسيدم:

پس براي چي به شهرام گفتي که من و توي بازداشتگاه ديدي؟

سياوش لبخند کمرنگي زد و گفت:

اون روز توي کوه شهرام رد نگاه من و به تو گرفتم. اون قدر اصرار کرد ماجرا رو برايش بگم که مجبور شدم.

گفتم:

پس اون روز با شهرام بودي... همون که پژو 405 داشت... يادم اومد... چه دوستي وحشتناكي باهاس داري... به هر دختري که نگاه کني مجبوري جواب به دوستت پس بدی.

سياوش پوزخندي زد و گفت:

خيلي اهل زل زدن به ديگرون نيستم.

سر تکان دادم و گفتم:

پس خدا رحم کرده... چون خيلي بد نگاه مي کني.

سياوش گفت:

پس پيشنهادم رو قبول مي کني؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

براي چي بايد همچين ريسکي بکنم؟ من هيچ وقت کاري که براي من سودي نداشته باشه رو انجام نمي دم. تازه! اگه بلایي سرم بياره چي؟

سياوش گفت:

دخترهاي ديگه اي هم توي زندگي عليرضا بودن... دوست دخترهاي معمولي... شايد تو هم براي عليرضا در همين حد باشي.

با کلافگي گفتم:

من اصلا نمي فهمم که چرا عليرضا بايد همچين کاري بکنه. براي اون دختر کم نيست. چرا بايد به کسي تجاوز بکنه؟

سياوش گفت:

من روانشناس نيستم. اين به عهده ي من نيست که بگم عليرضا چرا داره اين کار رو مي کنه. من پليسم. وظيفه ام اينه که دستگيرش کنم.

من گفتم:

پس موفق باشي.

سياوش آهي کشيد و گفت:

يعني اگر تو جاي شهرزاد يا رعنا بودي اميدوار نبودي که کسي همچين کاري براي تو بکنه؟

گفتم:

من نه رعنام و نه شهرزاد. من اين قدر خر نيستم که به کسي اجازه بدم همچين بلایي سرم بياره.

سياوش گفت:

حداقل شماره ام رو داشته باش که اگه خواستي باهام تماس بگيري.

شماره ي سياوش را در گوشيم ذخيره کردم. با اين حال مي دانستم که حاضر نيستم اين کار را بکنم. حتي ثانيه اي به قبول کردن اين ماموريت مسخره فکر نکردم.

توي اناقم نشسته بودم و پاهایم را توي سینه ام جمع کرده بودم. از جمعه ها متنفر بودم... خصوصا جمعه هایی که بابای مارال به خانه برگشته باشد... بابای مارال در عسلویه کار می کرد و فقط بعضی از پنجشنبه جمعه ها به خانه می آمد. من تقریبا هیچ وقت او را ندیده بودم. فقط این را می دانستم که مارال از او می ترسد و جلوی او دست از پا خطا نمی کند. به نظر می رسید که او مردی عصبی و سخت گیر باشد... مادر مارال که خانه دار بود برای جمع و جور کردن مارال تلاش زیادی نمی کرد. معتقد بود که باید این کار را به شوهرش بسپارد... در نتیجه مارال سه روز قبل از آمدن باباش و سه روز بعد از آمدن او پکر و گرفته بود.

آن روز می خواستم با ساقی بیرون بروم ولی ساقی گفت که می خواد با علیرضا بیرون برود. با شنیدن اسم علیرضا از دهان او قلبم در سینه فرو ریخت. اگر بلایی سر ساقی می آورد چه؟ نمی دانستم باید چیزهایی که سیاوش بهم گفته بود را به ساقی می گفتم یا نه. ساقی در خطر بود ولی می ترسیدم که حرف هایم را باور نکند... او هنوز هم به روابط بین من و علیرضا حساس بود.

با کلافگی روی تخت دراز کشیدم. صدای سیاوش توی سرم می پیچید. مرتب چهره ی شهرزاد جلوی چشم می آمد. این دیگر چه مصیبتی بود؟ من وسط این ماجرا چی کار می کردم؟ علیرضا چه دلیلی برای این کار داشت؟ چرا سیاوش هیچ مدرکی نداشت؟ چرا شهرزاد زودتر به فکر نیفتاده بود؟

خوشبختانه الهه وارد اتاق شد و من را از آن افکار نجات داد. از دست هایش کنیف مشخص بود که داشت سبزی پاک می کرد. او گفت:

بیا تلفن با تو کار داره.

از جایم بلند شدم. وارد هال شدم. راحله هم پای بساط سبزی نشسته بود و پرحرفی می کرد. مادرم با دستگاه سبزی خوردکن کار می کرد. جلویشان یک کوه سبزی بود که حتی نگاه کردن بهشان حالم را بد می کرد. تلفن را برداشتم و با شنیدن صدای کسری تعجب کردم. کسری گفت:

سلام پارالا... خوبی؟ راستش... خبری ازت نیست.

در دل گفتم:

مگه قراره خبری باشه؟

گفتم:

سلام... ممنون خوبم.

نگاهی به مادرم و الهه کردم. کاملا مشخص بود که تمام هوش و حواسشان به مکالمه ی من است. مادرم بیهوده سعی می کرد که لکه های روی بدنه ی دستگاه را پاک کند. الهه هم با حواس پرتی تریبی که در دستش بود را با چاقو خراش می داد. چشم غره ای هم آنها رفتم. کسری گفت:

راستش اون روز وقت نشد که ازتون جواب بگیرم... .

کمتر از هر روزی دیگری برای یک دوستی جدید تمایل داشتم. اعصابم هنوز به خاطر ماجرای شهرزاد و علیرضا خورد بود. با این حال یاد حرف علیرضا افتادم... بی اختیار جمله هایی که او گفته بود را پشت سر هم ردیف کردم:

من اهل دوستی نیستم آقای شهنازی... خانواده ام هم با این چیزها مخالف اند. متاسفم... .

مادرم و الهه که اصلا انتظار چنین جوابی را از من نداشتند با تعجب سرشان را بلند کردند و بهم نگاه کردند. بعد سریع سرشان را پایین انداختند. مادرم بی اختیار لبخند می زد. من آهی کشیدم و گفتم:

من باید قطع کنم... خداحافظ!

تلفن را سر جایش گذاشتم. به اتاقم برگشتم و خودم را روی تخت انداختم. با خودم فکر کردم:

ماجرای من و کسری همین جا به پایان رسید.

بی اختیار به یاد آن روز افتادم که با علیرضا در این مورد حرف زده بودم... یادم آمد که ناهار خوشمزه ای با هم خورده بودیم... و بعد من خوابیده بودم... من خوابیده بودم؟ توی خانه ی آن عوضی متجاوز خوابیده بودم؟ و بعد روی تخت از خواب بلند شده بودم. قلبم در سینه فرو ریخت. یک دفعه چشمم سیاهی رفت. لرز بدنم را فراگرفت. صدای سیاوش در سرم پیچید:

تازه اون روز فهمیده بود که یه روز که خونه ی علیرضا خوابش برده علیرضا کلی ازش فیلم و عکس گرفته... .

یادم آمد که علیرضا آن روز مست بود... ناگهان حالت تهوع بهم دست داد. با دست گلیم را چنگ زدم... سرم را با دست هایم گرفتم... من نباید مثل شهرزاد می شدم... .

حرف های سیاوش همه چیز را عوض کرده بود. دیگر نمی توانستم مثل قبل به زندگیم ادامه بدهم. ترس و اضطراب در اعماق قلبم رخنه کرده بود. من که هر دو روز یک بار به خانه ی علیرضا می رفتم، از او گریزان شده بودم. دوست داشتم بین او و ساقی هم جدایی بیندازم ولی نمی دانستم باید چه کار کنم... برای ساقی که هر روز بیشتر به آن مار خوش خط و خال علاقه مند می شد نگران بودم.

روزی پنجاه بار به درخواست سیاوش فکر می کردم ولی دوست نداشتم خودم را به خطر بیندازم. مارال که دلیل اضطراب و ترس های من را نمی دانست بیهوده سعی می کرد فکر من را به حرف های همیشگی اش مشغول کند.

اولین شب بارانی آن پاییز بود. سرم را پایین انداخته بودم و به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتم. چهره ام در هم رفته بود... از باران متنفر بودم. در دل گفتم:

چیه این بارون؟ همه ی آرایش صورتم آدم رو می یاره پایین! موهای آدمم وز وزی می شه.

داشتم پیش خودم غرغر می کردم که تقریباً با سر توی سینه ی مردی خوردم. سریع معذرت خواهی کردم و خواستم راهم را کج کنم که صدایی آشنا گفت:

کجا با این عجله؟ من به خاطر تو اومدم.

علیرضا بود... در دل گفتم:

وای نه! این مرتیکه ی مجرم روانی اومده سراغم... حالا چی کار کنم؟ ای کاش سیاوش همین دور و برا باشه.

بی اختیار سرم را بلند کردم و به دنبال مردی سیاهپوش با نگاهی خشک و جدی گشتم. چرخي زدم و چشم هایم را تنگ کردم. در آن شب بارانی هیچ چیز مشخص نبود. ناامیدی به وجودم چنگ زد. معده ام به خاطر حالت عصبی که بهم دست داده درد گرفت. در آخرین لحظه چشمم به یک ماشین زانتیای نوک مدادی افتاد. راننده را نمی دیدم... اصلاً مطمئن هم نبودم که ماشین راننده ای داشته باشد. با این حال احساس امنیتی وجودم را در بر گرفت. نفس عمیقی کشیدم و اعتماد به نفسم بالا رفت. با این که سیاوش را نمی دیدم ولی سنگینی نگاهش را احساس می کردم.

رو به علیرضا کردم... دیگر نیازی به ترسیدن نبود... چطور ممکن بود علیرضا مجرم باشد؟ به چشم های عسلی تیره اش و ابروهای پرش نگاه کردم... لب هایش مثل یک خط باریک بود. صورت معمولی و بی حالتی داشت. مثل همیشه خوش تیپ بود. یک بارانی سفیدرنگ روی بلیز مشکی پوشیده بود. در دل گفتم:

اصلاً به قیافه ش نمی خوره... علیرضا که پسر احساساتی و حساسیه. چطور ممکنه؟

و بعد به خاطر آوردم که چطور هر دو با هم به ساقی خیانت کرده بودیم... به یاد آوردم که هر دفعه که خانه اش می رفتم می خواست باهام صمیمی شود... او کاملاً پتانسیل مجرم شدن را داشت.

او با تعجب گفت:

کجا رو نگاه می کنی؟ دنبال کسی می گردی؟

سریع خراب کاریم را جمع و جور کردم و گفتم:

دنبال ساقی! می ترسم سر و کله ش پیدا شه.

علیرضا گفت:

ساقی رو همین الان رسوندم خونه. می یای شام بریم بیرون؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

تو قصد نداری دست از سر من برداری؟ من به چه زبونی بهت بگم ازت بدم می یاد؟

علیرضا چند ثانیه بدون پلک زدن بهم نگاه کرد. بعد پخ زد زیر خنده و گفت:

پارالا خودت و یه جا نشون بده. کاملاً روانی هستی. چند روز پیش بهم گفتی ازم خوشت می یاد... بعد خودت و لوس کردی و یه مدت سراغم نیومدی. حالا هم می گی ازم بدت می یاد. حالت خوبه؟

در دل گفتم:

مرتیکه عوضی روانی! به سه تا دختر تجاوز کرده... یکی رو فلج کرده اون وقت به من می گه باید خودم و یه جا نشون بدم.

علیرضا خندید و گفت:

چیه؟ چرا با اون یه وجب چشم سبزت زل زدی به من؟ بیا بریم دو کلمه با هم حرف بزنیم.

دستش را دور گردنم انداخت. به خودم آمدم و دیدم که دارم پا به پایش راه می روم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. علیرضا هم نگاهم کرد. لبخند زد و گفت:

چیه قربونت بشم؟ نمی دونی چه قدر دلم برایت تنگ شده بود عشقم. من فدای این چشم های سبز خوشگل تو بشم.

صورتم در هم رفته بود. از حرف هایش حالت تهوع بهم دست داده بود. از این حرف ها زیاد شنیده بودم ولی هیچ وقت بهشان اهمیت نمی دادم. در کل این حرف ها برایم بی معنی بود ولی مطمئن بودم که تا به آن روز از این حرف ها چندشم هم نمی شد... دست علیرضا روی شانم سنگینی می کرد و من میل عجیبی برای کتک زدن او داشتم... با این حال هر بار که نگاهش می کردم همان علیرضای دوست داشتنی و مهربان را می دیدم. همان پسر باجنبه و خوش اخلاق که همه ی بداخلاقی ها و توهین های من را تحمل می کرد. با خودم فکر کردم:

یه شب بیرون شام خوردن که عیبی نداره!

به علیرضا گفتم:

خونه ت نمی یام.

علیرضا در ماشین را برایم باز کرد و گفت:

هنوز به خاطر اون روز ناراحتي؟

سوار ماشين شدم. وقتي عليرضا هم سوار شد گفتم:

از دست خودم ناراحتم. من هيچي از تو نمي دونم. براي چي اصلا حاضر شدم بپيام خونه ت؟

عليرضا گفت:

مي خواي بدوني؟ فكر مي كني اين كه بدوني توي گذشته ي من چه اتفاقي افتاده باعث مي شه چيزي عوض بشه؟

گفتم:

آره اين طور فكر مي كنم.

عليرضا گفت:

اگه تو بخواي براي مي گم... فست فود مي خوري يا كباب اينها؟

كمي فكر كردم و گفتم:

هوس مرغ سوخاري كردم.

عليرضا به سمت رستوراني كه مي شناخت رفت. من در دل گفتم:

داره فكر مي كنه كه چه خالي برام ببنده... مسلما نمي ياد بگه تا حالا به سه تا از دوست دخترهايم تجاوز كردم و از تو هم عكس مستهجن گرفتم و هروقت دلم براي تنگ بشه مي شينم نگاهش مي كنم... .

با نگراني از توي آينه بغل به پشت نگاه كردم. ماشين سياوش را نمي ديدم. دوباره قلبم داشت محكم مي زد. دمائي بدنم پايين آمده بود. بي اختيار لب هايم را گاز گرفتم و در دل گفتم:

عجب خريم من! چه طوري جرئت كردم سوار ماشينش شم؟ حالا چي كار كنم؟ سياوش هم كه پيدايش نيست.

من كه تا چند روز پيش سياوش را مظهر همه ي آن چيزهايي مي دانستم كه از شان متنفرد بودم، يكدفعه او را منبع آرامش خودم يافته بودم. نمي دانم چرا... ولي حس مي كردم او تنها كسي است كه مي تواند از من در مقابل عليرضا دفاع كند. به ياد آوردم كه چطور براي آگاه كردن و نجات دادن شهرزاد تلاش کرده بودم... مسلما براي من هم همين كار را مي كرد... اي كاش فقط مي توانستم يك نظر ماشينش را پشت سر خودمان ببينم.

از ماشين پياده شديم. عليرضا دستم را گرفت و صورت من در هم رفت. به سست و بي مايه بودن خودم ناسزا مي گفتم. بايد با مشت توي دهان عليرضا مي زدم ولي دنبالش راه افتاده بودم و به رستوران آمده بودم. در دل گفتم:

چه آدم گند و بي اراده اي ام. نمي تونم دورش رو خط بکشم... بحث علاقه هم نيست... فقط بي اراده شدم... همين!

بي اختيار سرم را چرخاندم و چشمم به يك زانتيي نوک مدادي افتاد. احساس كردم باري از دوشم برداشته شد. سبک شدم. حتي توانستم دستم را دور بازوي عليرضا ببندم. عليرضا از حرکت صميمانه ي من خوشحال شد و بهم لبخندي پر مهر زد. من در دل گفتم:

هه هه! زهرمار! چه خوشش هم اومد!

وارد رستوران شديم و غذا سفارش داديم. از دو جهت احساس رضايتم مي كردم... يكي براي اين كه عليرضا رو به رويم نشسته بود و تماس فزيكي نداشتيم... ديگري اين كه مي دانستم سياوش نزديك است.

قبل از اینکه علیرضا شروع به زدن حرف های عاشقانه بکند گفتم:

خب! بگو! اول از همه بگو که درس خوندي؟ کجا خوندي؟ شغلت چیه؟ مامان و بابات چرا فوت شدن؟

علیرضا کمی از نوشابه اش خورد و گفت:

فوق لیسانس معماری کامپیوتر دارم ولی کارم طراحی وبسایته. برای سرگرمی کار می کنم. بابام به اندازه ی کافی برایم پول می فرسته.

اخم کردم و گفتم:

می فرسته؟ مگه... .

حرفم را تمام نکردم. علیرضا پوزخندی زد و گفت:

عصبانی می شی اگه بگم دروغ گفتم؟ به همه می گم که مردن... چون نمی خوام بیشتر برایشون توضیح بدم. همین رو بدون که بابام زنده ست.

نگاه سردی بهش کردم و گفتم:

الان این حرف رو که زدی اعتمادم و از بین بردی. نمی دونم بقیه ی حرف های دیگه ت هم راسته یا نه.

علیرضا شانه بالا انداخت و گفت:

این دیگه دست خودته که بخوای باور کنی یا نکنی... راستش... بابام خلاف کاره.

آهسته خندید و گفت:

نپرس چی! ولی خلاف کاره! برای همین اگه بیشتر از این برای این و اون توضیح بدم ممکنه که لو بره. برای همین لطف کن و این مورد رو هم مثل رابطه ی پنهانیمون پیش خودت نگه دار.

پرسیدم:

چه قدر خلاف کاره؟

علیرضا اخم کرد و گفت:

نپرس. بهت نمی گم.

در دل گفتم:

به درک! می رم همه ی حرف هایت رو می دارم کف دست سیاوش. اون می فهمه و بهم می گه.

گفتم:

خب!... دیگه چی؟

علیرضا گفت:

بابام ایران نیست... منم یه سال پیشش بودم... برگشتم که... که... .

علیرضا نفس عمیقی کشید و گفت:

برگشتم که کسی که دوستش داشتم رو پیدا کنم ولی... فهمیدم ازدواج کرده و رفته... بعد از اون دیگه دل و دماغ رفتن ندارم. خیلی چیزها بعد از مهتاب برابم تموم شد.

در دل گفتم:

وای داستان عشقی! نه! اصلا حوصله ش رو ندارم. داستان پلیسی می خوام الان.

علیرضا آهی کشید و گفت:

تو منو یاد مهتاب می اندازی... تا حالا توی زندگیم چند تا دختر دیدم که شبیه مهتاب بودن... منظورم صورتشونه. ولی اخلاقیات تو من و یاد مهتاب می اندازه... صورتت بی عیب و نقص نیست ولی نازه... مثل مهتاب... با دست می کشی با پا پس می زنی... مثل مهتاب... بی احساسی و هر وقت پوست می کنم مسخره بازی در می یاری... مثل مهتاب... مثل مهتاب می یاری از پسرهایی که دور و برت هستند برابم حرف می زنی و با این که می دونی ازت خوشم می یاد و بهت نظر دارم ازم راهنمایی می خواهی... می دونی! مهتاب ازم استفاده کرد و بعد تنهام گذاشت... دیشب تصمیم گرفتم که اجازه ندیم تو هم مثل مهتاب منو تنها بذاری. تو باید برای من باشی. برای همین بهتره به کسری بگی دیگه دور و برت نیلکه... منم با ساقی بهم می زنم.

سریع گفتم:

تو با ساقی بهم بزنی تا بهم ثابت کنی می تونم بهت اعتماد کنم.

علیرضا ابرو بالا انداخت و گفت:

پارالا... من تو رو برای یکی دو روز نمی خوام... برای یه عمر می خوام.

در دل گفتم:

بدبخت شدم! کارم در اومد... باید بلافاصله بعد از اینجا پناه ببرم به سیاوش... شاهزاده ی سوار بر اسب سپید منو تو رو خدا! یه مریض روانی! چه شانسی دارم من!

بحث را منحرف کردم و گفتم:

خب! مادرت چطور فوت شد؟

علیرضا نگاهش را به چشم هایم دوخت و گفت:

بابای من زن نداشت... هیچ وقت نخواست که ازدواج کنه... آدم پدرسوخته و حروم خوری بود ولی دوست نداشت زن و بچه اش رو قاطعی کثافت کاری هایش بکنه... اسم مامان من سیمین بود... معشوقه ی محبوب بابام بود... بابام عاشق سیمین شده بود. یه حس تعصب و غیرت خاصی روش داشت. یه جور رفتاری می کرد که انگار سیمین زنش بود. با این حال نمی خواست اونو با ازدواج به خطر بندازه... برای همین روابطش رو با سیمین در همون حدی که بود نگه داشت... تا اینکه سر یه غفلت احمقانه سیمین من و باردار شد... خودش می خواست شر بچه رو بکنه ولی بابام نداشت... نمی دونم چرا... شاید در نهایت دل اونم نرم شد و خواست وارثی داشته باشه که کارهایش رو ادامه بده... شاید یه پسر می خواست که ور دستش ایسته و عصای پیریش بشه... نمی دونم... از همین مزخرفات دیگه... خلاصه من به دنیا اومدم. سیمین رو زیاد یاد نمی یاد. تا جایی که یادمه دو تا پرستار داشتم که ازم نگهداری می کردند. با این حال هر وقت که به سیمین فکر می کنم خاطرات مختلفی از مردهایی که باهاشون بود پیش چشمم می یاد... هر وقت بابام برای کارهایش می رفت این شهر و اون شهر سیمین ول می شد. هر شب تو بغل یکی بود... از پسر آسپز گرفته تا دوست پسرهایی سطح پایین و کارگش... .

با تعجب گفتم:

چرا باید موقعیت خودش و به خطر بندازه و با همچین آدم هایی وقتش رو پر کنه؟

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

پارلا! بعضی از آدم ها وجودشون با کثافت و لجن کاری سرشته شده... تا حالا پسری رو دیدی که دوست دختر خوشگلی داشته باشه ولی با دخترهای زشت و نکبت رابطه داشته باشه؟

خندیدم و گفتم:

آره... تا حالا دیدم.

علیرضا سر تکان داد و گفت:

بعضی ها این طورین. نمی دونم دردشون چیه... برای همین فقط می شه گفت کثیف اند. البته سیمین دلیل دیگه ای هم داشت... بابای من بیست سال ازش بزرگتر بود. یه مرد چاق و بداخلاق و دائم الخمر بود. سیمین آگه با اون بود به خاطر پول بود... وقتی بابام نبود می رفت سراغ لذت خودش. به هر حال من خاطره ی خیلی واضحی از اون دوران ندارم. فقط یادمه که بعضی شب ها توی خونه مون پارتنی برگزار می شد... من که اجازه نداشتم پایین بیام و ببینم توی مهمونی چی می گذره ولی بساط مشروب و قمار و زن و اینا بود... می دونی! وقتی بهت می گن دوران بچگی بلافاصله یاد یه خاطره می افتی... اولین خاطره ای که یادت می یاد... منظورم و متوجه می شی؟ صرفاً این خاطره نباید روشن ترینش باشه... حتی شاید قدیمی ترین هم نباشه... فقط اولین چیزیه که به ذهنت می رسه.

سر تکان دادم و گفتم:

می دونم چی می گی... منم همین حالت رو دارم... یاد اولین باری می افتم که با مامانم و خواهرام رفتم باغ وحش و به یه بز سفید علف دادم.

علیرضا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

دارم جدی صحبت می کنم.

من خندیدم و گفتم:

خب منم جدی گفتم.

علیرضا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

به هر حال! اولین چیزی که یاد من می یاد یکی از اون پارتنی هاست. پرستاری که اونشب مراقبم بود به خیال این که من خوابیدم رفت پیش مستخدم مخصوص بابام که چند وقتی بود با هم سر و سری داشتند. منم که همیشه در مورد این مهمونی های ممنوعه کنجکاو بودم در اتاق رو باز کردم و نشستم به تماشا. پارلا خیلی سخته همه بچگی آدم با کثافت یکی باشه... بچه هایی که از پنج شش سالگی بهشون قرآن یاد می دن وقتی بزرگ می شن بازم به سمت کارهای ناجور کشونده می شن... منی که از بچگی با چیزهایی بزرگ شدم که نحس و زشته خیلی سخت می توئم تشخیص بدم چی خوبه چی بد... اون شب سه تا دختر و دور و بر بابام بودن و اونم نشسته بود و داشت با سه تا از شریکاش ورق بازی می کرد. من قبلاً هم ورق بازی هاشو دیده بودم. برای همین برام جالب نبود. رفتم یه سری به سیمین بزنم و ببینم اون شب چی پوشیده... می خواستم بدونم مثل همیشه از همه جذاب تره یا نه... آخه من دوست داشتم آرایش کردنش رو نگاه کنم. می شستم روی تخت و وقتی موهایش رو درست می کرد و صورتش رو آرایش می کرد زل می زدم بهش... نهایت مهر و محبت مادری اونم این بود که یه لبخند از توی آینه بهم می زد. بعد که سیمین وارد مهمونی می شد و همه بهش می گفتن که اون شب خوشگل شده من همچین ذوق می کردم که انگار هنر و استعداد من سیمین رو به این جایگاه رسونده.

در دل گفتم:

می گم خدایا! تو که کثیف بودن سیمین رو به این علیرضا دادی... ای کاش یه خورده از قیافه ش هم بهش می دادی که پسر بدبخت یه کم جذاب بشه.

علیرضا ادامه داد:

اون شب وقتی در اتاق رو باز کردم دیدم سیمین با سه تا مرده.

علیرضا ادامه داد:

اون شب وقتی در اتاق رو باز کردم دیدم سیمین با سه تا مرده.

حالت تهوع بهم دست داد و ظرف غذایی که با اشتیاق سفارشش داده بودم را پس زدم. دیگه مایل نبودم بیشتر بشنوم. با این حال علیرضا ادامه داد:

نگو همون موقع که من در رو باز کرده بودم یکی از شریک های بابام هم پشت سر من اومد و دید که چه خبر شده... صاف گذاشت کف دست بابام. هنوز صورت قرمز و کبود اون شب بابام جلوی چشمه... از پله ها اومد بالا... من قیافه ش رو که دیدم فرار کردم... مهمونی به هم خورد. صدای داد و بیداد بابام خیلی من و ترسوند. می ترسیدم سر سیمین بلایی بیاره. با این که اون در حقم مادری نکرده بود ولی خب بچه بودم و اونو با همه ی بدباش دوست داشتم... در رو باز کردم که برم جلوی بابام رو بگیرم. دیدم که بابام داره سیمین و با مشت و لگد می زنه. صدای جیغ ها و التماس های من بین داد و بیداد بابام گم شده بود... همون شب بابام با قیچی موهای سیمین و از ته زد و اون رو که آس و لاش شده بود از خونه بیرون انداخت... تا چند سال بهونه ش رو می گرفتم و دلم برایش تنگ می شد ولی هرچه قدر بزرگ تر می شدم و عمق فاجعه برام روشن تر می شد علاقه ام به اون کمتر می شد. تا امروز که حتی نمی دونم زنده ست یا دیگه نفس نمی کنه ولی برای من سال هاست که مرده. سهم من از داشتن مادر همین بود... .

من سرم را پایین انداختم و علیرضا ادامه داد:

بعد از اون من از چشم بابام افتادم... وقتی من و می دیدم یاد سیمین می افتاد. آخه چشم و ابروی من شبیه سیمینه.

در دل گفتم:

وا! اگه سیمین این ابروهای پرپشت علیرضا رو داشته چه جور خوشگل بوده؟ با مرد اشتباهش نمی گرفتن؟ عجب بابای بی سلیقه ای داره علیرضا!

علیرضا گفت:

بعد از اون بابام برای همیشه از ایران رفت و من و پیش خاله اش گذاشت... منیرخانوم. خدا بیامرزتش... خیلی زن خوبی بود... شوهرش هم مرد خوبی بود... بچه دار نشده بودن و من و مثل بچه ی خودشون دوست داشتن.

در دل گفتم:

حوصله م سر رفت. حالا ول نمی کنه که! می خواد همه ش و تعریف کنه.

علیرضا گفت:

منیرخانوم یه خونه قشنگ با یه باغ بزرگ توی یکی از محله های قدیمی تهران داشت... یادم می یاد عصرها که از مدرسه می یومدم می رفتم توی کوچه و با بچه ها بازی می کردم. سه تا دختر و پنج تا پسر بودیم. ما پسرها فوتبال

بازي مي كرديم و دخترها هم به گوشه لي لي بازي مي كردند. خيلي كم با هم قاطي مي شديم ولي من از همون موقع چشم دنبال اون دختری بود که همیشه موهاي مشكيش رو دوموشي مي بست... مهتاب... من از وقتي پام رو توي خونه ي منيرخانوم گذاشتم خودم رو شناختم و از وقتي که خودم و شناختم از مهتاب خوشم مي يومد. همس بوديم... او خيلي دختر خوش خنده و سرزنده اي بود. يه جورايي همه ي پسرهاي ديگه هم دوستش داشتند. توي اون جمع مهتاب فقط با من خوب بود. مامانش هم با منيرخانوم خيلي جور بود. كم كم به هم نزديك شديم. هر وقت مامانش مي يومد خونه ي منيرخانوم من و مهتاب مي رفتيم توي حياط بازي مي كرديم يا با هم درس مي خونديم. يه كم كه گذشت به هم عادت كرديم و همیشه بعد از مدرسه مي رفتيم يه گوشه ي حياط و درس هامون و با هم مي خونديم. بيشتري صميمي شديم... بعد از اين كه درس هامون رو مي خونديم ، درد و دل مي كرديم. من از اينكه واليايست بدي بودم و كسي توي تيم رام نمي داد مي گفتم و او از اينكه مي خواسته مبصر كلاس گل زرد بشه ولي ناظمشون اونو مبصر كلاس گل سبز کرده شكايتم مي كرد. ديگه همه مي دونستند ما دو نفر خيلي با هم دوست هستيم. بچه هاي محل از ترس من جرئت نداشتند اسمش رو توي كوچه بيارن. هر روز با هم سوار دوچرخه هامون مي شديم و پنج تا كوچه پايين تر مي رفتيم نونوايي. بيشتري نون ها رو داغ داغ مي خورديم و باقي مونده ش رو نصف مي كرديم و براي خونه مي برديم... بزرگتر كه شديم مسائلمون هم با خودمون بزرگتر شد. او مي ناليد كه بچه هاي مدرسه به خاطر اينكه اجازه نداره موي دست و پاش رو بزنه بهش امل مي گن و من هم ناراحت بودم كه واكمن دوستم رو خراب کرده بودم و روم نمي شد بهش بگم. با اين حال باز هم با هم توي حياط مي شستيم و درس هامون رو مي خونديم. لواشك و آب نبات چوبي مي خورديم و دوران خوشي داشتيم. وقتي دبيرستاني شدم اولين روز بد زندگيم رو تجربه كردم... او با خوشحالي اومد و صورتم رو بوسيد و گفت كه با پسري كه دوستش داشته دوست شده. نمي دوني چه حالي شدم. انگار دنيا روي سرم خراب شده باشه. كابوسي بود كه هيچ وقت تصور نمي كردم دچارش بشم ولي صبور موندم. چاره اي نداشتيم. من بدبخت و دليل اون بودم. براي اينكه از نگاه و هم صحبتيش محروم نشم مجبور شدم هر روز گزارشات خوش گذرونيش با دوست پسرش رو بشنوم. بعضي وقت ها نصيحت و راهنماييش مي كردم و شنونده ي خوبي برايش بودم... شباهت فوق العاده ش به خودت رو مي بيني؟

چشم غره اي بهش رفتم و گفتم:

آره! جفتمون به تو هيچ تعهدي نداشتيم و تو الكي فكر مي كردي كه بايد براي ما از همه مهمتر باشي.

عليرضا سر تكان داد و ادامه داد... انگار اصلا حرفم را نشنيده بود:

اميدوار بودم روزي عاشق من بشه ولي هر هفته دوستاش رو عوض مي كرد. شب ها كارم گريه كردن بود. مني كه همیشه دوست خوبي داشتم كه براش از دردهايم بگم حالا بزرگترين غم رو داشتم و كسي رو نداشتيم كه برايش درد و دل كنم... تا اين كه كنكوري شدم. بازم تو حياط مي شستيم و من درس مي خوندم و او تو روياي دوست پسرش غرق مي شد. من ترجيه دادم خودم رو تو درس غرق كنم. اين طوري خيلي آروم تر بودم. عاشقانه درس رو خوندم تا شايد دانشگاه قبول بشم و دستش رو بگيرم و شوهرش شم. تلاشم نتيجه داد و چيزي كه مي خواستم رو قبول شدم... نوزده سالم بود كه منيرخانوم مريض شد... بنده خدا مرتب مي گفت تنها آرزويش اينه كه عروسي من و ببينه. احساس مي كرد كه ديگه اجل مهلتش نمي ده... منم از خدا خواسته گفتم كه دوست دارم با كي ازدواج كنم. منيرخانوم و شوهرش هم قبول كردند. اين شد كه خواستگاري رفتيم. اصلا انتظار نداشتيم كه جواب مثبت بگيرم... ولي مهتاب قبول كرد. فكر مي كردم كه او ديگه مال منه. فكر مي كردم كه به آرزوم رسيدم. يه خونه ي نقلي گرفتيم و از منيرخانوم و شوهرش جدا شدم... چند ماه بعد منيرخانوم فوت شد... خدا بيامرزش... هر چه قدر سيمين بي احساس و لجن بود اين زن محبت داشت. خلاصه زندگي من به خوردن پول بابام و درس خوندن و زندگي كردن با مهتاب مي گذشت. بعضي وقت ها دوست هاي دبيرستانم مي يومدن خونمون و من از رفتار صميمانه ي مهتاب باهاشون بدم مي يومد. با اين حال به روش نمي اورم... تا اينكه يه روز همسايه مون خيلي سر بسته بهم گفت كه مراقب رفت و آمد هاي زنم باشم. منم ترسيدم. سابقه اش پيشم خراب بود. همين شد كه يه روز بي هوا وارد خونه شدم و غافل گيرش كردم... حالا اون كسي كه باهاش بود كي بود؟ دوست صميمي كيوان!

هيبي از سر تعجب کشيدم. چنان عكس العمل عجيب بود كه مردمي كه اطرافمان بودند با تعجب بهم نگاه كردند.
عليرضا پوزخندي زد و گفت:

آره... از دوست هاي دبيران خودم... پسره ي آشغال... مهتاب هم كه نحس تر و كثيف تر از اون يارو بود. يكي نيست به اين مرتيکه بگه كه دختر توي مملكت قحط بود كه با زن يكي ديگه ريختي رو هم؟

من كه تازه داشتم يك چيزهايي به ياد مي آوردم گفتم:

كيوان هميشه مي گفت كه تو به دوست دخترهايش نظر داري.

عليرضا يك تاي ابرويش را بالا انداخت و گفت:

برعكس به عرضتون رسونده. كيوان هم عوضی بود... اونم مثل دوستش از همون دبيران چشمش دنبال مهتاب من بود.

من اخم كردم و گفتم:

اصلا نمي فهمم چرا مهتاب بايد با كس ديگه اي رابطه داشته باشه... اون كه يه شوهر پولدار جوون داشت كه از بچگي مي شناختش... چرا با همچين ريسكي زندگيش رو خراب كرد؟

در دل گفتم:

البته خب! شوهرش قيافه نداشت... حالا كيوانم همچين مالي نبود.

عليرضا شانه بالا انداخت و گفت:

منم هيچ وقت نفهميدم كه چرا همه ي زن هايي كه توي زندگيم نقش داشتن تكراري از سيمين بودند. شايد به قول صادق هدايت عشق اين جور آدمها با كثافت و مرگ آميخته ست. بوف كور و خوندي؟

در دل گفتم:

من هم اهل ادبيات!

با سر جواب منفي دادم. عليرضا گفت:

توي اون داستان هم زنه با بقال و قصاب و عمله و كور و كر و همه چي رابطه داشت... مثل سيمين... عجيب مثل سيمين... عجيب تر شباهت مهتاب به سيمين بود. نمي دونم! شايد من ناخودآگاه زني رو انتخاب كردم كه شبیه مادرم بود. نمي دونم پارلا... .

در دل گفتم:

خب شايد تو توي زندگيت يه اشتباه مشترك با بابات داشتی... دل بستن به زن هاي عتيقه! اون سيمين كه از اول معلوم بود وضعش خرابه. اين مهتاب هم احتمالا همون طوري بوده. مي خواستي نگریش... حالا چرا انتقام خيانت اونو از شهرزاد بدبخت گرفتی؟

پرسيدم:

مهتاب الان چي كار مي كنه؟

عليرضا پوزخندي زد و گفت:

طلاق گرفتیم... یه سال بعد یکی خرتر از من و گیر آورد و باهاش ازدواج کرد... الان هم قیرس زندگی می کنه.

در دل گفتم:

می شه حالا غذا بخورم و چیزهای حال بهم زن تعریف نکنی؟

ولی رویم نشد بلند بگویم. آهی کشیدم و غذایم را که سرد شده بود خوردم.

از رستوران که خارج شدم دوباره با چشم دنبال سیاوش گشتم... اثری ازش نبود. زیرچشمی نگاهی به علیرضا کردم... دیگر آن طور ازش نمی ترسیدم. احساس می کردم بیشتر می شناسمش... با این که چیزهایی شنیده بودم که خوشایند نبود ولی همه ی آن مسائل علیرضایی را ساخته بود که در برابرم بود. نمی توانستم تشخیص بدهم که گذشته ی علیرضا دلیل کافی برای روانی کردن او و زمینه سازی برای تبدیل شدن به یک آدم متجاوز را دارد یا خیر... شاید بیست سالگی برای فهمیدن بازی های زندگی زود بود... آن هم بیست سالی که به خوشگذورنی گذشته بود نه مطالعه!

علیرضا گفت:

بیا برسونمت. دیگه داره دیر می شه.

یک قدم به سمت عقب برداشتم و گفتم:

نه! خودم می رم.

علیرضا با تعجب نگاهم کرد. گفتم:

می خوام قدم بزنم... تنها!

علیرضا آهی کشید و گفت:

قضیه ی مهتاب ناراحتت کرد؟ این موضوع روی رابطه مون تاثیر می ذاره؟

در دل گفتم:

نه اصلا! خیلی هم خوشحال شدم که فهمیدم یه نمه علاقه ای هم که بهم داشتی به خاطر شباهتم به مهتاب بود... کدوم دختریه که از این شباهت ناراحت بشه؟؟!!

مکثی کردم و گفتم:

تو اول با ساقی بهم بزن... بعدش با هم صحبت می کنیم... فعلا خداحافظ!

از او دور شدم و به خودم نهیب زدم:

فعلا؟ یعنی چی فعلا؟ مگه قراره بعدا ببینیش؟ می دونستی جدیدا خیلی بی اراده شدی؟ آخرش که چی؟ باید هرچی زودتر از این یارو فاصله بگیری.

وقتی مطمئن شدم علیرضا رفته است به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. دوست نداشتم خانه یمان را یاد بگیرد. نمی توانستم عکس العملش را در مقابل فهمیدن وضعیت زندگی پیش بینی کنم. توی ایستگاه ایستادم... تنها بودم. خوشبختانه باران بند آمده بود. چینی به بینیم انداختم و زیرلب گفتم:

حتما اتوبوس تازه رفته که من اینجا تنهام. حالا معلوم نیست بعدی کی می یاد.

هوا کمی سرد شده بود. دست هایم را به هم مالیدم. نوک بینیم یخ زده بود. به سر و ته خیابان نگاه کردم... خلوت بود. یک موتور با سرعت از کنارم رد شد و کیفم را از روی شانسه ام زد. جیغ بنفشی کشیدم و در آخرین لحظه کیفم را محکم گرفتم. موتوری گاز داد و من به دنبالش روی زمین افتادم. با ناتوانی جیغ زدم و دنبال موتور روی زمین کشیده شدم. صورت و بدنم روی زمین کشیده شد. موتور هر لحظه سرعتش بیشتر می شد. من که به کیف آویزان بودم کاری جز جیغ زدن از دستم بر نمی آمد. خوشبختانه بند کیف قدیمی پاره شد و کیف توی بغلم افتاد. خودم را روی کیف گلوله کردم. موتور گاز داد و ازم دور شد. نفس نفس می زدم و درد توی بدن و طرف راست صورتم پیچیده بود. قلبم در دهانم بود. چشم هایم را بسته بودم و روی زمین خیس و گلی پخش و پلا شده بودم. صدای گام های شتابانی را شنیدم. و بعد:

پارالا! حالت خوبه؟ می تونی بلند شی؟

چشمم را باز کردم. از درد اشک توی چشمم جمع شده بود. با این حال صورت و لباس های سیاه سیاوش را تشخیص دادم و گفتم:

تو اینجا چه غلطی می کنی؟

سیاوش بازویم را گرفت و کمک کرد بنشینم. پوفی کردم و کیف را روی زمین انداختم... با صدایی لرزان گفتم:

چرا کیف های من نفرین شدن؟

با دست چپم آرنج دست راستم را گرفتم و از درد چشم هایم را بستم و صدای ناله ام را به زحمت در گلو خفه کردم. سیاوش گفت:

دنده هات درد می کنه؟ یه وقت نشکسته باشه!... برای چی کیف و ول نکردی؟ یعنی ارزش این درب و داغون شدن رو داشت؟ آگه سرت می خورد به جدول یا دنده هایت می شکست چی؟ شانس آوردی که بند کیفیت پاره شد.

آن قدر تعجب کردم که چشم هایم را به زحمت باز کردم و گفتم:

تمام مدت داشتی نگاه می کردی؟ یه کم زودتر سر می رسیدی بد نمی شدها! حداقل اون موقع تو رودریاسیت پیشنهادت رو در مورد علیرضا قبول می کردم.

سیاوش با طعنه گفت:

نیست که خیلی حرف های من و در مورد علیرضا جدی گرفتی! ماشین رو اون ور ول کردم. بذار برم بیارمش که برسونمت.

دوان دوان به سمت ماشینش رفت. دستي به صورتم کشیدم... وای! زخم شده بود! دوباره بانديجي؟ وای نه! با خودم فکر کردم:

نیست که خیلی خوشگلم! هي هم زخم و باند و بخیه نسیب صورت نحسم می شه.

وضعیت وحشتناکی داشتم. چند متر دنبال موتور کشیده شده بودم و غرق گل شده بودم. طرف راست بدنم درد غیرقابل تحملي داشت. خوشبختانه سیاوش سریع کنارم پارک کرد. با کمک او از جایم بلند شدم و سوار ماشینش شدم. بلافاصله کیفم را روی پایم گذاشتم و بازش کردم. موبایلم را بیرون آوردم و وقتی دیدم سالم است نفس راحتی کشیدم... آن همه درد و عذاب را به خاطر گوشی موبایلم تحمل کرده بودم. با خوشحالی گفتم:

آخ جون سالمه.

سیاوش چپ چپ نگاهم کرد. کمر بندش را بست و گفت:

نزدیک بود خودت و برای بقیه ی عمرت علیل و بدبخت کنی... اونم فقط برای یه گوشی موبایل. فوقش می بردنش... یکی دیگه می خریدی.

طوری نگاهش کردم انگار که به مقدساتم توهین شده است... گفتم:

یه میلیون قیمتشه.

سیاوش نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد ولی چیزی نگفت. دستمالی از کیفم در آوردم و روی زخمم صورتم گذاشتم. پرسیدم:

برای چی دنبالم بودی؟

سیاوش گفت:

دنبال تو نبودم. دنبال علیرضا بودم... دیدم سوار ماشینش شدی. عقلت رو از دست دادی؟ می خوای خودت و بدبخت کنی؟ اصلا فکرش رو هم نمی کردم که مثل شهزاد باشی.

از اینکه شبیه شهزاد باشم ترسیدم... دختر فلج و لالی روی صندلی چرخدار! وحشتناک ترین آینده ای که می توانستم برای خودم در نظر بگیرم. اخم کردم و گفتم:

فقط باهاش بیرون رفته بودم.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

پس چرا قبول نمی کنی که کمک کنی؟ تو که باهاش در ارتباطی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

نمی خوام برم خونه ش که چیز خورم کنه. حالا همچین می گی عکس انگار که آلبومشون کرده و شب قبل خواب نگاهشون می کنه و بعد می دارتشون زیر بالشش. آخه من چه جوری همچین چیزی رو پیدا کنم... آگه هم عکس باشه مسلماً چاپشون نکرده... سی دیه. چه جوری باید مطمئن بشم که همون چیزیه که می خوام؟ لطفا نگو که بی زحمت توی کامپیوتر چکش کن... من بلد نیستم با کامپیوتر کار کنم.

سیاوش چیزی نگفت. کمی که گذشت با تعجب گفتم:

چرا داری این وری می ری؟ ما خونمون اون وریه.

سیاوش آهسته گفت:

می رم بیمارستان... باید عکس بگیرم از دستت.

با بداخلاقی گفتم:

نه! دور بزن برو سمت (...). می خوام برم خونه.

سیاوش گفت:

آگه ورم کرد... آگه شکسته بود... .

با بی حوصلگی گفتم:

اون وقت خودم یه غلطی می کنم. نگران نباش.

سیاوش دور زد و من نفس راحتی کشیدم. صورتم از درد در هم رفته بود ولی دوست نداشتم دوباره راهی بیمارستان شوم. از چیز متنفر بودم... غش کردن... مریض شدن... گریه کردن... .

سیاوش دوباره بحثش را از سر گرفت:

واقعا فکر نمی کردم بعد از اون همه حرفی که برایت زدم بازم جرئت کنی سراغ علیرضا بری. تو عقل توی سرت هست؟

خنده ام گرفت و گفتم:

آخرش باید سراغ علیرضا برم یا نرم؟

سیاوش با کلافگی گفت:

این که سراغش بری تا فیلم ها رو پیدا کنی بد نیست ولی این که به عنوان دوست دخترش باهاش بیرون بری بده. کاری که ازت می خوام سخت نیست.

نالیدم:

یعنی هیچ دختر دیگه ای نیست که بتونه این کار رو بکنه؟ این همه پلیس زن! یکیشون داوطلب نشده؟

سیاوش سر تکان داد و گفت:

چند بار بگم؟ علیرضا تو رو انتخاب کرده... به تو علاقه نشون داده. چرا باورت نمی شه که تنها امیدمونی؟ فکر می کنی من برای چی دنبالتم؟ هم نگران رابطه ی مسخره ت با علیرضا و هم... هم... .

شکلکی درآوردم و گفتم:

هم چی؟ منتظری یهو متحول شم و دوون دوون پیام سمتت و بگم باشه؟

سیاوش با حرص گفت:

هر دختری که از این به بعد به خاطر علیرضا فنا بشه تقصیر تو بوده فهمیدی؟ خیلی بده که نسبت به کاری که ازت برمی یاد و به صلاح مملکتته این جور کوتاهی می کنی.

بدون توجه به حرفش گفتم:

راستی می دونستی بابای علیرضا هم خلاف کاره؟ امروز بهم گفت.

سیاوش پوفا کرد و گفت:

تو کاری که بهت گفتم و بکن. به بقیه اش چی کار داری؟

با هیجان گفتم:

باباش چی کاره ست؟

سیاوش خیلی جدی گفت:

برام مسئولیت داره نمی شه بگم.

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم:

نکنه همه ي اينا به پاپوش براي باباي عليرضا!؟

سياوش چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

حدسياتت تموم شد؟

بعد با بدجنسي ادامه داد:

اي کاش به کم دردت بيشتتر بود که کمتر حرف مي زدي.

با وجود درد قفسه ي سينه و دستم گفتم:

به کوري چشم بعضي ها دردم داره کمتر هم مي شه.

سکوت کرديم. من داشتم دوباره پيشنهاد سياوش را در ذهنم حلاجي مي کردم. خيلي کار سختي به نظر نمي رسيد ولي... ولش کن! به ريسکش نمي ارزيد.

سياوش من را تا سر کوچه رساند و گفت:

وقتي رفتي تو مي رم. روي پيشنهادم فکر کن... فعلا خداحافظ!

خداحافظي و تشکر کردم. به سمت خانه رفتم. کلید انداختم و در را باز کردم. اميدوار بودم همه خواب باشند ولي اين طور نبود. راحله داشت تلویزيون نگاه مي کرد. الهه داشت درس مي خواند و مادرم هم ظرف مي شست. راحله با ديدن من از جا پرید و گفت:

جميله؟ چي شده؟ تصادف کردي؟

بلافاصله الهه از جا پرید و مادرم هم مثل برق خودش را به هال رساند و بعد از آن سيلبي از ابراز نگراني ها به راه افتاد. من که خسته و عصبی بودم گفتم:

اي بابا! چيزي نشده! يه موتوري خواست كيفم و بزنه... نداشتم... دنبال موتور چند متر کشيده شدم.

مادرم توي صورت خودش زد و گفت:

اي واي خاک به سرم!... چرا كيف و ول نکردي؟

قيافه ي حق به جانبي گرفتم و گفتم:

موبايلم توش بود.

مادرم که داشت همه جاي بدنم را بررسي مي کرد که ببيند زخمي چيزي پيدا مي کند يا نه گفت:

مگه نديدي منيره خانوم همين کار و کرد و نخاعش آسيب ديد؟ مگه نمي دوني الان چند ساله که روي صندلي چرخدار مي شينه؟ براي چي كيف و ول نکردي؟

به طرز دردناكي ياد شهرزاد افتاد. خودم را به اتاقم رساندم و لباس هاييم را عوض کردم. مانتويم پاره شده بود. دست راست و پاي راستم درد بدبي داشت. صورتم هم مي سوخت. بتادين روي زخم هاييم زدم و توي رختخواب خزيدم. گوشي موبايلم را دوباره برداشتم و نوازش کردم. چشمم به اس ام اس مارال افتاد. برنامه چيده بود که فردا بيرون برويم. از خدا خواسته جواب مثبت بهش دادم. چشم هاييم گرم شد و خوابيدم... هنوز كاملا خوابم نبرده بود که با صداي زنگ اس ام اس بيدار شدم. زير لب چند تا فحش و ناسزا به مارال دادم. گوشي را برداشتم و وقتي فهميدم جک

فرستاده است بیشتر عصباني شدم. پوفي كردم و غلت زدم تا بخوابم. احساس تشنگي كردم. بلند شدم و لنگان لنگان به آشپزخانه رفتم.

به اتاق برگشتم و ليوان آب را سر كشيدم. از پنجره بيرون را نگاه كردم. يك دفعه آب توي گلويم پريد. به سرفه افتادم... سيافوش آن وقت شب توي كوچه... زير باران تند چي كار مي كرد؟ با اين كه صورتش از آن فاصله قابل تشخيص نبود ولي مي توانستم توي نور ضعيف چراغ برق توي كوچه اندام سيافوشش را تشخيص بدهم. با تعجب به سمت موبايلم رفتم. سريع برايش اس ام اس دادم:

اون پايين چي كار مي كني؟ منتظري نصفه شبتي تغيير عقیده بدم؟

جوابي دريافت نكردم. دوباره توي رختخواب دراز كشيدم و با خودم فكر كردم:

اين از عليرضا هم رواني تره.

فصل ششم

یک هفته گذشت. آن یک هفته اصلا دانشگاه نرفتم. مجبور بودم سر کار بروم. در آن چند وقت نه سیاوش را دیدم نه علیرضا. علیرضا با دوستانش رفته بود شمال. بعضی وقت ها زنگ می زد و حرف می زدیم.

آن روز مارال خانه یمان بود. او داشت ابروهایش را برمی داشت و من داشتم ناخن هایم را لاک می زدم. یک ربع پیش اس ام اس ساقی به دستمان رسیده بود که در آن گفته بود با علیرضا بهم زده است. من سریع به او زنگ زدم ولی ساقی گوشی را برنداشت... حتما حوصله نداشت. مارال بی خیال بود و من خوشحال بودم... علیرضا سر حرفش مانده بود و ساقی دیگر در خطر نبود. با سرخوشی به آهنگی که از موبایلم پخش می شد گوش می دادم. مارال گفت:

راستی پارلا! یه چیزی بهت می گم... نری بذاری کف دست الهه!

با بی علاقگی پرسیدم:

چی؟

مارال خندید و گفت:

خانواده ی کسری برای تحقیق اومده بودن... از در و همسایه هاتون یه چیزهایی پرسیده بودند. همسایه هاتون فضولیشون گل کرده بود. زنگ زدن به مامان من تا ببیند ماجرا چیه.

با تعجب به مارال نگاه کردم. مارال با شیطنت خندید و گفت:

مثل اینکه یه عروسی افتادیم.

شانه بالا انداختم... تعجب کرده بودم... انتظارش را نداشتم. مارال گفت:

از علیرضا چه خبر؟ الان دیگه نونت تو روغنه. دیگه ساقی هم از میدون به در شده.

زیرچشمی به مارال نگاه کردم. در دل گفتم:

اگه بهش بگم خیلی بد می شه؟

دوست داشتم در این مورد با یک نفر درد و دل کنم. می دانستم این قضیه سری است و نباید از آن صحبت کنم. با این حال در لاکم را بستم و ماجرا را برای مارال گفتم... هم ماجرای زندگی علیرضا... هم ماجرای زندگی شهرزاد... و هم حرف هایی که سیاوش بهم زده بود. مارال با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود بهم زل زده بود. وقتی حرف هایم تمام شد مارال گفت:

خب حالا نقشه ت چیه؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

هیچی. به سیاوش هم گفتم که همکاری نمی کنم.

مارال با تعجب گفت:

ولی چرا؟ از ش می ترسی؟ نه! نمی ترسی... اگر می ترسیدی باهانش نمی رفتی بیرون. پس چی؟

خیلی رک گفتم:

این کار برایم نفعی نداره.

مارال پوفی کرد و گفت:

یه لحظه خودت و بذار جای شهرزاد... جای رعنا... اگر سیاوش به موقع خودش رو بهت نمی رسوند تو هم یه جورایی مثل اونا می شدی... تو هم خونه ی علیرضا رفتی.

من گفتم:

من این قدر خر نیستم که به خاطر همچین چیزی قرص بخورم و خودکشی کنم... برای همین من نه رنم و نه شهرزاد.

مارال پوزخندی زد و گفت:

این و می گی چون توی موقعیتش نیستی. شهرزاد چی؟ اون که دیگه خودکشی نکرد... علیرضا زندگیش رو از بین برد. چه قدر بی خیال و خری که با همچین آدمی هنوز هم رفت و آمد می کنی.

صادقانه گفتم:

آخه نمی تونم باور کنم که علیرضا همچین کاری کرده باشه.

مارال آهی کشید و گفت:

حتما باید طرف شاخ و دم داشته باشه تا باورت بشه؟!... پارلا کار خیلی آسونیه. علیرضا همون طوری که گفتمی اهل مشروب و اینا هم هست. می ری خونه ش... یه دیازپام می اندازی توی لیوان نوشیدنیش... خوابش می بره. تو هم سریع می ری دنبال سی دی ها! همین!

گفتم:

توی نقشه ی هوشمندانه ت چند تا مشکل اساسی وجود داره... اول این که من چه جوری باید سی دی ها رو چک کنم؟ من که بلد نیستم با کامپیوتر کار کنم. دوم این که سیاوش ممکنه با قضیه ی دیازپام خوروندن و همچین کاری مخالف باشه... مگه نه خودش بهم می گفت... سوم این که علیرضا وقتی از خواب پاشه شک می کنه... می فهمه من با دارو خوابوندمش. فکر می کنه می خوام از خونه ش دزدی کنم... یا حتی شاید ماجرا رو بفهمه.

مارال گفت:

اولا سیاوش لازم نیست بفهمه که به کسی دیازپام دادی... دوما... ای بابا کاری نداره که! یه کم علیرضا رو تحریک کن که بیشتر مشروب بخوره. وقتی از خواب پاشه دیگه یادش نمی یاد برای چی این جوری شده... اصلا هم تعجب نمی کنه.

زدم زیر خنده و گفتم:

مارال خیلی خلی! برم خونه ی یه آدم خطرناک مجرم و مستش کنم؟

مارال ادامه داد:

تو که بلدی چطوری یه پسر و خری کنی. یه کم تلاش کن دیگه... بعدش که علیرضا خوابش برد در خونه رو باز کن و بذار من پیام بالا... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

نگهبان داره آپارتمانش.

مارال نج نجی کرد و گفت:

کاري نډاره که! نگهبان زنگ مي زنه خونه و تو هم اجازه ي ورود من و مي دي. به همين راحتی! بعد من مي يام و سي دي ها رو چک مي کنم... فقط يه لب تاب نياز داريم. کسي و سراغ نداري داشته باشه؟

من گفتم:

چرا سراغ دارم... متاسفانه همه ي دور و بري هاي من دو سه تا لب تاب دارن و نمي دونم کدومش رو از شون قرض بگيرم.

مارال چشم غره اي بهم رفت و گفت:

مسخره! پس اين يه مورد رو سياوش بايد جور کنه... چون ممکنه کامپيوتر عليرضا پسرورد داشته باشه نياز به لب تاب داريم. زنگ بزن به سياوش بگو که يه لب تاب برات بياره.

گفتم:

هنوز جواب اس ام اس اون شبنم رو نداده.

مارال ابرو بالا انداخت و گفت:

اِه! شب ها با هم اس ام اس بازي مي کنيد؟ آخي! قضيه دل و قلوه و اين جور حرف هاست؟ بالاخره جذابيت سياوش تو رو هم اسير کرد؟

با حرص گفتم:

زهرمار!

مارال جدي شد و گفت:

زنگ بزن بهش بگو يه لب تاب بياره... بعدش هم به عليرضا زنگ بزن بگو که داري مي ياي خونه ش.

داد زدم:

چي؟ امروز؟

مارال با عصبانيت گفت:

لفتش نده ديگه! پس كي؟ مي خواي بذاري عليرضا بفهمه که سياوش دنبالشه و بعد فلنگ و ببنده بره خارج؟ هرچي زودتر بهتر... اگه هم نقشه مون نگرفت چيزي رو از دست نداديم که! فقط عليرضا رو خوابونديم.

خيلي رک گفتم:

مارال نقشه ت خيلي بچگونه و مسخره ست.

مارال گفت:

داري کفرم و بالا مي ياري ها! هميني که گفتم... بايد همين الان زنگ بزني.

من ناله اي کردم و گفتم:

برم خونه ش و مستش کنم و دستي دستي خودم و بدبخت کنم؟

مارال که کلافه شده بود گفت:

تا خودت نخوای که کاریت نمی کنه.

من و مارال برای چند ثانیه بهم نگاه کردیم. بعد هر دو با هم پخ زدیم زیر خنده. من به گوشی را برداشتم و گفتم:
ولی به سیاوش نمی گیم داریم امشب می ریم... باشه؟ من حس خوبی در این مورد نداریم. دوست ندارم زیر نظر
بگیرتمون.

مارال گفت:

اگه اون باشه که امنیت بیشتری داریم.

خیلی محکم گفتم:

نه! شرطم همینه.

مارال شانه بالا انداخت. پوفی کردم و به سیاوش زنگ زدم. تا گوشی را برداشت گفتم:

چرا اون شب جواب اس ام اسم و ندادی؟

سیاوش: شماره م و دادم که هروقت در مورد علیرضا کار داشتی خبرم کنی... نه چیز دیگه.

_ آهان! اون وقت کشیک دادن دم خونه ی ما اونم زیربارون جزو ماموریتت محسوب می شه؟

سیاوش: پارلا من اینجا سرم خیلی شلوغه.

_ چرا این قدر صدا می یاد از اون ور؟

سیاوش: سر کارم. پارلا کاری نداری؟

_ می خوام پیشنهادات و قبول کنم.

سیاوش: جدی می گی؟

_ آره به خدا! ... فقط!... یه لب تاب باید برام بیاری.

سیاوش: نقشه ت چیه؟ کی می خوای بری؟

_ هنوز نمی دونم. اول و آخرش اینه که به یه لب تاب نیاز دارم. می تونی الان برام بیاری؟ باید یاد بگیرم چطوری
باهاش کار کنم. سعی می کنم یکی دو روزه یاد بگیرم.

سیاوش: یکی دو روزه؟ نمی دونم... چی شد نظرت عوض شد؟

_ عوض شد دیگه... حالا می خوای ازم بازجویی کنی؟

سیاوش: اتفاقی افتاده؟

_ به تو چه؟ می خوام این کار و بکنم. مهم اینه که راضی شدم.

سیاوش: برایت می فرستم.

_ آدرس خونه مون و که بلدی! بفرستش.

سیاوش: هر وقت خواستی بری سراغ علیرضا بهم خبر بده... باشه؟ راه نیفتی باهش بری بیرون!

_ چشم بابابزرگ!

_ چشم بابابزرگ!

و تماس را قطع کردم. مارال پشت چشمی نازک کرد و گفت:

نه به اون موقع که ازش می ترسیدی نه به الان که داشتی قورتش می دادی.

شانه بالا انداختم و گفتم:

ترسم ریخت... باید سریع بریم. سیاوش ظاهراً سرش شلوغ بود... فکر کنم کلانتری بود.

مارال گفت:

تا دو دقیقه ی پیش نمی خواستی بیای. حالا چرا از من هل تری؟

گفتم:

دلم نمی خواد سیاوش اون پایین منتظر باشه در حالی که من دارم اون بالا برای علیرضا دلبری می کنم که بیشتر مشروب بخوره. متوجه منظورم می شی؟ بعدش هم! سیاوش شاکمی می شه آگه بفهمه ماجرا رو برایت گفتم. منم بدون تو نمی رم... تو که باشی اعتماد به نفس پیدا می کنم. تنهایی می ترسم.

مارال شانه بالا انداخت و گفت:

من فکر می کنم که اگر سیاوش بود خیلی بهتر می شد.

به سمت کمد رفتیم و گفتم:

تو به اندازه کافی امروز فکر کردی. بسه دیگه!... دیازپام از کجا بیاریم؟

مارال خندید و گفت:

مامانم داره... دیازپام مایع داره. می رم از خونه برایت می یارم... بذار الان برم.

مارال بلند شد و من یک تاپ زیتونی، یک بلیز آستین کوتاه خاکستری و یک بلیز چسبان آستین سه ربع مشکی را روی تخت انداختم و گفتم:

کدومش رو بپوشم؟... مزه ی نوشیدنی رو نمی فهمه آگه یه چیزی توش بریزی؟

مارال مانتویش را پوشید و گفت:

نمی دونم ولی دارم بهت می گم مستش کن بعد دیازپام بریز... هیچ کدوم... یه کم سلیقه به خرج بده بابا!

به سمت کمد رفت. یک تاپ سرخابی روی تخت انداخت. من توی صورت خودم زدم و گفتم:

مارال تو می خوای کار دست من بدی... می دونم... این و جلوی هر پسر دیگه ام بپوشم فاتحه ی آینده م و باید بخونم.

مارال با بدجنسی خندید و گفت:

تا بجنبه و بخواد برایت نقشه بکشه و بیاد سمتت، با دیازپام کله پا می شه. نترس!

آهي کشيدم و گفتم:

برايمن يه شلوار لي تنگ سفيد بيار از خونه تون.

مارال قبول كرد و به خانه يشان رفت تا ديازپام بياورد. من رو به روي آينه نشستم و مشغول آرايش كردن شدم. هر چند دقيقه يک بار دست از کار مي کشيدم... به لباسم خيره مي شدم که تنگ بود و يقه ي ناجوري داشت... واقعا قشنگ بود ولي... فقط با آن لباس مي توانستم نقشه ام را عملي کنم. در دل گفتم:

من براي چي دارم مي رم؟ براي چي دارم اين کار رو مي کنم؟ به قول سياوش دارم با سر مي رم وسط اين جريان. واي خدا! قلبم چرا اين قدر محکم مي زنه؟ همه ش تقصيره ماراله که يه روز واسه من سوپرمن شده و مي خواد دخترهاي شهر رو نجات بده. انگار مامان راست مي گه که من هميشه تحت تاثير مارال و حرفاشم... راستم مي گه. هرچي مارال بگه من نه نمي گم... مي دونم خيلي آدم خريم ولي چي کار کنم؟ نمي تونم جلوي خريتم رو بگيرم. واي خدا! خودت کمکم کن. همه ش از گور اين کيوان بلند مي شه. اگه سر و کله ش پيدا نمي شد من اصلا با اين عليرضا و سياوش آشنا نمي شدم.

به عليرضا اس ام اس زدم و گفتم که دارم به خانه اش مي روم. از اضطراب داشتم مي مردم. دل را به دريا زدم. به مارال زنگ زدم و گفتم:

مارال من نمي يام... مي ترسم.

مارال گفت:

واي! مگه من ازت چي مي خوام؟... سپهر و يادته که قبل ياسر باهات دوست بودي؟ يادته چه قدر باهات پيش رفته بودي؟ حتي معتقد بودي که مي توني هر کاري مي خواي بکني و بعدش بري پيش دکتر زنان؟ يادته؟ حالا چرا با عليرضا همين کار رو نمي کني؟ چون به اختيار خودت نيست و سياوش ازت خواسته؟ به خدا کار سختي نيست. تو که تا حالا ده بار پسرها رو تشنه بردي لب آب و برگردوندي. اينم روش! الکی اداي اين دخترهاي نجيب و چشم و گوش بسته رو در نيار که حالم بد مي شه... خب؟

در دل دعا کردم که حق با سياوش و مارال باشد و اين کار، کار سختي نباشد. مي دانستم نقشه ي مسخره، بچه گانه و احمقانه اي است. همه ي کارهاي من و مارال هل هلکي شده بود... اصلا نمي توانستم تصور بکنم که با آن نقشه ي پر عيب و نقص به جايي برسيم. خودم را دلداري دادم و گفتم:

عيبی نداره... فووش به قول مارال نقشه مون شکست مي خوره... چيزي خراب نمي شه که!

نفس عميقي کشيدم و در دل به نقشه ي مارال که هيچ جايش عاقلانه به نظر نمي رسيد ناسزا گفتم.

به آپارتمان رو به رويم زل زدم. مارال بازويم را گرفت و گفت:

چته؟

رويم را برگرداندم و گفتم:

مطمئني بلدي با لب تابه کار کني؟

مارال چپ چپ نگاهم کرد. از دستم کلافه شده بود. در طول مسير انواع بهانه ها را آورده بودم تا از اين کار شانه خالي کنم. آهي کشيدم و به سمت پله هاي ورودي آپارتمان رفتم. دو تا پله را بالا رفتم ولي ادامه ندادم. سريع پيش مارال برگشتم و گفتم:

بيا بريم... من نمي تونم عليرضا رو مست کنم.

مارال که کم کم داشت عصباني مي شد گفت:

يه کلمه ي ديگه حرف بزني خودم همين جا مي زنمت. تو که اين قدر ترسو نبودي! هر کي ندونه فکر مي کنه بار اولته که مي خوي بري خونه ي يه پسر.

نالاه کردم:

آخه... تو که مي دوني من از آدماي مست بدم مي ياد.

مارال چشم هائيش را بست و شماره شماره گفت:

مگه بار اولته که با يه پسر مست تنها مي موني؟

پايم را به زمين کوبيدم و گفتم:

آخه عليرضا به سه نفر تجاوز کرده.

مارال گفت:

داري اعصابم رو مي ريزي بهم... يه کلمه ديگه حرف بزني مي دارم مي رم. فهميدي؟ دو ساعت تا اينجا اومديم... نبايد دست خالي برگرديم.

نفس عميقي کشيدم و گفتم:

برام دعا کن... نه! براي خودت دعا کن... چون اگه بلايي سرم بيباد هم تو و هم سياوش رو مي کشم. فهميدي؟

چشم غره اي به مارال رفتم. مارال گفت:

يه ساعت و نيم وقت داري... بعد بهت زنگ مي زنم که ببينم سالمي يا نه.

و با شيطنت خنديد. چشم غره اي ديگر بهش رفتم و در دل گفتم:

به جا دعا کردنشه!

از پله ها بالا رفتم و داخل شدم. لبخندي به نگاهان زدم و گفتم:

سلام. خسته نباشيد.

نگهبان من را شناخت و گفت:

سلام خانوم. منزل آقاي کریمی تشریف مي برید؟

منتظر جوابم نشد. به عليرضا تلفن زد. دو دقيقه ي بعد وارد آسانسور شدم و به سمت طبقه ي آخر رفتم. از اضطراب در حال مرگ بودم. تمام بدنم مي لرزيد. مرتب نفس عميق مي کشيدم ولي فايده اي نداشت. قلبم توي دهانم بود. نگاهی به چهره ي خودم در آينه کردم. طرف راست صورتم به خاطر ماجرای موتورسوار هنوز زخم بود. زخم را با پنکک پوشانده بودم. نگاهی به چشم هايم کردم... تنها عضو جذاب و زيباي صورت رنگ پریده ام... از چشم هايم نگراني و اضطراب مي باريد. ناگهان چيزي به فکرم رسيد:

اين آخرين باري است که سوار اين آسانسور شده ام... اين آخرين باري است که از اين آينه به خودم نگاه مي کنم... اين بار، بايد آخرين بار باشد.

دست هایم را مشت کردم و سرم را بالا گرفتم. در آسانسور باز شد. وقتی از آسانسور بیرون آمدم یک لحظه هوس کردم خودم را دوباره داخل آن بندازم و از آن جا فرار کنم ولی چشمم به علیرضا افتاد... اضطرابم تا حدودی فروکش کرد... چطور ممکن بود او به سه نفر تجاوز کرده باشد؟ اصلا بهش نمی آمد... نمی شد گفت که پسر خوبی است... ولی بد هم نبود.

با دیدنش بی اختیار لبخند زدم. او خندید و گفت:

وای! چه قدر خوشگل شدی... اون جای لک چیه اون طرف صورتت؟

منظورش جای زخم بود. گفتم:

به روم نیار... ناراحت می شم.

خوشحال شدم که صدایم نمی لرزید. وقتی وارد محیط آشنای خانه اش شدم، آرامش بیشتری پیدا کردم. به اتاق همیشه رفتم. مانتو و شالم را در آوردم. با کنجاوی به کمدمی که همیشه درش قفل بود نگاه کردم. آن روز بالاخره می توانستم بفهمم که توی آن کمدمی چه بود. لبخند پیروزمندانه ای زدم و از اتاق خارج شدم. با این که آرام تر شده بودم هنوز هم احساس می کردم دمای دست هایم پایین تر از حد معمول است.

به علیرضا نگاه کردم که توی آشپزخانه بود. یک تی شرت جذب مشکی و یک شلوار لی آبی پوشیده بود. تی شرت تنگش اندام خوش را نمایش می داد. او طرف های کثیف را توی سینک گذاشت. سرش را بلند کرد و نگاهی متعجب به لباسم کرد. در دل گفتم:

اوه اوه! مارال بمیری! استارتنش زده شد... کارم تمومه.

ولی برخلاف انتظارم علیرضا اخم کرد و گفت:

این چه لباسیه که پوشیدی؟ برو عوض کن.

نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم... هیچ پسری از خیر دیدن آن لباس نمی گذشت. با این حال خودم را نباختم و گفتم:

آخه از خونه ی مارال اومدم... مهمونی بود اونجا. چند تا از دوستای دبیرستانمون هم بودند. دیگه نرفتم خونه که لباسم رو عوض کنم.

علیرضا که سعی می کرد نگاهم نکند گفت:

مگه من ازت توضیح خواستم؟ برو عوض کن.

شانه بالا انداختم و گفتم:

لباس دیگه ای ندارم.

علیرضا روی مبل نشست و با لحن محکمی گفت:

از توی کتو یکی از لباس های من و بردار.

خواستم چیزی بگویم که با نگاه جدی علیرضا که بی شباهت به نگاه سیاوش نبود رو به رو شدم. پشتم را به او کردم و به اتاق رفتم. بدون شک آن اتاق شلوغ ترین و ریخت و پاش ترین نقطه ی جهان بود. ملافه و پتو روی تخت مچاله شده بود و روی تخت پر از لباس بود. مشخص بود که علیرضا برای انتخاب لباس خیلی به خودش زحمت داده بود. توی اتاق فرش نبود. روی دراور یک آینه بود که رو به روی آن پر از ادکلن بود. از توی دراور یک تی شرت

سفیدرنگ برداشتم. بوی عطر خوبی می داد. تی شرت را به بینیم چسباندم و بو کردم. در همان موقع چشمم به قاب عکسی افتاد که روی دراور بود... عکس به دختر بچه و پسر بچه بود که خنده کنان به دوربین خیره شده بودند و دست هایشان را دور گردن هم انداخته بودند. چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب کرد موهای دو موشی دختر بود... پس او مهتاب بود. قاب عکس را برداشتم و از نزدیک به صورت مهتاب خیره شدم. فکری شیطنت آمیز به ذهنم رسید. قیافه ی دلخوری به خودم گرفتم و به هال برگشتم. علیرضا گفت:

چرا لباست رو عوض نکردی؟

قاب عکس را توی بغل علیرضا انداختم. قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

این مهتابه؟ زنت؟ هنوز هم دوستش داری؟ عکسش رو بالای سرت می داری؟

تی شرت سفید رنگ را توی صورتم علیرضا پرت کردم و گفتم:

من و بگو که فکر می کردم تو با بقیه ی پسرها فرق داری ولی تو هم مثل بقیه شون دروغ گویی. تمام این مدت دروغ می گفتی. آره؟

علیرضا قاب عکس را روی میز خواباند و گفت:

از این که بهم بگی دروغ گو بدم می یاد.

پشتم را بهش کردم و گفتم:

دیگه برام مهم نیست.

به سمت اتاق رفتم که او سریع خودش را بهم رساند. شانه هایم را گرفت و من را به سمت خودش برگرداند. آهسته من را در آغوش کشید و گفت:

ببخشید... باشه؟ نرو... قول می دم همه ی عکساش رو آتیش بزنم.

بعد با دست چانه ام را به سمت بالا گرفتم. خودم را دلخور نشان دادم ولی نزدیک بود بزنم زیر خنده. خودم را کنترل کردم و سعی کردم به نقش بازی کردن ادامه بدهم. ابرو بالا انداختم و گفتم:

ببینیم و تعریف کنیم!

علیرضا دستم را گرفت و به هال برگشتیم. او گفت:

من در مورد ساقی هم بهت قول دادم و دیدی که بهش عمل کردم.

شانه بالا انداختم. در دل گفتم:

دیگه جرئت نمی کنه امشب بهم بگه لباست رو عوض کن.

به طرف میزی رفتم که رویش پر از نوشیدنی بود. علیرضا گفت:

چیزی می خوری برایت بریزم؟

با سر جواب مثبت دادم. علیرضا گفت:

چی بیشتر دوست داری؟

لبخند زدم و گفتم:

تو برام انتخاب کن.

هیچ علاقه ای به نوشیدن مشروب نداشتم... مشروب من را به یادم پدرم می انداخت. از نوشیدن آن ذهنیت خوبی نداشتم. با این حال آن شب ظاهراً مجبور بودم. روی میبل نشستم و به لیوانی که رو به رویم بود زل زدم. علیرضا به آشپزخانه رفت تا به درخواست من کمی تنقلات بیاورد. با اضطراب نگاهی به لیوان نوشیدنی علیرضا کردم. باید چیزی توش می ریختم؟ اگر زودتر می ریختم بهتر نبود؟ آن وقت در امان بودم. لیوان نوشیدنی خودم را برداشتم و به علیرضا لبخند زدم. به سمت اتاق رفتم. سریع در را پشت سرم بستم و کیفم را جلو کشیدم. مقداری از نوشیدنی را پای گلدانی که گل های مصنوعی داشت ریختم. دیازپام را در آوردم و توی لیوان نوشیدنی ریختم. کمی مزه مزه اش کردم. ظاهراً که مشکوک نبود... البته نظر من با نظر علیرضا که مشروب خور قهار بود فرق می کرد. با این حال بلند شدم و دوباره به سمت هال رفتم. خودم را روی میبل کنار علیرضا انداختم. یک مقدار چپیس برداشتم و لیوان را روی پایم گذاشتم. علیرضا دستش را دور شانۀ ام انداخت و لیوان خودش را برداشت و گفت:

ببین پارلا! می خواستم نظرت رو در مورد رابطه مون بدونم... می خوام بدونم چه قدر جدیش می گیری؟ چون این قضیه برای من خیلی جدیه.

کمی از نوشیدنی اش خورد. من اصلاً متوجه صحبت هایش نبودم. داشتم در ذهنم نقشه می کشیدم که چطور نوشیدنی خودم را به خوردش بدهم که متوجه شدم که علیرضا منتظر جواب است. با حواس پرتی گفتم:

تا حالا بهش فکر نکردم.

علیرضا گفت:

خب بهش فکر کن! ببین! می دونم تو باورت نمی شه که من دوستت دارم ولی من واقعا نمی دونم چه جور باید این موضوع رو بهت ثابت کنم. مهتاب گذشته ی من بوده.

من اخم کردم و گفتم:

ببین علی! این چند روز خیلی عصبیم کرده بودی. همه ش با خودم فکر می کردم که من و دوست داری به خاطر این که شبیه مهتابم.

علیرضا شروع کرد به صحبت کردن ولی من نمی شنیدم. به لیوان توی دستش نگاه کردم که تقریباً تمامش را نوشیده بود. دست لرزان من هنوز دور لیوان حلقه شده بود. اضطراب شدیدی پیدا کرده بودم... مرتب صحنه ها بدی جلوی چشمم می آمد که همه اش مربوط به شکست خوردن نقشه ام بود. مغزم تمام احتمالات موجود را از نظر می گذراند ولی آن قدر اضطراب داشتم که مغزم درست کار نمی کرد. فقط خدا خدا می کردم که علیرضا متوجه دست های لرزانم نشود... که خدا خیلی خوب جواب دعایم را داد... علیرضا دستش را روی دستم گذاشت و ... با تعجب گفت:

دستت چرا این قدر یخه؟

به تنه پنه افتادم و گفتم:

نه!... چی؟... چی چی و یخه؟

علیرضا اخم کرد و گفت:

حالت خوبه؟ چیزی شده که به من نمی گی؟

سریع خودم را کنترل کردم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

آره خوبم... نه! چیزی نشده.

علیرضا چند لحظه در سکوت نگاهم کرد. در دل گفتم:

از قیافه ی منم تابلو! که چه قدر مضطربم. الان لو می رم.

در یک حرکت غیر منتظره علیرضا صورتش را نزدیک صورتم آورد و من جیغ کوتاهی زدم و خودم را عقب کشیدم. وای! عجب حرکت حرفه ای! در دل گفتم:

وای پارلا! گند زدی! تموم شد رفت.

از کار مسخره ی خودم خنده ام گرفت. آهسته خندیدم... خنده ام بیشتر عصبی بود. عضلات پیشانیم در هم رفت و نزدیک بود که خنده ام به گریه تبدیل بشود. علیرضا صورتم را زیر نظر گرفته بود. بعد پوزخندی زد. من جرئت نداشتم سرم را بلند کنم. علیرضا روی میل جا به جا شد و خواست به من بچسبد که من ناخودآگاه عقب تر رفتم. در دل گفتم:

امروز دیگه مثل قضیه ی رستوران نیست... امروز دیگه سیاوش دور و برم نیست که احساس امنیت بکنم. امروز دیگه علیرضا اون ور میز ننشسته و داستان زندگیش رو برام تعریف نمی کنه... امروز رسماً وسط جریانم.

نفس عمیقی کشیدم. به دنبال صدایم گشتم و خواستم پیدایش کنم ولی هر چه می گشتم اثری ازش نبود. اضطراب صدایم را ازم گرفته بود. ضربان قلبم هر لحظه شدت می گرفت. علیرضا دستش را روی دست لختم کشید. نمی فهمیدم چرا این کار را می کند... کم کم داشتم می ترسیدم... دیگر اضطراب نبود که داشت کارم را خراب می کرد... ترس از اضطراب هم بدتر بود. خودم را لعنت می کردم که چرا سیاوش را به این جریان نکشیده بودم... اگر او بود... همه جا امن می شد... حتی کنار علیرضا... در دل گفتم:

اون قدر نحس و ترسناکه که بقیه کنارش به چشم نمی یان.

علیرضا یک بار دیگر صورتش را به صورتم نزدیک کرد. همه ی عزمم را جزم کردم که جاخالی ندهم. بی اختیار لب هایم را روی هم می فشردم. وقتی لب هایم صورتم را لمس کرد خودم را کنار کشیدم و گفتم:

تو هم که فقط من و برای این چیزها می خوای.

علیرضا بازویم را محکم گرفت و گفت:

تو من و برای چی می خوای؟... هان؟ جوابم و بده... تو اگه بدت می یاد برای چی حاضر نشدی حتی لباست و عوض کنی؟... چرا امروز مثل همیشه نیستی؟ هیچ وقت بدت نمی یومد که یه کم با هم صمیمی بشیم ولی امروز هی از جات می پری. چی شده؟ بگو! همین الان!

علیرضا عصبانی شده بود. گفتم:

من مثل همیشه ام. تو با بقیه ی روزها فرق کردی.

علیرضا گفت:

جدا؟ پس چطوره کار نصفه ی بقیه ی روزامون و کامل کنیم؟ چطوره این لوس بازی ها رو کنار بذاریم و بریم سر اصل مطلب؟ بدت که نمی یاد؟! می یاد؟

خندید و تا به سمتم خم شد با دست محکم هلش دادم. از جا پریدم و گفتم:

دست بهم بزنی... چرا امروز دیوونه شدی؟

علیرضا سر تکان داد. باقیمانده ی نوشیدنی اش را یک نفس بالا رفت. من کاملاً نقشه ام را شکست خورده می دیدم. آب دهانم را قورت دادم. علیرضا هنوز نشسته بودم و زیرچشمی نگاهم می کرد. بعد از جایش بلند شد... با حالت عجیبی نگاهم کرد. یک قدم به سمتم آمد... من از جایم تکان نخوردم... دو قدم سریع برداشتم و من دست هایم را بلند کردم و گفتم:

خواهش می کنم علیرضا!

او کمی جلوتر آمد و بعد... من دویدم و او هم دنبالم کرد. با تمام سرعت به سمت در خانه رفتم... قبل از این که خودم را به در برسانم، او جستی زد و من را محکم به دیوار کوباند. با خشونت بازویم را گرفت و من را سمت خودش برگرداند. با دستش گلویم را فشار داد و گفت:

بگو چی بهت گفته!

به دستش چنگ زدم. داشتم از ترس زهره ترک می شدم. به چشم هایم نگاه کردم... دنبال علیرضایی گشتم که می شناختم... چرا پیدایش نمی کردم؟ پس چشم های مهربان و بی حالت علیرضا کجا بود؟ به چشم هایم زل زدم... در آن چشم ها به وضوح مردی را دیدم که به سه دختر جوان تجاوز کرده بود... مردی که ظاهره را به آن دنیا روانه کرده بود... رعنار را به کما فرستاده بود... مردی را دیدم که شهرزاد را فلج کرده بود... او دیگر علیرضایی من نبود... دیگر نه مهربان بود و نه خوش اخلاق!... کسی نبود که همه ی بدخلفی های من را تحمل می کرد... او یک روانی به تمام معنا بود... همانی که سیاوش ازش حرف زده بود... .

علیرضا دستش را دور گلویم شل کرد ولی با دست دیگرش محکم بازویم را گرفت... طوری که از درد نفسم بند آمد. علیرضا سرم داد زد:

بگو چی بهت گفته؟

وحشت زده گفتم:

کی؟

علیرضا داد زد:

سیاوش افلاکی!

قلبم در سینه فرو ریخت... یعنی او همه چیز را می دانست؟ می دانستم چشم هایم از تعجب چهارتا شده است. زبانم بند آمده بود... هیچ تلاشی برای انکار ارتباطم با سیاوش فایده ای نداشت. علیرضا ظاهراً خیلی بیشتر از آن چیزی که توقعش را داشتم می دانست.

علیرضا دستش را از روی گلویم برداشت ولی بازویم را محکم گرفته بود. جرئت نداشتم سرم را بلند کنم و به چشم هایم نگاه کنم. چهارستون بدنم از ترس می لرزید. خودم را لعنت می کردم که این کار را بدون سیاوش انجام داده ام.

علیرضا گفت:

چی بهت گفته؟ هان؟

زیرچشمی نگاهش کردم. حداقل اگر کمتر اضطراب داشتم می توانستم یک داستان خیالی بسازم ولی از شدت اضطراب معزم کار نمی کرد. علیرضا منتظر بود و من احساس می کردم که هر لحظه عصبانیتش بیشتر می شود. علیرضا داد زد:

چرا جوابم و نمی دی؟

براي چي سرم داد مي زد؟ چرا باهام اين طور برخورد مي کرد؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم... نه! اگر نگاه نمي کردم بهتر بود!... خيلي ترسناک شده بود. چشم هایش چطور آن قدر درشت شده بود؟ چرا به نظرم مي آمد رگ گردنش متورم شده است؟ چرا اين قدر سرخ شده بود؟

بازويم را با قدرت از دستش بيرون کشيدم و گفتم:

حالا که چي؟ مي خواي من و بکشي؟

عليرضا گفت:

چي بهت گفته؟ پارلا دفعه ي بعد اين طوري نمي پرسم... بهتره جوابم و بدي.

آهي کشيدم... شايد بايد اعتراف مي کردم... ولي نه! ممکن نبود عليرضا همه چيز را بداند... پس چطور سياوش را مي شناخت؟... شهرزاد! شهرزاد به او گفته بود... ولي سياوش کاري کرده بود که عليرضا به اشتباه بيفتد و حالا... احتمالا عليرضا فقط من و سياوش را با هم ديده بود... اين آخرين اميدم بود.

نفس عميقي کشيدم و با صدائي که به وضوح مي لرزيد گفتم:

بهم گفت که تو دوست پسر نامزدش بود... گفت که بهت شک داره... مي گفت شهرزاد مي خواست يه چيزي در مورد تو بهش بگه ولي به طرز مشکوکی همون روز تصادف کرد و فلج شد... مي گفت که تو آدم خوبي نيستي و بايد ازت فاصله بگيرم.

عليرضا با لحن خشکي گفت:

ديگه چي گفت؟

در دل گفتم:

از اين بيشتتر نخواه... خواهش مي کنم... .

شانه بالا انداختم و گفتم:

گفت که رابطه ي تو و شهرزاد سالم نبوده و شايد تو از من چيزهايي بخواي... گفت که ازت فاصله بگيرم.

عليرضا با صدائي بلندي گفت:

تو حرفاش و باور کردي؟

سرخي صورت عليرضا رو به کاهش بود. نفس راحتی کشيدم. داشت راضي مي شد... ترسم داشت از بين مي رفت ولي هنوز به طرز وحشتناکي دست هايم يخ بود. جلوتر رفتم و تنها چيزي در دنيا که درش مهارت داشتم و استفاده کردم... مکر و حيله ي زنانه!

صورتش را بين دست هايم گرفتم و گفتم:

اگه باور کرده بودم اينجا چي کار مي کردم؟... ولي بهم حق بده که شک بکنم.

نتوانستم صورتش را براي مدت زمان طولاني در بين دست هايم نگه دارم. يا او خيلي داغ بود يا من خيلي يخ بودم... از لمس گردنش مي ترسيدم... دست هايم را پايين انداختم و روي ميل نشستم. آرزو کردم که بهم دست نزنند... چه قدر آن شب شب خوبي براي آرزو کردن بود!... عليرضا کنارم نشست و بازويم را گرفت. او گفت:

به چي شک کردی؟ به این که رابطمون سالم نیست؟ برای همین این لباس رو پوشیدی؟ که منو امتحان کنی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

تو توی امتحانم رد شدی.

علیرضا صدایش را بلند کرد و گفت:

بهت گفتم که لباست رو عوض کن... گوش نکردی... امروز خیلی عجیب غریب شده بودی. از توی صورتت می تونستم بخونم که با همیشه فرق کردی. فهمیدم که باید اون مرتیکه یه چیزهایی بهت گفته باشه... دیده بودم که چند روزیه دور و برت می پلکه... اون روز بعد رستوران... بعد از قضیه ی اون موتوریه سوار ماشینش شدی و بهش اجازه دادی که برسونت... در حالی که هیچ وقت همچین اجازه ای به من نداده بودی.

با تعجب گفتم:

دنبالم می کردی؟ دیدی که موتوریه کیفم و کشید و من افتادم و هیچ کاری نکردی؟

علیرضا طبق عادتش یک دسته از موهای فرم را گرفت و در حالی که با آن دسته بازی می کرد گفت:

می خواستم بدونم خونه تون کجاست که نمی ذاری برسونت... می خواستم بفهمم چرا نمی خوای من بدونم. برای همین دنبالت کردم... وقتی دیدم اون بلا سرت اومد خواستم پیام کمکت ولی سیاوش زودتر بهت رسید... حالا بهم بگو چند وقته که می بینیش... لطفا دروغ نگو... نگو که فقط همون یه بار بوده... سیاوش رو چند ساله که می شناسم... زیربغل دختری که برای بار اول دیده رو نمی گیره... تو برایش یه استثنایی... .

در دل گفتم:

همین و کم دارم! استثنا بودن برای اون مرتیکه ی کچل آل صفت!

علیرضا ادامه داد:

راست همه چیز رو بگو و مطمئن باش من باهات کاری ندارم... من نمی خوام بهت آسیب برسونم... چطور می تونستی همچین چیزی رو برای یه لحظه پیش خودت تصور کنی؟ مگه من چي کار کرده بودم که تو این برداشت رو راجع بهم بکنی؟ چرا نخواستی خودت من و بشناسی؟

سرم را پایین انداختم و نگاهی به لیوان نوشیدنی که تویش دیازپام ریخته بودم کردم. هنوز هم امیدوار بودم که بتوانم آن لیوان را به علیرضا بدهم... اگر فقط یک مقدار زرنگی به خرج می دادم... .

علیرضا چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد. به چشم هایش نگاه کردم. باز همان علیرضای من شده بود... همان طور بی آزار و مهربان به نظر می رسید... علیرضا گفت:

تو همون حس می رو توی من زنده کردی که باعث می شد چند سال پیش... هرروز توی حیاط بشینم و اجازه بدم که مهتاب با حرفاش و تعریف کردن خاطراتش تحقیرم کنه... خوردم کنه... این همون حسه پارالا... من این حس و دوست دارم و بهش نیاز دارم... ولی تو منو می ترسونی... مثل مهتاب سرد و بی احساسی و فقط به فکر خودتی... می دونم مثل مهتاب هیچ وقت باورم نمی کنی ولی من... دوستت دارم... از خودم متنفرم که دارم یه اشتباه رو دوباره تکرار می کنم ولی من... دوستت دارم.

قبل از این که پخ بزنم زیر خنده و بگویم ((علیرضا چرت نگو!)) چشم های علیرضا را دیدم که پر اشک شده بود... او من را در آغوش کشید و من که بهت زده شده بودم با خودم فکر کردم:

این یارو جدا یه تخته ش کمه.

متوجه شدم که اضطرابم کم کم دارد از بین می رود و می توانم بهتر فکر کنم... اگر یک مقدار زرنگی به خرج می دادم و نمی ترسیدم... .

از علیرضا جدا شدم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

من و ببخش که شک کردم... همه ش تقصیر اون سیاوش عوضیه. چند وقتی بود که هی توی گوشم می خوند که ازت جدا بشم... منم ضعیف بودم و نمی تونستم اون چیزی که خودم ازت دیده بودم رو ملاک قرار بدم. ببخشید علیرضا. دفعه ی بعد که سیاوش رو دیدم می دونم چه جور ی باید جوابش رو بدم.

علیرضا صورتم را بوسید و گفت:

معذرت خواهی نکن گلم!

علیرضا لیوان نوشیدنی را به دستم داد و گفت:

بیا بخور... امشب به اندازه کافی جر و بحث کردیم... منم معذرت می خوام که تند رفتم... عصبانی شدم... اصلا قصدم این نبود که خلاف میل ت بهت دست بزنم ولی می خواستم مطمئن بشم که در مورد سیاوش و حرف هایی که احتمالا بهت زده بود، درست فکر کردم... قول می دم دیگه اذیتت نکنم.

در دل گفتم:

هر کی ندونه فکر می کنه همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد.

علیرضا با لبخند نگاهم کرد. منتظر بود نوشیدنی را بنوشم. من لیوان را به لبم نزدیک کردم و با خودم فکر کردم:

فکر کن بعد این همه زور زدن و نقشه کشیدن این و بخورم و این جا بخوابم!

کمی از نوشیدنی را نوشیدم. اخم کردم و گفتم:

چرا... چرا همچین مزه ای می ده؟

علیرضا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

چه مزه ای؟

چهره ام را در هم کشیدم و گفتم:

چیزی توش ریختی؟

علیرضا پوفی کرد و گفت:

جلوی چشم خودت برایت ریختم.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

ولی خودت از این مارک نخوردی.

علیرضا سر تکان داد و با حرص گفت:

یعنی دعا کن دستم به سیاوش نرسه. ببین چطوری مگر کوچیک تو رو به هم ریخته.

لیوان را از دستم کشید و لاجرعه آن را سر کشید و گفت:

خیالت راحت شد؟

بی اختیار لبخندی زدم و در دل گفتم:

وقتی خوابت برد بهت می گم مغز کی کوچیکه!

علیرضا لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

این رفتار رو ... این افکار رو بذار کنار پارلا... .

گفتم:

باید بهم فرصت بدي... نمی تونم یه شبه عوض بشم.

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

چه شب بدي بود... می دونی... بعد از اون شب که رستوران رفته بودیم و من سیاوش رو با تو دیدم، خیلی ناراحت شده بودم... می دیدم که جواب اس ام اس هامو به زور می دی... می دیدم که وقتی بهت زنگ می زنی خیلی مشتاق حرف زدن باهام نیستی... ترجیح دادم بگم دارم می رم مسافرت... می خواستم به خودم تلقین کنم که تو فکر می کنی تهران نیستم و برای همین سراغم نمی یای. چون مطمئن بودم که دلت نمی خواد من و ببینی... این جور می خواستم خودم و گول بزنی. وقتی امشب خودت گفتی که می یای دیدنم... نمی دونی چه حالی شدم. خیلی خوشحال شدم... ولی مطمئن باش... مطمئن باش که سیاوش نمی تونه از دستم در بره و حالش رو می گیرم.

در دل گفتم:

امیدوارم کار دستگیری علیرضا خیلی طول نکشه... مگه نه اونیه که قراره از این به بعد روی صندلی چرخدار بشینه سیاوشه.

با این تصور به خودم لرزیدم. دعا کردم این داروی لعنتی هرچه سریع تر اثر بکند. علیرضا آن قدر حرف می زد که اعصابم را به هم ریخته بود. دوباره توی خیالاتم غرق شدم... با آرنج محکم توی صورت علیرضا زدم و بینیش را شکستم و کلی خندیدم... .

ولی فایده نداشت... علیرضا داشت از احساساتش می گفت. یک دفعه قلبم در سینه فرو ریخت... اگر دارو اثر نمی کرد؟ یعنی می شد به این راحتی کسی را خواباند؟ با دیازپام توی یک لیوان نوشیدنی؟ اگر اثرش از بین می رفت... وای نه!

علیرضا چشم هایش را مالید و من با امیدواری با خودم فکر کردم که دارد خوابش می گیرد. با خوشحالی گفتم:

من امشب شام درست می کنم... باشه؟

علیرضا گفت:

تو رو خدا آگه دست پختنت خوب نیست به خودت زحمت نده.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

من این قدر دست پختن خوبه که هر کی خورده اسیرم شده.

علیرضا پخ زد زیر خنده. با مشت به بازویش زدم و گفتم:

زهرمار!

علیرضا خنده کنان گفت:

پس برای همین تا حالا مجرد موندی... بی خیال بابا! امشب حوصله ی مسموم شدن ندارم.

لب هایم را برچیدم. علیرضا لپم را کشید و گفت:

خیلی خب... شوخی کردم... برو درست کن.

با خوشحالی از جا پریدم و به سمت آشپزخانه رفتم. در دل گفتم:

بالاخره یه بهونه پیدا کردم که ازش دور شم.

به سمت یخچال رفتم. محتویاتش را بررسی کردم. می توانستم سوسیس بندری درست کنم... غذای محبوبم بود. بعد از این که شروع به آشپزی کردم متوجه شدم که علیرضا خیال ندارد دست از سرم بردارد. وقتی آشپزی می کردم از پشت بغلم می کرد... وقتی روی صندلی می نشستم دستش را روی شانه هایم می گذاشت و با موهایم ور می رفت... مرتب حرف می زد و ابراز علاقه می کرد. من به روغن توی ماهیتابه نگاه کردم و یک لحظه هوس کردم روغن را توی صورت علیرضا بپاشم و کار را تمام کنم.

علیرضا که به حال برگشت نفس راحتی کشیدم ولی وقتی دیدم دارد می رود تا باز هم مشروب بخورد، خودداریم را از دست دادم و بلند گفتم:

اگه یه میلی لیتر دیگه مشروب توی دهنت بریزی می دارم می رم.

علیرضا نگاه معصومانه ای بهم کرد ولی من سر حرفم بودم. دوباره داشتم دچار اضطراب می شدم... پس چرا این دیباذپام لعنتی اثر نمی کرد؟

در همین موقع موبایلم زنگ زد. در دل گفتم:

یه ساعت و نیم شد؟ مارال قاعدتا نباید الان زنگ بزنه... وای نه! نکنه مشکلی پیش اومده باشه؟

علیرضا دست توی کیفم کرد و گوشی موبایلم را بیرون آورد. بلند گفتم:

ور نداری ها! یه وقت ممکنه مامانم باشه.

علیرضا که نگاهش دوباره داشت ترسناک می شد گفت:

نگران نباش... مامانت نیست... دوست پسرته.

با گیجی پرسیدم:

دوست پسر؟ منظورت کیه؟ نکنه کسری رو می گی؟

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

نه!... سیاوش رو می گم.

یک لحظه چشم هایم سیاهی رفت. دیگر تحمل این یکی را نداشتم. دوست داشتم از آن دخترهای سوسول باشم و در این موقعیت غش کنم... میل زیادی برای فرار کردن از آن خانه ی کذایی داشتم. با این حال سعی کردم دست و پاچلفتی نباشم و این قضیه را هم جمع و جور کنم. نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم:

سیاوش منگل باید الان زنگ می زد؟

هرچه بیشتر با خودم فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که قال گذاشتن سیاوش خرید محض بود... اولین ضررش این بود که اعتماد به نفسم پایین آمده بود و خیلی می ترسیدم... دومین ضررش هم در انتظارم بود... البته چیز مهمی نبود... احتمالا علیرضا ماجرا را می فهمید و بهم تجاوز می کرد و بعد قطع نخاع می کرد... واقعا مسئله ی بزرگی نبود! نباید شلوغش می کردم... .

آهی کشیدم و گوشی را گرفتم... علیرضا گفت:

بزن رو اسپیکر! می خوام ببینم چی می گه... اگه بفهمم داری فیلم می یای... پارلا بدون که خیلی برایت بد می شه.

گوشی را از علیرضا گرفتم. چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

تو جدا می خوای تا آخر عمرت به این شک و تردید ادامه بدی؟ ببین علی این طوری نمی شه ها!

علیراض داد زد:

جواب بده تا قطع نشده.

خوشبختانه قطع شد. سرم را بلند کردم و چشمم به چشم های علیرضا افتاد که با کنجکاوی به گوشی موبایلم دوخته شده بود. از خوش شانسی آن شب من سیاوش دوباره زنگ زد. دلم پیچ می خورد. در دل گفتم:

امیدوارم سیاوش اون قدر خر نباشه که کار رو خراب کنه!

جواب دادم و گوشی را روی حالت اسپیکر گذاشتم... امیدوار بودم سیاوش بوق حالت اسپیکر را بشنود و متوجه ماجرا بشود. صدایم را صاف کردم و گفتم:

چی می خوای؟

علیرضا نیشگونوی از بازویم گرفت و در گوشم گفت:

زرنگ بازی در نیار... مهربون حرف بزن ببینم چی می خواد.

سیاوش: پارلا اون لحظه ای که زنگ زدی سرم شلوغ بود... درست متوجه حرفات نشدم. الان که دارم بهش فکر می کنم... تو داری چی کار می کنی؟

فصل هفتم

متوجه حرفات نشدم. الان که دارم بهش فکر می‌کنم... تو داری چی کار می‌کنی؟

_ اون کاری که فکر می‌کنم درسته.

سیاوش: یعنی چی؟

با بیچارگی به علیرضا نگاه کردم... گفتم:

یعنی نداره! من حرفات و باور نمی‌کنم.

سیاوش: یعنی چی که باور نمی‌کنی؟ یعنی بلایی که سر شهرزاد اومده رو نمی‌تونی درک بکنی؟

_ ببین سیاوش! من نمی‌دونم ماجرای که از شهرزاد ساختی راست بود یا نه. برای چی باید حرفات رو باور کنم؟ فکر می‌کنی چون پلیسی هرچی گفتمی باید بقیه باور کنند؟ هر وقت برای من مدرک آوردی که شهرزادی وجود داره که فلجه اون وقت به حرفات فکر می‌کنم... من علیرضا رو می‌شناسم... سعی نکن برای منفعت و حسادت خودت اونو پیشم خراب کنی.

در دل دعا کردم:

امیدوارم سیاوش دوزاریش افتاده باشه.

سیاوش: من نه حسودم نه دروغ‌گو!

در دل گفتم:

آره نیستی!... ولی خیلی خری! امشب سر من و به باد می‌دی.

سیاوش ادامه داد:

مورد شهرزاد یه مورد مشکوک بود که صلاح دیدم در موردش بهت هشدار بدم.

نگاهی به علیرضا کردم. در دل گفتم:

اوه اوه! اون روز که رفتم دم خونه ي خانم صديقي عليرضا منو رسوند... اگه آدرس خونه ي شهرزاد اينا رو بلد باشه کارم تمومه.

ولي عليرضا راضي به نظر مي رسيد. گوشي را از دست من گرفت. گوشي را از حالت اسپيکر خارج کرد و گفت:

تو چي مي خواي سياوش؟

در دل گفتم:

الان سياوش اون ور خط کپ کرده!

صداي سياوش را نمي شنيدم ولي با تمام وجود به صورت عليرضا زل زده بودم. عليرضا گفت:

ماجرای شهرزاد رو وارد زندگي جديد من نکن... اگه تو مناسفي که شهرزاد اين طوري شده منم هستم... پارلا همه چيز زندگي من و مي دونه... دارم از الان بهت مي گم... اگه به بار ديگه دور و بر پارلا پيدات بشه مي کشمت... فهميدي؟ واقعا برام مهم نيست که بعدش سر خودم چه بلایي بياد... .

آب دهانم را قورت دادم. به صورت عليرضا نگاه کردم... رگ گردنش دوباره متورم شده بود. نفس هایش تند و صدادر شده بود... دوباره داشت عجيب و غريب مي شد. خواستم ازش فاصله بگيرم ولي او بازويم را گرفت و دستش را دور گردنم انداخت. سرم را به سينه اش فشار داد. در دل گفتم:

دستت و شل کن بابا! همه ي آرايش صورتم ماليد به بليرت.

عليرضا ادامه داد:

شيرفهم شد؟ بهتره ديگه چشمم بهت نيفته... دارم جدي مي گم که مي کشمت!

عليرضا ارتباط را قطع کرد. براي لحظه اي سرش را ميان موهايم فرو کرد... چند نفس عميق کشيد و بعد رهايم کرد. پشتش را بهم کرد و بدون توجه به هشدار من به سمت ميز کنار مبل رفت تا براي خودش مشروب بريزد. در دل گفتم:

يعني اگه امشب ديازپامه عمل نکنه من نابود مي شم.

من به آشپزخانه برگشتم و سراغ غذايم رفتم. عليرضا روي مبل دراز کشيد. در دل گفتم:

خوب شد سياوش زنگ زد... ضد حال به عليرضا زد.

سرگرم آشپزي شدم. بعد بيست دقيقه که کارم تمام شد متوجه شدم عليرضا همچنان روي مبل دراز کشيده و بازوي دست راستش را روي پيشانيش گذاشته است. ليوان نوشيدنيش را با دست چپش گرفته بود و روي شکمش گذاشته بود. چشم هایش بسته بود... .

با هيچان به سمتش رفتم... يعني ممکن بود خواب باشد؟ ليوان را آهسته برداشتم... دست عليرضا شل بود و توانستم به راحتی ليوان را بردارم. آهسته صدا زدم:

عليرضا!

جوابي نشنيدم. آهسته او را تکان دادم... به پلک هایش نگاه کردم... مطمئن شدم که خواب است. با خوشحالي گفتم:

موفق شدم... ايول به خودم!

کيفم را برداشتم و به اتاق خواب برگشتم. سريع شماره ي مارال را گرفتم. هر چند ثانيه یک بار با کنجکاوي به هال نگاه مي کردم. مي ترسيدم یک دفعه عليرضا بيدار بشود. مارال گوشي را برداشت. با صدای آرامي گفتم:

مارال! همین الان بیا... علیرضا خوابید.

مارال: پس موفق شدی! آفرین!

_ نمی دونی چه بساطی شده بود اینجا. باید برایت تعریف کنم.

مارال: چرا آروم حرف می زنی؟

_ این پسر خوابه... بیهوش که نیست!

مارال: من الان می یام. مراقب باش که صدای زنگ تلفن بیدارش نکنه.

تماس را قطع کردم. سریع به حال رفتم و تلفن توی حال را از پریز کشیدم. به اتاق خواب شلوغ پلوغ علیرضا برگشتم و کنار تلفن منتظر ایستادم. خوشبختانه با خوابیدن علیرضا اضطرابم به طرز چشمگیری کاهش پیدا کرده بود... می دانستم احتمال این که چیزی پیدا نکنیم وجود دارد ولی مهم این بود که من تلاش خودم را کرده بودم.

تلفن هنوز یک زنگ کامل هم نزده بود که گوشی را برداشتم. نگهبان بود. او گفت:

سلام خانوم. می تونم با آقای کریمی صحبت کنم؟

با خوشرویی سلام و احوال پرسیدم و گفتم:

راستش آقای کریمی قرص خوردند و خوابیدند. نمی تونم بیدارشون کنم. هر مسئله ای هست به خودم بگید.

نگهبان: یه خانومی تشریف آوردن و می خوان بالا بیان.

_ لطفا راهنماییشون کنید طبقه ی بالا... ممنون... خداحافظ.

نگهبان چیزی نگفت. نفس راحتی کشیدم. باورم نمی شد... نقشه ی احمقانه ی مارال داشت درست پیش می رفت. در دل گفتم:

تنها چیزی که الان می تونه همه چیز رو خراب کنه او مدن سیاوشه... نه بابا! نمی یاد. خر که نیست... .

با این حال گوشی موبایلم را برداشتم و اس ام اس برای فرستادم و خبر دادم که پیش علیرضا هستم و بعدا باهانش صحبت می کنم. اس ام اس که فرستاده بودم را پاک کردم... محتاط شده بودم... می ترسیدم علیرضا یک دفعه از خواب بیدار شود و همه چیز را خراب بکند... دیگر ظرفیت یک اتفاق ناگهانی دیگر را نداشتم. دلم به آمدن مارال خوش بود... کنار او اعتماد به نفس پیدا می کردم.

در را برای مارال باز کردم و او داخل شد. با دیدن علیرضا که روی میبل خوابیده بود بی صدا خندیدم. با چشم و ابرو به لباسم اشاره کرد... بعد با سر به لیوان های خالی مشروب اشاره کرد. با شینطنت آهسته خندیدم. یک سیلی آهسته به صورتش زدم. دستش را گرفتم و دو تایی به سمت اتاقی که همیشه لباسم را در آن عوض می کردم رفتم. در اتاق را نیمه باز گذاشتم و با صدای آهسته ای گفتم:

این کمد رو ببین! درش قفله... علیرضا وقتی فهمید می خوام بازش کنم واکنش نشون داد. اولین جای مشکوکی که به نظرم می رسه همینه.

مارال شانه بالا انداخت و گفت:

حالا کلیدش رو باید از کجا گیر بیاریم؟

من و مارال بهم نگاه کردیم. بعد بدون هیچ حرفی مشغول گشتن شدیم. کل اتاق را زیر و رو کردیم. کشوی میز تحریر، کتابخانه، کمدها، زیر فرش و... را گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم. من خیلی کنجکاو بودم که تک تک وسایلی که به دستم می رسید را بررسی کنم ولی مارال نمی گذاشت وقت تلف کنم. بعد از یک ربع گشتن تنها چیز خاصی که در آن اتاق پیدا کردیم یک عکس کوچک از مهتاب بود.

از آن اتاق خارج شدیم. من به اتاق خواب علیرضا رفتم و مارال رفت تا اتاق های دیگر را بگردد. با دیدن اتاق علیرضا سرم سوت کشید. شتر با بارش در آن اتاق گم می شد. به سمت دراور رفتم و تک تک کتوها را بیرون کشیدم و گشتم. همه ی لباس ها را بیرون ریختم و لای تک تکشان را گشتم... کم کم داشتم به این موضوع فکر می کردم که اگر چیزی پیدا نکنیم چه می شود. خیلی مسخره می شد... آن وقت هیچ مدرکی علیه علیرضا پیدا نمی شد... آن وقت من باید چطور از او فاصله می گرفتم؟ در حالی که زیرلب با خودم صحبت می کردم روی دراور را هم گشتم. چیزی آن جا نبود. به سمت کمد رفتم. در همین موقع صدای زنگ موبایل علیرضا را از توی هال شنیدم. قلبم در سینه فرو ریخت. دوان دوان به هال رفتم و موبایل را برداشتم و تماس را ریجکت کردم. با وحشت به علیرضا نگاه کردم... هنوز خواب بود. نفس راحتی کشیدم. دور و برم را نگاه کردم... یک مقدار فضولی که عیبی نداشت! مارال هم که نبود که ایراد بگیرد. سریع به قسمت اس ام اس ها رفتم. آخرین اس ام اس ساقی بود. اخم کردم. ساقی برای چی هنوز به علیرضا اس ام اس می داد؟ اس ام اس را خواندم:

حداقل این قدر شعور نداری که جواب اس ام اس رو بدی.

پوزخندی زدم. به قسمت اس ام اس های ارسال شده رفتم تا ببینم علیرضا چه جوابی داده است... نوشته بود:

آنتن نمی داد... چی کار کنم خب؟ ده بار فرستادم فیلد (failed) شد.

لبم را گزیدم و با خودم گفتم:

راست می گفته یا دروغ؟

به قسمت درفت (draft) رفتم تا ببینم علیرضا چند بار به ساقی جواب داده است... با خوشحالی متوجه شدم که اصلا در این زمینه تلاشی نکرده بود. در دل گفتم:

آفرین! معلومه که مرده! سر قولش وایستاده بود.

نگاهی به بقیه ی پیام های توی درفت کردم. خنده ام گرفت... مشخص بود که علیرضا یک خصوصیت اخلاقی مشترک با من دارد... درفت درواقع دفترچه یادداشتش بود. همه چیز اعم از تاریخ، اسم، شماره، جمله و... در آن جا ذخیره شده بود. درست مثل من!

چشمم به یک عدد شش رقمی خورد. اخمی کردم... تنها شماره ای که بدون نام و نشان ذخیره شده بود... ناخودآگاه عدد را به ذهن سپردم.

کمی توی گوشی موبایل علیرضا گشت و گذار کردم ولی هیچ چیز جالبی پیدا نکردم. بیشتر فضایی مموری گوشی اش با آهنگ های مثال پر شده بود.

با ناامیدی گوشی را روی میز گذاشتم. مارال مشغول گشتن اتاق خواب علیرضا بود. پیش مارال رفتم و آهسته گفتم:

تو گوشیش هم چیزی نبود.

مارال که داشت تختخواب را زیر و رو می کرد گفت:

من که معتقدم مطمئنا چیزی که دنبالشیم رو توی کامپیوترش نگه می داره. بذار یه سری بهش بزنم... شاید چیزی دستگیرمون شد.

من با شک و تردید گفتم:

اون وقت نمی فهمه که ما فضولی کردیم؟

مارال شانه بالا انداخت و گفت:

اگه خیلی حرفه ای باشه توی کار کردن با کامپیوتر می فهمه.

با دست مانع حرکت مارال شدم و گفتم:

مهندس کامپیوتره... ولش کن! می فهمه.

مارال با کلافگی روی تخت نشست و گفت:

آخه هیچ آدم خری اون مدارک رو روی سی دی نمی ریزه و قایم نمی کنه. مسلماً می ریزه توی کامپیوتر و قفلش می کنه. درست نمی گم؟ من اگه باشم که همچین کاری می کنم.

چپ چپ به مارال نگاه کردم و گفتم:

من که از اول هم می گفتم این کار مسخره ست... تو اصرار کردی.

در کمد را باز کردم. انواع و اقسام خرده ریز آنجا پیدا می شد... از کتاب گرفته تا کش مو... مارال من را کنار زد و گفت:

این صندوقه رو ببین!

مارال به صندوقی قدیمی و چوبی اشاره کرد. من گفتم:

وا! مگه کسی همچین چیزی رو توی صندوق می ذاره؟

مارال شانه بالا انداخت. روی صندوق قفلی شبیه به قفل دفترچه خاطرات های قدیمی داشت. مارال کمی با قفل بازی کرد. با این که قفل پیچیده ای به نظر نمی رسید، باز نشد. ناگهان چیزی به ذهنم رسید. مارال را کنار زدم. شش رقمی که به تازگی از بر کرده بودم را به خاطر آوردم. با قفل بازی کردم و شش شماره را ردیف کردم. صندوق باز شد. با هیجان درش را بار کردم. با دیدن کاغذ پاره های توی صندوق هیجانم فروکش کرد. مارال آهی کشید و گفت:

من می رم سالن رو بگردم.

سرم را تکان دادم و مشغول گشتن صندوق شدم. یک عکس قدیمی از یک زن درون صندوق بود. زن موهای بلوند داشت و لباسی پوشیده بود که می شد گفت زنده است. کیفیت عکس نزدیک به کیفیت عکس های یک سالگی الهه بود... به چشم های زن نگاه کردم... چشم هایش شبیه به علیرضا بود... پس او سیمین بود! نگاهی به کاغذ پاره ها کردم. اکثرشان شعر بود. یک دفعه چشمم به چیزی افتاد که اصلاً نمی توانستم هضمش کنم... عکس من آن جا چی کار می کرد؟ با ناباوری به عکس زل زدم. بلافاصله فهمیدم که عکس را روزی ازم گرفته است که خانه اش خوابیده بودم. توی سر خودم زدم... هرچند که عکس بدی نبود. روی تخت خوابیده بودم و خیلی هم ناز افتاده بودم. با این حال میل شدیدی برای پاره کردن عکس داشتم.

با حرص عکس را توی صندوق انداختم. ضربان قلبم بالا رفته بود. اگر به گفته ی سیاوش در وضعیت های بدتر هم ازم عکس داشت چه؟ لبم را گزیدم... من باید آن مدارک را پیدا می کردم... حداقل باید مدارک مربوط به خودم را از بین می بردم. محتویات صندوق را سرجایش برگرداندم. لحظه ی آخر چشمم به یک کلید افتاد که ته صندوق بود. خندیدم و از جابم بلند شدم... کلید کمد!

صندوق را سرچایش گذاشتم و دوان دوان به اتاق اولی که با مارال گشته بودیم برگشتم. کلید را توی قفل انداختم و در را باز کردم. با هیجان به کمد خیره شدیم. کمد تقریباً خالی بود. یک سری کتاب توی کمد بود. در دل گفتیم:

کتاباش رو ازم مخفی کرده بود؟

یک کتاب قدیمی بوف کور، چاپ قبل از انقلاب، هم آن جا بود. یاد حرف علیرضا افتادم:

شاید به قول صادق هدایت عشق این جور آدمها با کثافت و مرگ آمیخته ست. بوف کور و خوندي؟

سریع کتاب را برداشتم و بازش کردم. توی کتاب پنج تا عکس بود. سیمین... مهتاب... شهرزاد... و دو دختر دیگر که احتمالاً طاهره و رعنا بودند. مارال کتاب را از دستم کشید و عکس چهار دختر را کنار هم گذاشت. پوزخندی زد و گفت:

چه شباهتی! ببین!

مارال راست می گفت... شهرزاد، طاهره و رعنا شباهت انکارناپذیری به مهتاب داشتند. یک لحظه به سرنوشت مشترک آن سه دختر فکر کردم... و بعد به مهتاب نگاه کردم. همه اش تقصیر او بود... نکبت! نزدیک بود من هم به همین درد دچار شوم. با خودم فکر کردم:

چه قدر بده که آدم به خاطر یه شباهت مسخره... یه چیزی که حتی دست خودش نیست قربانی بشه.

با تأثر کتاب را توی کمد گذاشتم. کم کم داشت حوصله ام سر می رفت. پس علیرضا برای چه در آن کمد را قفل کرده بود؟

در کمد را بستم. به نتیجه ای نرسیده بودیم. من داشتم سایر احتمالات را بررسی می کردم که زنگ تلفن به گوش رسید. لحظه ای به فکرم رسید که تلفن را قطع کنم ولی نه!... نباید این کار را می کردم... بعداً علیرضا می فهمید و بهم شک می کرد. گوشی را برداشتم. نگهبان بود. با خوش رویی گفت:

خانوم آقای کریمی هنوز از خواب بلند نشدن؟

_ نه متأسفانه!

نگهبان: یکی از دوستاشون تشریف آوردن... راهنمایشون کردم بالا.

_ چی؟

نگهبان: مشکلی پیش اومده؟

_ شما نباید بدون هماهنگی همچین کاری می کردید.

نگهبان: اما ایشون دوست صمیمی آقای کریمی هستند. تقریباً هر روز می یان. آقای کریمی به من گفته بودن هر وقت آقای کمالی تشریف آوردن بدون هماهنگی راهنمشون بدم.

زبانم بند آمده بود. با وحشت به مارال نگاه کردم. گوشی تلفن را گذاشتم و گفتم:

مارال قایم شو!

ولی دیر شده بود... زنگ در به صدا در آمد... .

من و مارال با وحشت به هم نگاه کردیم. مارال که صدایش می لرزید گفت:

برو باز کن.

با نگرانی گفتم:

تو چی؟

مارال گفت:

بهش می گیم که تو اومدی دیدن علیرضا و وقتی علیرضا خوابید دلت نیومد همین جوری ولش کنی چون خیلی ناراحت به نظر می رسید. چون قرار بود با من امشب جایی بری بهم گفتم بیام اینجا تا علی بیدار بشه. اوکی؟

گفتم:

بهتر نیست که تو خودت رو نشون ندی؟

مارال شانه بالا انداخت و گفت:

اگه خودم رو نشون بدم بهتره... اگه نه خیلی باید ریسک کنیم.

به طرف در ورودی رفتم. نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. در برابرم مرد جوان سبزه رویی ایستاده بود که حدود دو متر قد داشت. دهانم با دیدن قد بلند و هیکل چهارشانه اش باز ماند. چشم هایم درشت شده بود و با ناباوری به قیافه ی کریمه بهترین دوست علیرضا زل زده بودم... موهایش را از ته زده بود. ابروی سمت راستش یا شکسته بود یا خودش آن را تیغ زده بود. بینی اش پهن و بزرگ بود. فقط چشم های فندقی اش بود که صورتش را از آن حالت ترسناک در آورده بود. زیر پلک چپش جای زخمی بود که تا پایین گونه اش می رسید. او گفت:

می تونم بیام تو؟

مگر می شد او را با آن هیکل درشت و قدبلند راه نداد؟ از جلوی در کنار رفتم... مارال که کنار من ایستاده بود، متعجب و شکه به نظر می رسید. مرد به طرف علیرضا رفت و نگاهی به او انداخت. با لحن طلب کارانه ای گفت:

برای چی خوابیده؟

من شانه بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم... من داشتم توی آشپزخونه آشپزی می کردم. وقتی برگشتم توی هال دیدم که خوابیده.

مرد اخم کرد و گفت:

ظهر سه ساعت خوابیده بود... چیزی خورد که الان خوابیده؟

گفتم:

من از کجا بدونم؟

او صاف ایستاد. در دل گفتم:

یا خدا! چه قدر گنده ست!

بلیز آبی نفتی چسبانی که پوشیده بود اندام ورزیده اش را نمایش می داد. شلوار لی راسته اش به ران پاهایش، که مثل پای فوتبالیست ها عضلانی بود، چسبیده بود. در دل گفتم:

علیرضا این مرتیکه ی گنده رو از کجا گیر آورده؟

مرد براي خودش از روي ميز کنار ميل نوشيدني ريخت و روي يکي از ميل ها نشست. من و مارال هم نشستيم. نمي دانستيم بايد چي کار کنيم. فقط هر چند ثانيه يک بار به همدیگر نگاه مي کرديم. آن مرد سبزه بدموقع سر و کله اش پيدا شده بود. بعد از چند دقيقه متوجه شدم که او بسيار هيز است. او را با عليرضا مقايسه کردم که با ديدن لباسم بهم گفته بود بايد عوضش کنم... احتمالا دوستش اصلا با او موافق نبود... ظاهرا علاقه ي خاصي به يقه ي باز لباس من پيدا کرده بود. با حرص گفتم:

نگاه کردنت تموم نشد؟

مرد با پروبي گفتم:

مگه براي اين نپوشيديش که نگاهت کنند؟

چشم غره اي نثارش کردم و از جايم بلند شدم. به سمت اتاق رفتم تا يکي از تي شرت هاي عليرضا را بپوشم. وقتي به راهروي که به اتاق ها منتهي مي شد رسيدم، برگشتم و به مرد نگاه کردم. توي خيالم با يکي از بطري هاي روي ميز کنار ميل محکم توي سر مرد زدم... بي اختيار به اين فکر خنديدم. بعد متوجه جاي بخيه اي روي سر کچل مرد شدم... در دل گفتم:

حتما يکي دقيقا همين کار رو باهانش کرده. عين لحاف چهل تیکه مي مونه. همه جاش جاي بخيه داره. اين ديگه چه دوستيه که عليرضا داره؟!

يک تي شرت قهوه اي رنگ پوشيدم و به حال برگشتم. مرد با ديدن من گفتم:

تو بايد پارلا باشي... درسته؟... عليرضا عاشق دخترهاي مو مشکيه... خيلي ازت تعريف مي کنه.

بعد با لحنی طلب کارانه به مارال گفتم:

تو کي هستي؟

مارال کوتاه گفتم:

من دوست پارلام.

مرد آهي کشيد و نگاهی به عليرضا کرد. با اين که همه توي حال نشسته بوديم و صحبت کرده بوديم عليرضا بيدار نشده بود. کاملا مشخص بود که يک جاي کار مي لنگد... حتما مرد هم متوجه شده بود که خوابيدن عليرضا مشکوک است. هيچ راه چاره اي به ذهنم نمي رسيد. تصميم داشتم آن قدر آنجا بنشينم تا روي آن مردک کم بشود و برود ولي وقتي مرد دستش را دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت جا زدم. گفتم:

اگه شما تا عليرضا بيدار شه اينجا هستيد من مي رم.

مرد پوزخندي زد و گفتم:

اصلا براي چي اينجا موندید؟

گفتم:

عليرضا قبل از اين که بخوابه از يه موضوعي خيلي ناراحت شده بود... منتظر بودم بيدار شه که برايش توضيح بدم.

با سر به مارال اشاره کردم که برويم. مارال هم با حرکت سر نشان داد که موافق است. در همين موقع مرد سبزه بلند شد و به سمت ميز کنار تلویزیون رفت. سي دي هايي که کنار رسيور ماهواره بود را بهم ريخت و ناگهان چشمم به يک چيزي افتاد... يک نوار کوچک... فيلم دوربين!

مارال بازویم را کشید تا همراهش به اتاق بروم ولی من احساس می کردم که تازه ذهنم روشن شده است. واقعا متاسف بودم که این همه وقت تلف کرده بودم.

در کمد ممنوعه را باز کردم و تویش را نگاه کردم. هیچ نواری آن جا نبود. آهی کشیدم و به اتاق علیرضا رفتم. کلید را در صندوق قدیمی گذاشتم. لباس علیرضا را در آوردم و لباس خودم را پوشیدم.

به همراه مارال از اتاق خارج شدم. به آشپزخانه رفتم و برای علیرضا یک یادداشت گذاشتم:

قراره امشب با مارال برم بیرون. مارال رو آوردم اینجا برای نیم ساعت. منتظر بودم بیدار شی که نشدی. شامت آماده ست... از این دوستت خوشم نمی یاد... خیلی هیزه! خداحافظ!

ورقه را روی میز آشپزخانه گذاشتم. پوزخندی زدم و در دل گفتم:

چه حرکتی! عین زن و شوهرها!

بدون این که نگاه دیگری به مرد سبزه بکنم از خانه خارج شدم. وارد آسانسور شدم ولی نتوانستیم صحبت بکنیم. به جز ما دو نفر دیگر هم در آسانسور بودند. در سکوت به طبقه ی همکف رسیدیم. من و مارال به سرعت از ساختمان خارج شدیم و با گام هایی بلند به سمت انتهای کوچه رفتیم. مارال گفت:

این یارو دیگه کی بود؟ بیشتر شبیه قاتلا می موند... اصلا در حد علیرضا نبود.

من با ناراحتی گفتم:

فرصت به این خوبی رو از دست دادیم مارال! نمی دونی امشب من چند بار مردم و زنده شدم تا این کوفتی رو به خورد علیرضا بدم... اون وقت این موقعیت طلایی رو به همین سادگی از دست دادیم.

مارال گفت:

اصلا نمی دونستیم باید کجا رو بگردیم... تقصیر من بود. نباید این جور ی هل هلی و بدون موافقت سیاوش کاری می کردیم.

پوزخند زدم. سوار اتوبوس شدیم و به سمت خانه رفتیم. متاسفانه جا برای نشستن نبود و تنگ مسافرهاي دیگر ایستادیم. احساس له شدگی و خفگی می کردم. با خودم فکر کردم:

از اتوبوس متنفرم.

برای جلوگیری از غرغره های احتمالی الهه و مادرم به خانه زنگ زدم و اطلاع دادم که دارم برمی گردم. تماس را که قطع کردم پرسیدم:

دوربین های فیلم برداری فیلم رو روی سی دی ضبط می کنند یا فیلم؟ منظورم اینه که تکنولوژی شون در چه حدیه؟ هنوز دوربین هایی که فیلم می خوان داریم؟

مارال گفت:

من در مورد اونایی که سی دی می خورن چیزی نمی دونم... مگه سی دی می خورن؟ اگه فیلم نخورن قاعدتا باید با مموری کار کنند... نمی دونم... مطمئن نیستم.

من چند دقیقه فکر کردم. بعد گفتم:

می دونی! ماجرای طاهره و رعنا مال چند سال پیشه... شاید سه یا چهار سال پیش... پس احتمال این که علیرضا کارش رو با دوربین های خیلی پیشرفته پیش برده باشه کمه.

مارال اخم کرد و گفت:

منظورت چیه؟

آهي کشيدم و گفتم:

منظورم اينه که بايد دنبال فيلم دوربين مي گشتيم... نه سي دي و عکس! چون اون مسلما نمي ياد همچين چيزي رو به سي دي تبديل کنه... به قول تو از جايي که مهندس کامپيوتره مسلما اين اطلاعات رو توي کامپيوترش نگه مي داره... ولي... احتمال اين که فيلم دوربين رو نگه داره هست... بايد دنبال اون مي گشتيم.

مارال با عصبانيت گفت:

تو داري اين و الان به من مي گي؟

چنان اين حرف را بلند زد که چند نفر برگشتند و نگاهمان کردند. گفتم:

آروم تر!

مارال صدائيش را پايين آورد و گفت:

حالا چي شد که اين فکر هوشمندانه به ذهنت رسيد؟

من پوزخند زدم و گفتم:

لحظه ي آخر چشمم به يه فيلم دوربين خورد... کنار رسيور ماهواره بود.

مارال چشم هاپش را ماليد... خسته به نظر مي رسيد. گفت:

بايد خيلي آدم ضايعي باشه که همچين چيزي رو اون جا قايم کنه.

شانه بالا انداختم و گفتم:

مي دونم... شايد اون يه فيلم ديگه بوده... .

مارال پوزخندي زد و گفت:

مي دوني! سياوش خيلي خره! چون يه آدم خل و چل و خنگي مثل تو رو مامور همچين کاري کرده.

با خنده گفتم:

من و بگو که چه قدر خرم! اسگلي مثل تو رو دنبال خودم راه انداختم که کمکم کنه!

در دل گفتم:

والا! سياوش چه انتظاري از من داشت؟ من فقط يه آرايشگرم.

مارال سر تکان داد و گفت:

اين قدر هيجان زده و مضطرب بودم که اصلا نمي فهميدم بايد چي کار کنم... واقعا هل کرده بودم.

در دل گفتم:

اگه بدوني من چه قدر مضطرب بودم چي مي گي؟

وقتي از اتوبوس پياده شديد باران تندي مي باريد. با عجله از هم خداحافظي كرديم و من دوان دوان به خانه يمان برگشتم. در را باز كردم و با چهره هاي خندان مادرم و راحله رو به رو شدم. كفش هايم را در آوردم و گفتم:

چي شده؟

چشمم به صورت الهه افتاد كه قرمز شده بود و لبخندي محو به لب داشت. سرش را پايين انداخته بود و تندتند سبزي پاك مي كرد. نمي دانم چرا لبخندش عذابم مي داد. دلم با ديدن صورت خوشحال او پيچ خورد. اصلا از ديدن خوشحالي او خوشحال نشدم. با كنجكاوي به مادرم نگاه كردم. راحله خنده كنان گفت:

هفته ي ديگه... پنجشنبه... آقاي رسولي براي خواستگاري مي ياد.

با ناباوري به دهان او زل زدم و گفتم:

جدا؟

مادرم گفت:

آره مادر! همين يه ساعت پيش مادرم زنگ زد و باهام حرف زد.

من سر تكان دادم و خيلي کوتاه گفتم:

مبارك باشه.

در اتاقم را پشت سرم بستم. كيف دستي را خالي كردم. بعد به هال برگشتم. كيف را روي ميز گذاشتم و رو به الهه گفتم:

ممنون!

الهه با مهرباني گفت:

نگهش دار. لازمتم مي شه.

با لحن خشكي گفتم:

كيف هايي كه من دستم مي گيرم نفرين شدن... پاره مي شن... .

به اتاقم برگشتم و خودم را روي تخت انداختم. نمي دانم چرا يك دفعه آن طور تغيير كردم. از فكر عليرضا، مارال، مرد سبزه ، سياوش و نقشه يمان بيرون آمدم... الهه داشت ازدواج مي كرد... چرا من خوشحال نبودم؟ چرا ناراحت و گرفته بودم؟ ياد لبخند الهه و صورت قرمزش افتادم... بي اختيار گفتم:

خوش به حالش.

پيش خودم اعتراف كردم كه به حال و هواي او حسوديم مي شد. من هيچ وقت احساس مي كردم كه او در قلبش داشت را تجربه نكرده بودم... هرچند كه دختري مادي و بي احساس بودم ولي مثل هر دختر بيست ساله ي ديگري دوست داشتم طعم عشق را بچشم... شايد عشق آن طور هايي كه فكر مي كردم مسخره نبود... عشق مي توانست ساده باشد... مثل احساس الهه و پيمان... مي توانست اسطوره اي باشد... مثل عشق توي شعرهاي ادبي... مي توانست يك فاجعه ي بي تمام معنا درست كند... مثل عشق عليرضا به زني خائن... مهتاب!

چرا من به همه چيز الهه حسودي مي كردم؟ چرا الهه با همه ي نيت هاي خوبش و با همه ي مهرباني هايش پيش چشم من نفرت انگيز جلوه مي كرد؟

مادرم براي شام صدايم كرد. گفتم كه شام نمي خورم. در عوض روي تخت نشستم و در اتاق تاريك به صداي رعد و برق و باران تندي كه مي آمد گوش دادم... به خودم فكر كردم... اگر با يك مرد پولدار ازدواج مي كردم و بعد از كلي پول خرج كردن خلا عشق و علاقه را احساس مي كردم چي مي شد?... مثل دخترهاي توي كتاب ها به قرص اعصاب پناه مي بردم؟ توي رمان ها زياد در مورد دخترهاي خوانده بودم كه پول را به عشق ترجيح مي دهند و بعد پشيمان مي شوند... اگر با عشق ازدواج مي كردم چه؟ اگر توي يك خانه ي اجاره اي ده متري! زندگي مي كردم و شوهرم حتي خرج اجاره ي خانه را هم نمي توانست بدهد چه؟ آيا بعد از يك مدت خسته نمي شدم?... به خاطر آوردم كه فردا بايد به دانشگاه مي رفتم و كيفي نداشتم كه به دست بگيرم... به اين فكر كردم كه آن شب شلوار مارال را قرض گرفته بودم... با حسرت به نداشتمن كامپيوتر فكر كردم... با كلاس ترين دارايي ام يك گوشي موبایل بود كه با دلبري و زيل بازي با پول باباي دوست پسرم خريده بودم... تصوير واضحي از دخترهاي بالاشهري سوار بر ماشين هاي مدل بالا پيش چشمم جان گرفت... عشق خيلي رويابي به نظر مي رسيد... واقعيته همان پول بود. نبايد منكر واقعيته مي شدم. من قرص اعصاب را به يك عمر حسرت خوردن و نداشتمن ترجيح مي دادم.

با صداي رعد و برق از جا پریدم. باران هنوز به همان شدت مي بارید. به ساعت نگاه كردم... دو بود. همه جا تاريك بود. به لباس هايمن نگاه كردم. هنوز همان لباس ها را به تن داشتم... حتي آرايشم را هم پاك نكرده بودم. خواستم لباسم را عوض كنم كه حسي عجيب من را به سمت پنجره كشاند. در نور چراغ برق سياوش را ديدم. دوباره همان جا ايستاده بود... زير باران!

خنديدم. او هم به نوعي كم داشت! صداي زنگ اس ام اس را شنيدم. گوشي را برداشتم. سياوش اس ام اس داده بود:

بيا پايين! يه كار واجب باهات دارم.

آن قدر هيجان زده شدم كه از جا پریدم و مانتويم را پوشيدم. يك شال آبي كه كاملا با لباسم بي تناسب بود را برداشتم و روي سرم گذاشتم. آهسته از اتاقم خارج شدم و پاورچين پاورچين به سمت در خانه رفتم. قفل در را باز كردم و به حياط رفتم. در حياط را آهسته بستم. سياوش در فاصله ي دو متري ام ايستاده بود. عين موش آب كشيده شده بود. آب از سر و رويش مي چكيد. او با سر به انتهاي كوچه اشاره كرد. خودش جلوتر از من رفت. با دست هايمن بازوهاي مخالفم را چسبيدم... خيلي هوا سرد بود. در عرض چند دقيقه خيس آب شدم. به خاطر آوردم كه آرايش صورتم را هم پاك نكرده ام... با اين باران شديد احتمالا تمام آرايشم روي صورتم پخش مي شد... اصلا باران را دوست نداشتم. هميشه مدل مو و آرايشم را خراب مي كرد...

از كوچه ي خودمان توي خيابان اصلي پيچيدم. يك موجود سياهپوش را در سمت چپم ديدم. ترسيدم و از جا پریدم... سياوش بود. دستم را روي قلبم گذاشتم و گفتم:

عين جن مي موني! ترسيدم. چرا يهو وايستادي؟

سياوش گفت:

چتر متر تو كارت نيست؟

در حالي كه از سرما مي لرزيدم گفتم:

هلم كردي يادم رفت. تو چتر براي چي مي خوي؟ تو كه عاشق زير بارون وايستادي. هي مي ياي دم اين چراغه كه رو به روي خونه مونه و زير بارون واي مي ايستي و زل مي زني به پنجره.

سياوش ابرو بالا انداخت و گفت:

هي؟! ... منظورت از هي چيه؟ دومين بارم بود.

پشت چشمتی نازک کردم و گفتم:

همون بار اول چی؟ برای چی اومده بودی؟

به لب هایش نگاه کردم که دوباره کشیده بود... باز داشت به همان شکل می خندید. او گفت:

به یه چیزی گیر بدی ول نمی کنی ها! خدا نکنه بخوای یه چیزی رو بفهمی.

خندیدم و چیزی نگفتم. سیاوش به ماشینش اشاره کرد و گفت:

بیا بریم توی ماشین. اینجا سرما می خوری.

در دل گفتم:

تو سردته و خیس شدی... چرا از من مایه می ذاری؟

با این حال دنبالش راه افتادم و وارد ماشین شدم. نفس راحتی کشیدم. دیگر از شر قطره های باران در امان بودم. سیاوش استارت زد و وقتی ماشین روشن شد، بخاری را روشن کرد. تازه آن موقع داشتم احساس می کردم که چه قدر دلم برایش تنگ شده است... هرچند که رفتارش کمی خشونت داشت و نگاهش دوستانه نبود ولی... با همه فرق می کرد... دست کم برای من با بقیه فرق می کرد... توی ذهنم... توی واقعیت... و آدم های متفاوت همیشه به احساسات خاموش آدم تلنگر می زنند.

او بدون هیچ حرفی جعبه ی دستمال کاغذی را روی پایم انداخت. با تعجب نگاهش کردم ولی او به من نگاه نمی کرد... به رو به رویش زل زده بود. وقتی نگاه خیره ی من را به خودش دید صورتش را به سمتم برگرداند و گفت:

همه ش ریخته پایین!

چند بار پلک زدم... گفتم:

هان؟

سیاوش خودداریش را از دست داد. دوباره همان شکلی خندید و گفت:

پایین چشمت سیاه شده.

دستمال را پایین چشم کشیدم... اوه اوه اوه! چه خبر بود! دستمال کاملاً سیاه شده بود. با آن همه خط چشمتی که من کشیده بودم مشخص بود که باید آن طوری شود... مطمئن بودم نصف صورتم سیاه شده است. خنده ام گرفت و گفتم:

نمی توئم بدون آینه همه ش رو پاک کنم. تو رو خدا نجابت به خرج بده و به روی خودت نیار.

سیاوش نامردی نکرد و گفت:

الان خوبه. اصلاً ولش کن... حساسیت نشون نده... ببخشید که این طوری از خونه بیرون کشیدمت. می دونم آگه همسایه هاتون ببیننت برایت بد می شه.

من پوزخندی زدم و گفتم:

من توی محل اصلاً دختر خوشنامی نیستم.

سیاوش با تعجب گفت:

جدا؟ ولی چرا؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

تیپ و قیافه ی من کجا... تیپ و قیافه ی مقبول از نظر اونا کجا!

سیاوش گفت:

راستش... بیشتر مردم ما این طور فکر می کنند. سعی می کنند توی نگاه اول از روی قیافه قضاوت کنند. هممون همیشه در حال قضاوت کردن هستیم... اعتراف می کنم اولش فکر می کردم که شاید خیلی دختر جالبی نباشی ولی الان... فکر می کنم هرکسی که فکر کنه تو دختر بدی هستی خیلی بی انصافه.... چون تو... .

نمی دانم چرا یک لحظه سراپا گوش شدم. با ناباوری به سمتش چرخیدیم. مشتاقانه به دهانش خیره شدم و منتظر بقیه ی جمله اش شدم. سیاوش ادامه داد:

چون تو خیلی بدتر از این حرفایی... چون تو واقعا فاجعه ای پارلا!

آن قدر عصبانی شدم که یک لحظه دستم را بلند کردم که با مشت به بازویش بزنم ولی دستم در هوا ماند... نمی توانستم او را بزنم... او با رفتار و حرکاتش حد و مرزی برایم گذاشته بود که نمی توانستم بشکنم... برخلاف هر پسری که دیده بودم... فقط در ذهنم نبود که او مردی شکست ناپذیر بود... او در واقعیت هم برای من همین طور بود.

دستم را انداختم. سیاوش گفت:

برای چی بهم نگفتی که امروز داری می ری خونه ی علیرضا؟ می دونی ممکن بود چه بلایی سر خودت بیاری؟ همین طوری سرت و انداختی و رفتی اونجا؟ نباید با من هماهنگ می کردی؟ واقعا شکه شدم وقتی جواب تلفنم رو اون طوری دادی.

سرم را بلند کردم و گفتم:

چه اهمیتی داره؟ ببین! من امروز موقعیت خیلی خوبی برای پیدا کردن مدارک داشتم ولی تازه آخرش متوجه شدم که باید دنبال چی بگردم. می تونم پیداش کنم... دفعه ی بعد ایشالا.

سیاوش که دوباره داشت به همان مرد خشک و جدی تبدیل می شد سر تکان داد و گفت:

اگه بلایی سرت می یومد مسئولیتش گردن من بود.

با عصبانیت گفتم:

پس نگران خودتی! نگران مسئولیتی که داری هستی.

سیاوش آهی کشید و گفت:

پارلا! چرا ماجرای علیرضا رو جدی نمی گیری؟ ببین! من می دونم علیرضا می تونه خیلی پسر شیرین و دوست داشتنی باشه ولی به خدا باطنا این طور نیست. سه تا دختر قبل تو بودن که دقیقا همین طوری فکر می کردند... آخر و عاقبتشون رو ببین! چرا این قدر ساده ای که گول دو تا جمله ی قشنگ و چهار تا حرکت خاص رو می خوری؟ من نمی فهمم چطور درک نمی کنی که علیرضا چه قدر می تونه برایت خطرناک باشه. کاری که کردی... واقعا احمقانه بود... معذرت می خوام ولی واقعا نمی تونم هیچ کلمه ی دیگه ای برای توصیف این حرکتت پیدا کنم.

با عصبانیت داد زدم:

تو چی می دونی از کاری که من کردم؟ تو جایی من نبوددی که ببینی امروز چند بار مردم و زنده شدم. تو نبوددی که اون روی سگ علیرضا رو ببینی.... تو نبوددی که ببینی هر بار که بهم دست می زد چطور مور مور می شدم... تو

نمی فهمی... تو اضطراب و ترس امروز من و نمی فهمی... نمی دونی چند بار خودم و لعنت کردم که خیرت نکردم. نمی دونی وقتی علیرضا تهدید کرد که می کشتت چه جور می گریه کنی... سیواش تو کنار من نبود که بفهمی امروز چه قدر برایم سخت بود. نهایت بی انصافیه که بهم می گوی احمق... .

رویم را از او برگرداندم و از پنجره به آن شب تاریک و بارانی نگاه کردم. نفس نفس می زدم و عصبانی بودم... بغض گلویم را گرفته بود. حاضر بودم بمیرم ولی جلوی او گریه نکنم... پیش چه کسی گریه کرده بودم که او همیشه باشد؟ من برای مرگ پدرم گریه نکرده بودم... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حس بد و ناراحت کننده ای که داشتم را در وجود خودم از بین ببرم.

سیواش به آرامی گفت:

من بهت نگفتم احمق... آگه تند رفتم معذرت می خوام... می خوام بفهمی که من خیلی نگرانم بودم.

پوزخندی زدم و گفتم:

آره! نگران مسئولیتی که گردنت بود.

سیواش گفت:

نمی خوای برام بگی که چی شد؟ تعریف نمی کنی؟

آهی کشیدم... چند دقیقه به سکوت گذشت... کم کم شروع به حرف زدن کردم. برایش از نقشه ی مارال گفتم. تعریف کردم که چطور علیرضا به رفتارم مشکوک شد و گفتم که چطور با زرننگ بازی مشروب را به خورد علیرضا داده بودم. از جاهایی که احتمال می دادم مدارک پنهان شده باشد گفتم. تا جایی که می توانستم به جزئیات کارهای دوست علیرضا پرداختم... وقتی همه چیز را تعریف کردم گفتم:

آگه می خوای به خاطر دیازپام و مارال من و دعوا کنی لطفا الان این کار رو نکن. امروز بیشتر از حد ظرفیتم بلا سرم اومده. حساس و نازک نارنجی شدم... باورم نمی شه... همین چند ساعت پیش فهمیدم خواهرم قراره با کسی که دوستش داره ازدواج کنه... ولی واقعا با شنیدن این حرف بهم ریختم. خیلی ناراحت شدم... هنوز هم عصبیم. تو رو خدا ادیت نکن... دعوا و تنبیه و بازخواست باشه برای بعد.

سیواش پرسید:

چرا ناراحت؟ دوست نداری خواهرت تنهاتون بذاره؟

پوزخندی زدم و گفتم:

برعکس! همیشه دوست داشتم شرش از سرم کنده بشه. ازش بدم می یاد.

سیواش با تعجب گفت:

جدا؟ چرا؟

سر تکان دادم و گفتم:

همه از من انتظار دارن مثل اون باشم... همه... در و همسایه... فک و فامیل... مامان... جامعه... اون خوشگل و محببه و درس خون و با اخلاق و دلسوز!.

پوزخندی زدم و گفتم:

ولي من از نظرشون آشغال... يعني شنيدم كه مي گن... زن هاي ميانسال توي خيابون سر و وضعم رو كه مي بينند سرشون رو مي يارن نزديك گوش هم و مي گن اون دختره ي آشغال و نگاه با اون سر و وضعش... همسايه ها هم كه كاسه ي داغ تر از آش اند.

سياوش گفت:

از خواهرت بدت مي ياد چون همه ازت مي خوان كه مثل اون باشي ولي تو دوست داري طوري ديگه اي زندگي كني؟

سر تكان دادم و گفتم:

دقيقا!

سياوش لبخندي، كه هرگز تا به آن روز نديده بودم، زد و گفت:

خوشگل و محببه و درس خون و با اخلاق و دلسوز بودن خيلي خوبه... يعني عاليه... ولي قرار نيست همه ي آدم ها مثل هم باشن... شايد خواهرت دختر فوق العاده اي باشه... نمي دونم... من كه نمي شناسمش... ولي مي تونم بگم تو هم دختر فوق العاده اي هستي. كاري كه امروز كردي شايد يه حركت حرفه اي نبود ولي واقعا شجاعانه بود. مي تونم بگم هيچ دختر ديگه اي حاضر نبود به دومتري مردي نزديك بشه كه به سه تا دختر تجاوز کرده. واقعا بابت اين دل و جرئتي كه داري بهت تبريك مي گم... به خودم بابت انتخابم افتخار مي كنم.

خنديدم و گفتم:

به خودت؟ مگه هميشه نمي گفتي كه تو من و انتخاب نكردي... اين عليرضا بوده كه من و انتخاب کرده.

سياوش شانه بالا انداخت و گفت:

به هر حال... خودت هم مي دوني كه كارمون نصفه كاره مونده... بايد بهم يه روز فرصت بدتي كه همه چيز رو بررسي كنم... در مورد دوست عليرضا... اطلاعات جديدي بود... مي تونه خيلي كمك كنه ولي هنوز نگفتي كه دليلت براي اين كه من و خبر نكردي چي بود؟ من كجاي اين نقشه رو مي تونستم خراب كنم كه تو ترجيح دادتي حذف كني؟

سرم را پايين انداختم و گفتم:

خب... من... نمي تونستم اون بالا آرامش داشته باشم و عليرضا رو خر كنم وقتي مي دونستم تو اون پايين منتظري.

سياوش اخم كرد و گفت:

اين يعني چي؟ چه ربطتي به من داره؟

آهي كشيدم و سعي كردم دليلم را بيان كنم ولي نمي توانستم... دليل من يك حس بود... حس را كه نمي شد به همين راحتی به جمله تبديل كرد!

گفتم:

خب... چه جوري بگم؟... دوست نداشتم... دوست نداشتم فكر كني آدم كثيفي هستم.

سياوش گفت:

كثيف؟... پارلا من وقتي بهت اون ماموريت رو دادم كاملا در موردت تحقيق کرده بودم... مي دونستم كه دختر چشم و گوش بسته و آفتاب مهتاب نديده اي نيستي.

با عصبانیت از ضعفی که در برابر سوال های او بهم دست داده بود گفتم:

برام مهم بود... حس بدی بهم دست می داد آگه تو اون پایین تو ماشین نشسته بودی و من اون بالا... .

حرفم را نصفه نیمه گذاشتم. سیاوش گفت:

برای من مهم نبود.

با ناباوری به سمتش چرخیدم. در دل گفتم:

یعنی چی که مهم نبود؟... یعنی اصلا این که از نظرش من آدم کثیفی باشم یا نباشم مهم نیست؟

سری به نشانه ی تاسف برای خودم تکان دادم. حس بدی به تمام وجودم چنگ زد... چیزی بین شرم و ناراحتی... برای لحظه ای چشم هایم را بستم و احساس کردم پشت گوشم داغ شد... آهان! فهمیدم... این حس نه ناراحتی بود و نه شرم... حس بد ضایع شدن بود... .

به طرف در چرخیدم تا از ماشین پیاده بشوم. سیاوش گفت:

صبر کن! کارم باهات تموم نشده.

با لحنی که خدا خدا می کردم سرد باشد گفتم:

ولی کار من با تو تموم شده.

از ماشین پیاده شدم. با سرعت به آن طرف خیابان رفتم. سیاوش هم از ماشین پیاده شد و صدایم زد:

پارالا! صبر کن!

گوش ندادم. سرعتم را بیشتر کردم... تقریباً داشتم می دویدم. به در خانه که رسیدم با یک واقعیت تلخ رو به رو شدم... کلید نداشتم... نمی توانستم زنگ بزنم. با ناراحتی سرم را به در تکیه دادم... باید چی کار می کردم؟ سرم را بلند کردم... می توانستم از در بالا بروم... تا حالا این کار را نکرده بودم ولی دیده بودم که پسرهای کوچکی چطور از در حیاط بالا می روند تا توپشان که از خیابان توی حیاط افتاده است را بیاورند. پای راستم را روی میله ای که لوله ی گاز را به دیوار متصل می کرد گذاشتم و خودم را بالا کشیدم. صدای آهسته ی سیاوش را شنیدم و از جا پریدم:

چی کار می کنی؟ می افتی! بذار من برم بالا.

از آن بالا پایین پریدم. آن قدر از دست سیاوش عصبانی بودم که دوست داشتم کتکش بزنم. بی اختیار دست هایم را جلو آوردم و محکم هلش دادم... حتی یک سانتی متر از جایش جا به جا نشد ولی با بهت و حیرت نگاهم کرد. من که دوباره داشتم ضایع می شدم گفتم:

من تو زندگیم از کی کمک خواستم که از تو این یکی بخوام؟

پایم را دوباره روی میله گذاشتم و خودم را بالا کشیدم. پای چپم را روی دستگیره ی در گذاشتم و کمی بالاتر رفتم. دو دستی بالای در را گرفتم و خودم را بالا کشیدم. پایم را از بالای در رد کردم. در آخرین لحظه چشمم به صورت بهت زده ی سیاوش، که خیس آب بود، افتاد و پوزخند زد. توی حیاط پریدم. سریعاً وارد خانه شدم و در را پشت سرم قفل کردم.

به اتاقم رفتم و لباس هایم را عوض کردم. خودم را روی تخت انداختم. ناراحت بودم... صدای سیاوش در سرم پیچید:

برای من مهم نبود.

پس براي چي براي من احمق مهم بود؟ پتو را روي سرم کشيدم و سعي کردم فراموش کنم... ولي نمي شد... در دل گفتم:

هر وقت فکر کني کسي پيدا شده که با بقيه فرق داره... بلافاصله بهت ثابت مي شه که آگه اونم مثل بقيه نباشه، از همشون بدتره... .

پول هاييم را شمردم. پول یک کيف مي شد ولي نه یک کيف عالي... شلوار چي؟ نه! به شلوار نمي رسيد. هوا هم داشت سرد مي شد. بايد باراني يا پالتو يا مانتوي آستر دار مي خريدم. یک بار ديگر پول ها را شمردم... آن تي شرطي که راحله ديده بود و دوستش داشت چه؟ اي کاش مي توانستم برايش بخرم. خيلي دوستش داشت... .

چاره اي نبود... بايد فعلا بي خيال شلوار و کيف مي شدم. براي مراسم خواستگاري الهه بايد براي خودم لباس مي خريدم و کمي پول هم براي خريد لباس براي مراسم بله برون نگه مي داشتم.

آن روز براي دانشگاه رفتن مجبور شده بودم کيف راحله را قرض بگيرم. اصلا از آن کيف خوشم نمي آمد ولي چاره اي نداشتم.

از توي رختکن بيرون آمدم و به سمت مشتريم رفتم. دوباره پودر و ژل... استن... سوهان... .

نيم نگاهي به ساقي کردم. از وقتي با عليرضا بهم زده بود دل و دماغ هيچ کاري را نداشت. ياد عليرضا افتادم که به قولي که بهم داده بود عمل کرده بود و جواب اس ام اس ساقي را نداده بود... اي کاش سياوش هم یک خورده شعور داشت... پسره ي عوضی! بهم گفت که برايش مهم نيست!

هر وقت به اين جمله فکر مي کردم از عصبانيت معده ام مي سوخت. سعي کرده بودم او را از ذهنم بيرون کنم ولي موفق نشدم.

سرم درد مي کرد و حس مي کردم سرما خورده ام. ديروز به خاطر آن آدم بي خاصيت زير باران مانده بودم. به ساعت نگاه کردم. سرماخوردگي داشت تصميمم در مورد کار کردن تا آخر وقت را دچار تزلزل مي کرد... ولي نه! من بايد تا آخر وقت کار مي کردم... مشترمي داشتم... بايد مي ماندم.

عطسه ي بلندي کردم... مطمئن بودم دو روز ديگر در رختخواب مي افتم و هيچ کاري نمي توانم بکنم. موبايلم زنگ زد. نمي دانم چرا با ديدن اسم عليرضا خوشحال شدم. وقتي جواب دادم از سر و صدای آن طرف خط فهميدم که بايد در یک مهماني باشم. عليرضا گفت:

پارلا! کجايي؟

نيم نگاهي به ساقي کردم... سرش به کار خودش بود... هنوز دوست نداشتم بفهمد که من با عليرضا در ارتباطم.

_ آرايشگاهم.

عليرضا: يه آژانس بگير بيا اينجا... ويلاي دوستم تو فشم. دور هميه.

_ مي خوام برم خونه.

عليرضا: اذيت نکن.

_ سرما خوردم.

عليرضا: ديروز که حالت خوب بود.

_ نمي دونم... الان حال خوب نېست.

عليرضا: من پس فردا مي يام تهران. تا اون موقع خوب شو.

_ تو ام از نبود من استفاده کن و هي برو با اين دختر و اون دختر برقص.

عليرضا: نه! من مي شينم به گوشه روي صندلي... دستم و مي دارم زير چونه م و به تو فکر مي کنم. همه خوش مي گذرونن ولي من عکس تو رو از تو كيفم در مي يارم و هي نگاه مي کنمش.

خنديدم و گفتم:

اين حرفت يعني که از همين الان دختریازي رو شروع کردی.

عليرضا: خوشم مي ياد زود مي گيري.

_ خيلي خب... من ديگه برم.

عليرضا: برو مراقب خودت هم باش. يه چند روز تعطيل کن اين کار رو. استراحت کن که خوب شي. فعلا خداحافظ عزيزم... مي بوسمت... .

_ خداحافظ.

گوشي را در كيفم گذاشتم. به سمت مشنري جديدم رفتم که چشمم به خانمي افتاد که وسط آرايشگاه ايستاده بود و به من زل زده بود. او با صدای بلندي گفت:

جميله حقي شمایی؟

با تعجب نگاهش کردم. باراني شیک مشکی به تن داشت و روسري ابريشمي سفيد مشکی سر کرده بود. چشم هاي آبي و موهاي قهوه اي داشت. از جواهرات و لباس هايم معلوم بود که وضع مالي خوبي دارد. من با کنجکاوي نگاهی به سر تا پايش کردم و گفتم:

بفرمايد!

زن نگاهی بدی به بهم کرد و گفت:

تو خجالت نمي کشي؟ نمي خواي پاتو از زندگي پسر من بذاري بيرون؟

بله؟! ... با تعجب نگاهش کردم... مادر سیاوش؟... مادر عليرضا؟... در دل گفتم:

مامان علي که سيمين بود! نه بابا! اين من و اشتباه گرفته!

به چشم هاي آبي زن نگاه کردم و حدس زدم که او چه کسی باشد. با اين حال پرسيدم:

شما؟

زن گفت:

من مادر کسري شهنازي هستم.

سر تکان دادم و گفتم:

خوشبختم.

او که چهره اش از عصبانیت برافروخته شده بود گفت:

تو فکر کردی کسری مادر و پدر نداره؟ فکر کردی مثل این پسرهای توی خیابونه که باهاشون می گردی؟ تو فکر کردی من نمی دونم از کدوم خانواده و از کدوم ایل و تبار می یای؟ فکر کردی می تونی تورت و برای پسر ساده ی من پهن کنی؟

من که از تعجب خشک شده بودم چیزی نگفتم. با نابوری به مادر کسری زل زدم که همین طور پشت سر هم حرف می زد و صورتش هر لحظه بیشتر سرخ می شد. صدایش بالا رفته بود و کنترلش را از دست داده بود:

اگه فکر کردی پسر من مثل این پسرهای دور و برت هرجایی و هرزه ست و گول چشم و ابروی تو رو می خوره، کور خوندی. مگه من مرده باشم که بذارم پسر دست گلم یه لحظه به تو فکر کنه.

من گفتم:

خانوم چه خبره؟ شما دیگه دارید خیلی تند می رید.

خانم شهنازی داد زد:

من دارم تند می رم؟ من؟ انتظار داری پیام توی اون خونه ی خراب شده خواستگاریت؟ خانوم من رفتم از در و همسایه پرسیدم... رفتم تحقیق کردم... خدا من و بکش!

همه ی افراد توی آرایشگاه در سکوت به ما خیره شده بودند. خانم شهنازی هنوز داشت جیغ می زد:

پسر ساده ی من و بگو که گول چه عفریته ای رو خورده... دختره ی (...)... فکر کردی می تونی از ما قایم کنی که بابات معتاد بوده و ولتون کرده؟ فکر کردی نمی فهمیم از چه خانواده ی سطح پایینی هستی؟

او تحقیرآمیزترین نگاهی که تا به آن روز دیده بودم را نثارم کرد و گفت:

دختر یه زن بی سواد سبزی فروش!

دهانم از تعجب باز مانده بود. خون به صورتم دوید. سنگینی نگاه مشتری ها و همکارها را روی صورتم احساس می کردم. تمام صورتم داغ شده بود و قلبم محکم در سینه می زد. ساقی از جایش بلند شد و گفت:

خانوم لطفا از اینجا برید بیرون. شما حق ندارید با پارلا این طوری صحبت کنید.

خانم شهنازی پوزخندی زد و با لحن تحقیرکننده ای گفت:

پارلا؟ ... پارلا؟ این اسمیه که روی خودت گذاشتی؟ نکفتی بهشون که اسمت جمیله ست؟ دختر یه زن بی سواد و یه مرد دائم الخمر معتاد؟ دختر بدنام و ول محل! همه ی زن های محله از دست این دختر پسرهاشون و توی خونه حبس می کنند. دختره ی هرجایی!

مارال با عصبانیت رو به زن کرد و گفت:

بسه خانوم! حرف دهننت و بفهم! فکر کردی خودت کی هستی؟

خانم شهنازی چشم های درشت آبییش را گرد کرد و گفت:

من کی هستم؟ تو کی هستی؟ با این ریختنت! اصلا از قیافه ت معلومه چی کاریه!

مهری خانم با گام هایی بلند به سمت خانم شهنازی آمد. بازوی او را گرفت و با عصبانیت گفت:

خانوم برو بیرون! شما حق نداری این طور رفتار کنی.

خانم شهنازی که به نظر می رسید از آن زن های پررو باشد بازویش را از دست مهری خانم بیرون کشید. رو به من کرد و گفت:

آخه پسر تحصیل کرده ی من رو چه به تویی آرایشگر؟ به خدا یه بار دیگه برای پسر من ناز و عشوه بیا و بخوای براش دلبری کنی کاری می کنم که از به دنیا اومدنت پشیمون شی. من و مهندس عین کوه پشت کسری ایستادیم. تو هم برو برای بچه گداهای محله ی خودتون چشم و ابرو بیا. لقمه اندازه ی دهننت بردار... بفهم کی هستی!

خانم شهنازی چشم غره ای نثارم کرد و از آرایشگاه بیرون رفت. من از شر نگاه های مشتري هایم به رختکن پناه بردم. سرم را با دست گرفتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. بدنم می لرزید... سرم سوت می کشید. از صورتم حرارت بیرون می زد. در دل گفتم:

خاک تو سرت که فقط و ایستادی بر و بر نگاهش کردی. خاک تو سرت!

بغض کرده بودم و چشم های پر از اشک شده بود. صدای آن زن در سرم پیچید:

دختر یه زن بی سواد سبزی فروش!... دختر بدنام و ول محل!... نگفتی بهشون که اسمت جمیله ست؟ دختر یه زن بی سواد و یه مرد دائم الخمر معتاد؟

از شدت عصبانیت داد زدم:

خفه شو! خفه شو! آشغال!

نفسم داشت بند می آمد. بغض داشت خفه ام می کرد. دیگر یک ثانیه هم نمی توانستم آن جا بمانم. مانتو و شالم را برداشتم و به سمت در خروجی رفتم. مارال با نگرانی گفت:

کجا می ری؟ صبر کن!

ولی من منتظر نشدم. هنوز داشتم می لرزیدم و حس می کردم اگر یک ثانیه ی دیگر آن جا بایستم از گرمی هوا و از سنگینی جو می میرم.

با عجله مانتویم را پوشیدم و خودم را از آرایشگاه بیرون انداختم. خانم شهنازی داشت سوار یک پازروی سفید رنگ می شد. با دیدن من به مردی که راننده بود، و به احتمال زیاد شوهرش بود، چیزی گفت. مرد بلافاصله از ماشین بیرون آمد. من سریع جبهه گرفتم و داد زدم:

چی؟ چی می خوی؟ حرفی مونده که زنت زده باشه و تو بخوای بزنی؟ این قدر فرهنگ و شعور نداری که توی محل کارم صدایت رو بلند نکنی زنیکه؟ سنت اینه؟ فرهنگ اینه؟ اگه خانواده ی سطح بالا یعنی شماها، من خدا رو شکر می کنم که سطح پایینم. پسر احمق و چشم و گوش بسته تون و جمع کنید که با یه نگاه عاشق نشه.

آقای شهنازی انگشتش را به نشانه ی تهدید جلویم تکان داد و گفت:

یه بار دیگه خودت یا خواهرت رو دور و بر کسری ببینم بلاپی سرت می یارم... .

با کف دست محکم به انگشت مهندس شهنازی زدم و گفتم:

اون همسایه های بلبل زبون که پشت سر من حرف زدن بهت نگفتن که جملیه چه جور دختریه؟ بهت نگفتن که از ترسشون جرئت ندارن تویی روم نگاه کنند و بگن بالا چشم ابرو!؟ من خودم و قبول دارم آقا... می دونم از خیلی از دخترهای هم سن و سال خودم تویی این شهر سرم. همه ی دخترهای هم سن و سال من نشستن تویی خونه پول باباشون و می خورن و خرج می کنند ولی من از چهارده سالگی خودم گلیم و از آب بیرون کشیدم. خواهر من نه کلاس

کنکور رفت نه مدرسه ي آن چنانی... معلم هم برایش نیوردن ولی همکلاسی پسر سوسول جناب عالیہ. پسر بی زبون دست و پا جلفتی شما باید خیلی خوش شانس باشه که یکی مثل من و بهش بدن... .

در حالی که از شدت خشم می لرزیدم به سمت انتهای کوچه رفتم. لرزش بدنم هم از خشم بود و هم از سرما... باران سیل مانندی از آسمان می آمد و من را مثل موش آب کشیده کرده بود. قطره های درشت باران به سرعت به صورتم می خورد... هوا سرد بود ولی من با تمام وجودم هوا را به ریه هایم می کشیدم. داشتم خفه می شدم... داشتم می ترکیدم. اصرار داشتم که جلوی اشک هایم را بگیرم ولی نمی توانستم. خودم را به دیوار کوباندم و زدم زیر گریه... خودم می دانستم که آدم بدبخت و مفلوک بودم... لازم نبود یک نفر... آن هم مادر کسی که آرزو می کردم باهاش ازدواج کنم... همه ی آن چیزهایی که سال ها ازش رنج کشیده بودم را جلوی همه توی سرم بکوباندم. در تمام طول زندگیم حسرت پدر داشتن را خورده بودم... از همان بچگی به بچه هایی که پدراپشان دنبالشان می آمدند و از مدرسه به خانه می بردنشان، حسودی می کردم. مگر یک عمر از نعمت پدر محروم بودن کافی نبود که آن زن این طور من را خورد کرد؟ سال ها بود که بابت محل زندگیم خجالت زده بودم... او با اشاره کردن به این موضوع من را خورد کرد... این دقیقا همان چیزی بود که همه ی این سال ها ازش می ترسیدم. لازم نبود او بهم یادآوری کند که پارلا نیستم... او چیزی را آن شب به یادم آورده بود که همیشه از آن فرار می کردم... این که جمیله هستم... نه پارلا!

با مشت به دیوار کوبیدم. اشک هایم با قطره های باران در هم آمیخته بود. سرم را به دیوار تکیه دادم و سر خوردم... زانوهایم را روی زمین گذاشتم و خودم را جمع کردم... از قوی بودن خسته شده بودم... می خواستم کمی ضعیف باشم... می خواستم کمی گریه کنم. می خواستم مثل بقیه دخترها باشم... زیر لب گفتم:

حقم این نبود... حق من این نبود.

صدای آن زن در سرم می پیچید... ندایی در درونم بهم می گفت که قوی باشم و بلند شوم... ولی خورد شده بودم... توان برخاستن نداشتم. صدای گام هایی را شنیدم. سرم را چرخاندم و آن مرد سیاهپوش را دیدم که همیشه تعقیب می کرد. چشم هایم را بستم و گفتم:

الان نه... الان نه!

هرچه قدر که شب قبل برای دیدنش هیجان زده بودم، آن شب دوست نداشتم ببینمش. من در آن لحظه علیرضا را می خواستم... علیرضا! من او را می خواستم که سرم را روی سینه اش بگذارم... و او با موهای فرم بازی کند و بگوید که چه قدر دوستم دارد... روح آن شب به سمت علیرضا پر می کشید... نه سیاوش خشک و جدی با آن نگاه ترسناکش... با آن لباس های سیاهش... مردی که کمتر از بیست و چهار ساعت پیش بهم گفته بود برایش مهم نیستم...

زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی آن گذاشتم. عطر سرد سیاوش را احساس کردم. سرم را بلند کردم. رو به رویم زانو زده بود... نگاهش دیگر نه خشک بود و نه جدی... نگران بود. او چترش را بالای سرم گرفت. دستش را به سمت دراز کرد و گفت:

بیا بریم... با من بیا... من به کسی اجازه نمی دم تحقیرت کنه.

در موقعیتی نبودم که به این موضوع فکر کنم که باید جلوی او گریه کنم یا نکنم. کنترلم را از دست داده بودم. دست خودم نبود... نمی توانستم جلوی سیل اشک هایم را بگیرم. سرم را دوباره روی زانوهایم گذاشتم. در آن لحظه دوست داشتم بمیرم... دوست داشتم همه جا تاریک شود و من با این دنیای بی رحم خداحافظی کنم... دست سیاوش را روی بازویم احساس کردم. او بهم نزدیک تر شد و گفت:

مثل اون پارلایی که من شناختم قوی باش و بلند شو.

سرم را بلند کردم و گفتم:

خسته شدم از قوي بودن... خسته شدم از بس صبر کردم که همه چیز عوض شه... من از همه چیز خسته شدم.

سیاوش با لحن آرامش بخشی که ازش بعید بود گفت:

بیا بریم... قول می دم آگه بلند شی و از این جا دور شی بهتر بشی.

دیگر گریه نمی کردم ولی هنوز بغضی که در گلو داشتم آرام می داد. سیاوش یک بار دیگر دستش را جلو آورد ولی من بدون توجه به او به دیوار تکیه دادم و بلند شدم. نفس عمیقی کشیدم... دوباره داشتم همان پارلای همیشگی می شدم. گریه کردن کمی سبکم کرد... به طرز عجیبی احساس می کردم حالا که کنار سیاوش هستم از تحقیر و توهین های خانواده ی شهنازی در امانم. به دیوار تکیه دادم. چند بار دیگر هم نفس عمیق کشیدم... خوشحال بودم که زیر چتر سیاوش بودم و قطره های درشت باران به صورتم نمی خورد. در وجود خودم به دنبال اعتماد به نفس همیشگیم گشتم... نمی دانم کجا پنهان شده بود که پیدایش نمی کردم. سیاوش بازویم را گرفت و گفت:

باید زودتر بریم.

با صدای ضعیفی پرسیدم:

کجا؟

سیاوش گفت:

هر جایی غیر اینجا... نمی خوام کسی ببینتمون.

ضعیف و بی حال بودم... دوست داشتم به او تکیه کنم... در آن لحظه به او که همیشه محکم بود احتیاج داشتم ولی... صدایش در سرم پیچید:

برای من مهم نیست.

زیرلب گفتم:

لعنتی!

با حرص بازویم را از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم. سیاوش نج نچی کرد و گفت:

مگه من دیشب چی گفتم که این طوری می کنی؟

حالم خراب بود... نمی توانستم حرف بزنم. ساکت ماندم. میل عجیبی برای بستن چشم هایم داشتم... سرم گیج می رفت... وای نه! نکند دوباره داشتم غش می کردم؟ من از غش کردن متنفر بودم... دست هایم را مشت کردم و بی اراده دنبال سیاوش رفتم. سیاوش در یک پژو 206 مشکی را باز کرد و کنار ایستاد تا من سوار بشوم. سوار ماشین شدم... به قطره های باران نگاه کردم که دیگر از هجومشان در امان بودم. فضای ماشین گرم تر از بیرون بود و این موضوع بهم آرامش می داد. بغض هنوز گلویم را می فشرد و احساس دل شکستگی می کردم. سرم را به شیشه تکیه دادم... چشم هایم را بستم. قطره ی اشکی از گوشه ی چشم چکید. دست هایم را در هم گره کردم. تلاش بیهوده ای برای فراموش کردن حرف های خانم شهنازی می کردم... می دانستم که تا عمر دارم آن روز را فراموش نخواهم کرد.

دست گرم سیاوش را روی دستم احساس کردم... علی رغم همه ی آن چیزی که به من گذشته بود نمی توانستم نسبت به اولین باری که او من را لمس کرده بود بی تفاوت باشم. چشم هایم را باز کردم و به دست های او که نسبت به دست های سرد من داغ بود چشم دوختم. سیاوش گفت:

من نمی دونم چی شده پارلا ولی... خواهش می کنم گریه نکن... .

دست هایم را بهم فشردم و سیاوش هم فشار دستش را روی دست هایم بیشتر کرد. با همان صدای ضعیف که به زور در می آمد گفتم:

برای چی او مدی؟ تو که برایت مهم نبود... .

سیاوش چیزی نگفت. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. سرم گیج می رفت. چشم هایم را بستم و سعی کردم خودم را آرام کنم. چه قدر خوب بود که سیاوش حرف نمی زد... خیلی خوب بود که حضورش را کنارم احساس می کردم... هرچه قدر که اوایل از دیدنش وحشت می کردم، آن لحظه از حضورش احساس آرامش می کردم. نمی دانستم سیاوش به کدام سمت می راند... ولی خوشحال بودم که از آن جا دور می شدم... خوشحال بودم... .

ده دقیقه ی بعد سیاوش بدون هیچ حرفی ماشین را در یک جای خلوت پارک کرد. رو به من کرد و گفت:

بهتری؟

بهتر بودم... خیلی... ولی چیزی نگفتم. او سر تکان داد و گفت:

چه شبی رو برای گفتن این موضوع انتخاب کردم... .

پرسیدم:

چه موضوعی؟

سیاوش گفت:

در مورد علیرضا... .

در دل گفتم:

دوباره شروع شد.

با بی علاقتی گفتم:

باید چی کار کنم؟

سیاوش گفت:

باید کنار بکشی.

با تعجب گفتم:

چی؟

سیاوش چیزی نگفت. با ناباوری سر تکان دادم و گفتم:

آخه برای چی؟ نگو که کند زدم!

سیاوش گفت:

نه... قضیه تو نیستی... قضیه خود علیرضاست... راستش... نمی دونم چه طور بگم... یه جورایی این موضوع برمی گرده به همون دوست علیرضا که دیدیش. نمی توئم اطلاعات زیادی در این زمینه بهت بدم ولی... باید یه مدت ازش دور بمونی... علیرضا داره از ایران می ره پارلا... وظیفه ی تو اینه که کنار بکشی. باشه؟

گیج شده بودم. گفتم:

یعنی چی که بذارم بره؟

سیاوش گفت:

ازت می‌خوام که این چند روز از خونه بیرون نری... نه سر کار... نه دانشگاه... هیچ جا نرو. خیلی چیزها عوض شده... نباید از در خونه تون بیرون بیای فهمیدی؟ یه نفر رو برای مراقبت ازت می‌ذاریم... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

نگو که همه ی این کارها فقط برای دستگیری کسیه که به سه نفر تجاوز کرده و هیچ مدرک و شکایتی هم ازش نیست!

سیاوش سرش را به نشانه ی تصدیق تکان داد و گفت:

درسته... فقط همین نیست.

با صدای بلندی گفتم:

نکنه در مورد باباشه؟

سیاوش چیزی نگفت... زیر لب گفتم:

پس حدسم درست بود!

رو به او کردم و گفتم:

یعنی... همه ی این کارها پاپوش برای علیرضا بود؟

سیاوش گفت:

علیرضا جدا همه اون کارها رو کرده... ولی ماجراهای بزرگتری هم وجود داره که ما پی حل کردنشون هستیم. چیز زیادی نمی تونم بهت بگم پارلا... فقط... تو باید به حرف من گوش بدی. باید توی خونه بمونی و اجازه بدی که مامور ما ازت مراقبت کنه.

آن قدر گیج شده بودم که اصلا نمی فهمیدم سیاوش چی می گوید. گفتم:

چه قضیه ی مهمی ممکنه پیش اومده باشه که من احتیاج به مراقبت داشته باشم؟ چرا خودت این کار رو نمی کنی؟ تو که همیشه دنبال منی سیاوش... خواهش می کنم تو این کار رو بکن.

سیاوش لبخند کمرنگی زد و گفت:

می خوام ولی... این طوری به نفعته. علیرضا روی رابطه ی من و تو حساسه. خودش گفت که اگه یه بار دیگه ما رو با هم ببینه من و می کشه... یادته که! علیرضا وقتی عصبی می شه کاملا غیرقابل کنترل می شه... من نمی خوام بهونه دستش بدم که یه وقت خدای نکرده بلایی سرت بیاره. بهتره من و تو از هم فاصله بگیریم...

وحشت زده شدم گفتم:

نه! آخه... من نمی فهمم سیاوش. اصلا نمی تونم درک کنم که این موضوع چطور می تونه این قدر جدی باشه.

سیاوش آهی کشید و گفت:

بابای علیرضا می خواد اونو از ایران بیرون ببره چون فهمیده که پلیس دنبالشه. چند نفر هم دور و بر علیرضا گذاشته که اونو کنترلش کنند و مجبورش کنند که از ایران خارج بشه. این طور که به گوشمون خورده بابای علیرضا از تو دل خوشی نداره... فکر می کنه که ممکنه علیرضا به خاطر تو از رفتن منصرف بشه یا رابطه ش با تو توی ایران برایش دردسر بشه. ممکنه بابای علیرضا حتی مامور گذاشته باشه که تو رو هم دنبال کنند و حتی شاید مامورشون کرده باشه که بلایی سرت بیارن... بذار این جور بهت بگم! بابای علیرضا می خواد با چنگ و دندان پسرش و از ایران بیرون ببره... اونم قاچاقی... نمی خواد هیچ ردی از شون باقی بمونه.

من که هنوز ذره ای از حرف های سیاوش را باور نکرده بودم گفتم:

چرا این قدر یه دفعه ای این اتفاق افتاد؟

سیاوش گفت:

شاید به نظر تو اتفاقی بیاد ولی از نظر ما اتفاقی نیست. علیرضا از طرف باباش مامور یه کاری بوده... یه مدت اومد ایران تا کارها رو راست و ریس کنه و الانم کارش تموم شده ولی نه با یه پایان خوب... کارهاشون اون طوری که می خواستن پیش نرفته و پلیس هم افتاده دنبالشون... .

با حرص گفتم:

شاید برای تویی که همه ی جزئیات رو می دونی این موضوع عجیب نباشه ولی من اصلا نمی فهمم چی داره پیش می یاد. باید بیشتر مسئله رو برابم بشکافی.

سیاوش خیلی محکم گفت:

نه! همین الانش هم زیادی می دونی... اصلا نباید این چیزها رو بهت می گفتم... تو فقط باید توی خونه بمونی و به همه بگی مریضی. همین! به هیچ وجه هم نباید به دیدن علیرضا بری.

پایم را به کف ماشین کوباندم و گفتم:

ولی... این طوری... من احساس آرامش نمی کنم. تو داری من و با حرفت می ترسونی. ببین! خواهش می کنم خودت محافظت کن از من.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

گفتم که می خوام ولی نمی تونم... من دیگه مسئول این پرونده نیستم.

با تعجب گفتم:

آخه چرا؟

سیاوش گفت:

خصوصیت شخصی علیرضا با من خطرناک شده. ممکنه روی زندگی اطرافیانم هم اثر بذاره... از جمله تو... برای همین این پرونده رو از من گرفتن و منم با کمال میل قبول کردم... چون اگه بلاپی سر تو بیاد من هیچ وقت خودم و نمی بخشم.

سرم را پایین انداختم و در دل گفتم:

بعد از همه ی اون چیزهایی که از مامان کسری شنیدم همین و کم داشتم... این که دیگه قرار نیست سیاوش رو ببینم... و اینکه جونم در خطر.

اصلا احساس ترس نمی کردم... می دانستم کنار سیاوش در امان خواهم بود ولی از فردا... می توانستم پیش بینی کنم که ترس از آدم های بابای علیرضا و دلنگی برای سیاوش دیوانه ام خواهد کرد. آن قدر عصبی و آشفته شده بودم که معده ام درد گرفت. سرم را به صندلی تکیه دادم و به نیم رخ سیاوش نگاه کردم. او ماشین را روشن کرد و به راه افتاد... باورم نمی شد که بار آخر باشد که او را می بینم. تمام آن مدت او مثل یک سایه دنبالم بود... از فردا بدون او... به صورتش زل زدم و سعی کردم در آن لحظه نه به روز بدمی که داشتم فکر کنم و نه به آینده ی پر استرسی که در پیش داشتم... برایم خیلی سنگین بود که بدون این که دقیقا بدونم چرا از دیدن او محروم شوم. چرا بابای علیرضا باید به من حساسیت نشان دهد؟ یعنی علیرضا واقعا احساسی به من داشت؟ تنها چیزهایی که می توانست یک پدر را اینطور وحشت زده کند و باعث شود که برای من مامور بگذار، علاقه ی علیرضا به من و یا خطرناک بودن من بود... چون دومی نمی توانست درست باشد... به احتمال زیاد بابای علیرضا فکر می کرد این بار دیگر علیرضا واقعا نسبت به یک دختر احساسی پیدا کرده است... دخترتی که به سیاوش هم خیلی نزدیک است... ولی من نمی توانستم این موضوع را جدی بگیرم... مثل همان وقتی که نتوانستم موضوع بین شهرزاد و علیرضا را جدی بگیرم. من فقط ناراحت بودم... دوباره داشتم بغض می کردم... فقط دلشکسته بودم... عادت کرده بودم هر جا که می روم سنگینی نگاه سیاوش را احساس کنم. داشتم با این موضوع که هیچ وقت تنها نیستم کنار می آمدم... تازه داشتم می فهمیدم که او چه قدر با بقیه فرق دارد... تازه داشتم ترسیدن از او را کنار می گذاشتم... تازه داشتم برای دیدنش مشتاق و هیجان زده می شدم... ته دلم می دانستم این شروع احساسی است که همیشه از آن فرار می کردم ولی... نمی توانستم به سادگی

از کنار این احساس بگذرم... چون تازه داشتم حرف های مارال را درک می کردم... جذابیت مردانه ی سیاوش... به صورت استخوانی و لاغرش نگاه کردم. ابروهایش را مثل همیشه با یک اخم در تماس با مژه های بلندش قرار داده بود. چشم های قهوه ای تیره اش را به خیابان دوخته بود. برای اولین بار داشتم احساس می کردم که موهای مشکی و کوتاهش را دوست دارم... ولی چه فایده... آن شب آخرین شب بود... .

سیاوش ماشین را کنار خیابان پارک کرد و گفت:

الان می یام.

از ماشین پیاده شد. با چشم دنبالش کردم. متوجه نشدم که کجا رفت. با ناراحتی یک لحظه تمام اتفاقات آن شب را مرور کردم. بدترین شب زندگی بود... به مادر کسری که فکر می کردم معده ام درد می گرفت و سرم سوت می کشید... به علیرضا که فکر می کردم برای خودم نگران می شدم و هاله ای از سوالات پی در پی من را احاطه می کرد... و به سیاوش که فکر می کردم... برای احساسی که دو روز بیشتر فرصت شکوفایی پیدا نکرده بود دل می سوزاندم.

سیاوش دوباره توی ماشین نشست و گفت:

برایت آژانس گرفتم. از این جا به بعد رو باید با آژانس بری... نمی خوام کسی ما رو با هم ببینه... فقط... .

حرفش را نیمه تمام گذاشت. چرخید و از صندلی عقب ماشین پاکت بزرگی را برداشت و روی پایم گذاشت. با لبخندی که هیچ وقت ازش ندیده بودم بهم گفت:

این برای تو!

با شگفتی به لبخندش نگاه کردم... چرا باید آن آخرین لبخندی باشد که ازش می دیدم؟ چرا شانس این را نداشتم که احساسی که الهه تجربه کرده بود را تجربه کنم؟ مطمئن نبودم که این همان احساس باشد ولی... می خواستم که این همان حس باشد... چشم از لبخند جذاب سیاوش گرفتم و به پاکت نگاه کردم. بازش کردم... یک کیف بود. اشک توی چشم هایم جمع شد. با دست هایم صورتم را گرفتم... قلبم بعد از یک روز تحمل احساس حقارت و دلتنگی و ترس، آن لحظه پر از خوشحالی شد... پر از قدردانی.

سیاوش گفت:

گفته بودی همه ی کیف هایت نفرین شدن که پاره شن... این یکی رو جادو جنبل کردم که پاره نشه... یعنی امیدوارم که این طور نشه.

رو به سیاوش کردم. او به چشم هایم نگاه کرد که پر از اشک بود... اشک هایی از یک خوشحالی عمیق... سیاوش گفت:

اگه گریه کنی پیش می گیرم.

دستش را به سمت کیف دراز کرد. در میان اشک هایم خندیدم. با دست روی دست سیاوش زدم و گفتم:

به کیفم دست نزن!

بعد دست او را گرفتم. رو به او کردم و گفتم:

ممنون... واقعا خوشحالم کردی.

او دوباره لبخند زد و من دهانم را باز کردم که بگویم... شاید برای تو اهمیتی نداشته باشم... ولی تو برای من بی اهمیت نیستی... دیگه نیستی... شاید چون الان داری می ری این حس بهم دست داده... شاید تحت تاثیر اتفاقات امروز

دارم این حرف رو می‌زنم... ولی ایمان دارم که دلم برایت تنگ می‌شه... می‌خوام بدونی که هیچ وقت برایم مثل بقیه نبود... نه توی ذهنم و نه توی واقعیت... و می‌خوام بدونی که خیلی مردتر از هر مردی هستی که تا حالا دیدم... من هیچ وقت پیش تو حس نکردم که احتیاج دارم کس دیگه ای باشم... پیش تو همیشه این که خودم باشم کافی بود... هیچ وقت یادم نمی‌ره که امروز توی اوج دل شکستگی و بی‌پناهییم، چتر کی بالای سرم بود و کی بود که بهم گفت ((من به کسی اجازه نمی‌دم تحقیرت کنه...)).

یک دنیا در دلم حرف زد و جمله پشت سر هم ردیف کردم ولی نتوانستم هیچ کدامشان را به او بگویم. فقط بغض کردم... چانه ام لرزید و یک خداحافظ گفتم... از ماشین پیاده شدم... به سمت ماشین آژانس رفتم... سعی کردم برای احساسی که شروع نشده داشت تمام می‌شد گریه نکنم...

هنوز ماشین راه نیفتاده بود که سیاوش به شیشه ی ماشین زد. من سریع شیشه ی ماشین را پایین کشیدم. در دل خدا خدا می‌کردم که از تصمیمی که داشت منصرف شده باشد. همین که شیشه را پایین دادم و به صورتش زل زدم گفت:

پارالا... آگه دیشب بهت گفتم برام مهم نیست... منظورم این نبود که برام اهمیتی نداری... منظورم این بود که این قدر چیزهای مهمتری در مورد تو برام وجود داره که اون تصویری که تو وحشت داشتی من داشته باشم اصلا به چشم نمی‌یاد. هر چیزی که مربوط به تو باشه برای من مهمه و برای همین دارم ازت فاصله می‌گیرم... معذرت می‌خوام که توی این موقعیت قرار دادم... خداحافظ!

او به سمت ماشینش رفت و من به رفتنش نگاه کردم. ماشین به راه افتاد و من با دنیایی از دل‌تنگی... ترس... دل شکستگی... تنها ماندم. سرم را روی کیف جدید گذاشتم و به دنبال حس تنفر و ترسی که آن اوایل از سیاوش داشتم گشتم... اثری ازش پیدا نمی‌کردم. انگار هرگز آن احساس وجود نداشت... با خودم فکر کردم:

شاید برای این می‌ترسیدم که می‌دونستم او مثل بقیه نیست... با همه فرق می‌کنه... و کسانی که برای آدم با بقیه فرق می‌کنند خیلی راحت می‌تونند به احساسات خاموش آدم تلنگر بزنند... شاید برای همین ناخودآگاه از او می‌ترسیدم... شاید!

توی ذهنم راننده را مجبور کردم که ماشین را ننگه دارد... از ماشین پیاده شدم و توی آن باران به سمت سیاوش دویدم... او صدای گام هایم را شنید و به سمتم برگشت... دستم را دور گردنش انداختم و او را در آغوش کشیدم... بهش گفتم برام مهم نیست که بابای علی‌رضا چه نقشه ای برایم دارد... بهش گفتم نمی‌خواهم ترکش کنم...

ولی من به راه ادامه دادم. همان طوری که همیشه تصمیم داشتم بین احساس و پول، پول را انتخاب کردم. به آن راه ادامه دادم... باری دیگر خواستم که پارالا باشم و مثل او فکر کنم. یک بار دیگر احساساتم را در درون خودم کشتم. رفتم تا شاید همان طور که همیشه می‌خواستم با مردی ازدواج کنم که برایم از آن حرف های تکراری و سطحی بزند... رفتم تا زندگیم را با مادیات و به دور از احساسات عجیب، ناشناخته و تکان دهنده آغاز کنم... و شاید یک روز خودم را در انبوه قرص های اعصاب و ضد افسردگی غرق کنم...

راحتی در را باز کرد. از صورتش مشخص بود که نگران چیزی است ولی اصلا در این مورد کنجکاو نبودم. زیرلب سلامی کردم و یگراست به سمت اتاقم رفتم. مادرم و الهه پشت سرم وارد اتاق شدند. راحتی در چهارچوب در ایستاد و مشغول جویدن ناخن هایش شد. مانتوی خیس که به بدنم چسبیده بود را در آوردم و روی تخت انداختم. مادرم گفت:

ای وای! دختر این چیه که تو پوشیدی؟ نمی‌گی توی این سرما مریض می‌شی؟

به لباسم نگاه کردم. یک بلیز آستین کوتاه یشمی که کاملا خیس شده بود به تن داشتم. با بداخلاقی رو به مادرم و الهه کردم و گفتم:

چی می‌خواین که اینجا جمع شدین؟

مادرم و الهه بهم نگاه کردند. در دل گفتم:

باز این مادر و خواهر چه نقشه ای برای من دارن؟

سرم درد می کرد و بی حال بودم... هیچ چیزی را بیشتر از خوابیدن در رختخواب گرم ولی نچندان نرم نمی خواستم. روی تخت نشستم و تازه چشمم به صورتم افتاد. دوباره پای چشم هایم سیاه شده بود... از باران متنفر بودم... جلوی آینه رفتم و مشغول تمیز کردن صورتم شدم. الهه اشاره ای به کیف جدیدم کرد و گفت:

چه خوشگله... تازه خریدیش؟

عضلات صورتم از ناراحتی منقبض شد. اخم هایم در هم رفت و با صدای گرفته ای گفتم:

آره... .

خوشبختانه مرحله رفت سر اصل مطلب و گفت:

مارال زنگ زده بود... نگرانت بود.

الهه دنباله ی حرف او را گرفت و گفت:

می گفت خانوم شهنازی اومده بود آرایشگاه... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

خب! که چی؟ منتظرید چی از من بشنوید؟

مادرم با دلسوزی گفت:

نگرانت بودیم مامان جان! مارال می گفت وقتی از آرایشگاه بیرون اومدی خیلی بهم ریخته بودی.

با صدای بلندی گفتم:

الان حوصله ی هیچ کس رو ندارم. خواهش می کنم برید بیرون.

الهه پوفی کرد و گفت:

یادته بهت چی گفتم؟ بهت گفتم که از کسری فاصله بگیر. این قدر مغروری و این قدر زود نسبت به من جبهه می گیری که اصلاً متوجه نمی شی چی بهت می گم. من این روز رو می دیدم... برای همین اون حرف ها رو بهت زدم. قبول کن بعضی وقت ها ممکنه آدم هایی اطرافمون باشن که از ما بیشتر بدونن.

با عصبانیت رو به او کردم و گفتم:

می دونی مشکل تو چیه؟ مشکل اینه که زیادی حرف می زنی. همه ش داری نصیحت می کنی و راه و چاه رو نشون می دی. فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی چون دندون پزشکی قبول شدی و من شیمی، از من بیشتر می فهمی و باهوش تری؟ خوبه سه سال ازم بزرگتری نه ده سال!

مادرم گفت:

بسه جمیله!

داد زدم:

آره! همیشه این منم که باید بس کنم! هیچ وقت کسی توی این خونه به الهه نمی گه که ساکت شه. برین بیرون. می خوام بخوابم.

الهه دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی آن قدر بد نگاهش کردم که منصرف شد. آن ها را بیرون کردم و در را پشت سرشان قفل کردم. روی تخت نشستم و دستی به آن کیف سورمه ای رنگ کشیدم... بی اختیار از جایم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و دنبال مردی سیاهپوش گشتم که نزدیکی چراغ برق ایستاده باشد و به پنجره ی اتاقم زل زده باشد ولی... کوچه کاملاً خالی بود... .

مارال با سر و صدا وارد اتاقم شد. جستی زد و روی تخت پرید. خنده کنان گفت:

قیافه ی مریض و داغون این دختره رو!

با صدایی گرفته گفتم:

خفه شو!

صورت شاد و شنگول مارال بعد دو روز خنده به لب هایم آورد. مارال کنارم دراز کشید و گفت:

خوب این دو روز رو از زیر کار در رفتی ها! بیچاره ساقی و مهری خانوم... فکر می کردند به خاطر حرف های اون زنیکه دیگه نمی خوای بیای آرایشگاه.

پوزخندی زدم و گفتم:

وقتی یاد حرف های می افتم که جلوی اون همه آدم بهم زد هوس می کنم برم خودم و گم و گور کنم.

مارال خندید و گفت:

تو بی آبروتر از این حرف های! می شناسمت... عمرا دست از کار نمی کشی.

شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم. سرماخورده بودم و گلویم درد می کرد. کمی هم تب داشتم. به مارال گفتم:

برو اون ورتر بشین. سرما می خوری.

مارال بدون توجه به حرفم به کیف جدیدم اشاره کرد و گفت:

این و کی خریدی شیطون؟

ناخودآگاه با دیدن کیف لبخندی بر روی لب هایم نشست و گفتم:

سیاوش برام خریده.

مارال با تعجب فریاد زد:

چی؟ کی؟

گفتم:

هیس! آروم تر!

مارال گفت:

چرا جو مي دي؟ چي چي و آروم تر؟ كسي خونه تون نيست كه!... آهان! نگران راحله اي؟ اون كه حساب نمي شه.

و خنديد. سرم را روي بالش گذاشتم و آهي كشيدم. مارال با مشت به بازويم زد و گفت:

بگو ديگه! تعريف كن... ماجرا چيه؟

سر تكان دادم و گفتم:

مي دوني مارال!... خيلي خوبه كه ديگه قرار نيست سياوش رو ببينم... اگه رابطه مون بيشتر ادامه پيدا مي كرد عاشقش مي شدم... وقتي به اين موضوع فكر مي كنم كه ديگه قرار نبينمش... .

مارال لبخند پيروزمندانه اي زد و گفت:

ديدي گفتم با تقديرت ننگ! آخ آخ آخ! بالاخره جذابيت سياوش كار دستت داد؟ بالاخره فهميدي كه اين پسر خوش تيپ و قيافه ست؟ فهميدي كه چه كيس مناسبه؟

اخم كردم و گفتم:

اون قسمتي كه گفتم ديگه قراره نبينمش رو اصلا شنيدي؟

مارال جدي شد و گفت:

ماجرا چيه؟

دوباره آه كشيدم. حوصله نداشتم كه همه چيز را برايش تعريف كنم. براي همين خيلي مختصر بهش گفتم كه سياوش به خاطر شك و ترديد هاي عليرضا تصميم گرفته است كه از اين پرونده كنار برود. مارال سري به نشانه ي تاسف تكان داد و گفت:

شانس گند تو... عيب نداره... ايشالا عليرضا رو مي گيرن و اون وقت با خيال راحت مي توني با سياوش دل بدي و قلوه بگيري... آخ كه چه بهم مي يابن... .

صداي مارال هر لحظه اوج مي گرفت. من از حرف هابيش خنده ام گرفته بودم. مارال ادامه داد:

ماشالله چشماي هر دو تاتون هم سگ داره... آخ بچه تون چي بشه! اي جان! خدا كنه چشماش به تو بره ولي جذابيتش به باباش. آخ چه قدر به سياوش مي ياد كه بابا بشه... .

خنديدم ولي بلافاصله به سرفه افتادم. مارال پشتم زد و گفت:

هل نكن! مال خودته!

دوباره خنده ام گرفت و پشتش سرفه اي ديگر... در همين موقع در باز شد و راحله وارد اتاق شد. نگاه موشكافانه اي به ما كرد و گفت:

سياوش كيه؟

چشم غره اي به مارال رفتم ولي او از رو نرفت و گفت:

شوهر خواهرت!

راحله با تعجب بهم نگاه كرد و گفت:

چي؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

گوش نده داره چرت و پرت می گه.

راحله با شک و تردید گفت:

دوست پسر جدیدته؟

برای این که او را از اتاق بیرون بفرستم گفتم:

آره... .

راحله پوزخندی زد و گفت:

پس با این شانسی که تو داری عمرا بیاد تو رو بگیره... مارال بیخودی شلوغش نکن.

من و مارال با تعجب به هم نگاه کردیم. راحله از اتاق بیرون رفت و طبق عادتی که خوشبختانه همه ی اعضای خانواده یمان داشتند در را پشت سرش بست. من خندیدم و گفتم:

این نیم وجبی هم فهمید که چه شانسی کند و مزخرفی دارم من.

آهی کشیدم. مارال با عصبانیت گفت:

زهرمار! هی نشستی اینجا آه می کشی! اعصابم و خورد کردی! خب علیرضا رو می گیرن بعد دوباره سیاوش می افته دنبالت.

من من کردم و گفتم:

اگه... اگه... اگه علیرضا رو بگیرن... اعدامش می کنند؟

مارال شانه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم پارالا... مجازات تجاوز همینه دیگه.

با ناراحتی گفتم:

من دوست دارم جلوی علیرضا رو بگیرم که دیگه از این غلط ها نکنه ولی... دوست ندارم اعدامش کنند.

مارال چشمکی زد و گفت:

حیفه پسر به اون خوش تیپیه که اعدام بشه.

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

مسخره بازی در نیار... خب... می دونم کار علیرضا خیلی بد بوده ولی... دوست ندارم بمیره.

مارال نهجی کرد و گفت:

چه قدر امروز احساساتی و مسخره شدی! از دست این سیاوش... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

من اصلا چی کار به کار سیاوش داشتم؟ تو صحبتش و وسط کشیدی.

در همین موقع موبایلیم زنگ زد. نیم خیز شدم و گوشی را برداشتم. در دل گفتم:

حتما علیرضاست... دو روزه که نامرد یه دونه زنگ هم نزده... معلومه جدا داره برنامه ریزی می کنه که از ایران بره.

خواستم یک آه دیگه بکشم ولی ترسیدم مارال کتکم بزند... ساقی بود که داشت زنگ می زد. جواب دادم:

چطوری؟

ساقی: پارلا من باید ببینمت.

_ کجایی؟ چی شده؟

ساقی: جاش و بهت می گم... همین الان بیا.

_ چی شده آخه؟ چرا این قدر مضطربی؟ کم مونده بزنی زیر گریه.

ساقی واقعا زد زیر گریه و گفت:

باید کمک کنی پارلا... خواهش می کنم بیا.

_ کجا؟ خیلی واجبه؟

ساقی: به خدا واجبه... .

_ آخه در مورد چیه؟

ساقی: علیرضا... .

از جا پریدم و گفتم:

علیرضا طوریش شده؟ کجاست؟ حالش خوبه؟

ساقی: اون که خوبه... من... .

_ تو چی؟... حرف بزنی دیگه... .

ساقی: علیرضا یه بلایی سرم آورده.

قلبم در سینه فرو ریخت. وارفتم. دهانم بیهوده باز و بسته می شد و صدایی از گلویم خارج نمی شد. مارال با تعجب به من نگاه می کرد. گریه های ساقی ادامه داشت:

خواهش می کنم پارلا... .

_ خونه ای؟

ساقی: نه... تو بیا شهرک غرب تا بهت بگم کجا همدیگه رو ببینیم.

_ شهرک غرب چرا؟

ساقی: خونه ی یکی از دوستای دانشگاه اینجاست.

_ باشه من الان می یام.

ساقی: خواهش می‌کنم به کسی نگو باشه؟ پیش خودمون باشه... قسمت می‌دم به جون مامانت که به کسی نگی... قسم بخور!

_ خیلی خب بابا! باشه... قسم می‌خورم. بذار حاضر شم بیام ببینم چه گندی زدی.

ساقی: پارالا... من و ببخش.

_ چي مي گي؟ قاطي كردي؟

ساقی قطع کرد. یک لحظه نفسم بند آمد... من و ببخش یعنی چی؟ نکند او داشت... نکند داشت خودکشی می‌کرد؟ از جا پریدم و گفتم:

مارال زود باش... فکر کنم علیرضا ساقی رو هم بدبخت کرد... یه حس می‌بهم می‌گه ساقی سر خودش یه بلایی داره می‌یاره. تو رو خدا زود باش.

مارال بلند شد و گفت:

ساقی؟ چرا ساقی؟ ساقی که شبیه مهتاب نیست! یادته رعنا و طاهره و شهرزاد چه قدر شبیه مهتاب بودند؟

با عصبانیت گفتم:

الان وقت بررسی کردن عمل و رفتار یه آدم روانی نیست. زود بپوش که بریم.

مارال مانتویش را پوشید و گفت:

این روانیه احيانا همون روانیه نیست که داشتی برای مردنش تاسف از خودت نشون می‌دادی؟

جوابش را ندادم. یک شلوار لی قدیمی سورمه ای رنگ با یک مانتوی سفید پوشیدم. شال سرخابی سر کردم و یک سوئی شرت سورمه ای پوشیدم. کیفی که سیاوش بهم کادو داده بود را برداشتم و وسایلم را تویش ریختم. لحظه ی آخر که می‌خواستم از اتاق خارج شوم به سمت پنجره رفتم و به طرز مسخره و مضحکی به دنبال سیاوش گشتم... او باید می‌فهمید که ساقی هم به سر نوشت آن سه دختر دچار شده بود... باید می‌فهمید که با وجود بلایی که سر ساقی آمده بود نمی‌توانستم نسبت به کارهای علیرضا بی‌تفاوت باشم... ولی... یادم آمد که او دیگر مسئول این پرونده نبود... جلوی خودم را گرفتم تا دوباره آه نکشم... کیفم را روی شانه ام انداختم و به دنبال مارال از خانه خارج شدم.

طبق معمول توی اتوبوس چپیدیم... میله ی اتوبوس را گرفتم و سرم را بهش تکیه دادم. به اندازه ی کافی حالم به خاطر سرما خوردگی بد بود... ماجرای ساقی هم برایم قوز بالا قوز شده بود. تب داشتم و سرم گیج می‌رفت. با این حال سعی می‌کردم قوی باشم و به خودم تلقین کنم که حالم خوب است. مارال گفت:

چرا شهرک غرب؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

گفت خونه ی یکی از دوستای دانشگاهش اونجاست.

مارال ابرو بالا انداخت و گفت:

دوست دانشگاه؟ تا جایی که من یادمه ساقی با هیچ کدوم از بچه های دانشگاه صمیمی نبود.

با بی‌حالی گفتم:

بی‌خیال مارال. من چه می‌دونم!

سرم را به میله تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

از اتوبوس که پیاده شدیم مجبور شدیم یک مسیر طولانی را دور بزنیم که با گشت ارشاد برخورد نکنیم. بعد از یک دور شمسی قمری به سمت ایستگاه تاکسی ها رفتیم و سوار یک تاکسی شدیم. من که بی حال بودم خواستم سرم را روی کیفم بگذارم که یاد حرف های سیاوش افتادم. صدایش در سرم پیچید:

تو فقط باید توی خونه بمونی و به همه بگی مریضی. همین!

پوزخندی زدم... چه قدر من دختر حرف گوش کنی بودم! نزدیکی های میدان صنعت که رسیدیم به موبایل ساقي زنگ زد. جواب نداد... دوباره زنگ زد... جواب نمی داد. دوباره معده درد عصبیم شروع شد. به دست مارال چنگ زد و گفتم:

بر نمی داره... .

قلبم به تپش افتاد... ساقي داشت چي کار مي کرد؟ با ناامیدی برایش اس ام اسی فرستادم و آدرس خواستم. در کمال تعجب جواب اس ام اسم را داد. آدرس را به مارال نشان دادم. دوباره به ساقي زنگ زد و ولي گوشي را برنداشت.

با گرفتن دو تا تاکسی و کلي دويدن خودمان را به آدرسي که ساقي داده بود رسان0دیم. ویلایی توي یک کوچه ي سوت و کور بود. با تعجب به خانه ي ویلایی که رو به رویم بود نگاه کردم. مارال سوتي زد و گفت:

ساقی نگفته بود که از این دوستای خوب خوب داره!

من با تعجب به خانه نگاه کردم. در نگاه اول خانه اي شیک به نظر مي رسید ولي... من حس خوبی نسبت به پنجره های بدون پرده اش نداشتم. کمی که دقیق شدم فهمیدم که خانه حالت متروکه و خوفناکی دارد. در حیاط سفید خانه نیاز به رنگ زدن مجدد داشت... مارال دستش را دراز کرد تا زنگ بزند. بازویش را گرفتم و گفتم:

صبر کن!

مارال گفت:

چیة؟

نگاهی دیگر به ظاهر مشکوک خانه انداختم و گفتم:

ساقی اگه از این دوست ها داشت تا حالا صد بار ازش برامون حرف مي زد.

مارال چشم غره اي بهم رفت و گفت:

مثل این که زیادی با سیاوش گشتي... به همه چیز یه دید پلیسی مسخره داری.

بازویش را فشار دادم و گفتم:

آخه... یه چیز دیگه م هست... سیاوش شب آخر بهم گفت که از خونه خارج نشم چون... مي دونم ممکنه مسخره به نظر برسه ولي... بابای علیرضا برایم مامور گذاشته و ممکنه برام دردرس درست کنه. آخه... خود علیرضا بهم گفته بود که باباش خلاف کاره.

مارال دستش را پایین انداخت. با تعجب نگاهم کرد و با صدای بلندی گفت:

این و داری الان به من مي گي؟

در همین موقع در خانه با آیفون باز شد. من و مارال با این حرکت ناگهانی از جا پریدیم. دست همدیگر را گرفتیم و یک قدم به سمت عقب برداشتیم. چند بار پلک زدیم و به در نگاه کردیم... مارال کمی شجاعت به خرج داد و با پا به در زد و آن را بازتر کرد. یک حیاط نه چندان بزرگ رو به رویمان بود که به ویلا منتهی می شد. حیاط پر از برگ و شاخه و آشغال بود. مارال دستم را فشار داد و گفت:

بیا برگردیم.

حیاط کاملاً شکل حیاط یک خانه می متروکه را داشت. در همین موقع در ویلا باز شد و ساقی در درگاه ایستاد. با دیدنش نفس راحتی کشیدیم. یک قدم به سمت ساختمان برداشتم ولی از همان فاصله احساس کردم که ساقی مضطرب است. سر جایم خشک شدم. به وضوح دیدم که ساقی آب دهانش را قورت داد... با صدایی لرزان گفت:

پارلا... .

خواستم به سمتش بروم که او یک دفعه فریاد زد:

فرار کن!

ناگهان دستی از پشت دور گلوئی ساقی حلقه شد و او را داخل خانه کشید. مارال جیغ زد. من بازوی مارال را کشیدم و دوتایی به سمت انتهای کوچه دویدیم. از ترس داشتم سکنه می کردم. دست مارال را رها کردم و سرعت دویدنم را بیشتر کردم. صدای مردی را از پشتم شنیدم که داد زد:

بگیرش... .

بی اختیار جیغ کشیدم. دنبالم بودند... بیشتر از یک نفر هم بودند. قلبم در دهانم بود. با چنان سرعتی می دویدم که هرگز تصور نمی کردم توانایش را داشته باشم. به خیابان اصلی رسیدم. صدای نفس نفس زدن مرد را از پشت سرم می شنیدم. بی اختیار جیغ کشیدم:

یکی کمک کنه.

شالم از سرم افتاده بودم ولی من فقط می دویدم و به هیچ چیز اهمیت نمی دادم. آن قدر هول شده بودم و آن قدر ترسیده بودم که چند بار نزدیک بود زمین بخورم. در همین موقع مرد چنگی به موهایم زد و من را نگه داشت. جیغ بلندی کشیدم. به طرف مرد برگشتم و خواستم با مشت به سینه اش بکوبم که مشت را در هوا گرفتم. بدون لحظه ای فکر کردم با زانو به زیر شکمش زدم. مرد فریادی از درد کشید و دستش کمی شل شد. خودم را به زور از او جدا کردم و دوباره شروع به دویدن کردم. مشت را از موهایم در دست مرد جا ماندم. خودم را وسط خیابان خلوت انداختم و به دویدن ادامه دادم. نفسم داشت بند می آمد. ترس زانوهایم را سست کرده بود... در همین موقع یک ماشین جلوی پایم ترمز کرد. بدون فکر کردن در ماشین را باز کردم و سوار شدم و داد زدم:

آقا برو... برو!

راننده با تعجب گفت:

خانوم چی کار می کنی؟ پیاده شو.

چشمم به مردی که دنبالم بود افتاد. داشت با تمام سرعت به سمت ماشین می دوید. از ترس جیغ کشیدم و گفتم:

داره می یاد... داره می یاد.

قبل از این که راننده بجنبد، مرد در ماشین را باز کرد. من جیغ بلندی کشیدم و خودم را از آن یکی در بیرون انداختم. قبل از این که شروع کنم به دویدن با سر توی شکم مردی قدبلند خوردم. مرد بازویم را چسبید. سرم را بلند کردم و چشمم به دوست علیرضا افتاد که آن شب دیده بودمش. او دستش را جلوی دهانم گذاشت و من را کشید. دست چپم را

گرفت و پیچاند. نمی توانستم تکان بخورم... می ترسیدم اگر تکان بخورم دستم بشکند. آن دو نفر من را به زور به سمت آن خانه ی متروک و کذابی بردند. خواستم از رفتن امتناع کنم ... پاهایم را روی زمین کشیدم. مرد دیگر که هم قد و هیكل دوست علیرضا بود موهایم را گرفت و من را کشید. از درد جیغ کشیدم ولی صدایم به جایی نرسید. وارد آن خانه ی وحشتناک شدیم. حیاط کوچک آن ویلا پر از درخت های قدیمی و بدون برگ بود. آشغال چپیس و پفک و قوطی نوشابه روی زمین ریخته بود. از پنج تا پله ی کم ارتفاع و عریض گذشتیم و وارد ویلا شدیم. فضای بزرگ خانه تقریباً خالی بود. روی سنگ سفید کف خانه خاک نشسته بود. خانه دوبرگس بود و پله های سفید و عریضی به طبقه ی دوم منتهی می شد. رنگ نرده ی چوبی پلکان و قاب پنجره ها قهوه ای سوخته بود. سالن خانه پر از پنجره بود که هیچ کدام از پنجره ها پرده نداشتند. بعضی از پنجره ها تخته کوب شده بود و بعضی را با روزنامه پوشانده بودند. از سقف خانه لوستر های قدیمی آویزان بود که تاریکوت بسته بود... مشخص بود که آن خانه دست کم ده سال به حال خودش رها شده بود. دوست علیرضا بازویم را کشید و به سمت پله ها رفت. همان طور که بالا می رفت و من را هم دنبال خودش می کشید گفت:

جیغ زدن و دست و پا زدن دیگه فایده نداره... فهمیدی؟ این کارها فقط باعث می شه من عصبانی بشم و کنترل رو از دست بدم... شیرفهم شد؟

طبقه ی دوم یک هال کوچک با یک شومینه ی روشن داشت. سه اتاق دور تا دور هال بودند. مرد من را به سمت یکی از اتاق ها برد. در اتاق را باز کرد و من را هل داد تو. زمین خوردم و روی دستم افتادم. بلافاصله صدای گام هایی را شنیدم و به دنبال آن صدایی آشنا و پر از سرزنش:

بهت گفته بودم این طوری بیاریش؟

سر جایم نشستم و مچ دستم را که زیرم مانده بود را ماساژ دادم. علیرضا بالای سرم ایستاده بود و با عصبانیت به آن دوست نحس نگاه می کرد. دوست علیرضا شانه بالا انداخت و گفت:

تقصیر خودش بود... خواست در بره.

علیرضا داد زد:

تو غلط کردی باهات این طوری رفتار کردی!

مرد پوزخندی زد و گفت:

من از تو دستور نمی گیرم.

علیرضا سر تکان داد و گفت:

پس وقتی که رسیدیم تکلیفمون و مشخص می کنیم! فکر نکنم فرخ بین من و تو، طرف تو رو بگیره.

مرد بیرون رفت و در را پشتش بست. علیرضا کنارم زانو زد و دستم را که آسیب دیده بود گرفت و گفت:

دردت اومد؟

با عصبانیت سرش داد زد:

نه! خیلیم خوشم اومد!

علیرضا دستم را بوسید و گفت:

چاره ای نداشتیم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

این مسخره بازی ها دیگه چیه؟ ساقی کجاست؟ من باید ببینمش.

علیرضا گفت:

ساقی توی یه اتاق دیگه ست.

با عصبانیت گفتم:

چه بلایی سرش آوردی؟

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

بلا؟! ... هیچی!

بلند شدم و به سمت در رفتم. علیرضا با لحن آمرانه ای گفت:

تو هیچ جا نمی ری!

به طرفش برگشتم و گفتم:

می رم... همین الان می رم.

علیرضا دست هایش را در جیب شلوار لی اش کرد و گفت:

اون پایین پر از مردهاییه که تا چند ساعت پیش دستور داشتن سرت رو زیر آب کنند. الانم اصلا از این که باید تغییر روش بدن راضی نیستن... توی این خونه فقط منم که پشت توام... بهتره بیشتر فکر کنی... مسلما ساقی توی خونه ول نمی چرخه... پس نمی تونی ببینیش. دختر خوبی باش و بیا پیش من.

دستم را انداختم و سرم را به در تکیه دادم. او راست می گفت... من توی دردرس افتاده بودم... مردهایی که تا چند ساعت پیش دستور داشتند سرم را زیر آب کنند... عجب احمقی بودم... علیرضا از ساقی سوء استفاده کرده بود و من را به آن جا کشانده بود... چند بار سیاوش بهم گفت که از خانه خارج نشوم؟!... عجب حماقتی کرده بودم... .

قلبم محکم در سینه می زد. مضطرب و نگران بودم. در دل خدا خدا می کردم که مارال را نگرفته باشند... تنها امیدم او بود... پس آن ماموری که سیاوش برای مراقبت از من گذاشته بود چی شده بود؟ علیرضا با من چی کار داشت؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ زیرلب گفتم:

خدایا کمک کن... دارم از ترس می میرم... .

سرم را به طرف علیرضا چرخاندم... آن بیمار روانی داشت چی کار می کرد؟ باید با دست های خودم خفه اش می کردم! او می خواست من و ساقی را بدبخت کند.

همین که چشمم به چشم علیرضا افتاد آرام شدم... او علیرضای همیشگی بود... پسری که همیشه با فکر کردن بهش یک صفت به ذهنم می رسید: مهربان!... از چشم های عسلی تیره اش مهربانی را می خواندم. موهای مشکی رنگش مثل همیشه اتو کرده و مرتب بود. یک تی شرت جذب مشکی با سوئی شرت مشکی رنگ پوشیده بود. دست هایش هنوز در جیب شلوار لی آبی رنگش بود. مثل همیشه خوش تیپ بود... او به سمت آمد. چرا با همه ی کارهایی که او کرده بود من به طرز احمقانه ای نمی توانستم از او متنفر باشم؟ چطور این قدر احمق بودم نمی توانستم از او که یک آدم نامتعالی و مجرم بود متنفر باشم؟ چه چیزی در او بود که تا می دیدمش حرف ها و هشدارهای سیاوش را فراموش می کردم؟

او جلوتر آمد. بازوهایم را گرفت و با لحن آرامش بخشی گفت:

همه چیز درست می شه.

سرم را روی سینه اش گذاشت و گفت:

نگران هیچی نباش... باشه؟ من ازت مراقبت می کنم. نمی دارم کسی اذیتت کنه.

سرم را عقب کشیدم و بهش اجازه ندادم صورتم را ببوسد. نگاهی به اتاق کردم... یک میز توالت بزرگ و خاک گرفته و یک تخت دو نفره با ملافه های نخ نما تنها وسایل اتاق بودند. پنجره ی بزرگ اتاق را با روزنامه پوشانده بودند. تار عنکبوت از کنج دیوار آویزان بود. یک لامپ از سقف آویزان بود و نور کمی را به اطراف پراکنده می کرد.

علیرضا کیفم را برداشت و با آرامشی که با آن شرایط و با آن حال و هوا عجیب بود گفت:

کیف نو مبارک!

من که هنوز قلبم محکم در سینه می تپید و استرس داشتم گفتم:

اینجا چه خبره علی؟

علیرضا جوابم را نداد. دست توی کیفم کرد و گوشی موبایلم را برداشت. باتری گوشی را برداشت و گوشی را روی تخت انداخت. اخم کردم و گفتم:

داری چی کار می کنی؟

علیرضا دستش را دور گردنم انداخت و من را از در دور کرد و گفت:

فکر می کنم دیگه به این گوشی احتیاج نداشته باشی.

قلبم در سینه فرو ریخت و گفتم:

چی داری می گی؟

علیرضا شانۀ بالا انداخت و با خونسردی اعصاب خوردکنی گفت:

دارم می گم که دیگه قرار نیست کسی بهت زنگ بزنه.

چشم هایم را بستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ببین علی! من که نمی فهمم داری چی می گی! تو رو خدا اذیت نکن... اینجا چه خبره؟ ساقی رو چی کار داری؟ با من چی کار داری؟ این آدمای برای چی اینجان؟

علیرضا دو طرف صورتم را گرفت و گفت:

داریم می ریم مسافرت!

در دل گفتم:

وای نه!

علیرضا چشمکی زد و گفت:

اونم مسافرت خارج کشور!

قلبم در سینه فرو ریخت... علیرضا ادامه داد:

بعد از اون من و تو می‌تونیم همیشه با هم باشیم... باشه؟

کم مانده بود اشکم در بیاید... بازویش را گرفتم و گفتم:

بذار من و ساقی بریم. اصلاً نمی‌فهمم برای چی داری این کار رو می‌کنی. این آدم کین؟ من می‌ترسم... تو رو خدا بذار برم.

علیرضا دستم را گرفت و گفت:

من دیگه نمی‌تونم توی ایران بمونم... بابام هم اصرار داره من و از ایران خارج کنه... برای همین این آدم رو فرستاده... منم اینجا یه سری خراب کاری کردم... دیر یا زود دستم رو می‌شه پارا... .

پایم را روی زمین کوباندم و گفتم:

چه خراب کاری؟

علیرضا سر تکان داد و گفت:

چه فرقی می‌کنه برای تو؟

من که کم ترس و اضطرابم داشت با خشم همراه می‌شد، با صدای بلندی گفتم:

برای این که دارم قربانی خراب کاری تو می‌شم.

علیرضا سرم را در آغوش گرفت. موهایم را نوازش کرد و گفت:

تو باید با من بیای... من بهت احتیاج دارم. قول می‌دم اونجا بدون هیچ استرس و نگرانی زندگی کنیم... یه زندگی راحت.

خودم را کنار کشیدم و با خشمی که هر لحظه بیشتر می‌شد گفتم:

از چی حرف می‌زنی؟ ازدواج و این کوفت و زهرمارها؟

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

فکر نمی‌کنم ازدواج از نظر تو کوفت و زهرمار باشه... تو که می‌خواستی به خاطر پول زن اون پسره کسری بشی... خب زن من شو.

من خنده‌ای عصبی کردم و گفتم:

چون شبیه مهتابم؟

احساس کردم مهربانی از چشم‌های علیرضا پر کشید... فقط نگاهم کرد. از نگاه جدیش ترسیدم. قدمی به سمت عقب برداشتم. ابتدا با تعجب و بعد با وحشت به تغییر حالت‌های علیرضا نگاه کردم. صورتش داشت به قرمز می‌زد. چشم‌هایش را داشت تنگ می‌کرد... می‌دانستم به زودی رگ گردنش هم متورم می‌شود. آب دهانم را قورت دادم. از هیچ چیزی بیشتر از حالت‌های عصبی علیرضا نمی‌ترسیدم.

خوشبختانه علیرضا چشم هایش را بست... نفس عمیقی کشید و دستي به صورتش کشید. رنگ صورتش به صورت عادي برگشت. او جلو آمد و دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

مي دونم ممکنه اولش براي سخت باشه... منم انتظار نداشتم از این تصمیم یه دفعه ایم استقبال کنی... ولی قول می دم بعد چند وقت دیگه به روزهای گذشته فکر نکنی.

صورتم را گرفت و خواست من را ببوسد... من که دوباره با دیدن مهربانیش عصبانی و پررو شده بودم او را کنار زد و با صدای بلندی گفتم:

تو چی با خودن فکر کردی علی؟... من خانواده دارم... اینجا کار و بار دارم. دانشگاه می رم... زندگی اینجاست... برای چی باید به خاطر یه آدم عصبی روانی دمدمی مزاج زندگی خرابم و خراب تر کنم؟

علیرضا خودداریش را از دست و سرم داد زد:

بدبخت دارم بهت لطف می کنم. تو فکر می کنی همه چیز رو از من مخفی کردی ولی من همه چیزت رو می دونم... فهمیدی؟ می دونم از کدوم جهنم دره ای می یایی. فکر می کنی نمی دونم از چه خانواده ای حرف می زنی؟ تو واقعا این قدر خری که فکر می کنی من نمی دونم تو چه تیپ دخترتری هستی؟ من از همون اولش می دونستم از کدوم قماش... از همون روز که سر میز شام با کیوان دیدمت فهمیدم از اون دخترهایی هستی که توی بغل این پسر و اون پسر هستن فقط به خاطر پول... به خاطر تیغ زدن... تو آخه با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی یه خانواده ی درست و حسابی می یان پسرشون و بدبخت کنند و تو رو بگیرن؟ تویی که از نظر همه ی اعضای این جامعه یه آدم... .

علیرضا دستي به صورتم کشید و ادامه داد:

عصیم می کنی... نمی دونی باید با چی بجنگی و با چی نجنگی... این که می خوام دستت و بگیرم و از اینجا ببرم به خاطر تو نیست... خیلی وقته بهم ثابت شده زن ها لیاقت محبت و عشق و عاطفه رو ندارن... هیچ وقت پیش خودم فکر نکردم تو با بقیه فرق داری... بدجوری شبیه همشونی... یه جورایی از همشون هم بدتری... همه ی این کارها رو دارم به خاطر خودم می کنم... خود احمقم که هر لحظه ای که یکی پیدا شد که شبیه اون سیمین آشغال بود، عاشقش شدم... زنی که مثل تو بی عاطفه و سوءاستفاده چی بود... اول مهتاب... بعدش تو... اگه می خوام ببرم به خاطر احساس احمقانه ای که بهت دارم... به خاطر خودمه... برای توام بهتره که با من بیایی. وقتی شروع به گشتن با سیاوش کردی گور خودت و کندي. اگه نیای آدماي فرخ نمی دارن آب خوش از گلویت پایین بره... ازت سوءاستفاده می کنند که سیاوش رو گیر بیارن و بعدش هم خدا می دونه چه بلایی سرت می یارن. به خاطر خودت هم که شده با من بیای... مگه اینکه بخوای به اون پسر... سیاوش تکیه کنی.

اشک هایم که دوباره جاری شده بود را پاک کردم و با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

من که بهت گفتم با سیاوش رابطه ای ندارم.

بغضم ترکیب و زدم زیر گریه. علیرضا گفت:

من و راضی کردی... فرخ رو که راضی نکردی.

داد زد:

فرخ دیگه کدوم خریه؟

علیرضا آهسته گفت:

بابام... .

روي تخت نشستم و سرم را با دست هايم گرفتم. بايد چي کار مي کردم؟ اصلا قصد نداشتم با عليرضا جايي بروم... ارتباط ما در حد دو نفر دوست که در خانه ي او با هم وقت مي گذرانديم خوب بود... ولي ازدواج!... با کسي که بهم ثابت کرده بود تعادل رواني ندارد... محال بود! با اين که آدم مادي و پول دوستي بودم، آن قدر هم احمق نبودم که راضي به چنين ازدواجي شوم... آن هم با آن پدرشهر... آن هم دور از خانواده و دوستانم... من هيچ وقت به خارج رفتن فکر نکرده بودم... نه!... من نمي توانستم با همچنين چيزي کنار بيايم... نمي توانستم خودم را قاطبي خانواده اي مجرم و جنایت کار بکنم.

با حسرت به گوشي موبایلم نگاه کردم که بدون باتري کنارم افتاده بود... توي ذهنم گوشي را برداشتم و توي دفتر تلفنش رفتم... روي اسم سیاوش مکث کردم... .

ولي سیاوش آن جا نبود... ديگر مثل سايه دنبالم نبود... به خاطر آوردم که هروقت توي دردمس مي افتادم او به کمک مي آمد... همان ضعفي که آدم هاي فرخ مي خواستند ازش سوءاستفاده کنند. اگر راضي به رفتن مي 0 شدم شايد سیاوش را هم توي دردمس مي انداختم... هيچ دليلي براي رفتن نبود... هيچ کسي نبود که اين دفعه نجاتم بدهد... بايد خودم کاري مي کردم.

زيرچشمي دورتا دور اتاق را نگاه کردم... چشمم به يک چراغ خواب قديمي و خاک گرفته افتاد که روي ميز توالنت بود... چيز به دربخوري به نظر مي رسيد. از جايم بلند شدم. در طول اتاق بالا و پايين رفتم. چند بار يک مسير را طي کردم. بعد رو به روي ميز توالنت ايستادم. خواستم به صورت رنگ پریده ي خودم نگاه کنم که متوجه شدم آينه را با اسپري رنگ کرده بودند... عليرضا به سمتم آمد. از پشت بغلم کرد. آهسته دستم را دور چراغ خواب حلقه کردم. عليرضا در گوشم گفت:

من خيلي دوستت دارم... پارلا باور کن... علاقه ي من به تو هيچ دخلي به مهتاب نداره... من تو رو دوست دارم... نه به خاطر مهتاب... نه به خاطر هيچ چيز ديگه... دوست داشتن که دليل نداره... فقط اين و مي دونم که... هيچ کس رو توي زندگيم اين طور دوست نداشتم.

يک لحظه شک به دلم افتاد... دستم شل شد... اگر او بدون من مي رفت... دنياي بدون او هم آزاردهنده به نظر مي رسيد... کي تا به آن روز آن طور به من ابراز علاقه کرده بود؟ به اميد چه کسي بايد برمي گشتم؟... به اميد زندگي بهتر با آرايشگري و سبزي پاک کني؟ به اميد دوست پسراهي مثل کيوان؟ به اميد پسراهي بي دست و پايي مثل کسري؟... يا به اميد آدمي خشک و جدي مثل سیاوش؟ آدمي که حتي اگر عاشقم هم بود نمي توانست مثل عليرضا بهم ابراز علاقه کند... .

عليرضا من را بيشتتر به خودش فشرد و موهايم را بوييد... حرفش توي ذهنم انعکاس پيدا کرد:

هيچ کس رو توي زندگيم اين طور دوست نداشتم.

بعد از آن صورت بانمک و تپل ساقی جلوي چشم آمد. بازچه ي احساس يک آدم نامتعادل به من شده بود... ياد روز اول دانشگاه افتادم.. يادم آمد که چطور داشت از دست من و مهري خانم حرص مي خورد... .

چهره ي مارال جاي صورت ساقی را گرفت... با همان چشم هاي پر از شيطنت و موهاي که آفريقايي بافته شده بود.. ياد روزهاي پر اميد و آرزويي افتادم که توي خيابان هاي تهران مي گذرانديم و با صدای بلند مي خنديديم... .

صورت شاد راحله را مجسم کردم. ياد پرخوري هایش افتادم... حتي صورت الهه نيز پيش چشم جان گرفت... يادم آمد که چه قدر به او و هر چيزي که مربوط به او مي شد حساسيت نشان مي دادم... دنيايي که الهه در آن قرار بود به زودي ازدواج کند، در آن لحظه براي دنيايي ديگر به نظر مي رسيد.

و بعد از آن... مادرم... با آن دست هاي زخمي و کمردرد هميشگي... مادرم... با همه ي محبت ها و مهرباني هایش... چطور ممکن بود او را تنها بگذارم؟ اوبي که بعد از رفتن پدر بي غيرت و نامردم مثل يک کوه پشتم ايستاده بود... .

و بعد صدای دیگری در سرم پیچید:

اگه دیشب بهت گفتم برام مهم نیست... منظورم این نبود که برام اهمیتی نداری... منظورم این بود که این قدر چیزهای مهمتری در مورد تو برام وجود داره که...

نفس عمیقی کشیدم... تصمیم را گرفته بودم. دستم را دور چراغ محکم کردم. ناگهان برگشتم و با چراغ محکم به سر علیرضا زدم. علیرضا فریادی از درد کشید و دستش هایش را از دور کمرم باز کرد. جستی زدم و به سمت در رفتم. خودم را از اتاق بیرون انداختم. یکی از مردهایی که در حال بود به سمتم دوید ولی من از زیر دستش در رفتم. به سمت پله ها دویدم. با آخرین سرعتی که در توانم بود از پله ها پایین رفتم و به سمت در خانه دویدم... یک دفعه دستی از پشت دور کمرم حلقه شد. متوقف شدم... تقلا کردم که خودم را آزاد کنم ولی کسی که من را گرفته بود بازویش را دور گلویم حلقه کرد... حس خفگی بهم دست داد. او دستم را پشتم پیچاند و من روی زمین افتادم... خوشبختانه بازویش را از دور گلویم برداشت و توانستم نفس بکشم. صدای علیرضا را شنیدم که از پشت سرم داد زد:

سعید!

مردی که دستم را پیچانده بود با صدایی که کاملا به نظرم آشنا می رسید فریاد زد:

وظیفه ی من جمع و جور کردن این دختره نیست... اگه نمی تونی از پشش بریایی بذار ما کار خودمون و بکنیم... اگه فقط یه بار دیگه این جور ی شلنگ تخته بندازه خودم گردنش رو می شکم.

همان دوست قدبلند و ترسناک علیرضا بود... بار دوم بود که من را گیر می انداخت. او در گوشم داد زد:

فهمیدی؟

گوشم سوت کشید. علیرضا رو به رویم ایستاد. بالای ابرویش را زخمی کرده بودم و زخمش هم خون ریزی داشت. او دستمالی را روی زخمش فشرد و با بداخلاقی به سعید گفت:

این قدر حرف مفت نزن... .

سعید من را از جایم بلند کرد و به علیرضا گفت:

آخرش این دختره تو و فرخ رو از این تصمیم مسخره و یه دفعه بتون پشیمون می کنه

فصل نهم

علیرضا که دوباره داشت عصبی می شد برگشت تا یک چیزی به سعید بگوید. در همین موقع در باز شد و یک پسر هجده نوزده ساله ی قدکوتاه و ظریف وارد خانه شد. او رو به علیرضا کرد و گفت:

آقا... پیداش نکردیم.

علیرضا از عصبانیت فریادی کشید و مشتیی به هوا زد.

در دل گفتم:

یعنی مارال و می گه؟ خدا رو شکر!

روزنه ی امید به قلبم تابید. علیرضا رو به کسانی که پشت سرم ایستاده بودند و من آنها را نمی دیدم گفت:

باید زودتر بریم... جمع و جور کنید... همین الان می ریم... قبل از اینکه پلیس ها برسند اینجا.

سعید داد زد:

اون یکی دختره رو بیارید... داریم حرکت می کنیم.

بعد با لحنی طلب کارانه به علیرضا گفت:

من این دختره رو این طوری نمی یارم.

علیرضا که عصبی به نظر می رسید دستی توی موهایش کرد. صورتش داشت قرمز می شد و به وضوح می دیدم که رگ گردنش متورم شده است. او دستش را در هوا تکان داد و گفت:

خیلی خب!

من که نمی دانستم ماجرا چیست وحشت زده فریاد زدم:

علی!

علیرضا رویش را ازم برگرداند و گفت:

اون موقع که جفتک می انداختی باید به اینجاش هم فکر می کردی.

صدای گام های شخصی دیگر را شنیدم و قبل از اینکه فرصت کنم عکس العمل نشان بدهم شخصی از پشت سر دستمالی جلوی دهانم گرفت و... من بیهوش شدم.

چشم هایم را باز کردم... چند بار پلک زدم... به سقف و لامپی که از آن آویزان بود نگاه کردم. نور زردرنگ لامپ خیلی کم بود. فضای اتاق نیمه روشن بود. صدای قطاری را می شنیدم که ظاهراً خیلی از آن اتاق فاصله نداشت. سرچشم نیم خیز شدم. روی یک تخت فلزی دراز کشیده بودم و لحافی مندرس رویم انداخته شده بود. چشم هایم را مالیدم و به اطرافم نگاه کردم. اتاق دو تخت، یک دراور و یک پشتی داشت. یک تلویزیون چهارده اینچ قدیمی هم روی دراور بود. دو پنجره ی کوچک در اتاق بود که کرکره هایشان را کشیده بودند. گلویم درد می کرد و تب داشتم... سرماخوردگیم تازه داشت خودش را نشان می داد... آن جا کجا بود؟ آن اتاق با آن ظاهر محقر کاملاً به نظرم ناشنا بود. دستم را به طرف کرکره دراز کردم و... یک دفعه همه چیز را به خاطر آوردم. از جا پریدم. پایم را روی گلیم کف اتاق گذاشتم. دنبال کیفم گشتم... آن جا نبود... به طرف در رفتم... قفل بود. به طرف پنجره دویدم. کرکره را با خشونت کنار زدم. خواستم پنجره را باز کنم که چشمم به میله هایی که از بیرون راه عبور از پنجره را مسدود کرده بود، افتاد. با عصبانیت پایم را به زمین کوباندم.

در باز شد. با امید به ورود یک ناجی به سمت در برگشتم. علیرضا بود... واقعا دوست داشتم بزخم زیر گریه... در دل گفتم:

دیوونه! من و دزدیده... اگه وحشی بشه و بهم تجاوز کنه چی؟ وای خدا! عجب غلطی کردم!

به صورت علیرضا نگاه کردم. زخم بالای ابرویش را تمیز کرده بود و چسب زده بود. سرحال و خوشحال به نظر می رسید... با دیدن من لبخند زد و گفت:

چی؟ می خواستی خودت و از پنجره پرت کنی پایین و گردن خودت رو بشکونی بعد دیدی نمی شه؟

چشم غره ای بهش رفتم و دست به سینه روی تخت نشستم. زیرچشمی به وسایل توی اتاق نگاه کردم... در ذهنم به دنبال راهی برای فرار می گشتم. علیرضا کنارم نشست. خواست دستش را دور کمرم بیندازد که با خشونت هلش دادم. علیرضا جدی شد و گفت:

هر چه قدر بیشتر من و پس بزنی حریص تر می شم... بیشتر می خوام مال من باشی... پس بی خودی وحشی بازی در نیار. تو چه مرگنه؟ از ایران می ریم... با هم ازدواج می کنیم... اون وقت تو می تونی توی بهترین دانشگاه درس بخونی... دیگه مجبور نیستی کار کنی... می تونیم زندگی خوبی داشته باشیم... بعد چند سال اگه دوست داشتی کار خانوادت رو هم درست می کنیم و اونام می یان پیشمون. اینجا موندن برایت چی داره؟

با خشم نفسم را بیرون دادم و گفتم:

تو من و با دوز و کلک دزدیدی... از ساقی سوءاستفاده کردی... من و بین یه مشت وحشی انداختی... می خوامی من و ببری پیش فرخ... کسی که دستور داده بود سرم و زیر آب کنند... هیچ جا هم حق انتخاب بهم ندادی. چه جور می انتظار داری که از این نقشه ی کثیف و نحست استقبال کنم؟

علیرضا آهی کشید و گفت:

حق می دم بهت... ولی چاره ای نداشتیم. یه نفر مامور پلیس مراقبت بود... باید می پیچوندمش... ساقی رو هم یه کاریش می کنیم... در مورد این مردها نگران نباش... اینها فقط ما رو از مرز رد می کنند... جرئت ندارن بدون اجازه ی من بهت نگاه کنند. فرخ هم اوایل فکر می کرد که تو فقط دوست دختر منی که با سیاوش هم در ارتباطی... بهش حق بده که نگران بشه... ولی وقتی فهمید که من چه قدر دوستت دارم دستور داد کاریت نداشته باشند. دیگه حله؟

رویم را برگرداندم و گفتم:

حله؟! چه قدر بچه و احمقی!

علیرضا گفت:

ببین پارلا... این طوری آزمون توی یه جوب نمی ره.

با حرص گفتم:

می خوام نره!

علیرضا عصبانی شد و گفت:

هرچی من هیچی نمی گم پرروتر می شی. هی می خوام به روم نیارم و تحملت کنم ولی تو اصلا حالیت نمی شه... من به اندازه ی کافی سرم شلوغ هست و بدبختی دارم... خواهشا یه مقدار قابل تحمل تر باش... دوست ندارم عصبانی بشم و بلایی سرت بیارم.

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم... علیرضا با لحن ملایم تری گفت:

شام چی می خوری برایت بگیرم؟

زیرلب گفتم:

کوفت!

رویم را برگرداندم و به دیوار اتاق چشم دوختم که سبز ملایم بود. هنوز در ذهنم به دنبال راهی برای فرار می گشتم. علیرضا از جایش بلند شد و گفت:

من می رم دنبال کارام... تو هم بی خودی تلاش نکن که از این جا در بری... بقیه ی آدمای اینجا به اندازه ی من صبور و احمق نیستن... عاشق چشم و ابرویت هم نیستن.

به علیرضا توجهی نکردم. او از اتاق خارج شد. من خودم را روی تخت انداختم. راه فراری به نظرم نمی رسید... فقط به بهانه ی دستشویی می توانستم از آن اتاق خارج بشوم که ایده ی خوبی به نظر نمی رسید. اصلا دوست نداشتم سعید را دوباره ببینم.

به ساعت مچیم نگاه کردم... یازده بود... می دانستم مادرم هنوز نگران نشده است... خیلی شب ها ساعت یک و دو خانه می آمدم... او هنوز خبر نداشت که سر دختر احمق و ساده اش چه بلایی آمده است... مگر این که مارال به او خبر داده باشد... مارال! هر وقت به او فکر می کردم انرژی می گرفتم... او تنها امیدی بود که من داشتم... چه قدر خوب شد که دستشون بهش نرسید... او حتما به پلیس خبر می داد... .

آن قدر به دیوار سبز رنگ خیره ماندم و با خودم فکر کردم که عاقبت همان طور خوابم برد.

چشم هایم را باز کردم. اتاق کم نور بود ولی می توانستم تشخیص بدهم که صبح است. صدای قطار به گوش می رسید. تمام بدنم درد می کرد. گلویم به شدت درد می کرد و داشتم از تب می سوختم... سردم بود و می لرزیدم. دست نواز شگری را روی گونه ام احساس کردم... سرم را چرخاندم و علیرضا را دیدم. او با محبت بهم لبخند زد و پیشانییم را بوسید. آهسته گفت:

پاشو عزیزم... پاشو یه چیزی بخور... دیشبم با شکم خالی خوابیدی.

با صدایی گرفته که به زور در می‌آید گفتم:

حالم بده.

آن قدر بی‌حال بودم که حتی نای نفس کشیدم هم نداشتم. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و خواستم دوباره بخوابم که صدای سعید را شنیدم:

مریض باشه بهتره... کمتر در دسر درست می‌کنه.

علیرضا گفت:

تو چی کار به این کارها داری؟

سعید با لحنی که تمسخر ازش می‌بارید گفت:

اگه من به این کارها کار نداشتم که این دختره تا حالا صد بار از دستمون در می‌رفت.

چشم‌هایم را باز کردم. دوست داشتم بچرخم و صورت سعید را ببینم و بعد هرچی در می‌وری در طول عمر مفیدم یاد گرفته بودم نثارش کنم... ولی همین که کمی جا به جا شدم صدای گام‌هایش را شنیدم و به دنبالش صدای بسته شدن در... رفته بود.

نالایه ای کردم. احساس می‌کردم که دارم از این مریضی می‌میرم... ولی من نباید می‌مردم... اگر من می‌مردم ساقی چی می‌شد؟ من باید از جای بلند می‌شدم... باید کاری می‌کردم... باید ساقی را پیدا می‌کردم و با خودم می‌بردم... نباید دست روی دست می‌گذاشتم... فقط خودم بودم که می‌توانستم به خودم کمک کنم... باید می‌رفتم... ساقی!... به خاطر من در آن شرایط گرفتار شده بود.

تمام توانم را جمع کردم و با ناله‌ای سر جایم نیم‌خیز شدم. علیرضا با لحنی آرامش بخش گفت:

چی کار می‌کنی عزیزم؟ دراز بکش... استراحت کن که بهتر بشی.

با آن صدای وحشتناک و گرفته آهسته گفتم:

می‌خوام برم.

علیرضا خودش را جلوتر کشید و بغلم کرد. با ضعف و سستی سرم را روی شانه اش گذاشتم. مریض بودم و احساس می‌کردم تک‌تک سلول‌های بدنم درد می‌کند. وضعیت روحیم هم خراب بود... دوست داشتم به حال خودم زار بزنم... ولی... حتی در آن وضعیت هم می‌خواستم قوی بمانم... از ضعف نشان دادن بدم می‌آمد... برای همین از گریه کردن و غش کردن متنفر بودم. با این حال نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:

دارم... می‌میرم.

علیرضا موهایم را نوازش کرد. صورتم را بوسید و گفت:

الان می‌گم برایت سوپ درست کنند... برات دکتر می‌یارم... باشه؟ بهتر می‌شی عزیزم... .

سرم را روی شانه اش گذاشتم... در دل گفتم:

ای کاش علیرضا همیشه همین طوری بود... آن وقت چه قدر همه چیز فرق می‌کرد... .

چشم‌هایم را بستم... او به نوازش‌هایش ادامه داد... هر چند لحظه‌ای یک بار صورتم را می‌بوسید... ولی من نگران بودم... می‌خواستم از آن جا بروم... می‌خواستم به روزهای تکراری و عادی گذشته برگردم... می‌خواستم بروم... .

چشم هایم را باز کردم. احساس کردم کسی بازویم را نوازش می کند. لذتی عجیب از آن نوازش ها بهم دست داد. حس خوب عشق و محبت را در قلم احساس کردم. گلودردم را فراموش کردم... احساس کردم تیم برید... بدنم دیگر درد نمی کرد... حس سبکی بهم دست داد... لبخندی زدم و با صدایی گرفته گفتم:

مامان!

علیرضا در گوشم گفت:

منم عزیزم!

لبخند روی لبم خشکید... حس سقوط بهم دست داد. دوباره بدنم در آتش تیم سوخت... بدنم درد گرفت و گلودردم شروع شد... من هنوز اسیر بودم... قطره اشکی از چشمم پایین چکید. دلم برای روزهای خوب آزادیم پر کشید. چه روزهای خوبی بودند... بزرگ ترین دردم کهنه بودن کیفم بود... بزرگ ترین آرزویم آشنایی با یک مرد همه چیز تمام بود... چه قدر آن روزها تکراری و خوب بودند... کار کردن در آرایشگاه و درس خواندن های دانشگاه... خنده و شوخی با مارال توی خیابان تجریش... چشمک ها و منگ های پسرهای جوان... سر به سر گذاشتن های راحله و حرص خوردن های الهه... و سیاوش... حس خوب امنیت و آرامش کنار او... و ترس از لغزیدن... ترس از احساسی که می رفت تا شروع شود... ترس از عاشق شدن... احساسی که سهمم ازش یک مکالمه ی کوتاه بود... و لبخند بی نظیر مردترین مردی که تا به آن روز دیده بودم... مردی که هر وقت توی دردم می افتادم سر و کله اش پیدا می شد... و مادرم... صدایش در سرم پیچید:

تو چته دختر؟ عقده داری؟ من برات چی کم گذاشتم؟ مگه همه ی زندگیم تلاش نکردم که تو رو به یه جایی برسونم؟ آخه چطور می تونی این قدر اشتباه کنی؟ تو سر سفره ی من نشستی و این شکلی بار اومدی؟ تو رو من تحویل جامعه دادم؟ خدایا! من شرمنده ت هستم. شرمنده!

اشک هایم روی گونه هایم ریخت و آهسته گفتم:

مامان... من و ببخش.

چشم هایم را بستم.

علیرضا در گوشم گفت:

بذار کمکت کنم که بشینی. بذار آقای دکتر یه نگاهی به گلویت بندازه.

بغلم کرد و کمکم کرد که بنشینم و به بالشت تکیه کنم. دکتر مردی پیر بود که کاپشنی قهوه ای رنگ روی بلیز چهارخانه اش پوشیده بود. او معاینه ام کرد و من تمام توانم را جمع کردم و سعی کردم چشم هایم را باز نگه دارم. دکتر برایم نسخه نوشت و به دست علیرضا داد. علیرضا بلند شد و از میدان دیدم خارج شد. دکتر کیفش را پایین تخت گذاشت. آن را باز کرد و از توی آن سرنگی بیرون آورد... می خواست بهم آمپول بزند. در حالی که سرنگ را پر می کرد لبخندی زد و گفت:

معلومه خیلی دوستت داره... شوهرت رو می گم... همین چند دقیقه ای که اینجا بودم فهمیدم... عین مرغ سرکنده می مونه... مدام دور خودش می چرخه... خیلی نگرانته.

صدایش را نمی شنیدم. چشمم به پنجره بود که دیگر کرکره اش کشیده شده نبود. می توانستم صدای باران را بشنوم... چشمم به ابرهای خاکستری بود... دوست داشتم پرواز کنم و از آن جا بروم... شاید شانس می آوردم و همین بیماری کارم را تمام می کرد... ولی... من یاد نگرفته بودم تسلیم شوم... مادرم ضعیف بودن را بهم یاد نداده بود... و آن

لحظه فکر می کردم که ضعیف بودن و در پناه قرار گرفتن چه لذتی دارد... ولی... نمی توانستم... نمی توانستم ضعیف باشم... یاد گرفته بودم که بجنگم... و تصمیم داشتم که مبارزه کنم.

چشم از ابرها گرفتم. نمی خواستم مرگ آزادی را برایم به ارمغان بیاورد... من باید تلاش می کردم و خودم را آزاد می کردم. دکتر بلند شد و به سمت دیگری رفت. صدایش را شنیدم... داشت با علیرضا حرف می زد. دستم را آهسته توی کیفش کردم... اولین چیزی که به دستم رسید را برداشتم و بیرون کشیدم... یک سرنگ بود. سریع آن را توی آستینم کردم. با خودم فکر کردم آستین جای امنی به نظر نمی رسد... آن هم برای منی که با علیرضا توی یک اتاق می خوابیدم... آن هم علیرضایی که علاقه ی خاصی به نوازش کردن و بوسیدن من داشت... .

دکتر برگشت تا آمپول را بزند. من تمام فکرم پیش سرنگی بود که پیش خودم قايم کرده بودم. نمی دانستم از آن چه استفاده ای می شود کرد.

دکتر که کارش تمام شده بود آن جا را ترک کرد. علیرضا کنارم روی تخت نشست و گفت:

نخوابی ها! گفتم برایت سوپ بیارن. به نفرم فرستادم داروهای رو بگیره.

با همان صدای گرفته گفتم:

ساقی... .

علیرضا با مهربانی دستم را بوسید و گفت:

فردا می تونی ببینیش... اگه دختر خوبی باشی... .

خندید و گفت:

مگه نه سعید هر دو تا مون و می کشم.

با همان حال و هوا با شنیدن نام سعید صورتم در هم رفت و گفتم:

چی کاره هست؟

علیرضا به سمت در رفت و گفت:

کسی که بابام فرستاده تا ما رو ببره پیشش... .

لحظه ای بعد با سوپی داغ برگشت. قاشق را برداشت و خواست در دهانم بگذارد که سرم را کنار کشیدم و با بداخلاقی گفتم:

من که بچه نیستم.

علیرضا لبخند زد. ظرف سوپ را به دستم داد. با بی میلی چند قاشق خوردم... سوپ تندي و داغي بود و کمی حالم را سر جایش آورد. بعد از آن از علیرضا خواستم که من را به طرف دستشویی راهنمایی کند.

او بازویم را گرفت و از اتاق بیرون برد. می خواستم او را کنار بزنم و به تنهایی راه بروم ولی سرم گیج می رفت و مطمئن بودم بدون کمک او نمی توانم راه بروم. وارد راهروی بیرون اتاق شدیم. یک راهروی طویل و باریک بود. یک فرش نخمائی کهنه روی موکت سبز رنگ انداخته بودند. دیوارهای آن جا هم مثل اتاق سبز روشن بود. از سقف دو تا لامپ آویزان شده بود و محیط دلگیر آنجا را کمی روشن تر کرده بود. کمی آن طرف تر یک در بود و علیرضا من را به سمت آن جا راهنمایی کرد. وقتی وارد دستشویی کوچک آن جا شدم در را روی علیرضا بستم. خوشبختانه دستشویی تمیز بود. به دیوار تکیه دادم و سرنگ را از توی آستینم بیرون کشیدم. آن را توی لباس زیرم جاسازی

کردم. شیرآب را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم... حالم جا آمد. به تصویر خودم در آینه زل زدم... دختری با موهای ژولیده و صورتی رنگ پریده از توی آینه بهم زل زده بود. پای چشم هایش گود افتاده بود و لب هایش ترک خورده بود... یک آن خودم را نشناختم... باورم نمی شد که آن موجود مریض و ضعیف من باشم... به چهره ی بدون آرایش خودم زل زدم. در دل گفتم:

این نمی تونه پارلا باشه... .

چشم هایم را بستم و سعی کردم ظاهر آراسته ی خودم را در گذشته به خاطر بیاورم... اول از همه موهای خوش حالتی را به خاطر آوردم که بالای سرم کپه می کردم. چشم هایم را با خط چشم و ریمل آرایش می کردم و جذابیتی خیره کننده به آن می بخشیدم... حتی می توانستم برق گوشواره های بدلی که همیشه می انداختم را تصور کنم.

چشم هایم را باز کردم... واقعیت مثل پتک توی سرم کوبیده شد... چیزی از ظاهر آراسته ی ((پارلا)) نمانده بود... من با آن ظاهر آشفته نمی توانستم پارلا باشم... من در آن لحظه فقط جمیله بودم... آره... جمیله بودم.

ولی بعد... نفس عمیقی کشیدم و تصمیمم را گرفتم... من باید با آن بیماری مقابله می کردم و بعد... آزادیم را به دست می آوردم... من برای آزاد بودن آفریده شده بودم... نباید می گذاشتم این موقعیت من را به موجودی ضعیف تبدیل کند. در دل گفتم:

من پارلام و... پارلا می مونم.

داشتم خواب بدی می دیدم. تصاویر وحشتناک و دلهره آوری مرتب در خوابم تکرار می شد... سر بریده ی مارال و جنازه ی ساقی گوشه ی اتاق افتاده بودند... بعد مادرم را دیدم که بالای یک قبر خالی گریه و زاری می کرد... بعد خوابم عوض شد... سعید دنبالم کرده بود و من در حالی که سیوش را صدا می زدم فرار می کردم... از پشت سرم صدای تیراندازی می شنیدم... خوشبختانه از خواب پریدم. نفس نفس می زدم... عرق کرده بودم و گلویم خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم و به اطرافم نگاه کردم... همه جا تاریک بود... صدای قطار تنها صدایی بود که سکوت آن شب را می شکست. دست علیرضا را دور کمرم احساس کردم. چرخیدم و در همان تاریکی تشخیص دادم که کنارم خوابیده است. پوفی کردم و رویم را برگرداندم... حداقلش این بود که قصد نداشت به زور باهام رابطه برقرار کند... آن شب اصلا حوصله ی فکر کردن به روحیات و اخلاقیات یک آدم روانی را نداشتم. سرم را روی بالش گذاشتم و سعی کردم دوباره بخوابم.

تقریباً سر ظهر بود که از خواب بلند شدم. صدای پرنده ها را از بیرون می شنیدم. نور خورشید از لای کرکره ها به اتاق می تابید و همه جا را روشن کرده بود. علیرضا داشت لباسش را عوض می کرد. وقتی دید بیدار شده ام لبخند زد و گفت:

به به! خانوم خوابالوی خودم... چطوری عزیزم؟ بهتری عشقم؟ تبت که ظاهرا پایین تر اومده.

با صدایی گرفته گفتم:

خوبم.

علیرضا چشمکی بهم زد و گفت:

می گی خوبی چون می خوای ساقی رو ببینی.

با التماس گفتم:

بذار ببینمش... نگرانم.

علیرضا تی شرت آستین بلند چسبانی را پوشید که رنگ قهوه ایش به رنگ چشم هایش می آمد. جلوتر آمد و با اشتیاق لب هایم را بوسید و گفت:

هرچی تو بخوای!

در دل گفتم:

آره هرچی من بخوام! من و دزدیده و انداخته کنار این سعید عوضی بعد می گه هرچی تو بخوای! بچه خر می کنه!
علیرضا به سمت در رفت. با ناراحتی گفتم:

کجا؟

علیرضا خندید و گفت:

می رم دوستت و بیارم دیگه.

با خوشحالی از جا پریدم. موهای آشفته ام را با دست مرتب کردم. پای چشم هایم را با دست پاک کردم. با اشتیاق به در چشم دوختم. صدای مکالمه ای را از بیرون شنیدم و بعد ساقی وارد اتاق شد. با دیدنش اول خوشحال شدم ولی بعد جیغ کوتاهی کشیدم. ساقی با دیدن من به سمتم دوید و خودش را کنارم انداخت. من را در آغوش کشید و گفت:

خدایا شکرت! خدایا صد هزار مرتبه شکرت... .

ساقی زد زیر گریه و ادامه داد:

اگه بلایی سرت می یومد خودم و می کشتم... من تو رو توی دردمس انداختم... عجب خریم من! من و ببخش پارلا...
خواهش می کنم من و ببخش.

گریه ی ساقی شدت گرفت. من او را از خودم جدا کردم و به صورت زخمی نگاه کردم. لبش شکافته بود و لخته خونی پایین چانه اش دیده می شد. چشم چپش ورم کرده بود و بینیش شکسته بود. با دیدن ظاهر وحشتناک او بغض کردم. با صدایی که به زور در می آمد گفتم:

چه بلایی سرت آوردن؟

ساقی اشک هایش را پاک کرد و گفت:

مهم نیست... بی خیال پارلا!

دست لرزانم را روی دهان گذاشتم... خدایا! چه بلایی قرار بود سر من و ساقی بیاید؟ با دیدن او فشارم پایین افتاد و از خودم متنفر شدم که چند دقیقه ی پیش به علیرضا اجازه دادم لب هایم را ببوسد... او داشت ساقی را نابود می کرد. دست ساقی را گرفتم و نوازش کردم. بی اختیار لبخند زدم و لبش را محکم کشیدم... چه قدر دلم برای لب هایش تنگ شده بود... او هم دست های کوچک من را نوازش می کرد و با چشم هایی خیس بهم لبخند می زد. دوباره تکرار کرد:

من و ببخش... نمی دونستم این طوری می شه... خیلی خریت کردم... اصلا دوست شدن من با علیرضا از اولش هم خریت بود.

سر تکان دادم و گفتم:

تو من و ببخش... .

ساقی گفت:

تقصیر منه که الان تو اینجا ای.

با نگرانی گفت:

ساقی چه اتفاقی افتاد؟ بین تو و علیرضا چی گذشت؟

ساقی سرش را پایین انداخت و گفت:

از اولش خریدم که با علیرضا دوست شدم... خب خودت که می دونی... علیرضا پسر خوش تیپ و پولداریه... خوب بلده زبون بریزه و آدم و خر کنه... همون موقعی که با هم تصادف کردیم و تو با آژانس رفتی کنارم نشست و شروع کرد به زدن مخم... بهم شماره داد... فردا صبحش هم با هم بیرون رفتیم و تصمیم گرفتیم که دوست بشیم. راستش خیلی ازش خوشم اومده بود... رفتاراش واقعا تاثیرگذار بود... عین یه جنتمن واقعی... خیلی پسر احساساتی و شیرینی به نظر می رسید... من واقعا توی همون یه روز بهش علاقه مند شدم. شب که مامانم نبود دعوتش کردم خونمون... اونم برام یه کادو گرفت و اومد... پول خسارت ماشین رو حساب کرد... می دونی... خیلی ازش خوشم اومد... اون شب... چه جور یه بگم... با این که با هم تنها بودیم خیلی با هم پیش نرفتیم... به هر حال شب اول بود و من مطمئن نبودم که بخوام باهاش بمونم... ولی من واقعا داشتم بهش علاقه مند می شدم... فقط یه چیزی توی رفتاراش بود که خیلی اذیت می کرد... مرتب از تو حرف می زد. هر وقت من و می دید می گفت سلام خوبی چطوری؟ دوستان خوبن؟ پارلا چطوره؟ چه خبرا؟ پارلا رو توی دانشگاه دیدی؟... می فهمی چی می گم؟ من ازش خوشم اومده بود ولی حس می کردم اون از تو خوشش می یاد. با خودم فکر می کردم چون از طرف تو کم محلی دیده با من دوست شده تا این طوری به تو نزدیک بشه... تو هم که اصلا مراعات نمی کردی و جلوی من اون روز گفتمی آمار تو به علیرضا ند... واقعا آتیش گرفتم اون روز... این شد که خیلی از تو بدم اومد... دارم روراست بهت می گم... ازت بدم اومده بود. بهت حسودیم می شد.

پوزخندی زد... یادم آمد که من هم در آن دوران به ساقی حسودی می کردم... به زیبایی او... به شانس خوش که با علیرضا دوست شده بود... درست زمانی به او حسودی می کردم که او هم همین حس را نسبت به من داشت... .

ساقی ادامه داد:

ولی کم کم علیرضا عوض شد... دیگه در مورد تو حرف نمی زد... دیگه کاراش به اندازه ی اون اوایل به نظرم عاشقانه و هیجان انگیز نمی اومد... می دونی... نزدیکیم از لحاظ جنسی باعث شده بود من بهش وابسته بشم... من بهش عادت کرده بود... نمی دونم عادت بود یا علاقه... اصلا اگه می شد فرق بین عادت و علاقه رو تشخیص داد که مردم این قدر توی روابط عاشقانشون بدبختی نمی کشیدن... ولی من راضی بودم. او دوست پسر خوبی بود. با کلاس بود... خوش تیپ بود... پولدار... تا این که بعد یه مدت یه دفعه عوض شد... خیلی رفتاراش با من سرد شد... جواب زنگ و اس ام اس هام رو هم نمی داد. خیلی از دستش ناراحت بودم. داشتم نقشه می کشیدم که حالش رو بگیرم ولی همین که موضوع رو مطرح کردم گفت که اگه ناراحتتم بهم بزنم... من سعی کردم از موضوع بهم زدن طفره برم ولی اون خودش به این موضوع گیر داد... وقتی دید من نمی خوام بهم بزنم خودش باهام به هم زد... یادته که چه حالی داشتم اون موقع... خیلی ناراحت بودم... هیچ وقت دوست پسر به اون خوبی نداشتم... به نظرم مورد مناسبی می یومد و منم بهش علاقه داشتم. هرچند که از علاقه ش به تو ناراحت بودم و در کل حس بدی داشتم... یعنی حس می کردم که من و فقط برای خوش گذرونی و عشق و حالش می خواد... خب البته الان با هر پسری هم که دوست بشی همینه دیگه... برای همین چیزها می خواد... خلاصه اون دوران برام خیلی سخت بود... همه ش با خودم فکر می کردم که من به خاطر یه پسر که حتی علاقه ای هم بهم نداره دیگه دختر نیستم... پسری که به دوستم علاقه داره... با این حال سعی می کردم به تو حساسیت نشون ند... من از تو بدی ندیده بودم. با این که بهت حسودیم می شد ولی سعی می کردم به این حس خیلی میدون ند... تو که از اولش هم به علیرضا کاری نداشتی... بعد یه مدت... نمی دونم چند وقت پیش... علیرضا دوباره باهام تماس گرفت. می خواست دوباره باهام دوست شه. حدود یکی دو هفته پیش بود... من خر که هنوز بهش امیدوار بودم قبول کردم. دوباره رابطه ی کثیف و نحس من و اون شروع شد. البته این بار خیلی بیشتر

از قبل بهم کم محلي مي کرد. در ظاهر دوست بوديم ولي اون هر وقت به من احتياج داشت سر و کله ش پيدا مي شد. حتي جواب اس ام اس هاييم رو هم نمي داد. منم تصميم داشتم که از ش فاصله بگیرم... داشتم روي خودم کار مي کردم که با احساس نسبت به اون کنار بيايم. مي خواستم بين عقل و احساسم عقل رو انتخاب کنم. تا اين که چند روز پيش عليرضا بهم زنگ زد و گفت که برم ديدنش... اين قدر زيون و ريخت که راضي شدم. آدرس همون خونه ي توي شهرک غرب رو بهم داد. منم پاشدم رفتم اونجا. تا رسيدم اونجا چند نفر مرد گنده ريختن سرم و دست و پام رو بستن... بماند که عين سگ ترسيده بودم... داشتم قبضه روح مي شدم. سعيد رو تا حالا ديدي؟

چيني به بينيم انداختم و گفتم:

صد بار! مرتیکه آشغال!

ساقی سر تکان داد و گفت:

اون عوضی خيلي من و ترسوند. بهم گفت که باهات حرف بزنم و همون حرف هايي که شنيدی رو تحويلت بدم... تو هم که من و باور کردی و پاشدی اومدی اينجا... من خيلي متاسفم... نمی دونستم عليرضا مي خواد اين کار و باهات بکنه... نمی دونم داره ما رو کجا مي بره... نمی دونم براي چي داره اين کار رو مي کنه... خواستم فرار کنم که من و گرفتن... سعيد اصلا رحم نداره... اگه عليرضا نبود من و مي کشت... مي بيني که چه بلایي سر صورتم آورده... من و ببخش... خريت من تو رو انداخت توي دردمر.

ساقی دوباره داشت اشک مي ريخت... عذاب وجدان گرفته بود. او بي گناه بود ولي داشت به خاطر سکوت و خيانت من تقاص پس مي داد. نتوانستم تحمل کنم. دستش را فشردم و گفتم:

تقصير تو نيست... تقصير منه که به عليرضا روي خوش نشون دادم.

ساقی اخم کرد و گفت:

منظورت چيه؟

آهی کشيدم و گفتم:

من... تمام مدتی که تو با علي دوست بودی... باهات دوست بودم... .

ساقی با چشم هايي که از تعجب گشاد شده بود بهم زل زد. من لبم را تر کردم و ادامه دادم:

اون مي خواد قاچاقی بره خارج... مي خواد من و هم با خودش ببره... براي همين از تو سوء استفاده کرد تا من و گیر بندازه... مي دونست من بهت اهميت مي دم.

ساقی دستش را از زیر دستم بيرون کشيد و با عصبانيت گفت:

چي داری می گي؟

متوجه شدم که ناراحتش کرده ام. دستم را بالا بردم و گفتم:

عصباني نشو... به عمر داری که از من به خاطر کارهايم متنفر و عصباني باشي ولي به خدا الان وقتش نيست. الان بايد يه راهی براي رفتن پيدا کنیم.

ساقی ازم فاصله گرفت. سرش را با دستانش گرفت و گفت:

باور نمی شه... تمام اين مدت که من احمق دوست دختر اون عوضی بودم تو هم باهات بودی؟ تو می دونستی که اون دوست پسرمه... نمی دونستی؟

با التماس گفتم:

این طوری نکن ساقی... دیگه چه اهمیتی داره؟ الان که جفتمون فهمیدیم علیرضا چه آدمیه... دیگه مهم نیست که... .

ساقی وسط حرفم پرید و با صدای بلندی گفت:

تو می دونستی که من دوستش دارم... با این حال بهم خیانت کردی... تو می دونستی و بهم خیانت کردی... به تو ام می گن دوست؟ ببین با این رابطه ی مسخره تون من و کجا انداختی؟ صورتم و ببین.

ولی من فقط اشک هایی که دوباره توی چشم های ساقی جمع شده بود را می دیدم. با ناراحتی گفتم:

می دونم عزیزم... به خدا عین چی پشیمونم... .

ساقی داد زد:

پشیمونی تو به چه دردم می خوره؟

با ناباوری به او نگاه کردم و گفتم:

تا دو دقیقه ی پیش که فکر می کردی گرفتاری من به خاطر تو ا انتظار داشتی من ببخشم... ولی حالا که فهمیدی قضیه برعکسه به جای این که من و ببخشی و به فکر راه فرار باشی داری من و محکوم می کنی... ساقی به خدا الان وقت دشمنی نیست. من و تو الان باید با هم متحد بشیم.

ساقی که دوباره داشت گریه می کرد گفت:

آره! زدن این حرف برای تو که عزیز کرده ی علیرضایی آسونه... تو اینجا روی تخت خوابیدی اون وقت من... ازت متنفرم پارلا... .

با التماس گفتم:

این قدر بی انصاف نباش ساقی.

ساقی جیغ زد:

مگه تو انصاف داشتی که منم با انصاف باشم؟

در همین موقع سعید وارد اتاق شد و با اخم و تخم چشم غره ای به ما رفت و گفت:

دختر! بیا برو بیرون... بسه برای امروز.

من گفتم:

تو چی می گی این وسط؟

سعید با مشت به در زد و داد زد:

همین حالا! زود باش تا دوباره عصبانی نشدم.

ساقی از جایش پرید و به سمت در رفت. تا من به خودم بیایم و بدن کوفته ام را از روی تخت بلند کنم او رفته بود.

بهش حق می دادم که از دستم ناراحت باشد ولی او باید سیاست بیشتری به خرج می داد و این موضوع را موقتا

فراموش می کرد... در دل گفتم:

اڳه ساقي سياست داشت که این قدر زود توي رابطه ش با يه پسر خودش و ول نمي کرد.

در همين موقع عليرضا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. صداي قفل شدن در را شنيدم... کسي از پشت در را قفل کرده بود. عليرضا که خوشحال و سرحال به نظر مي رسيد به من گفت:

چرا وايستادي؟ برو دراز بکش و استراحت کن.

من فقط بر و بر نگاهش کردم. او رو به رويم ايستاد. چشمکي زد و گفت:

دوستت هم که ديدي... راضي شدي؟

وقتي ديد چيزي نمي گويم با شيطنت صورتش را جلو آورد و گفت:

عوضش رو نمي دي؟ يه بوسي يه چيزي... .

لب هايم را به هم فشردم... خشم درونم شعله کشيد. تمام نيرويم را توي دست راستم متمرکز کرد و محکم توي صورت عليرضا زدم. سيلبي ام آن قدر محکم بود که احتمالا صدائش تا سه تا اتاق آن طرف تر هم پيچيد. عليرضا با ناباوري به صورتش که قرمز شده بود دست کشيد. چشم هايش از تعجب چهارتا شده بود. کف دست خودم هم درد گرفته بود چه برسد به صورت او!

با صدائي که از عصبانيت مي لرزيد گفتم:

خيلي کثيفي که همچين کاري رو با ساقي کردي.

عليرضا رو به من کرد و گفت:

تو چي؟ تو خيلي تميزي که به دوستت خيانت کردي؟ اڳه من ازش سوء استفاده کردم به خاطر تو بود... به خاطر اين بود که دوستت داشتم. تو به خاطر چي به دوستت خيانت کردي؟ اڳه من کثيفم تو از منم کثيف تري. لياقت علاقه ي من و نداري... واقعا بي لياقتي.

سر تکان دادم و گفتم:

منم مثل توام... تو هم لياقت عشق و علاقه ي ساقي رو نداري. عادت داري کارت رو با کثافت کاري پيش بري. اڳه آدم بودي... اڳه اين کارها رو نمي کردي من دير يا زود عاشقت مي شدم... اون روزي که توي آشپزخونه بهت گفتم ازت خوشم مي ياد دروغ نگفته بودم... ولي... حالا چه جور مي تونم عاشق مردي باشم که بهترين دوستم و بدبخت کرده؟ تو فکر مي کنی مي ريم خارج و همه چي درست مي شه... درست نمي شه عليرضا... تو همه چي رو با اين کارات خراب کردي. من تو رو دوست داشتم ولي به عنوان يه دوست که يه روز در ميون همدیگه رو مي ديديم. منم حق انتخاب دارم... منم بايد شوهرم و انتخاب کنم... تو نبايد اين حق رو ازم مي گرفتي. خيلي بي انصافي!

عليرضا سر تکان داد... با چهره اي مغموم به بهم خيره شد و با صدائي آهسته گفت:

من کي از شما زن ها لطف و محبت ديدم که بخوام با تكيه به اون منصف باشم؟ تو داستان زندگي من و مي دوني... داستان يه عشقي که اون جوري جوابش رو دادن... از بچگي مهتاب رو مي پرستيدم... جواب اون به من چي بود؟ خيانت!... تو چي؟ هر بار که بهت محبت کردم و بهت گفتم دوستت دارم چي کار کردي؟ جز اين بود که مسخره ام کردي؟ همتون مثل هميد... ولي تو راست مي گي... من کثيفم... هم کثيفم و هم احمق! براي آدمي مثل من که دنيا باهاش اين طوري تا کرده انصاف معني نداره... .

او روپش را برگرداند. سيگاري روشن کرد و روي تخت نشست... به آرامي، جوري که انگار دارد با خودش حرف مي زند، گفت:

نهميدي اين دو روز که مريض بودي من چي کشيدم... هر ثانيه اش مردم و زنده شدم... هر لحظه خودم و لعنت کردم که توي اين موقعيت قرار ت دادم... موقعي که مامانت و توي خواب و بيداري صدا زدي انگار آتشم زدن... من که از سنگ ساخته نشدم... مي فهمم دارم باهات چي کار مي کنم ولي تو نمي توني از آدمي که عاشقه بخوای که خودخواه نباشه. من تو رو براي خودم مي خوام و هر جوري که باشه از اينجا مي برمت... هر لحظه ي اين چند روز برام مثل يه عمر گذشت... داشتم ديونه مي شدم... دستم به هيچ جا بند نبود. اگه تو چيزيت مي شد من بايد چي کار مي کردم؟ تو اصلا متوجه يه چيزي به اسم احساس مي شي؟... مي فهمي که داري با من چطوري رفتار مي کنی؟ هر دفعه که من و پس مي زني سعي مي کنم خودم بياي سمتت و با مهربوني دلت و نرم کنم... سعي مي کنم گذشت کنم و ازت مراقبت کنم... تو چه جوري جواب اين همه گذشت من و دادی؟ با سيلی زدن توي صورتم؟ جواب علاقه ي من به تو اين بود؟

پكي به سيگارش زد و با دست پيشانيش را گرفت. قطره اشكي را ديدم که از چشمش روي ساعد دست چپش ريخت. دلم براي سوخت... ولي دلم براي ساقي هم مي سوخت... عليرضا از ش سوء استفاده کرده بود... هم جسمي هم روي... دلم براي خودم هم مي سوخت. توي بد مخمسه اي گرفتار شده بودم... تصميم ديروزم را به خاطر آوردم... آن لحظه بهترين فرصت براي اين بود که به خودم نشان بدهم قوي هستم.

به سمت عليرضا رفتم. در دل گفتم:

حرف از سياست شد... بذار يه کم سياست به خرج بدم ببينم چي مي شه.

کنارش نشستم و بازويش را با يک دست گرفتم با دست ديگر نوازش کردم. او دستي را که پيشانيش را به آن تکیه داده بود پايين انداخت. خوشبختانه گريه نمي کرد ولي بي نهايت ناراحت به نظر مي رسيد. او را بغل کردم و پشتش را نوازش کردم... ولي نه به خاطر علاقه ام بهش... من خيلي بيشتري از آن چيزي که او فکر مي کرد به خودش شباهت داشتم. اين کار را فقط براي اين انجام مي دادم که تنها شانس رهايي من و ساقي علاقه ي او به من بود. من که در اين کار مهارت داشتم پس چرا نبايد از ش استفاده مي کردم؟

صورتش را بوسيدم و گفتم:

بيخشيد... عصباني شدم... نبايد سر تو خالي مي کردم.

او هم دستش را پشت من گذاشت. او را بيشتري به خودم فشار دادم و گفتم:

من و ببخش... ببخش که غير قابل تحملم.

عليرضا چيزي نگفت ولي از ريتم نفس کشيدنش متوجه شدم که آرام شده است. در دل گفتم:

تو اين دنيا همه از احساس هم سوء استفاده مي کنند!... منم روش!

نتيجه ي صميمي شدن با عليرضا براي من مهم نبود... به بهايش فکر مي کردم... آزادي! هيچ ارزشي بالاتر از آزادي نيست. ارزشي که خيلي ها جانشان را براي ش از دست دادند... من که از چيزهايي کمتر از جان مي خواستم مایه بگذارم... .

با صدای عليرضا از خواب بيدار شدم. چند بار پلک زدم و به سقف خيره شدم. هوا هنوز كاملا روشن نشده بود. عليرضا لباس بيرون پوشيده بود. پوشيدن آن لباس هاي مارک دار و گران قيمت در آن شرايط عجيب به نظر مي رسيد. يک تي شرت مشكي و شلوار لي سورمه اي پوشيده بود. باراني شيك و کوتاه خاکستري رنگي هم به تن داشت. در حالي که شال گردن سورمه اي رنگي را دور گردنش مي انداخت گفت:

پاشو... بايد بريم... زود حاضر شو تا سعيد و عصباني نکردي.

کم کم داشتم به اسم سعيد آلرزي پيدا مي کردم. با بي حالي روي تخت نشستم و گفتم:

کجا می ریم؟

علیرضا یک سری از وسایلیش را که این طرف و آن طرف ریخته بود را توی ساکی چپاند و گفت:

مگه قرار بود تا ابد اینجا بمونیم؟ قرار بود یه نصفه روز بمونیم... یه سری از کارهامون به هم ریخت مجبور شدیم بیشتر بمونیم.

آهی کشیدم. بدنم هنوز کوفته بود و سرم درد می کرد. گلودردم بهتر شده بود و دیگر تب نداشتم. از جایم بلند شدم و مانتویم را پوشیدم. موهایم را بالای سرم جمع کردم و شالم را با بی حوصلگی روی سرم انداختم. سوئی شرتم را پوشیدم و روی تخت نامرتب نشستم. می دانستم قیافه ی چندش آوری پیدا کرده ام. مریض بودم و چند روز بود که حمام نرفته بودم. از همه بدتر این که آرایش هم نداشتم. در عوض علیرضا... حتی در آن شرایط هم موهایش را اتو کرده بود و عطر خوش بو و مست کننده ای زده بود... آن قدر خوش تیپ شده بود که انگار داشت سر قرار می رفت. در دل گفتم:

علیرضا کی خوش تیپ نبوده که امروز دومیش باشه؟

سعید در اتاق را باز کرد و به علیرضا گفت:

رسیدند.

علیرضا سر تکان داد و گفت:

ما حاضریم.

سعید رو به من کرد و گفت:

فقط دو دقیقه وقت داری که بری دستشویی. بیشتر نشه!

چشم غره ای بهش رفتم و از جایم بلند شدم. در حالی که به سمت دستشویی می رفتم گفتم:

چی؟ اگه بیشتر بمونم چاه پر می شه؟

علیرضا آهسته خندید و سعید با عصبانیت به او پرید:

پرروش کردی!

من ابرو بالا انداختم و گفتم:

ببین! من ساقی نیستم! من اینجا نه گروگانم نه اسیر... من قراره زن علیرضا باشم... .

سعید لحظه ای با تعجب بهم نگاه کرد. خود علیرضا هم تعجب کرده بود... من سعی کردم ظاهر جدیم را حفظ کنم و لبخند پیروزمندانه نزدم... سعید خودش را جمع و جور کرد... دوباره اخم کرد و گفت:

خب که چی؟ علیرضا این جا رئیس من نیست... منم که به این و اون می گم چی کار کنند چی کار نکنند... .

علیرضا ابرو بالا انداخت و گفت:

جدا؟ می دونستی بعضی وقت ها یادت می ره کی هستی و جایگاهت کجاست؟ خواستم بهت یادآوری کنم که تو کارگر بابای منی... شیرفهم شد؟

سعید داد زد:

کارگر؟ آگه من کارگرم تو کي هستي؟ به جز در دسر درست کردن چي کار بلدي بکني؟ آگه این دختره رو دنبال خودت نمي کشوندي و مي ناشتي همون اول کاري حالش و جا مي اورديم، الان رسیده بوديم پيش فرخ.

علیرضا با عصبانیت گفت:

یه بار دیگه ام بهت گفته بودم... وظیفه ي تو اینه که ما دو نفر رو با هم ببری اون ور... فهميدي؟

سعید گامي به سمت علیرضا برداشت و گفت:

این دختره با سیاوش بوده... .

علیرضا که دوباره داشت قرمز مي شد و نفس هایش تند و صدا دار مي شد گفت:

اون یه سوءتفاهم بود که رد شد... فرخ هم در جریان.

در دل گفتم:

دم خودم گرم! ناخودآگاه این دو تا رو انداختم به جون هم.

ولي دعوايشان ادامه پیدا نکرد. یک مرد حدودا چهل ساله وارد اتاق شد و گفت:

ماشینا رسیدن... باید عجله کنیم.

من دوان دوان به سمت در رفتم و گفتم:

من باید برم دستشویی.

وارد دستشویی شدم و اولین کاري که کردم این بود که سرنگ را در آوردم و توي سینک انداختم. آخ آخي کردم و آهسته گفتم:

پدرم و در آورد!

ده دقیقه ي بعد از دستشویی بیرون آمدم. سرنگ را دوباره جاسازی کرده بودم... هنوز نمي دانستم با یک سرنگ خالي دقیقا چه کاري مي شود کرد. سعید که دم در دستشویی ایستاده بود با بداخلاقي به من تشر زد:

گفته بودم دو دقیقه!

به او توجهي نکردم. علیرضا بازویم را گرفت و از راهرو گذشتیم. از پلکان چوبي قدیمی که پله هایش قیژ قیژ مي کرد پایین رفتیم. پلکان به یک هال کوچک مي رسید که من فقط توانستم پنجره هاي بزرگ و شومینه اش را ببینم. علیرضا آن قدر سریع من را از آن جا بیرون برد که اصلا متوجه اطرافم نشدم. وارد کوچه شدیم... تا به حال جايي مثل آن جا را ندیده بودم. یک کوچه ي قدیمی بود که یک طرفش پر از ساختمان هاي خرابه يا قدیمی بود. کوچه خاکی بود و حتي آسفالت هم نشده بود. در طرف دیگر کوچه تپه هاي بلند خاکی وجود داشت که پر از آشغال و کیسه نایلون بود. بعد از تپه ها یک زمین مسطح خاکی و خالي بود که به راه آهن منتهي مي شد. اصلا هیچ نظري در مورد آن جا نداشتم... نمي دانستم آن جا کجا بود... در دل گفتم:

مسلمتا تهران نیست... شایدم باشه... واي! نمي دونم.

به یک نتیجه ي دردناک رسیده بودم... حتي اگر موفق به فرار کردن هم مي شدم نمي توانستم راه را پیدا کنم و به احتمال زیاد دوباره دستگیر مي شدم... نباید الکی خودم را توي در دسري بزرگ تر مي انداختم... باید حساب شده فرار مي کردم. علیرضا من را به سمت سه ماشین شاسي بلند برد. یکی از ماشین ها سفید بود و دو تاي دیگر مشکی بودند. او در عقب یکی از ماشین ها را باز کرد و به من گفت:

سوار شو... من باید با اون یکی ماشین بیام.

اخم کردم و گفتم:

آخه چرا؟

علیرضا گفت:

وقت نداریم پارلا... سوار شو... .

با تظاهر به بداخلاقی سوار شدم. بدم نمی آمد چند ساعت دور از علیرضا باشم. آن چند روز عین کنه بهم چسبیده بود. وقتی سوار ماشین شدم ساقی را دیدم که کنارم نشسته بود. از خوشحالی خندیدم ولی وقتی نگاهم به دست و پای بسته اش افتاد خنده روی لبم خشکید. او آهسته گفت:

مهم نیست.

در همین موقع صدای سعید را از سمت راستم شنیدم. به سمتش برگشتم. او با بداخلاقی گفت:

تکون بخور دیگه!

با گیجی بهش نگاه کردم... تازه فهمیدم... می خواست سوار شود! داد زدم:

من کنار تو نمی شینم!

سعید که از همیشه عصبی تر به نظر می رسید مشت محکمی به سقف ماشین زد و گفت:

زود برو تو با من جر و بحث نکن! من توی مارمولک رو بدون محافظ ول نمی کنم.

راننده که پسر جوانی بود با خونسردی گفت:

وسط اتوبان که نمی تونه خودش و بندازه بیرون. در رو هم قفل می کنیم... خیلی نگرانی دستش رو ببند.

علیرضا به سمتمان آمد و گفت:

سعید زود باش.

سعید چند لحظه مکث کرد. بعد گفت:

خیلی خب! دستش رو می بندم.

خواستم اعتراض بکنم ولی با دیدن چهره ی خونسرد علیرضا پشیمان شدم. او تنها کسی بود که ممکن بود از من طرفداری کند ولی چهره ی خونسردش نشان می داد که در این زمینه کاملاً با سعید موافق است. ترجیح دادم خودم را ضایع نکنم و حرفی نزنم.

سعید دست هایم را محکم بست و بعد در را بهم کوبید. پنجره های عقب ماشین پرده های مشکی رنگی داشت و پرده ها را هم کشیده بودند. راننده بلافاصله قفل مرکزی را زد. من با کنجکاوی به چهره ی راننده و کسی که جلو نشسته بود نگاه کردم... هر دو خونسرد و ساکت بودند... گویی بار اولشان نبود که در این موقعیت قرار می گرفتند. ناگهان یک نکته ی جالب به ذهنم رسید... من هیچ کدام از مردهایی که در آن خانه ی شهرک غرب بودند را دوباره ندیدم...

گویی همه ایشان عوض شده بودند. هیچ کدام از مردهایی که دیده بودم را دوباره ندیدم و هیچ کدام از این مردها را هم قبلاً ندیده بودم... فقط سعید بود که همه جا حضور داشت.

ماشین ها به راه افتادند. آن طور که فهمیدم ماشین سفید رنگ جلوتر از ما می رفت و ماشین مشکی رنگ پشت سرمان می آمد. با دست های بسته ام دست ساقی را گرفتم و بهش لبخند زدم. او هم لبخندی بهم زد... کمی بی حال به نظر می رسید ولی لبخندش خوشحالم کرد... حداقل دیگر از دستم ناراحت نبود.

ماشین بعد از ده دقیقه وارد یک اتوبان یک بانده شد. از شیشه ی جلو به اتوبان نگاه کردم. نمی دانستم کجای کشور از آن اتوبان ها دارد. تقریباً فقط کامیون ها و تریلی ها در اتوبان دیده می شدند. پسر بیست و دو سه ساله ای که راننده ی ماشین بود با خونسردی و مهارت تمام رانندگی می کرد... با سرعت زیاد و سبقت های خطرناک.

وارد جاده ای شدیم که در یک محوطه ی خشک بود. اطراف جاده از زمین های خالی پر بود. سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و به سمت ساقی برگشتم. چشم هایش روی هم می رفت... مشخص بود که خسته ست و خوابش می آید. مزاحمش نشدم... در عوض به فکر فرو رفتم. تنها یک روز از تغییر سیاستم در رفتار با علیرضا می گذشت ولی متوجه شده بودم که راه درستی را انتخاب کرده ام. این طوری خودم هم آرامش بیشتری داشتم. لازم نبود انرژی را روی جنگ و دعوا بگذارم. در همان مدت کم آرام تر شده بودم ولی هنوز سر تصمیم بودم. می خواستم خودم را آزاد کنم... به هر قیمتی که شده! دیگر می دانستم که آدم های زیادی دور و بر علیرضا هستند و سعید هم حواسش بهم هست. نمی توانستم با جنگ و دعوا فرار کنم. باید سیاست به خرج می دادم. این طوری هم علیرضا را در طرف خودم داشتم هم به هدفم می رسیدم. به هر حال علیرضا دوست من بود و من علاوه بر این که در جایگاه یک دوست بهش علاقه داشتم، بهش عادت هم داشتم. با این که با آدم ربایی اش نهایت ظلم را بهم کرده بود ولی واقعا سپاس گزار بودم که در آن چند روزی که در یک اتاق می خوابیدیم کاری به کارم نداشت و اصرار به برقراری رابطه نداشت... از این لحاظ درکش نمی کردم... چطور ممکن بود یک پسر... آن هم پسری مثل او!... بتواند خودش را در این حد کنترل کند؟ واقعا جوابی برای این سوال پیدا نمی کردم. یاد حرف علیرضا افتادم:

من یا اگه از دختری چیزی بخوام، کاملش رو می خوام یا هیچی ازش نمی خوام... .

حتی این حرفش هم برایم توجیه خوبی نبود... تنها دلیلی که برای این خودداریش به ذهنم می رسید یک چیز بود: روانی بودنش! علیرضا در مواقعی هم که مثل یک انسان عادی به نظر می رسید، رفتارهای عجیب و غریب می کرد. البته من هم آن چند روز مریض بودم و با آن قیافه و ظاهر درب و داغون دافعه ی شدیدی برای جنس مخالف ایجاد می کردم. در دل گفتم:

کی دلش می خواد به من با این قیافه ی ضایع دست بزنه؟ حتی سعید که اون شب توی خونه ی علیرضا خیلی هیز به نظر می رسید هم این چند روز اصلا دوست نداشت بهم نگاه کنه... ایول به شلختگی و داغون بودن!

فکرم به سمت مارال کشیده شد. دعا کردم که حالش خوب باشد و توانسته باشد با موفقیت فرار کند... احتمالاً تا به حال به پلیس هم خبر داده بود... شاید پلیس به موقع

سر می رسید و من را از آن موقعیت نجات می داد... آن وقت می توانستم پیش خانواده ام که مسلماً دل توی دلشان نبود برگردم... وقتی یادم آمد که قرار بود به زودی پیمان به خواستگاری الهه بیاید عذاب وجدان گرفتم... به بدترین نحو ممکن این خواستگاری را عقب انداخته بودم.

فصل دهم

مردی که جلو نشسته بود یک دفعه برگشت و پشت را نگاه کرد و بعد بلافاصله گوشی موبایلش را در آورد و بعد چند ثانیه گفت: سعید... دنبالمون... گازش و بگیر برو سمت روستا. توی راه های محلی گم و گورشون می کنیم. من با هیجان و امید به سمت عقب برگشتم. مرد سرم داد زد: سرت و بیار پایین! ولی دیگر نیازی به نگاه کردن نبود! صدای آژیر ماشین پلیس را به وضوح می شنیدم. هیجان و امید تمام وجودم را در برگرفت... راننده پایش را بیشتر روی گاز فشرد و ماشین از جایش کنده شد. با سرعتی سرسام آور به راهش ادامه داد. در دل دعا کردم: خدا کنه پلیس ما رو بگیره... خدایا! کمکمون کن! این بهترین راه برای آزادی من و ساقیه. اولین بار بود که داشتم دعا به جان نیروی انتظامی می کردم. مرد که جلو نشسته بود گفت: از کجا پیدامون کردن؟ راننده که به طرز غیرقابل باوری مسلط و خونسرد به نظر می رسید گفت: الان وقتش نیست. تسلط او به رانندگی را که دیدم یک آن ترسیدم و قلبم در سینه فرو ریخت. صدای آژیر پلیس هر لحظه دورتر می شد و راننده با سرعت از بین ماشین های سنگین ویراژ می داد و دور می شد. با سرعت از سمت راست از یک کامیون سبقت گرفت و وقتی جلوی آن کامیون قرار گرفت دیگر ماشین سفید رنگی که جلویمان حرکت می کرد را ندیدم. راننده یک دفعه دور زد و من روی ساقی پرت شدم. جیغ کوتاهی کشیدم. از صدای لاستیک ها فهمیدم که وارد راه خاکی شده ایم. مردی که جلو نشسته بود مضطرب بود و مرتب برمی گشت و عقب را نگاه می کرد. او رو به راننده گفت: برو سمت روستا!... عماد! با توام! راننده که دیگر فهمیده بودم اسمش عماد است گفت: جاده ی اون ور نصفه ساخته شده. مرد گفت: چاره ای نداریم... این جاده رو دیر یا زود از جلو می بندند. من صاف نشستم ولی عماد با سرعت پیچید و من دوباره تعادلم را از دست دادم و پرت شدم. برگشتم و پشت سرمان را نگاه کردم. چشمم به چند ماشین پلیس افتاد که داشتند به ما نزدیک تر می شدند. نور امید به قلبم تابیده شد. موبایل مرد زنگ زد و او بلافاصله جواب داد. توجهی به مکالمه پشان نکردم. از راه خاکی خارج شدیم و احساس کردم دوباره روی آسفالت حرکت می کنیم. از شیشه ی جلو به جاده نگاه کردم... یک جاده ی خالی بود که عماد

داشت از آن خارج می شد. صدای آژیر ماشین های پلیس نشان می داد خیلی از ما فاصله گرفته اند... در دل گفتم: ای لعنت به این شانس! لعنت به این دست فرمون عماد! توی میدان دیدم خبری از ماشین دیگری نبود. عماد وارد جاده ی دیگری شد که در دست ساخت بود. اطراف جاده انواع علامات، ماشین ها و ابزارها دیده می شد. صدای ماشین های پلیس خیلی از ما دور شده بود ولی قلب من هنوز با هیجان و امید محکم به قفسه ی سینه ام می زد. عماد داشت موفق می شد. آهی کشیدیم و ناگهان به یاد چیزی افتادم... سرنگ... بدون لحظه ای فکر کردم خودم را کنار کشیدیم و سرنگ را از لباسم بیرون کشیدیم. مرد داشت با تلفن حرف می زد و موقعیتمان را گزارش می کرد. عماد هم تمام حواسش به جاده بود. ساقی ساکت بود و وحشت زده به نظر می رسید. مرتب برمی گشت و به پشت سرمان نگاه می کرد. زیرلب با خودش حرف می زد یا شاید دعا می خواند. چشمش به سرنگی که توی دست من بود افتاد. چشم هایش از تعجب چهارتا شد. درپوش سوزن را باز کردم و کف ماشین انداختم... صدای آژیر هر لحظه دورتر می شد... تنها شانسسی که داشتیم داشت از دست می رفت. نمی توانستم سرنگ را درست در دست بگیرم... دستم به شدت می لرزید. در یک لحظه ی طلایی عماد دور سریعی زد و موبایل از دست مرد افتاد. مرد ناسزایی گفت و خم شد تا آن را بردارد. بدون فکر کردن از جا پریدم و با سوزن سرنگ محکم توی گردن عماد زدم. عماد فریادی از درد کشید و بی اختیار فرمان را ول کرد و گردنش را چسبید. مرد به سمت فرمان حمله کرد ولی کار خراب تر شد. از راه راست منحرف شدیم و با سرعت به سمت تپه ای خاکی رفتیم. من و ساقی جیغ کشیدیم و عماد فرمان را چرخاند... ولی دیر شده بود. چرخ های سمت راست ماشین روی تپه رفت و یک لحظه اوج گرفتیم... پرواز کردیم... و بعد به سمت پایین متمایل شدیم و با کاپوت روی زمین فرود آمدیم... ماشین با پهلو به زمین خورد... یک بار غلت خورد و بعد روی سقف متوقف شد... چشم هایم را باز کردم. انگار دنیا وارونه شده بود... سر و ته شده بودم. از وحشت جیغ کوتاهی کشیدیم. تمام وزنم روی گردنم بود. گیر کرده بودم و نمی توانستم تکان بخورم. گردن و سرم روی سقف ماشین و روی زمین بود و پاهایم در هوا... ناله کردم: یکی کمک کنه! صدای آژیر ماشین پلیس را می شنیدم که هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. در دل گفتم: خدایا شکر! کمک داره می رسه. صورت ساقی را نمی دیدم. یک گوشه مجاله شده بود. صدایش زدم: ساقی! ساقی جوابم و بده. صدایی نمی شنیدم. دست هایم با طناب بسته شده بود و نمی توانستم خودم را نجات بدهم. دستهایم را مشت کردم و سعی کردم به فشار به آنها وزن بدنم را از روی گردنم بردارم ولی خورده شیشه ها دستم را برید و موفق نشدم... گردنم داشت زیر آن فشار می شکست. مردی که جلو نشسته بود در زاویه ی دیدم نبود ولی عماد را می دیدم که با کمر بند به صندلی وصل بود. سرش به سمت عقب خم شده بود و از دهان نیمه بازش خون بیرون می ریخت... خون روی سقف ماشین می چکید و صدای چندش آوری ایجاد می کرد. سرنگ به طرز تهوع آوری از گردن خونینش آویزان بود. با دیدن او تمام بدنم به لرزش افتاد... آن منظره وحشتناک ترین چیزی بود که در تمام زندگیم دیده بودم... از ترس و وحشت جیغ کشیدیم ولی هیچ یک از سه سر نشین توی ماشین عکس العملی نشان ندادند... اگر عماد می مرد چه؟ یعنی من او را کشته بودم؟ یعنی من آدم کشته بودم؟ اگر آن مرد هم مرده بود چه؟ صدایی از هیچ کدامشان در نمی آمد... ساقی چطور؟ ظاهرا که خونریزی نداشت... ای کاش فقط بیهوش شده بود... من که واقعا ترسیده بودم بلند داد زدم: یکی کمک کنه. صدای ترمز ماشینی را در نزدیکی ماشینمان شنیدم. نفسم در سینه حبس شد... صدای آژیر پلیس می آمد ولی خیلی بهم نزدیک نبودند. صدای وحشتناکی شنیده شد و بعد شیشه ی پنجره ی کنارم شکسته شد. ترسیدم و گفتم: کی اونجاست؟ دستي دور شانه ام حلقه شد و من را به سمت پنجره کشید. دستي دیگر دور کمرم حلقه شد و بالاخره من را از ماشین بیرون کشید... هیچ چیزی را در آن لحظه بیشتر از این نمی خواستم که با مامورهای سبز پوش نیروی انتظامی رو به رو شوم... ولی... سعید بود که من را بیرون کشیده بود. زیرلب ناسزایی گفت. صدای ناآشنای مردی را شنیدم که گفت: این دختره هفت تا جون داره... نگاش کن! هیچیش نشده. سعید با بداخلاقی گفت: ماشین و روشن کن. باید بریم. من که کتف و زانوی چپم به شدت درد می کرد گفتم: ساقی... سعید از من فاصله گرفت ولی دو مرد جلو آمدند و بازویم را گرفتند. سعید به سمت ماشین رفت و شیشه ی پنجره ی عماد را با چند ضربه با قفل فرمان شکست و سعی کرد او را آزاد کند. یکی از مردها با صدای آهسته به دیگری گفت: آگه عماد چیزیش شده باشه... سعید هممون و می کشه... ترسم بیشتر از پیش شد. بدنم به لرزه در آمد... پس علیرضا کجا بود؟ سعید اگر چشم علیرضا را دور می دید من را تیکه پاره می کرد... آخر عماد... عماد که... سعید فریاد زد: مرده! زانوهایم سست شد و روی زمین افتادم. حالت تهوع بهم دست داد ولی معده ام خالی بود و نمی توانستم چیزی را برگردانم. آن قدر می لرزیدم که یکی از مردها وحشت کرد و گفت: نکنه داره تشنج می کنه! چهره ی بهت زده ی سعید را دیدم. تا به حال او را آن طور وحشت زده ندیده بودم. وضع من از او هم بدتر بود. چهارستون بدنم می لرزید و قلبم در دهانم بود. یکی از مردهایی که من را گرفته بود گفت: سعید باید بریم... دارن

مي يان... چيزي نمونه بهمون برس. سعید به سمتان دوید ولي وقتي به من رسيد برگشت و نگاهی عجیب به ماشین انداخت. رنگ صورتش پریده بود و آشفته به نظر مي رسيد. او با یک حرکت من را مثل پرکاه از زمین بلند کرد و به سمت ماشین سفیدرنگ برد. من را روی صندلي عقب گذاشت و خودش هم کنارم نشست. دو مرد دیگر هم سوار شدند و با سرعت به راه افتادیم. من برگشتم و با نگرانی به ماشین نگاه کردم... زیرلب گفتم: ساقی طاقت بیار... پلیس الان پیداتون مي کنه. از درد کتف و زانویم چشم هایم را بستم... آسیب چندانی ندیده بودم. قاعدتا نباید از آن تصادف جان سالم به در مي بردم. چند جاي صورت و دست هایم زخم شده بود و درد زانویم نفسم را بریده بود... این ها برایم اهمیتی نداشت... فقط ساقی مهم بود که توي آن ماشین مانده بود... و عماد... یادم آمد که در لحظه ي آخر سعی کرده بود فرمان را بچرخاند. پس بعد از این که من سرنگ را در گردنش زده بودم هنوز زنده بود... در دل گفتم: حالا چرا زدم توي گردنش؟! ... همه ي سوزنش و کردم تو... يعني واقعا باعث شدم بمیره؟ شاید سرش به جایی خورد... وای خدا نمی دونم... با سرعت به راهمان ادامه دادیم. صدای آژیر پلیس دوباره شنیده مي شد. چشم هایم را بستم و دعا کردم که زودتر به ما برسند. سعید کاملا به من چسبیده بود و من به وضوح مي دیدم که دستش مي لرزد. اصلا مضطرب نبود... فقط عصبي و خشمگین بود. بدتر از همه هم این بود که علیرضا آن طرف ها نبود. خواستم از سعید سراغ او را بگیرم ولي همین که چشمم به صورت عصبانی سعید افتاد پشیمان شدم. او همیشه دوست داشت کلک من را بکند... دوست نداشتم برای این کار تحریکش بکنم. باری دیگر آژیر ماشین پلیس را در نزدیکی یمن شنیدم. خواستم برگردم و ماشین ها را ببینم ولي جرئت نکردم... تک تک سلول های بدنم در حال دعا کردن بود. بدنم مي لرزید و از شدت هیجان نمی توانستم سرجایم بنشینم. قلبم به طرز بي سابقه اي محکم مي زد. هنوز در همان جاده ي در حال ساخت بودیم و با یک نگاه توانستم تشخیص بدهم که آن راننده توانایی منحصر به فرد عماد را ندارد. سعید داد زد: برو سمت روستا... ماشین هاشون از ما سریع تر! اینجا مي گیرنمون. مردی که جلوتر نشسته بود گفت: راه و بستن... دور بزن... دور بزن! در آخرین لحظه چشمم به چهار ماشین پلیس افتاد که عرض جاده ي خاکی و نیم ساز را بسته بودند. راننده دور سرعبي زد ولي ماشین های پلیس بهمان رسیدند و محاصره شدیم. من در دل گفتم: وای خدا رو شکر! ولي راننده گاز داد و با سرعت به سمت ماشین ها رفت. در آخرین لحظه تغییر جهت داد و ماشینمان با صدای وحشتناکی به ماشین پلیس مالیده شد. تعادل ماشین بهم خورد ولي راننده دوباره آن را به جاده برگرداند و با سرعت به راهش ادامه داد. مردی که جلو نشسته بود گفت: سعید تیراندازی نکنند! سعید اسلحه اش را از زیرکتش بیرون کشید و گفت: نمی کنند! شیشه را پایین داد و چنگی به موهای من زد. من جیغ کشیدم: داری چه غلطی مي کنی؟ چشمم به ماشین پلیس افتاد که خودش را به ما رسانده بود و به موازات ما حرکت مي کرد. سعید اسلحه را به شقیقه ام چسباند و رو به ماشین پلیس فریاد زد: عقب نشینی کن آگه نه مي کشمش. مامور پلیس که جلو نشسته بود از شیشه ي باز ماشین را نشانه گرفته بود. صدای آژیرها نشان مي داد که تعداد زیادی ماشین پلیس اطرافمان هستند. سعید دوباره داد زد: عقب نشینی کنید... مي کشمش... اسلحه را با قدرت به شقیقه ام فشار داد و من از ترس جیغ زدم... اصلا از او بعید نبود که ماشه را بکشد. گوشم از صدای بلند او سوت کشید. مامور پلیس را دیدم که بي سیم زد و سرعت ماشینشان کم شد ولي هنوز پشت سرمان مي آمدند. اشک هایم روی گونه ام مي ریخت ولي نمی دانستم برای چي دارم اشک مي ریزم... نمی دانستم به خاطر درد کتفم است یا درد زانو یا درد موهایم... شاید به خاطر ترس بود و شاید به خاطر نامیدی! سعید هنوز اسلحه اش را روی شقیقه ام نگه داشته بود. راننده از جاده خارج شد و به سمت یک راه شوسه اي و خلوت راند. لاستیک روی آن راه صدای بدی درست مي کرد و گرد و خاک اساسی راه انداخته بود. از شیشه ي پشت دیدم که ماشین های پلیس توي گرد و خاک محو شدند ولي صدای آژیرهایشان را مي شنیدم. در آن راه شوسه اي و پر دست انداز ماشین شاسی بلندی که سوارش بودیم برتری آشکاری نسبت به ماشین های پلیس داشت. سعید گفت: کمر بندها تون و باز کنید. داریم مي رسیم به دره. راننده با تعجب گفت: چي داری مي گی؟ سعید طناب را از دست های من باز کرد و گفت: ماشین و بنداز توي دره... اون وقت یه ساعت برامون وقت مي خری. راننده زیرلب چيزي گفت و مردی که جلو نشسته بود گفت: سعید دیوونه شدی؟ سعید با عصبانیت داد زد: کاری که بهترن مي گم و بکنید... دیر یا زود از هر طرف محاصره مي شیم. راننده خواست چيزي بگوید که سعید فریاد زد: با من بحث نکن! تمام امیدهایم ناامید شد... نه فقط برای آزادی... بلکه برای زندگی... سعید داشت همه را به کشتن مي داد. قلبم دیگر آن طور محکم در سینه نمی زد... دیگر آژیر ماشین های پلیس برایم اهمیتی نداشت. هر لحظه منتظر بودم که در عرض یک دقیقه تمام زندگیم از پیش چشمم بگذرد و در سن بیست سالگی با این دنیا خداحافظی کنم... راننده ماشین را به سمت انتهای راه شوسه اي برد. سعید من را به سمت دري کشید که طرف خودش بود. خشاب اسلحه اي را در آورد و اسلحه را دوباره زیرکتش مخفی کرد. به من گفت: پشت من از ماشین پیر بیرون... آگه نپری مي میری... فهمیدی؟

پشت من بپر... در دل یک بار به دامن هر کدام از ائمه ی اطهار چنگ زدم. دست لرزانم را به پشتی صندلی گرفتم. هر سه نفر درهای ماشین را کمی باز کردند و بعد راننده پیچید و به سمت دره ای که پشت بوته ها و علف های هرز بود راند... از روی بوته ها گذشتیم و روی سرپایینی وحشتناکی رفتیم. ماشین به شدت تلق و تلوک کرد و بالا و پایین رفت... طوری که سرم سه بار پشت سر هم به سقف خورد. صدای تکان های ماشین وحشتناک بود و صدای بالا و پایین پرت شدن ماشین روی سنگ های درشت دره به قدری بلند بود که جیغ من تویش گم شد. به خودم که آمدم دیدم نه سعید توی ماشین است و نه دو مرد دیگر... شیب هر لحظه بیشتر می شد و ماشین سرعت می گرفت... تکان های وحشتناک ماشین داشت بیشتر می شد. جیغی از ترس کشیدم ولی نمی توانستم در را پیدا کنم. کنترلی روی حرکاتم نداشتم. باری دیگر محکم به سقف خوردم و به سمت راست پرت شدم. دستم از ماشین بیرون افتاد. تمام زورم را زدم و قبل از این که ماشین دوباره روی تخته سنگی دیگر برود خودم را از ماشین بیرون انداختم... روی دست راستم فرود آمدم و محکم زمین خوردم. از درد ناله ای کردم و نفسم را که حبس شده بود بیرون دادم... چشم سیاهی رفت و یک آن در صدای آژیر ماشین های پلیس... صدای فریاد های سعید... و صدای وحشتناک سقوط ماشین گم شدم... چند ضربه ی محکم به صورتم خورد و چشم هایم را باز کردم. سعید دوبار توی صورتم زد... چنان محکم می زد که مرده را هم زنده می کرد. تا دید چشم هایم را باز کرده ام رو به مردها کرد و گفت: زود باشید... برید طرف روستا. دست من را کشید و با یک حرکت من را بلند کرد. من که احساس می کردم یک استخوان سالم در بدنم نمانده است نالیدم: نمی توانم راه بیام... نمی توانستم روی زانوی دردناکم بایستم. بلافاصله نقش زمین شدم. سعید دوباره من را بلند کرد و من مجبور شدم به بازویش چنگ بزنم تا بتوانم بایستم... انگار آخر زمان شده بود... مجبور شده بودم به سعید! تکیه کنم. سعید زیر لب ناسزایی بهم گفت. بعد با بداخلاقی گفت: بیا رو کولم. در دل گفتم: ای! ولی سعید فرصت فکر کردن بهم نداد. او با یک حرکت من را بلند کرد و من را کول کرد. خوش حال بودم که مجبور نیستم بایستم. او با مهارت از روی سنگ های پایین رفت و به سمت منطقه ای رفت که پر از درخت ها و بوته های بیابانی بود... از مهارتش در گذشتن از آن مسیر مشخص بود که بار اولش نیست که این راه را می رود. به زور خودم را بهوش نگه می داشتم. جایی از بدنم نبود که درد نکند. دهانم پر از خون بود و دست راستم آن قدر درد می کرد که حاضر بودم بمیرم ولی آن درد تمام شود. آن قدر درد داشتم که دیگر هیچ چیزی در دنیا برایم مهم نبود... نمی توانستم به چیزی فکر کنم و فقط سعی می کردم خودم را هوشیار نگه دارم. نمی توانستم به کسی یا چیزی فکر کنم ولی صدای آژیر ماشین های پلیس ارتباط مستقیمی با تپش قلبم داشت... صدایی که هر لحظه ازم دورتر می شد. به بوته ها و درخت های بلند و قهوه ای رنگ نگاه کردم. آن درخت ها را اصلا نمی شناختم... هرچند که من فرق کاج و سرو را هم هنوز متوجه نشده بودم! سرم را توی شانه ی سعید فرو بردم تا صورتم با شاخه ها خراشیده نشود... پشتم تیر می کشید و میل شدیدی برای فریاد زدن داشتم ولی سعی می کردم جلوی خودم را بگیرم. تا جایی پیش رفتیم که دیگر صدای ماشین های پلیس را نشنیدم. امیدم دیگر کاملا ناامید شده بود... اگر آنها ما را گم می کردند من مجبور می شدم بقیه ی عمرم را پیش فرخ بگذرانم... اگر راه را در آن بوته ها گم می کردند... باید زن علیرضا می شدم... ای کاش سعید دور و برم نبود و می توانستم برای پلیس ردی بگذارم... اش کاش می توانستم سالم را از دور گردنم باز کنم و زمین بیندازم... یا تکه ای از مانتویم را بکنم و زمین بیندازم... ولی افسوس که دقیقاً روی کول سعید بودم... چشمم به زمینی خاکی و خالی افتاد که داشتیم بهش نزدیک می شدیم. سعید من را پایین آورد. مردها را دیدم که جلوتر از ما به سمت محوطه ی خالی دویدند. خواستم به دنبالشان بروم و از سعید فاصله بگیرم. یک دفعه سعید گلویم را چسبید و صورتش را جلو آورد و آهسته گفت: من می دونم تو چه مارمولکی هستی... سرنگ توی گلویم عماد و دیدم... فکر نکن یادم می ره که پسرخاله م و کشتی... قسم می خورم خودم جلوی چشم علیرضا پرپر کنم... قسم می خورم! من به دستش چنگ زدم... داشت خفه ام می کرد. نفس بند آمده بود... او دستش را کشید و من گلویم را چسبیدم. چند بار پشت سر هم سرفه کردم. به محض این که توانستم نفس بکشم وحشت زده گفتم: سرنگ؟... سرنگ چیه؟ سعید که از چشم هایش خشم می بارید گفت: توی اون ماشین فقط یه نفر بود که برایش دکتر آورده بودیم... برای من فیلم بازی نکن... بدون که کارت یادم نمی ره... این و یادت باشه! در همین موقع صدای علیرضا را شنیدم: پارا! تو حالت خوبه؟ احساس کردم با شنیدن صدایش اشک توی چشم هایم جمع شد. بالاخره یک تکیه گاه پیدا شد... او با سرعت به سمتم دوید و قبل از این که پرده ی اشک اجازه بدهد بینمش من را محکم در آغوش کشید. از درد صورتم جمع شد ولی به روی خودم نیاوردم... دستم را دور گردن علیرضا انداختم و او را به خودم فشردم... بوی عطرش مشامم را پر کرد... بعد از آن همه استرس و ترس و دلشوره چه قدر خوب بود که او را می دیدم... هرچند که خود او باعث و بانی همه ی این بدبختی ها بود! وقتی علیرضا ازم فاصله گرفت دوباره همان پسر با گذشت و مهربان را دیدم که با

چشم هاي عسلي رنگش بهم زل زده بود. نگاه نگرانش روي تک تک زخم هاي بدنم لغزید... چشم هایش را بست و سرش را تکان داد. یک قدم به عقب برداشت و آهسته گفت: من و ببخش... نباید... يعني... نمي توانستم... من... من و ببخش! دست هایش را گرفتم و گفتم: چرا این کار و با من کردی؟ چرا من و اوردي؟ علیرضا سر تکان داد و گفت: فکر نمي کردم این طوري بشه... قسم مي خورم... آگه به درصد احتمال مي دادم که... سعید داد زد: زود باشید... باید بریم. هر لحظه ممکنه پیدامون کنند. علیرضا دستش را دور کمرم انداخت. من بازویش را گرفتم و وقتی به راه افتادیم متوجه شدم که اصلا نمي توانم از پاي راستم استفاده کنم. آن قدر درد مي کرد که چشم هایم را پر از اشک کرد و به زور جلوي فریاد دردآلودم را گرفتم. علیرضا گفت: وزنت رو بنداز روي بازوي من... الان مي رسیم به ماشین. لنگان لنگان و با کمک علیرضا به محوطه رفتم و چشمم به آخرین ماشینی که باقی مانده بود افتاد... با خودم شرط بستم که این یکی هم به زودي بلایي سرش مي آید... فقط دیگر مطمئن نبودم از ش سالم بیرون بیایم. من، علیرضا و دو مردی که از ماشین سفید بیرون پریده بودند عقب نشستیم. سعید پشت فرمان نشست و مردی دیگر هم جلو نشست. توي زمینی سنگلاخي و بي آب و علف به راه افتادیم... هیچ نظري در مورد این که آن جا کجا مي توانست باشد نداشتیم. چشم هایم را بستم و در دل آرزو کردم که از این درد بمریم. علیرضا پیشانیم را بوسید و گفت: تحمل کن باشه؟ چند ساعت دیگه مي رسیم به جایی که مي تونیم بریم دکتر. شانه ام را فشار داد. من چشم هایم را بستم و دندان هایم را به هم فشار دادم تا به خاطر درد فریاد نکشم. علیرضا اخم کرد و گفت: پس عماد کو؟ سعید که انگار منتظر فرصتی بود تا از خشم منفجر بشود گفت: تازه یادش افتادی؟ یکی از مردها در گوش علیرضا چیزی را زمزمه کرد. علیرضا ابرو بالا انداخت و سوتی کشید... مطمئنا متوجه شده بود که عماد مرده است. او با صدایی که بي تفاوتی از ش مي بارید گفت: سعید... متاسفم! سعید با صدایی که مي لرزید گفت: آره از صدايت مشخصه که چه قدر متاسفي! علیرضا شانه بالا انداخت و گفت: نباید قاطی این ماجرا مي کردیش. من که از سعید مي ترسیدم در گوش علیرضا گفتم: تو رو خدا عصبانیتش نکن... دیوونه مي شه و همه مون و مي کشه ها! علیرضا پوزخندی زد ولي چیزی نگفت... صورت سعید را نمي دیدم ولي مي توانستم حدس بزنم که از خشم کبود شده است. یاد قسمي که چند دقیقه ي پیش خورده بود افتادم... لحنش و تهدیدش لرزه به اندامم مي انداخت. در دل گفتم: من که آخرش هم نتوانستم فرار کنم... براي چي اون سرنگ لعنتي رو زدم توي گردن عماد؟ آگه این کار و نمي کردم الان سالم بودم... عماد زنده بود و سعید من و به مرگ تهدید نمي کرد. ساقی هم... وای خدا... ساقی... ای کاش سالم باشه... خون ریزی نداشت... ولي تکون هم نمي خورد... خدایا! عجب غلطي کردم. سعی کردم جلوي ریزش اشک هایم را بگیرم... به اندازه ي کافي در آن مدت اشک ریخته بودم. از گریه کردن متنفر بودم. به اندازه ي کافي هم گریه کرده بودم... آن روز توي دستشویی آن خانه به خودم قول داده بودم که قوي بمانم... تصمیم داشتم مبارزه کنم. من نباید اشک مي ریختم... چه کسی با اشک ریختن به جایی رسیده بود که من دومیش باشم؟ هنوز هم میل زیادی براي این داشتم که خودم را به دست خواب و سیاهی بسپارم ولي مي خواستم به اطرافم نگاه کنم و متوجه بشوم کجا مي رویم... آخر سر تسلیم شدم. سرم را روي شانه ي علیرضا گذاشتم و به پلک هایم اجازه دادم که روي هم بیفتند... هر چند لحظه یک بار بیدار مي شدم... یا از درد... یا با تصور شنیدن صدای ماشین هاي پلیس... ولي افسوس که همه اش توهم بود! چشم هایم را باز کردم. همه داشتند از ماشین پیاده مي شدند. علیرضا که به طرز آزاردهنده اي سالم و خوش تیپ و خوش بو بود، با خوشحالی بهم خندید و گفت: بیدار شدی؟ چشم غره اي بهش رفتم. همه ي بدن من زخم شده بود آن وقت موهاي اتو کرده ي او حتي میلی متری تغییر زاویه نداده بود. از دست او و دیوانگی هایش حرص مي خوردم. کم مانده بود من را به کشتن بدهد و سرنوشت ناملعومي هم براي ساقی به وجود آورده بود... حداقل اي کاش این قدر خوشحال نبود! از سرما به خودم لرزیدم. دندان هایم از سرما به هم مي خورد و صدا مي کرد. شب شده بود و فضاي اطرافم کاملا تغییر کرده بود. دیگر از آن بیابان خبري نبود. با کنجکاو ي به درخت هاي بدون برگ اطرافم نگاه کردم. در یک محوطه ي خلوت و ساکت بودیم. چشم به دو خانه ي روستایی افتاد که رو به رویشان متوقف شده بودیم. اطراف خانه پر از درخت هایی بود که اکثرا خشکیده بودند... گویی هدف از کاشت آنها فقط مخفي کردن آن دو خانه بود. سعی کردم از ماشین پیاده بشوم ولي نمي توانستم زیاد از زانویم کار بکشم. چهره ام را در هم کشیدم و سعی کردم با احساس درد مقابله کنم. از این که آن مدت ضعیف و مریض و بي اراده شده بودم ناراحت بودم. علیرضا گفت: مي خوراي بغلت کنم؟ صورت من از درد در هم رفت و گفتم: نیکی و پرسش؟ علیرضا جلو آمد. یک دستش را زیر زانوهایم انداخت و یک دستش را دور کمرم حلقه کرد. من را بلند کرد و گفت: یکی دو روز اینجا مي مونیم... خیلی درد داری؟ فکر مي کنی جاییت شکسته باشه؟ من که دندان هایم از سرما به هم مي خورد گفتم: نه! دردش اون قدرها هم زیاد نیست ولي حتما باید بریم دکتر... باشه؟... تو رو خدا بریم توي خونه دارم یخ مي زنم. علیرضا به راه افتاد و گفت: تو برو به دوش بگیر و غذا بخور...

به کمی هم استراحت کن. منم می فرستم دنبال دکتر. من حلقه ی دستم را دور گردنش محکم تر کردم و خوشحال بودم که توی بغل او بودم... هیچ میلی برای راه رفتن نداشتم. به سمت دو خانه ی روستایی رفتم. وارد یکی از خانه ها شدیم. شبیه خانه های روستایی بود ولی پیشرفته تر از آن ها به نظر می رسید. به نسبت یک خانه ی آن تپیی بزرگ بود. یک هال بزرگ داشت که از یک طرف به آشپزخانه و دستشویی، از دو طرف به اتاق های متعدد محدود می شد. توی هال یک کرسی بود که واقعا در آن هوای سرد می چسبید. علیرضا من را کنار کرسی زمین گذاشت. من که سرما به استخوان هایم نفوذ کرده بود زیر کرسی خزیدم و خدا را شکر کردم. علیرضا رو به مردها دستورهایی داد. یک مرد دیگر هم قرار بود در آن خانه بماند. خوشبختانه سعید و دو مرد دیگر به به خانه ای دیگر رفتند. البته وقتی علیرضا بهم گفت که فردا نیروهای جدید می رسند لبخند روی لبم خشکید. جایم زیر کرسی خیلی خوب بود. به هال نگاه کردم. وسیله ی خاصی در آن نبود. یک پنجره داشت که پرده ای کلفت آن را پوشانده بود. کل زمین موکت شده با فرش کهنه ی قرمز رنگی پوشیده شده بود. پشته های قرمز رنگ دورتا دور هال قرار داشت. در همین موقع زن پیری از آشپزخانه وارد هال شد. موهای حنا زده اش از زیر روسری سیاهش بیرون زده بود. پوست دست و صورتش چروکیده بود و یک خال گوشتی بزرگ کنار بینی عقابیش داشت. علیرضا با دیدن او گفت: تا یکی دو ساعت دیگه برای سه نفر سوپ درست کن. به دستی هم به تختخواب و اتاق اون وری بکش. زن تعظیمی با سرش کرد و رفت. دلم به حالش سوخت. با آن سن و سال مجبور بود برای چه آدم هایی کار کند. علیرضا جای پرسش که چه عرض کنم! جای نوه اش بود. با این حال با آن لحن آمرانه به او دستور می داد. علیرضا بارانیش را در آورد و کنار من نشست و گفت: تو که هنوز خواب آلود به نظر می رسی! آهی کشیدم و گفتم: بی حال... هنوز سرماخوردم. خوب نشده... باورت نمی شه آگه بگم به جایی توی بدنم وجود نداره که درد نکنه. علیرضا گفت: می خوای بری حمام؟ آب گرمه! با سر جواب مثبت دادم. او دوباره از جا برخاست و کمک کرد که بلند شوم. من ناله کردم: لباس ندارم. علیرضا من را به سمت حمام راهنمایی کرد و گفت: من برایت می یارم. البته آگه افتخار بدی و به بار دیگه لباس من و بپوشی. یادم آمد که وقتی به خانه اش می رفتم و لباس نداشتم لباس های او را می پوشیدم... به یاد دست پخت خویش افتادم... و خانه ی شلوغ پلوغش! چه قدر آن روزها شیرین و دور به نظر می رسید. چه قدر خوب می شد که علیرضا در حد همان دوست برایم باقی می ماند. ای کاش این قدر دیوانه نبود. چند بار نزدیک بود من را به کشتن بدهد. پسره ی روانی! برای خودم عمیقا متاسف بودم که با همه ی این ها نمی توانستم از او متنفر باشم. او زیادی با من خوب بود. حال از این همه خوب بودنش به هم می خورد. بعد یک عمری کسی پیدا شد که از من خوشش بیاید ولی چه کسی هم! یک آدم کاملا نامتعادل! شاید اگر سر و کله ی سیاوش پیدا نمی شد که به من هشدار بدهد و چشمم را روی حقیقت باز کند، عاشق علیرضا می شدم. همه چیز او دوست داشتی بود... ظاهر تمیز و موجه اش... مهربانی های افراطی اش... گذشت کردن هایش... ابراز علاقه کردن هایش... با این حال دیوانگی هایش عجیب و غریب تر از آن بود که بشود ازش گذشت... اگر من هم در ماشین مثل عماد می مردم یا وقتی خودم را از ماشین بیرون می انداختم سرم به جایی می خورد، علیرضا مقصر بود. او من را در یک وضعیت خطرناک و وحشتناک انداخته بود... و دلیلش هم برای این کارش فقط و فقط خودخواهی اش بود. به این چیزها که فکر می کردم نمی توانستم از سر تقصیراتش بگذرم... فقط به عنوان یک دوست روی او حساب می کردم ولی می ترسیدم که او روشش را عوض نکند. در این صورت باقی مانده ی احساسم به او هم از بین می رفت. آن وقت شاید دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم و پشش نزدم. می دانستم اگر در این جمع از او فاصله بگیرم کارم تمام است. فقط دو راه داشتم... یا باید فرار می کردم یا باید به علیرضا تکیه می کردم. من هم در آن شرایط اصرار عجیبی داشتم که شانسم را برای هر دو راه نگه دارم. برای همین سعی کردم نسبت به علیرضا کینه به دل نگیرم. وارد حمام شدم. حمام کوچکی بود. متأسفانه وان نداشت. خیلی دوست داشتم به بدن کوفته ام برای یک ساعت توی وان استراحت بدهم. لباس هایم را در آوردم و کف زمین انداختم. روی زمین نشستم و دوش را باز کردم. نگاهی به زانویم انداختم که زخم شده بود. سعی کردم طوری حمام کنم که آب به زخم نخورد. با شانه ی چپم به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم قطره های آب روی صورتم بچکد... چه بلایی قرار بود سرم بیاید؟ تا کجا تحمل داشتم؟ از علیرضا دلگیر بودم ولی نمی توانستم ازش متنفر باشم. خودم هم خودم را درک نمی کردم. قاعدتا باید آرزوی مرگ او را می کردم ولی هر وقت که چشمم به صورت مهربانش می افتاد همه ی خشمم از بین می رفت. هر چند که می دانستم بهترین سیاست این است که با او مهربان باشم و خوب رفتار کنم... خصوصا این که تهدید سعید هم حسابی من را ترسانده بود. باری دیگر با تصور عملی کردن تهدیدش به خودم لرزیدم. یک بار تمام صحنه های آن روز از برابر چشم گذشت... خودم هم نفهمیده بودم آن روز چطور شب شد. عجب روزی بود! من عجب سرنوشتی پیدا کرده بودم... من که فقط یک آرایشگر ساده بودم... به کیوان و آشنایی

نحسم با علیرضا لعنت فرستادم. یعنی خانواده ام در چه حالی بودند؟ نگران حال و احوال مادرم بودم... دلم برایشان شور می زد... هر چند که این من بودم که احتیاج به دلسوزی و ترحم داشتم. علیرضا از پشت در بهم لباس داد. لباس ها را پوشیدم. یک شلوار ورزشی مشکی با یک تی شرت آستین بلند سورمه ای بهم داده بود. لباس های خودم را که شسته بودم توی دستش گذاشتم و گفتم: آویزونشون کن! چهره ای علیرضا در هم رفت. نگاهی به لباس های خیسم کرد. بهش حق می دادم که چندشش شود. او اعتراض کرد: پارا لا! با تحکم گفتم: زود باش! به دیوار تکیه دادم و لنگان لنگاه به سمت یکی از اتاق ها رفتم. خانه سه اتاق داشت که دوتایشان یک طرف و یکی دیگر نزدیک به آشپزخانه بود. من اتاقی که نزدیک آشپزخانه بود را انتخاب کردم و واردش شدم. اتاق بزرگی بود. یک کتابخانه ی سفیدرنگ داشت. کف اتاق دو فرش را کیپ هم انداخته بودند. انتهای اتاق یک رختخواب بود. چند متر آن طرف تر از رختخواب یک پنجره بود که رو به حیاطی پر از درخت های خشک شده باز می شد. بخاری نفتی اتاق را کاملا گرم کرده بود. زیر لحاف خزیدم. در باز و بسته شد و علیرضا با سینی غذایی وارد اتاق شد. سینی را روی پایم گذاشت و گفت: برو اون طرف تر. توی سینی دو تا ظرف بود. یکی برای خودش و یکی برای من. باز هم غذا سوپ بود. کنار رفتم و اجازه دادم که علیرضا هم کنار من بنشیند. مهلت حرف زدن بهش ندادم و با اشتها مشغول خوردن سوپ شدم. به حال و هوای دیروز خودم خندیدم. سرماخوردگی بزرگترین دردم بود! آن قدر گرسنه بودم که یک کلمه حرف نزد. وقتی غذایم تمام شد گفتم: تو رو خدا فردا سوپ به خوردم نده. مردم این قدر سوپ خوردن. علیرضا موهایم را نوازش کرد و گفت: باشه عزیزم... این چند وقت خیلی لاغر شدی... تقصیر منه که نتونستم ازت مراقبت کنم. لحاف را روی خودم مرتب کردم و در دل گفتم: خوبه که خودش هم می دونه. علیرضا بهم قرص مسکن داد و گفت: می دونم شاید این قرص ها ننتونه دردت رو آرام کنه ولی بهتر از هیچیه. فردا دکتر رو بگیر می یارم... فرستاده بودم دنبالش ولی مثل این که پیداش نکردند. قول می دم فردا ببرمت. سر تکان دادم. علیرضا بازویم را گرفت و چشم توی چشم دوخت و گفت: می خوام بدونی که... پارا لا... من نمی دونستم این طوری می شه... سعید تا حالا ده بار همین مسیر و رفته و برگشته ولی هیچ وقت پلیس بهش مشکوک نشده بود. این بار ردمون و گرفتن... نصفش هم از گور این دوست تو مارال بلند می شه... باور کن آگه می دونستم این طوری می شه هیچ وقت پای تو رو به این قضیه باز نمی کردم. باور کن! من خودخواهم... ولی نه در این حد که تو رو این طور عذاب بدم. می دونم داری سعی می کنی به روی خودت نیاری که درد داری. درد کشیدن تو من و هم ناراحت می کنه... می دونی! خیلی خوشم می یاد که این طور خودساخته و قوی هستی. توی زندگی من هیچ وقت دختری مثل تو نبوده. تو واقعا برای من تکی... در عین حالی که مثل همه ای، با همه فرق داری. خیلی به خودم افتخار می کنم که عاشق همچین دختری شدم... ولی آگه چیزی هست که داره آزارت می ده به من بگو... باهام حرف بزن. دوست ندارم بریزی توی خودت... می دونم روز سختی داشتی. من که از دور شاهد همه ی اینها بودم کلی بهم ریختم... چه برسه به تو!... راستش... من تو رو فرستادم توی اون ماشین که کنار دوستت باشی... یه دلیل دیگه ش هم عماد بود. عماد راننده ی فوق العاده ای بود. فکر می کردم این طوری تو در امانی... عماد زودتر از همه تونست پلیس ها رو گم کنه ولی نمی دونم چی شد که چپ کرد... واقعا نمی دونم... می دونم بلائی که سرت اومد وحشتناک بود. بدون که هر وقت خواستی می تونی با من در موردش حرف بزنی. این طوری که می بینم داری سعی می کنی حواس خودت و به چیز دیگه ای پرت کنی بیشتر عذاب می کشم. او من را در آغوش کشید و صورتم را بوسید. من بغضم را فرو دادم و گفتم: به عماد که فکر می کنم حالم بد می شه... تا حالا مرده ندیده بودم... خون از سر و روش می ریخت... خیلی وحشتناک بود... واقعا امروز روز بدی بود. چیزهایی دیدم که هیچ وقت فکر نمی کردم توی زندگیم اتفاق بیفته... برای ساقی خیلی نگرانم... توی ماشین جواب نمی داد... فقط خدا کنه پلیس ها زود پیدایش کرده باشند... همه ای فکر می کنم آگه من و تو اون رابطه ی پنهانی و شروع نمی کردیم الان ساقی پیش مامانش بود... آگه ساقی چیزیش بشه من هیچ وقت خودمون و نمی بخشم. علیرضا پشتم را نوازش کرد و در گوشم زمزمه کرد: چیزیش نمی شه... پلیس پیدایش کرده حتما... نگران نباش عزیزم. جای اون الان بهتر از من و تو! سعی کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم ولی نتوانستم. دندان هایم را به هم فشار دادم و گفتم: علی! من درد دارم. علیرضا ازم فاصله گرفت. از جایش بلند شد و گفت: الان می یام... بذار خودم زخم هاتو ببندم. صورتم را با دست راستش گرفت و با انگشت شستش اشک هایم را پاک کرد. صورتم را نوازش کرد و از اتاق خارج شد. سعی کردم اشک هایم را با لحاف پاک کنم ولی واقعا درد زانویم داشت دیوانه ام می کرد. یک دقیقه ی بعد علیرضا برگشتم و گفتم: شلوارت و بزنی بالا ببینم. آن قدر شلوارش برایم گشاد بود که به راحتی شلوار را بالا دادم. علیرضا که داشت سعی می کرد روحیه ام را عوض کند گفت: لباسه سه تا پارا لا رو تو خودش جا می ده. کمی بنادین روی پنبه زد. من خندیدم و به لباسی که تن خودش بود اشاره کردم و گفتم: لباس خوبه رو خودت برداشتی ها! علیرضا پنبه را به زخم

زد و من داد زد: آی آی آی! علی نکن! داغون شدم. علیرضا پایین زانویم را بوسید و گفت: عفونت می کنه آگه نزنم. زیر لب گفتم: به درک! علیرضا باندي را دور زانویم پیچید و گفت: این لباسه رو بهت دادم چون از همه ی لباس های دیگه تنگ تر بود. آخه تو کوچولویی... جوجویی... گم می شه تو لباس های من. شلوارم را مرتب کرد و گفت: کجات دیگه زخمه؟ نمی خواستم دوباره به زخم هایم بتادین بزند. همان یک دفعه برای هفت پشتم بس بود. برای همین گفتم: هیچی... بقیه ش کوفتگیه. زخم ندارم. علیرضا چشم هایش را تنگ کرد و گفت: مطمئنی؟ با سر جواب مثبت دادم. او بتادین و پنبه را برداشت که از اتاق بیرون ببرد. من سریع گفتم: نه نه! نبرشون. بذار باشن... شاید لازم شن. علیرضا زد زیر خنده و گفت: برای کوفتگی هایت می خوای؟ چیزی نگفتم. او بالای تخت را گرفت و رویم خم شد. با دست چپش هنوز پایم را گرفته بود. چشمکی بهم زد و گفت: نکنه جا های ممنوعه زخمه؟ خندیدم و گفتم: جایی ممنوعه؟ به خودم نهیب زدم: پارالا کرم نریز! بدبخت می کنی خودت و ها! ولی طی معاشرت با پسر ها عادت کرده بودم این طوری جواب بدهم. علیرضا صورتش را توی گودی بین گردن و شانه ام کرد و گفت: خودت می دونی چی دارم می گم... شیطونی نکن... الان اصلا جنبه ش رو ندارم. در دل گفتم: پسر به این خوبی! خودش داره اعتراف می کنه. راسته می گن کرم از درخته! علیرضا سرش را بلند کرد. جدی شده بود. آهی کشید و گفت: معذرت می خوام... تقصیر من بود... نباید این راه و انتخاب می کردم... خیلی حرف ها دارم که بزئم. باید سر فرصت حرف بزئم... پارالا... قول می دم که به محض این که برسیم پیش فرخ جبران کنم... من و ببخش. موهایم را بوسید. روی تخت به سمت من جا به جا شد و با حرارت بیشتری من را بوسید. بعد سرش را بلند کرد و گفت: بوی من و می دی! او به لباس هایم اشاره کرد. من خندیدم و گفتم: یه امشب من و با بوی گند تحمل کن. علیرضا خندید و گفت: بوی گند! آره؟ خب یه لطفی کن و شر بوی گند و بکن. ابرو بالا انداختم و گفتم: یعنی درش بیارم؟ علیرضا چشمک زد. او را هل دادم و با خنده گفتم: برو پایین از تخت... پررو شدی! علیرضا کنارم دراز کشید. دستش را دور کمرم انداخت و گفت: نمی شه... دوست دارم پیش زخم دراز بکشم. یه چند شب مریض بودی بهت رحم کردم. وحشت زده با خودم فکر کردم: یعنی امشب همین و کم دارم! سعی کردم علیرضا را از خودم جدا کنم. او هر لحظه مشتاق تر می شد و من بیشتر می ترسیدم. او را عقب هل دادم و گفتم: خواهش می کنم... این جور نمی کن! علیرضا اخم کرد و گفت: چرا نه؟ سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم: امشب نه! آب دهانم را قورت دادم و با خودم فکر کردم: بالاخره که چی؟ تا چند شب می تونی از شر فرار کنی. زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم: می خوام تنها باشم... می خوام فکر کنم. علیرضا اخم هایش را باز کرد. موهایم را نوازش کرد و گفت: باز امروز یادت اومد؟ من خواستم شیطونی کنم که امروز یادت بره... ببخشید... نمی خواستم اذیت کنم. اذیت نکردی. او پیشانی ام را بوسید و گفت: با این فکر ها خودت و عذاب نده. سر تکان دادم و گفتم: آگه بهش فکر نکنم بیشتر عذاب می کشم. علیرضا تسلیم شد. از جایش بلند شد و بوسه ای به گونه ام زد و گفت: بخواب عزیزم... بخواب که بعدا خیلی حرف ها داریم که بهم بزئم. سینی غذا را برداشت و از اتاق خارج شد. نفس راحتی کشیدم و خودم را روی تخت انداختم. چشم هایم را بستم و خواستم نقشه بکشم ولی خسته تر از آن بودم که برای دور کردن علیرضا راه حلی به نظرم برسد. فقط برای خودم و ضعف هایم و اشتباهاتم متاسف بودم. احمق بودم... و از همه بدتر این بود که می دانستم احمق هستم ولی نمی توانستم برای حماقتم کاری کنم. هر چند که حق انتخاب چندانی هم نداشتم... با دشمنی با علیرضا به جایی نمی رسیدم... چاره ای جز تکیه کردن به او نداشتم. چشم هایم گرم شد و خوابیدم. خواب بدی دیدم. عماد روی زمین افتاده بود و خون بالا می آورد. ساقی که مثل ابر بهاری اشک می ریخت می گفت: تو من و بدبخت کردی... علیرضا رو ازم گرفتی... تو من و بیچاره کردی... ازت متنفرم. بعد مادرم را دیدم که با لباس سیاه وسط هال نشسته بود و توی سر خودش می زد و صدای ضجه هایش خانه را پر کرده بود. ترسیدم و به اتاقم پناه بردم. به سمت پنجره رفتم و به خیابان چشم دوختم. مردی سیاهپوش را زیر نور چراغ برق دیدم. زیر باران ایستاده بود و به پنجره زل زد. یک دفعه صدای تقی شنیدم و ترسیدم... عقب عقب رفتم. صدای تقی تقی هنوز ادامه داشت. از پنجره فاصله گرفتم و به سمت در دویدم... از خواب پریدم... قلبم محکم در سینه می زد. عرق کرده بودم و نفس نفس می زدم. آب دهانم را قورت دادم و بالاخره تشخیص دادم که دیگه خواب نیستم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم دوباره بخوابم که دوباره صدای تقی تقی شنیدم. از جا پریدم و با دیدن مرد سیاهپوشی که پشت پنجره بود هین بلندی کشیدم... دستم را جلوی دهانم گذاشتم و فریادم را در گلو خفه کردم... سیاوش آن جا چی کار می کرد؟ از جا پریدم. سیاوش دوباره به شیشه زد. در دل گفتم: وای خدا! خاک به سرم! این پسره جدا عین جن می مونه! آن قدر شکه شده بودم که نمی توانستم از جایم بلند شوم. چند بار پلک زدم... نه! جدا خودش بود. موجی از هیجان تمام بدنم را در برگرفت. سیاوش بود... او پیشم بود... دیگه همه چیز تمام شد... دیگه نجات پیدا کرده بودم... خدایا شکرت! از جایم بلند شدم و خواستم به سمتش بروم. اولین قدم را که برداشتم خوردم

زمین... یادم رفته بود زانویم زخم شده بود. لی لی کنان به سمتش رفتم و سعی کردم پنجره را باز کنم. در دل گفتم: آگه شانس منه که قفله اولی باز بود. پنجره را باز کردم و با شکفتی به سیاوش زل زدم که صورتش از سوز و سرما قرمز شده بود. مثل همیشه سرتا پا سیاه پوشیده بود. با دهان باز داشتیم بهش نگاه می کردم... باورم نمی شد دوباره او را ببینم... آن هم در آن موقعیت... در آن جا... چه قدر از این که او همیشه دنبالم بود خوشحال بودم. سیاوش آهسته گفت: می خوای بری کنار که منم پیام تو؟ به خودم آمدم. کنار رفتم و پنجره را باز نگاه داشتیم که او داخل شود. او دو دستی بالای پنجره را گرفت و با یک حرکت سریع و نرم داخل اتاق پرید. خواستم چیزی بگویم که سریع دستش را به نشانه ی سکوت روی بینیش گذاشت. پنجره را بستم و به او نگاه کردم که با عجله به سمت بخاری نفتی رفت و دست هایش را بالای آن گرفت تا خودش را گرم کند. من لی لی کنان به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم. عین دخترهای چهارده ساله با دیدن او قلبم به تپش درآمده بود. با آن که او را در آن تاریکی به خوبی نمی دیدم ولی همان هم باعث می شد بی اختیار لبخند بزنم و به این موضوع فکر کنم که چه قدر دلم برایش تنگ شده است... بعد از آن شب دیگر فکر نمی کردم ببینمش... شبی که مثل فرشته ی نجات پیشم ظاهر شد و بعد متوجه شدم که باید برای همیشه ازش خداحافظی کنم... با خوشحالی به قد و بالایش، که خدا را شکر در آن تاریکی چیزی هم ازش معلوم نبود، زل زده بودم... او بالاخره آمده بود... باز هم من را پیدا کرده بود... مثل همیشه آمده بود تا حمایت کند. سیاوش بعد از یک دقیقه به سمتم چرخید. خواستم چیزی بگویم که دستش را دوباره روی بینیش گذاشت و گفت: هیس! با فاصله از من روی تخت نشست. چشم هایم به تاریکی عادت کرد و تشخیص دادم که از جیب کتتش چیزی را در آورد. در دل گفتم: ای کاش به اسلحه ای چیزی باشه... یه تیر بزنه توی مغز سعید و همه چی رو تموم کنه. ولی متوجه شدم که گوشی موبایلش را در آورده است. گوشی را جلوی صورتم گرفت. توی قسمت یادداشت ها چیزی نوشته بود: اوادم که از این جا ببرمت. نفس راحتی کشیدم... دوران سختی ها داشت به سر می رسید. بی اختیار لبخند زدم و گوشی را از دستش گرفتم. نوشته اش را پاک کردم و نوشتم: الان؟ سیاوش نوشت: آره... بلند شو... باید کلی راه بریم. یه راهپیمایی حسابی در پیشه. دلسرد شدم. با ناراحتی برایش نوشتم: من نمی تونم راه بیام... زانوم ضرب دیده. حتی یه قدم هم بدون کمک نمی تونم بردارم. سیاوش پوفی کرد... چشم هایش را مالید و شروع کرد به فکر کردن. من هم دست هایم را در هم قلاب کرده بودم و سرم را پایین انداختم. زیرچشمی نگاهش می کردم. از دیدنش سیر نمی شدم. از وقتی به حرف مارال رسیده بودم و متوجه جذابیت باطنی و ظاهری سیاوش شده بودم، عوض شده بودم. نمی توانستم نسبت به او بی تفاوت و سرد باشم. سیاوش گوشی را روی تخت گذاشت. آن را برداشت و نوشتم: چه جور اینجا رو پیدا کردی؟ گوشی را به دستش دادم. برایم نوشت: باشه برای بعد... برنامه ی فردا چیه؟ می دونی؟ آهی کشیدم و در دل گفتم: اوامده من و نجات بده یا از زیر زبونم حرف بکشه؟ بعد می دانستم که فقط برای حرف کشیدن آمده باشد. شخصیتش این طوری نبود. او همیشه و در هر شرایطی سعی می کردم من را حمایت کند. همیشه مراقبم بود. مسلما من را آن جا ول نمی کرد... سعی کردم حرف های علیرضا را به خاطر بیاورم... برای سیاوش نوشتم: یکی دو روز اینجا می مونیم... سه نفر توی این خونه ایم... سه نفر توی اون خونه... فردا نیروهای جدید می رسه... در نور صفحه ی موبایل دیدم که سیاوش سر تکان داد. صورت خشک و جدیش را دوست نداشتم... دوست داشتم مثل آخرین شبی که دیده بودمش مهربان و نگران باشد. او دوباره اخم کرده بود و آن نقاب جدی و نفوذناپذیر را زده بود. موبایل را به دستم داد: می خوام ببرمت... حالا که نمی تونی راه بیایی باید یه کار دیگه کنیم. فردا باید از خونه بیایی بیرون... یه کاری کن که فقط یک نفر و برات بذارن. باشه؟ اخم کردم و با سر جواب منفی دادم. نوشتم: نمی تونم برم بیرون... چه بهونه ای بیارم آخه؟ من اینجا با اسیر و زندونی فرقی ندارم. سیاوش یک دقیقه به صفحه ی موبایل خیره شده بود. من با حالتی عصبی پای سمت چپم را تکان می دادم. دست به سینه نشسته بودم و داشتم حرص می خوردم. چرا این قدر این آقای پلیس بی بخاری بود؟ چرا به بقیه ی نیروهایشان اطلاع نمی داد؟ اگر همین امشب اینجا را محاصره می کردند همه چیز تمام می شد... بعد یاد علیرضا افتادم... اگر محاصره می شدیم او را هم می گرفتند... اگر او را می گرفتند اعدامش می کردند. هرچند که از دست علیرضا دلخور بودم ولی راضی به مرگش نبودم... به هیچ وجه! هیچ کس در دنیا به اندازه ی او با من مهربان نبود... آن قدر با پسرهای مختلف رفت و آمد کرده بودم که بتوانم متوجه عمق علاقه یشان بشود. جنس علاقه ی علیرضا به من با بقیه ی پسرها فرق می کرد. به هر حال من هم دختر بودم... با همه ی تفاوت هایم با بقیه ی دخترها و با وجود بی احساس بودنم نمی توانستم نسبت به کسی این قدر احساساتش نسبت بهم قوی بود بی تفاوت باشم... به خودم آمدم... چه مرگم شده بود؟ کنار سیاوش نشسته بودم و داشتم به علیرضا فکر می کردم؟ مگر دیوانه شده بودم؟ به صورت سیاوش خیره شدم که با نور موبایلش روشن شده بود... یادم آمد که چطور آخرین بار در اوج دلشکستگی و ضعف سر و کله اش پیدا شده بود... یادم آمد که وقتی آن موتورسوار

کیفم را کشید، این سیاوش بود که به کمک آمد... و حالا باز خودش را بهم رسانده بود. نمی توانستم نسبت به این همه حمایت و حضور همیشگی بی تفاوت باشم... آن هم منی که در زندگی هیچکس حمایت نکرده بود... منی که همیشه تکیه ام به خودم بود. به ابروهای سیاوش نگاه کردم که با اخم پایین افتاده بود و با مژه هایش در تماس بود. دوست داشتم میلی متر به میلی متر صورتش را بررسی کنم... دلم برایش تنگ شده بود. بی اختیار لبخندی بر لبم نشست... مثل همیشه به موقع پیدایش شده بود... او رویش را به سمت من چرخاند. موبایلش را به دستم داد: علیرضا برای چی دنبال دکتر فرستاده بود؟ اخم کرد. نوشتم: تو از کجا می دونی؟ برای من می خواست. سیاوش چیزی نوشت و به دستم داد: من فردا از خونه می کشمت بیرون. آماده باش. باشه؟ دکتر فردا می یاد می بینت و بهونه می کنه که باید حتما بری مطبش. یه کاری کن که فقط یه نفر رو باهات بفرستن. باشه؟ سوتی ندی! با صدای آهسته ای گفتم: آخه چه جوری؟ سیاوش دوباره هیسی گفت و برایم نوشت: من با دکتر هماهنگ می کنم. به جز زانوت مشکل دیگه ای هم داری؟ مختصر برایش نوشتم: دو سه تا زخم که خیلی درد می کنند. سیاوش سریع نوشت: اذیت کردند؟ در دل گفتم: مثل این که در جریان اتفاقی که برام افتاده نیست یک دفعه گوش های جفتمان تیز شد. صدای پای از بیرون می آمد که چندان هم دور از اتاق نبود. آن قدر همه جا ساکت بود که صدای قدم های آن شخص روی فرش و موزائیک های لُق زیر موکت هم یک طورهایی قابل شنیدن بود. سیاوش در یک چشم به هم زدن از جا برخاست. روی زمین دراز کشید و خودش را زیر تخت کشید. من سریع خودم را روی تشک انداختم. فنر تشک سر و صدا کرد. در دل ناسزایی به آن تشک دادم. صدای باز شدن در اتاق را شنیدم. دیدم که کسی به داخل اتاق سرک کشید. یک دفعه قلبم در سینه فرو ریخت. نکند سعید سر و قدم آمده باشه؟ دست هایم یخ زد و قلبم به تپش افتاد ولی... قد و هیکل سعید کجا و قد کسی که دم در بود کجا! می دانستم هرکسی که باشد صدای تلق و تلوک تشک را شنیده است. برای همین تصمیم گرفتم خودم را بی خودی به خواب نزنم. سرم را بلند کردم و گفتم: کیه؟ صدای علیرضا را شنیدم و نفس راحتی کشیدم. او گفت: هنوز خوابیدی؟ چراغ را روشن کرد ولی من اعتراض کردم: خاموشش کن... کور شدم! علیرضا چراغ را خاموش کرد. می ترسیدم سیاوش با داخل شدنش ردی از خودش باقی گذاشته باشد و این رد در روشنی اتاق لو برود. علیرضا لبه ی تخت نشست و من در دل گفتم: علی اگه بدونی که عشقت زیر تخته... علیرضا گونه ام را نوازش کرد و گفت: چرا خوابیدی؟ خودم هم نمی دانستم چرا آهسته حرف می زدم: خواب بودم... ولی هی از خواب می پریم. علیرضا با مهربانی گفت: درد داری؟ گفتم: نه زیاد... یادم افتاد که باید فردا دکتر را بهانه می کردم. برای همین اشتباهم را تصحیح کردم و گفتم: یعنی... می تونم تا فردا که دکتر بیاری تحملش کنم... نمی دونم چرا هی کابوس می بینم. علیرضا گفت: برو اون طرف تر... من پیشت می خوابم که دیگه از کابوس ها نترسی... این طوری خیالم راحت تره. وحشت کردم. سیاوش اون پایین چی پیش خودش فکر می کرد؟ یعنی علیرضا باید همین امشب که سیاوش به اندازه ی قطر تشک باهامون فاصله داشت این پیشنهاد را می داد؟ علیرضا خندید و گفت: برو اون ورتر دیگه. برو که منم بدون خانوم گلم خواب نمی بره. سریع گفتم: نه نه! من حالم خوبه. تو برو راحت سر جات بخواب. علیرضا با شیطننت گفت: آخه من اینجا پیش تو راحت... راحتی که به جا و تخت نیست... مهم اینه که کی تو بغل آدم باشه... مهم اینه که یه عروسکی مثل تو پیشم باشه که هر وقت از خواب پا می شم یه بوسی یا یه نوازشش بکنم. در دل گفتم: ای گندت بزنی با این شیطننت های بی موقعت! من که کم کم داشتم عصبانی می شدم گفتم: علیرضا جوابت رو اول شب دادم. نباید می گذاشتم او پیشم بخوابد... سیاوش زیر تخت بود. احتمال این که علیرضا متوجه حضور او بشود خیلی زیاد بود. اگر علیرضا را دک نمی کردم سیاوش مجبور بود تا صبح آن زیر دراز بکشد. هرچند که بدم نمی آمد کمی سیاوش را اذیت کنم... مرتیکه ی نجسب اخم آلود جدی!... ولی نه! بچه بازی که نبود! مسئله سر آزادی و زندگی بود. فکر اذیت کردن سیاوش را از سرم بیرون کردم. علیرضا نچ نچی کرد و گفت: گفته بودی می خوامی فکر کنی... بسه دیگه. به اندازه ی کافی فکر کردی. از سر شب تا حالا داری خودت و عذاب می دی. در دل گفتم: حالا اگه رفت بیرون! گفتم: آخه اینجا جا نمی شیم دو تایی. منم به خدا همه جام کوفته شده. می خوام راحت دراز بکشم. علیرضا آهی بلند کشید و گفت: خیلی خب! از خیر امشب می گذرم... ایشالا تا فردا این کوفتگی های کوفتی خوب شه. زیر لب گفتم: آره! حتما تا فردا خوب می شه. علیرضا شنید ولی به روی خودش نیاورد. از اتاق بیرون رفت و من نفس راحتی کشیدم. با خودم فکر کردم: یعنی اگه فردا نقشه ی سیاوش عملی نشه اولش باید توی همین خونه زن علیرضا بشم بعدم سعید من و می کشه. واقعا چه آینده ی روشن و دلگرم کننده ای! چند دقیقه محض احتیاط صبر کردم. بعد خم شدم و آهسته صدا زدم: سیاوش! بیا بیرون دیگه! سرم را بالا بردم و سیاوش از زیر تخت بیرون خزید. من روی تخت نیم خیز شدم و او هم لبه ی تخت نشست. موبایل را به دستم داد. نوشته بود: مثل این که این چند وقت خیلی هم بهت بد نمی گذشت! از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. با دهان باز به صفحه ی موبایل زل زدم. سه بار نوشته ی سیاوش را خواندم تا

متوجه منظورش بشوم... سیاوش عادت نداشت این طوری صحبت کند. در دل گفتم: آره خیلی خوش گذشته...
خصوصاً امروز با اون همه صحنه ی پلیسی و اکشن! واقعا چه مسافرت خوبی! نمی دانستم جواب سیاوش را چی
بدهم. خوشبختانه او منتظر جواب نشد. موبایل را از دستم گرفت و نوشت: فردا مطب دکتر یادت نره! فقط با یه نفر بیا.
اگه این فرصت رو از دست بدی شاید هیچ وقت نتونی فرار کنی. لطف کن و مثل همیشه زرنگی به خرج بده. دوباره
داشتم استرس پیدا می کردم. نوشتم: چرا این جا رو محاصره نمی کنند و همه رو نمی گیرن؟ مگه همین و نمی
خواید؟ سیاوش از جایش برخاست. چیزی برایم نوشت و به دستم داد: بعداً برایت می گم... فردا می بینمت. منتظر جواب
من نشد. به سمت پنجره رفت و بی سبر و صدا از اتاق خارج شد. چشم هایم را بستم و سرم را با دست گرفتم. چه قدر
این سیاوش خشک و بی انعطاف بود! آدم نجسب! اصلاً از دوباره دیدن من هیجان زدهط نبود... ناراحت و اخمبو
بود. بی خاصیت! با حرص لحاف را روی خودم کشیدم. هیجان داشتم. خوابم می آمد ولی فکر فردا لحظه ای رهایم
نمی کرد. نمی دانستم چطور باید این نقشه را عملی کنم. اگر نقشه شکست می خورد چه؟ دیگر نمی توانستم علیرضا
را خر کنم. او می فهمید که می خواستم با سیاوش فرار کنم... خیلی خوب می توانستم تصور کنم که در این صورت
چه قدر عصبانی می شد... رگ گردنش متورم، صورتش سرخ و نفس هایش صدادار می شد. بعید نبود من را درجا
بکشد. آب دهانم ربیا قورت دادم. اگر علیرضا من را نمی کشت سعید این لطف را می کرد. و بعد سعی کردم مثبت
اندیش باشم... اگر موفق می شدم چه قدر خوب می شد... علیرضا اعدام نمی شد... من فرار می کردم و به زندگی
معمول برمی گشتم... سعید دیگر برایم تهدید به حساب نمی آمد و... از همه هیجان انگیزتر فرار کردن با سیاوش
بود... چه قدر دلم برای آن مرد سیاهپوش و جدی تنگ شده بود... چشم هایم بسته بود ولی می توانستم صورتش را با
جزئیات کامل به خاطر بیاورم. فقط اخم گردنش عذابم می داد. دوست داشتم بعد از دیدن من کمی لطافت به خرج
بدهد... ای کاش یک کمی از مهربانی و خوش قلبی علیرضا را داشت. با خودم فکر کردم: اون وقت که دیگه سیاوش
نمی شد! سیاوش با همه ی این اخم و تخم ها و غیرقابل نفوذ بودنش برایم دوست داشتنتی شده بی اختیار لبخند زدم. چه
قدر خوب بود که بهترین نحو ممکن قرار بود نجات پیدا کنم... قرار بود کسی که دوستش داشتم نجاتم بدهد... دوستش
داشتم؟؟!!!!!! نه! برای دوست داشتن زود بود... کسی که ازش خوشم می آمد... آره! چه قدر خوب بود که او ناجی
من می شد. باورم نمی شد او را دیده بودم. می ترسیدم که همه اش خواب باشد. تحمل نداشتم که بلند شوم و ببینم که
آمدن سیاوش... تنها امیدم... یک رویا بوده است... ولی نه! تپش قلبم نشان می داد که تا چند دقیقه ی پیش کنار او
نشسته بودم. لحاف را روی سرم کشیدم و سعی کردم با وجود آن همه هیجان و امید بخوابم. دکتر نگاهی به زخم زانویم
کرد. عینکش را بالا زد و چشم هایش را مالید. علیرضا دست به سینه بالای سر ما ایستاده بود و به دکتر جوان نگاه
می کرد. تقریباً با آقایی دکتر همسن بود. من زل زده بودم به دکتر و داشتم با خودم فکر می کردم که سیاوش چه
طوری او را راضی کرده است... دکتر آدم بدی به نظر می رسید. ظاهراً بار اولش بود که با علیرضا و آدم هایش
برخورد می کرد. احتمالاً هیچ نظری هم در مورد این که آنها چه کاره بودند نداشت. به خاطر آوردم که یک ساعت
پیش سعید چه داد و بیدادی راه انداخته بود. مخالف شدید آمدن دکتر بود. می ترسید دکتر متوجه چیز مشکوکی بشود و
ما را لو بدهد. من با بداخلاقی گفته بودم که اگر سعید با آن همه جایی بخیه خودش را نشان دکتر ندهد او به چیزی
مشکوک نمی شود. وقتی دکتر آمد علیرضا با خوشرویی از او استقبال کرده و خودش را همسر من معرفی کرده بود.
من آن طرف تر نشسته بودم و با این حرف چهره ام را در هم کشیدم... علیرضا هم برای خودش ذوق کرده بود! او
مردی دیگری که با ما در آن خانه بود را برادر من معرفی کرد. من هم شدیداً مایل بودم که با همان برادر موقت
برای دیدن دکتر بروم... دوست نداشتم که علیرضا با من بیاید. می ترسیدم سیاوش بلاپی سر او بیاورد. خیلی خوب
می شد اگر سیاوش و علیرضا هرگز چشمشان به جمال هم روشن نمی شد... من هم که هم خر را می خواستم هم
خرما! دکتر رو به علیرضا کرد و گفت: نمی تونم اینجا پای ایشان رو درست معاینه کنم... باید بیان درموناگاه. شاید
احتیاج به گچ گرفتن هم باشه. نفس راحتی کشیدم و سعی کردم از خوشحالی لبخند نزنم... پس سیاوش با او هماهنگ
کرده بود... خودم هم می دانستم که زانویم نیاز به گچ گرفتن ندارد... دردش خیلی کمتر شده بود. علیرضا اخم کرد و
سرش را پایین انداخت. کمی فکر کرد و گفت: مطمئنید اینجا نمی شه برایش کاری بکنید؟ دکتر که داشت وسایلش را
جمع می کرد گفت: نه متأسفانه! علیرضا دست در جیب شلوارش کرد و گفت: آخه هوا خیلی سرده... سوز بدی هم داره.
می ترسم حال خانوم بدتر شه. دکتر لبخندی زد و گفت: فراموش نکنید که هیچی چیزی برای مریض بهتر از هوای
تازه نیست! جلوی خنده ام را گرفتم و در دل گفتم: دکتر چرا مزخرف می گی؟ کی گفته کسی که پایش زخم شده باید هوا
بخوره؟ اونم همچین هوای سردی! با این حال وقتی دیدم دکتر اصلاً مضطرب به نظر نمی رسد و هل نکرده است، در
دل تحسینش کردم. علیرضا به من نگاه کرد و گفت: خودت چی می گی؟ من قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم: یه

سر با خودت یا داداش می رم پامو گچ می گیرم و برمی گردم دیگه... می ترسم تا آخر عمرم لنگ بشم. علیرضا دست نوازشی به سرم کشید و گفت: نه بابا! این چه حرفیه؟ کی با یه زخم تا حالا لنگ شده که تو دومیش باشی؟ دکتر به سمت در اتاق رفت و گفت: پس من تا یه ساعت دیگه منتظر تو نم. علیرضا مخالفت کرد و گفت: یه ساعت دیگه خیلی زوده. دکتر حالت متعجبی به خودش گرفت و گفت: چرا؟ تا من برم درمانگاه و وسایل رو آماده کنم شما هم یه مانتو تن خانوم کنید و بیاریدشون. من هم با همان قیافه ی مظلوم که دل هر آدم سختی را نرم می کرد گفتم: بذار زودتر برم که از این درد خلاص شم. کلافه شدم به خدا... سرم را پایین انداختم. علیرضا تسلیم شد و گفت: باشه... پس ما تا یه ساعت دیگه درمانگاهیم. در دل گفتم: اینم مرحله ی اول! حالا باید چه جور ی علیرضا رو راضی کنم که با خان داداش برم درمانگاه؟ به فکر فرو رفته بودم. بلافاصله بعد از رفتن دکتر سعید خودش را به خانه ی ما رساند. علیرضا از اتاق بیرون رفته بود و صدای پیچ پچش را با سعید می شنیدم. گوشم را تیز کرده بودم تا بفهمم چی می گویند ولی حتی متوجه یک کلمه از حرف هایشان هم نشدم. دعا می کردم که به دکتر مشکوک نشده باشند. در اتاق باز شد و علیرضا وارد شد. لباس هایم که دیشب شسته بودمشان را زیر بغل زده بود و برایم آورده بود. سعید در چهارچوب در ایستاده بود. او پوزخندی زد و با حالت تحقیر آمیزی گفت: چه زن ذلیل هم هستی جناب علیرضا خان! علیرضا به او توجهی نکرد. لباس ها را روی تخت گذاشت و بهم گفت: بیا... لباسات خشک شده. مانتوت رو بپوش که بریم. سعید سر تکان داد و گفت: نه! تو باهات جای نمی ری. علیرضا اخم کرد و گفت: کی به تو گفت دخالت کنی؟ سعید به سمتمان آمد و گفت: تو زیادی شل می گیری... اون وقت این دختره از دستمون در می ره. خشایار هم تا یه ساعت دیگه می رسه. باید اینجا باشی که باهاتشون تصفیه حساب کنی. من پیش دستت کردم و به سعید گفتم: من با تو جای نمی یام ها! سعید چشم غره ای بهم رفت. علیرضا که کلافه به نظر می رسید گفت: با این پای داغونش چه جور می خواد فرار کنه؟ سعید شانه بالا انداخت و گفت: تو که می دونی این چه جونوریه! من اخم کرد و در دل گفتم: مرتیکه ی وحشی گنده! خودش عین گراز می مونه. اون وقت به من می گه جونور! علیرضا صاف ایستاد و محکم گفت: تو با پارلا هیچ جا نمی ری... شیرفهم شد؟ تیم خشایار تا یه ساعت دیگه می رسن. ممکنه کار پارلا توی درمانگاه طول بکشه. من پیش خشایار بهت احتیاج دارم... درضمن! ما دو ساعت برای دکتر فیلم اومدیم که فک و فامیل این دختریم. تو رو با این ریخت مشکوکت کجا جا بدیم؟ سعید ابرو بالا انداخت و گفت: منم نگفتم که خودم می خوام باهات برم. با سر به مردی که با ما هم خانه بود اشاره کرد. علیرضا به من نگاه کرد. منم شانه بالا انداختم و گفتم: من حرفی ندارم. سعید پوزخندی زد و گفت: به هیکلش نگاه نکن... اگه بخوای فرار کنی چشمت و در می یاره. در دل گفتم: ببینیم و تعریف کنیم! سعید از اتاق بیرون رفت. علیرضا خم شد و با نگرانی نگاهم کرد و گفت: اگه معذبی خودم باهات می یام... راستش یه تیم جدید دارن می یان که می خوام باهاتشون صحبت کنم. می تو نیم بعدش با هم بریم. من سر تکان دادم و گفتم: یه دکتر رفته دیگه! می ریم و زودی می یایم. تو کارت و بکن... تو رو خدا یه کاری کن زودتر برسیم و از شر این سعید خلاص شیم. داره حالم و بهم می زنه. علیرضا لبخند زد. به سمت در رفت و گفت: خیلی زود همه چی تموم می شه. نگران نباش. بذار برایت یه پلیور بیارم. بیرون سرده. نفس راحتی کشیدم. همه چیز درست شده بود. از اولش هم بعید می دانستم که سعید بگذارد علیرضا با من بیاید. مشخص بود که یک نفر دیگر را مسئول می کند ولی می ترسیدم بیشتر از یک نفر را مامور کند. در دل گفتم: اون بخشی که به من بستگی داشت حل شد... دیگه بقیه ی چیزها به سیاوش بستگی داره. هیجان زده بودم. پلیور علیرضا را زیر مانتویم پوشیدم و سوئی شرم را تنم کردم. با این حال وقتی پایم را از خانه بیرون گذاشتم از سرما به خودم لرزیدم. برگشتم و به علیرضا نگاه کردم. او بهم لبخند زد و من با خودم فکر کردم: این بار آخریه که می بینمش... می دانستم دلم برای او تنگ خواهد شد. در تمام زندگیم کسی مثل علیرضا با من رفتار نکرده بود. هیچ وقت احساس نکرده بودم که کسی به اندازه او من را دوست دارد. می دانستم که او به سه دختر تجاوز کرده بود و وقتی کنترلتش را از دست می داد روانی می شد ولی هیچ وقت نتوانسته بودم این موضوع را باور کنم. هر وقت که نگاهش می کردم دوست مهربان و با گذشت خودم را می دیدم. بی اختیار بهش لبخند زدم. دستم را دور گردنش انداختم و گفتم: خدا حافظ علی... دوست داشتم باهات حرف بزنم ولی نمی خواستم ضایع کنم. برای همین حرف هایم را توی دلم ریختم. راضی بودم... او قرار نبود آسیب ببیند و من هم مجبور نبودم ایران را ترک کنم. می توانستم به زندگی قبلیم برگردم و شانسم را با سیاوش امتحان کنم. دیگر لازم نبود خودم را به خاطر حماقت هایم و اشتباهاتم سرزنش کنم... دیگر این موضوع که باید از علیرضا متنفر باشم ولی در واقع نبودم آزارم نمی داد... همه ی اینها قرار بود همان روز اتفاق بیفتند. از بغل علیرضا بیرون آمدم. او گفت: سریع سوار ماشین شو تا دوباره سرما نخوردی. مردی که قرار بود من را تا درمانگاه ببرد جلو آمد و کمک کرد که به سمت ماشین بروم. صدای سعید را می شنیدم که می گفت: اگه این ماشین لو بره تقصیر تو! علیرضا! از اولش هم نباید این دختر رو می

اوردی. بین چه دردمی برامون شده. علیرضا با لحن بدی گفت: آگه پسرخاله ی دست و پاچلفتی جناب عالی چپ نمی کرد الان وضعمون این نبود... پارلا هم سالم بود. خوب شد که مرد وگرنه با این بلایی که سر پارلا آورد آگه زنده می موند خودم می کشتمش. قلبم در سینه فرو ریخت. با وحشت به سمت عقب چرخیدم. سعید کنترلش را از دست داد و به سمت علیرضا حمله کرد. دستم را جلوی دهانم گرفتم. دو نفر مردی که هم خانه ی سعید بودند جلو دویدند و او را کشیدند که بی خیال بشود ولی سعید با آن اندام درشت و عضلانی اش آن دو را کنار زد. علیرضا با خونسردی اعصاب خوردکنی ایستاده بود و نگاه های تحقیرآمیز به سعید می انداخت. در دل گفتم: جنس این علیرضا کلا خورده شیشه داره! سعید که از عصبانیت کیود شده بود مشت دست راستش را به کف دست چپش زد و گفت: یه بار دیگه در مورد عماد این طوری حرف بزنی فکت و خورد می کنم بچه سوسول! علیرضا با همان خونسردی گفت: آره! منم وای می ایستم و نکات می کنم. بعد رو به من کرد و گفت: تو برو... چرا وایستادی؟ زودتر برو تو... هوا سرده. مرد من را سوار ماشین کرد و به راه افتادیم. با نگرانی برگشتم و به دو خانه ی روستایی نگاه کردم. در دل گفتم: علیرضا هم کلا سرش درد می کنه برای دعوا کردن ها! می دونه این سعید اعصاب نداره و روی پسرخاله ش حساسه. با این حال سربه سرش می ذاره. جفتشون دیوونه ن. خوب شد دارم می رم. با فکر رفتن لبخندی روی لبم نشست. حال و هوایم عوض شده بود. دیگه دردهایم آرام نمی داد. عذاب وجدانی که به خاطر عماد و ساقی داشتم کمرنگ شده بود. احساس می کردم قوی تر شده ام... همه ی این ها به خاطر معجزه ی احساسی به اسم امید بود. راننده ماشین را کمی دورتر از درمانگاه و در بین درخت ها پارک کرد. بدون حرف به سمت طرفی که من نشسته بودم آمد تا در را برایم باز کند. من سرم را پایین انداخته بودم و با گوشه ی شالم بازی می کردم. هیجانزده بودم و کمی هم اضطراب داشتم. در دل گفتم: ای کاش سیاوش بعد از دکتر رفتن سر و کله ش پیدا شه... نه قبلش. البته از حق نگذیرم علیرضا خوب پام رو باندپیچی کردها!... آخه پسری مثل علیرضا که می تونه این قدر خوب و ماه باشه برای چی همچین کاری رو با سه تا دختر کرد؟... خب بنده خدا دست خودشم نیست! تعادل نداره... ای کاش می شد یه جور دیگه درمانش کرد. به خدا حیفته! شاید آدم بدی باشه ولی با من بد نیست... یعنی خیلی هم خوبه. یک دفعه از فکر بیرون آمدم. با تعجب برگشتم و به سمت پنجره چرخیدم. پس چرا مرد در را برایم باز نکرده بود؟ چند دقیقه ای می شد که از ماشین پیاده شده بود. تا خواستم در را باز کنم و سرک بکشم، در راننده باز شد. خواستم سر آن مرد داد بزنم که دیدم سیاوش پرید پشت فرمان. یک لحظه زبانم بند آمد. بعد قلبم شروع کرد به محکم زدن و بی اختیار لبخند زدم. سیاوش رو به من کرد. محو تماشای آن صورت جدی و سرد شدم... او موفق شده بود... داشتیم با هم از آن جا می رفتیم... با هم! او که نفس نفس می زد و به نظر می رسید خیلی عجله داشته باشد گفت: کمر بندت و ببند. باید سریع بریم. من سریع کمر بندم را بستم و گفتم: مرده رو چی کار کردی؟ سیاوش با خونسردی گفت: خیلی مونده تا به هوش بیاد. نگران اون نباش. من و ندید. به هوش هم بیاد کاری نمی تونه بکنه. به سمت برگشت و یکی از همان لبخندهای جذابش را تحویل داد... من که دیگر توی آسمان ها داشتم قدم می زدم... نگاهم را از ش گرفتم و سرم را پایین انداختم. در دل گفتم: خدایا شکر! همه چیز به خوبی تموم شد. سیاوش شروع به راندن روی زمینی سنگلاخی کرد. اطراف راه با درخت های خشک پوشیده شده بود. من که از خوشحالی روی پا بند نبودم گفتم: نمی خوای بگی از کجا پیدام کردی؟ سیاوش دنده را عوض کرد و گفت: ماجراش طولانیه. چیزی نگفتم. چند دقیقه سکوت کردم و به راه چشم دوختم. آن قدر هیجان داشتم که نمی توانستم ساکت بنشینم. سرم را بلند کردم و گفتم: یه عالمه چیز هست که من می خوام بدونم. سیاوش با همام لحن جدی گفت: باشه برای بعد.

فصل یازدهم

علیرضا که دوباره داشت عصبی می شد برگشت تا یک چیزی به سعید بگوید. در همین موقع در باز شد و یک پسر هجده نوزده ساله ی قدکوتاه و ظریف وارد خانه شد. او رو به علیرضا کرد و گفت: آقا... پیداش نکردیم. علیرضا از عصبانیت فریادی کشید و مشتیی به هوا زد. در دل گفتم: یعنی مارال و می گه؟ خدا رو شکر! روزنه ی امید به قلم تابید. علیرضا رو به کسانی که پشت سرم ایستاده بودند و من آنها را نمی دیدم گفت: باید زودتر بریم... جمع و جور کنید... همین الان می ریم... قبل از اینکه پلیس ها برسند اینجا. سعید داد زد: اون یکی دختره رو بیارید... داریم حرکت می کنیم. بعد با لحنی طلب کارانه به علیرضا گفت: من این دختره رو این طوری نمی یارم. علیرضا که عصبی به نظر می رسید دستیی تویی موهایش کرد. صورتش داشت قرمز می شد و به وضوح می دیدم که رگ گردنش متورم شده است. او دستش را در هوا تکان داد و گفت: خیلی خب! من که نمی دانستم ماجرا چیست وحشت زده فریاد زد: علی! علیرضا رویش را ازم برگرداند و گفت: اون موقع که جفتک می انداختی باید به اینجاش هم فکر می کردی. صدای گام های شخصی دیگر را شنیدم و قبل از اینکه فرصت کنم عکس العمل نشان بدهم شخصی از پشت سر دستمالی جلوی دهانم گرفت و... من بیهوش شدم. چشم هایم را باز کردم... چند بار پلک زدم... به سقف و لامپی که از آن آویزان بود نگاه کردم. نور زردرنگ لامپ خیلی کم بود. فضایی اتاق نیمه روشن بود. صدای قطاری را می شنیدم که ظاهرًا خیلی از آن اتاق فاصله نداشت. سرجایم نیم خیز شدم. روی یک تخت فلزی دراز کشیده بودم و لحافی مندرس رویم انداخته شده بود. چشم هایم را مالیدم و به اطرافم نگاه کردم. اتاق دو تخت، یک دراور و یک پشتی داشت. یک تلویزیون چهارده اینچ قدیمی هم روی دراور بود. دو پنجره ی کوچک در اتاق بود که کرکره هایشان را کشیده بودند. گلویم درد می کرد و تب داشتم... سرماخوردگیم تازه داشت خودش را نشان می داد... آن جا کجا بود؟ آن اتاق با آن ظاهر محقر کاملاً به نظرم ناآشنا بود. دستم را به طرف کرکره دراز کردم و... یک دفعه همه چیز را به خاطر آوردم. از جا پریدم. پایم را روی گلیم کف اتاق گذاشتم. دنبال کیفم گشتم... آن جا نبود... به طرف در رفتم... قفل بود. به طرف پنجره دویدم. کرکره را با خشونت کنار زدم. خواستم پنجره را باز کنم که چشمم به میله هایی که از بیرون راه عبور از پنجره را مسدود کرده بود، افتاد. با عصبانیت پایم را به زمین کوباندم. در باز شد. با امید به ورود یک ناجی به سمت در برگشتم. علیرضا بود... واقعا دوست داشتم بزخم زیر گریه... در دل گفتم: دیوونه! من و دزدیده... آگه وحشی بشه و بهم تجاوز کنه چی؟ وای خدا! عجب غلطی کردم! به صورت علیرضا نگاه کردم. زخم بالایی ابرویش را تمیز کرده بود و چسب زده بود. سرحال و خوشحال به نظر می رسید... با دیدن من لبخند زد و گفت: چیه؟ می خواستی خودت و از پنجره پرت کنی پایین و گردن خودت رو بشکونی بعد دیدی نمی شه؟ چشم غره ای بهش رفتم و دست به

سینه روی تخت نشستم. زیرچشمی به وسایل توی اتاق نگاه کردم... در ذهنم به دنبال راهی برای فرار می گشتم. علیرضا کنارم نشست. خواست دستش را دور کمرم بیندازد که با خشونت هلش دادم. علیرضا جدی شد و گفت: هر چه قدر بیشتر من و پس بزنی حریص تر می شم... بیشتر می خوام مال من باشی... پس بی خودی وحشی بازی در نیار. تو چه مرگته؟ از ایران می ریم... با هم ازدواج می کنیم... اون وقت تو می تونی توی بهترین دانشگاه درس بخونی... دیگه مجبور نیستی کار کنی... می تونیم زندگی خوبی داشته باشیم... بعد چند سال آگه دوست داشتی کار خانواده ت رو هم درست می کنیم و اونام می یان پیشمون. اینجا موندن برایت چي داره؟ با خشم نفسم را بیرون دادم و گفتم: تو من و با دوز و کلک دزدیدی... از ساقی سوءاستفاده کردی... من و بین یه مشت وحشی انداختی... می خوامی من و ببری پیش فرخ... کسی که دستور داده بود سرم و زیر آب کنند... هیچ جا هم حق انتخاب بهم ندادی. چه جوری انتظار داری که از این نقشه ی کثیف و نحست استقبال کنم؟ علیرضا آهی کشید و گفت: حق می دم بهت... ولی چاره ای نداشتیم. یه نفر مامور پلیس مراقبت بود... باید می پیچوندمش... ساقی رو هم یه کاریش می کنیم... در مورد این مردها نگران نباش... اینها فقط ما رو از مرز رد می کنند... جرئت ندارن بدون اجازه ی من بهت نگاه کنند. فرخ هم اوایل فکر می کرد که تو فقط دوست دختر منی که با سیاوش هم در ارتباطی... بهش حق بده که نگران بشه... ولی وقتی فهمید که من چه قدر دوستت دارم دستور داد کاریت نداشته باشند. دیگه حله؟ رویم را برگرداندم و گفتم: حله؟! چه قدر بچه و احمقی! علیرضا گفت: ببین پار لا... این طوری آزمون توی یه جوب نمی ره. با حرص گفتم: می خوام نره! علیرضا عصبانی شد و گفت: هرچی من هیچی نمی گم پرروتر می شی. هی می خوام به روم نیارم و تحملت کنم ولی تو اصلا حالیت نمی شه... من به اندازه ی کافی سرم شلوغ هست و بدبختی دارم... خواهشا یه مقدار قابل تحمل تر باش... دوست ندارم عصبانی بشم و بلایی سرت بیارم. چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم... علیرضا با لحن ملایم تری گفت: شام چي می خوری برایت بگیرم؟ زیر لب گفتم: کوفت! رویم را برگرداندم و به دیوار اتاق چشم دوختم که سبز ملایم بود. هنوز در ذهنم به دنبال راهی برای فرار می گشتم. علیرضا از جایش بلند شد و گفت: من می رم دنبال کارم... تو هم بی خودی تلاش نکن که از این جا در ببری... بقیه ی آدمای اینجا به اندازه ی من صبور و احمق نیستن... عاشق چشم و ابرویت هم نیستن. به علیرضا توجهی نکردم. او از اتاق خارج شد. من خودم را روی تخت انداختم. راه فراری به نظرم نمی رسید... فقط به بهانه ی دستشویی می توانستم از آن اتاق خارج بشوم که ایده ی خوبی به نظر نمی رسید. اصلا دوست نداشتم سعید را دوباره ببینم. به ساعت مچیم نگاه کردم... یازده بود... می دانستم مادرم هنوز نگران نشده است... خیلی شب ها ساعت یک و دو خانه می آمدم... او هنوز خبر نداشت که سر دختر احمق و ساده اش چه بلایی آمده است... مگر این که مارال به او خبر داده باشد... مارال! هر وقت به او فکر می کردم انرژی می گرفتم... او تنها امیدی بود که من داشتم... چه قدر خوب شد که دستشون بهش نرسید... او حتما به پلیس خبر می داد... آن قدر به دیوار سبز رنگ خیره ماندم و با خودم فکر کردم که عاقبت همان طور خوابم برد. چشم هایم را باز کردم. اتاق کم نور بود ولی می توانستم تشخیص بدهم که صبح است. صدای قطار به گوش می رسید. تمام بدنم درد می کرد. گلویم به شدت درد می کرد و داشتم از تب می سوختم... سردم بود و می لرزیدم. دست نواز شگری را روی گونه ام احساس کردم... سرم را چرخاندم و علیرضا را دیدم. او با محبت بهم لبخند زد و پیشانیم را بوسید. آهسته گفت: پاشو عزیزم... پاشو یه چیزی بخور... دیشبم با شکم خالی خوابیدی. با صدایی گرفته که به زور در می آمد گفتم: حالم بده. آن قدر بی حال بودم که حتی نای نفس کشیدم هم نداشتیم. چشم هایم را روی هم گذاشتم و خواستم دوباره بخوابم که صدای سعید را شنیدم: مریض باشه بهتره... کمتر در دسر درست می کنه. علیرضا گفت: تو چي کار به این کارها داری؟ سعید با لحنی که تمسخر ازش می بارید گفت: آگه من به این کارها کار نداشتم که این دختره تا حالا صد بار از دستمون در می رفت. چشم هایم را باز کردم. دوست داشتم بچرخم و صورت سعید را ببینم و بعد هرچی در می وری در طول عمر مفیدم یاد گرفته بودم نثارش کنم... ولی همین که کمی جا به جا شدم صدای گام هایش را شنیدم و به دنبالش صدای بسته شدن در... رفته بود. ناله ای کردم. احساس می کردم که دارم از این مریضی می میرم... ولی من نباید می مردم... اگر من می مردم ساقی چي می شه؟ من باید از جایم بلند می شدم... باید کاری می کردم... باید ساقی را پیدا می کردم و با خودم می بردم... نباید دست روی دست می گذاشتم... فقط خودم بودم که می توانستم به خودم کمک کنم... باید می رفتم... ساقی!... به خاطر من در آن شرایط گرفتار شده بود. تمام توانم را جمع کردم و با ناله ای سر جایم نیم خیز شدم. علیرضا با لحنی آرامش بخش گفت: چي کار می کنی عزیزم؟ دراز بکش... استراحت کن که بهتر بشی. با آن صدای وحشتناک و گرفته آهسته گفتم: می خوام برم. علیرضا خودش را جلوتر کشید و بغلم کرد. با ضعف و سستی سرم را روی شانۀ اش گذاشتم. مریض بودم و احساس می کردم تک تک سلول های بدنم درد می کند. وضعیت روحیم هم خراب بود... دوست داشتم به حال خودم زار بزنم... ولی... حتی در

آن وضعیت هم می خواستم قوی بمانم... از ضعف نشان دادن بدم می آمد... برای همین از گریه کردن و غش کردن متنفر بودم. با این حال نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: دارم... می میرم. علیرضا موهایم را نوازش کرد. صورتم را بوسید و گفت: الان می گم برایت سوپ درست کنند... برات دکتر می یارم... باشه؟ بهتر می شی عزیزم... سرم را روی شانه اش گذاشتم... در دل گفتم: ای کاش علیرضا همیشه همین طوری بود... آن وقت چه قدر همه چیز فرق می کرد... چشم هایم را بستم... او به نوازش هایش ادامه داد... هر چند لحظه یک بار صورتم را می بوسید... ولی من نگران بودم... می خواستم از آن جا بروم... می خواستم به روزهای تکراری و عادی گذشته برگردم... می خواستم بروم... چشم هایم را باز کردم. احساس کردم کسی بازویم را نوازش می کند. لذتی عجیب از آن نوازش ها بهم دست داد. حس خوب عشق و محبت را در قلبم احساس کردم. گلودردم را فراموش کردم... احساس کردم تبم برید... بدنم دیگر درد نمی کرد... حس سبکی بهم دست داد... لبخندی زدم و با صدایی گرفته گفتم: مامان! علیرضا در گوشم گفت: منم عزیزم! لبخند روی لبم خشکید... حس سقوط بهم دست داد. دوباره بدنم در آتش تب سوخت... بدنم درد گرفت و گلودردم شروع شد... من هنوز اسیر بودم... قطره اشکی از چشمم پایین چکید. دلم برای روزهای خوب آزادم پر کشید. چه روزهای خوبی بودند... بزرگ ترین دردم کهنه بودن کیفم بود... بزرگ ترین آرزویم آشنایی با یک مرد همه چیز تمام بود... چه قدر آن روزها تکراری و خوب بودند... کار کردن در آرایشگاه و درس خواندن های دانشگاه... خنده و شوخی با مارال توی خیابان تجریش... چشمک ها و متلک های پسرهای جوان... سر به سر گذاشتن های راحله و حرص خوردن های الهه... و سیاوش... حس خوب امنیت و آرامش کنار او... و ترس از لغزیدن... ترس از احساسی که می رفت تا شروع شود... ترس از عاشق شدن... احساسی که سهمم از اش یک مکالمه ی کوتاه بود... و لبخند بی نظیر مردترین مردی که تا به آن روز دیده بودم... مردی که هر وقت توی دردم می افتادم سر و کله اش پیدا می شد... و مادرم... صدایش در سرم پیچید: تو چته دختر؟ عقده داری؟ من برات چی کم گذاشتم؟ مگه همه ی زندگیم تلاش نکردم که تو رو به یه جایی برسونم؟ آخه چطوری می تونی این قدر اشتهای کنی؟ تو سر سفره ی من نشست و این شکلی بار اومدی؟ تو رو من تحویل جامعه دادم؟ خدایا! من شرمند ت هستم.

شرمنده! اشک هایم روی گونه هایم ریخت و آهسته گفتم: مامان... من و ببخش. چشم هایم را بستم. علیرضا در گوشم گفت: بذار کمکت کنم که بشینی. بذار آقای دکتر یه نگاهی به گلویته بندازه. بغلم کرد و کمکم کرد که بنشینم و به بالشت تکیه کنم. دکتر مردی پیر بود که کاپشنی قهوه ای رنگ روی بلیز چهارخانه اش پوشیده بود. او معاینه ام کرد و من تمام توانم را جمع کردم و سعی کردم چشم هایم را باز نگه دارم. دکتر برایم نسخه نوشت و به دست علیرضا داد. علیرضا بلند شد و از میدان دیدم خارج شد. دکتر کیفش را پایین تخت گذاشت. آن را باز کرد و از توی آن سرنگی بیرون آورد... می خواست بهم آمپول بزند. در حالی که سرنگ را پر می کرد لبخندی زد و گفت: معلومه خیلی دوستت داره... شوهرت رو می گم... همین چند دقیقه ای که اینجا بودم فهمیدم... عین مرغ سرکنده می مونه... مدام دور خودش می چرخه... خیلی نگرانته. صدایش را نمی شنیدم. چشمم به پنجره بود که دیگر کرکره اش کشیده شده نبود. می توانستم صدای باران را بشنوم... چشمم به ابرهای خاکستری بود... دوست داشتم پرواز کنم و از آن جا بروم... شاید شانس می آوردم و همین بیماری کارم را تمام می کرد... ولی... من یاد نگرفته بودم تسلیم شوم... مادرم ضعیف بودن را بهم یاد نداده بود... و آن لحظه فکر می کردم که ضعیف بودن و در پناه قرار گرفتن چه لذتی دارد... ولی... نمی توانستم... نمی توانستم ضعیف باشم... یاد گرفته بودم که بجنگم... و تصمیم داشتم که مبارزه کنم. چشم از ابرها گرفتم. نمی خواستم مرگ آزادی را برایم به ارمغان بیاورد... من باید تلاش می کردم و خودم را آزاد می کردم. دکتر بلند شد و به سمت دیگری رفت. صدایش را شنیدم... داشت با علیرضا حرف می زد. دستم را آهسته توی کیفش کردم... اولین چیزی که به دستم رسید را برداشتم و بیرون کشیدم... یک سرنگ بود. سریع آن را توی آستینم کردم. با خودم فکر کردم آستین جای امنی به نظر نمی رسد... آن هم برای منی که با علیرضا توی یک اتاق می خوابیدم... آن هم علیرضایی که علاقه ی خاصی به نوازش کردن و بوسیدن من داشت... دکتر برگشت تا آمپولم را بزند. من تمام فکرم پیش سرنگی بود که پیش خودم قایم کرده بودم. نمی دانستم از آن چه استفاده ای می شود کرد. دکتر که کارش تمام شده بود آن جا را ترک کرد. علیرضا کنارم روی تخت نشست و گفت: خوابی ها! گفتم برایت سوپ بیارن. یه نفرم فرستادم داروهایت رو بگیره. با همان صدای گرفته گفتم: ساقی... علیرضا با مهربانی دستم را بوسید و گفت: فردا می تونی ببینیش... اگه دختر خوبی باشی... بخندید و گفت: مگه نه سعید هر دو تا مون و می کشم. با همان حال و هوا با شنیدن نام سعید صورتم در هم رفت و گفتم: چی کاره هست؟ علیرضا به سمت در رفت و گفت: کسی که بابام فرستاده تا ما رو ببره پیشش... لحظه ای بعد با سوپی داغ برگشت. قاشق را برداشت و خواست در دهانم بگذارد که سرم را کنار کشیدم و با بد اخلاقی گفتم: من که بچه نیستم. علیرضا لبخند زد. ظرف سوپ را به دستم داد. با بی میلی چند قاشق

خوردم... سوپ تندي و داغي بود و كمي حالم را سر جايش آورد. بعد از آن از عليرضا خواستم كه من را به طرف دستشويي راهنمايي كند. او بازويم را گرفت و از اتاق بيرون برد. مي خواستم او را كنار بزنم و به تنهائي راه بروم ولي سرم گيچ مي رفت و مطمئن بودم بدون كمك او نمي توانم راه بروم. وارد راهروي بيرون اتاق شديم. يك راهروي طويل و باريك بود. يك فرش نخمايي كهنيه روي موكت سبز رنگ انداخته بودند. ديوارهاي آن جا هم مثل اتاق سبز روشن بود. از سقف دو تا لامپ آويزان شده بود و محيط دلگير آنجا را كمي روشن تر کرده بود. كمي آن طرف تر يك در بود و عليرضا من را به سمت آن جا راهنمايي كرد. وقتي وارد دستشويي كوچك آن جا شدم در را روي عليرضا بستم. خوشبختانه دستشويي تميز بود. به ديوار تكيه دادم و سرنگ را از توي آستينم بيرون كشيدم. آن را توي لباس زيرم جاسازي كردم. شيرآب را باز كردم و چند مشت آب به صورتم زدم... حالم جا آمد. به تصوير خودم در آينه زل زدم... دختري با موهاي ژوليده و صورتی رنگ پريده از توي آينه بهم زل زده بود. پاي چشم هابش گود افتاده بود و لب هابش ترك خورده بود... يك آن خودم را نشناختم... باورم نمي شد كه آن موجود مريض و ضعيف من باشم... به چهره ي بدون آرايش خودم زل زدم. در دل گفتم: اين نمي تونه پارلا باشه... چشم هابم را بستم و سعي كردم ظاهر آراسته ي خودم را در گذشته به خاطر بياورم... اول از همه موهاي خوش حالتم را به خاطر آوردم كه بالاي سرم كپه مي كردم. چشم هابم را با خط چشم و ريمل آرايش مي كردم و جذابيتي خيره كننده به آن مي بخشيدم... حتي مي توانستم برق گوشواره هاي بدلي كه هميشه مي انداختم را تصور كنم. چشم هابم را باز كردم... واقعيت مثل پتك توي سرم كوبيده شد... چيزي از ظاهر آراسته ي ((پارلا)) نمانده بود... من با آن ظاهر آشفته نمي توانستم پارلا باشم... من در آن لحظه فقط جميله بودم... آره... جميله بودم. ولي بعد... نفس عميقي كشيدم و تصميمم را گرفتم... من بايد با آن بيماري مقابله مي كردم و بعد... آزاديم را به دست مي آوردم... من براي آزاد بودن آفريده شده بودم... نبايد مي گذاشتم اين موقعيت من را به موجودي ضعيف تبديل كند. در دل گفتم: من پارلام... پارلا مي مونم. داشتم خواب بدی مي ديدم. تصاویر وحشتناک و دلهره آوری مرتب در خوابم تکرار می شد... سر بریده ی مارال و جنازه ی ساقی گوشه ی اتاق افتاده بودند... بعد مادرم را ديدم كه بالاي يك قبر خالي گريه و زاري مي كرد... بعد خوابم عوض شد... سعيد دنبالم کرده بود و من در حالي كه سياهوش را صدا مي زدم فرار مي كردم... از پشت سرم صدای تيراندازي مي شنيدم... خوشبختانه از خواب پریدم. نفس نفس مي زدم... عرق کرده بودم و گلویم خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم و به اطرافم نگاه كردم... همه جا تاریک بود... صدای قطار تنها صدایی بود كه سكوت آن شب را می شكست. دست عليرضا را دور كمرم احساس كردم. چرخيدم و در همان تاریکی تشخيص دادم كه كنارم خوابيده است. پوفي كردم و رويم را برگرداندم... حداقلش اين بود كه قصد نداشت به زور باهام رابطه برقرار كند... آن شب اصلا حوصله ي فكر كردن به روحيات و اخلاقيات يك آدم رواني را نداشتم. سرم را روي بالش گذاشتم و سعي كردم دوباره بخوابم. تقريبا سر ظهر بود كه از خواب بلند شدم. صدای پرنده ها را از بيرون مي شنيدم. نور خورشيد از لاي كركره ها به اتاق مي تابيد و همه جا را روشن کرده بود. عليرضا داشت لباسش را عوض مي كرد. وقتي ديد بيدار شده ام ليخند زد و گفت: به به! خانوم خوابالوي خودم... چطور عزيتم؟ بهتري عشقم؟ تبت كه ظاهرا پايين تر اومده با صدایی گرفته گفتم: خوبم. عليرضا چشمكي بهم زد و گفت: مي گي خوبي چون مي خوي ساقی رو ببيني. يا التماس گفتم: بذار ببينمش... نگرانتم. عليرضا تي شرت آستين بلند چسباني را پوشيد كه رنگ قهوه ايش به رنگ چشم هابش مي آمد. جلوتر آمد و با اشتياق لب هابم را بوسيد و گفت: هرچي تو بخوي! در دل گفتم: آره هر چي من بخوام! من و دزدیده و انداخته كنار اين سعيد عوضی بعد می گه هر چي تو بخوي! بچه خر می كنه! عليرضا به سمت در رفت. با ناراحتي گفتم: كجا؟ عليرضا خنديد و گفت: مي رم دوستت و بيارم ديگه. با خوشحالي از جا پریدم. موهاي آشفته ام را با دست مرتب كردم. پاي چشم هابم را با دست پاك كردم. با اشتياق به در چشم دوختم. صدای مكالمه اي را از بيرون شنيدم و بعد ساقی وارد اتاق شد. با ديدنش اول خوشحال شدم ولي بعد جيغ کوتاهی كشيدم. ساقی با ديدن من به سمت دويد و خودش را كنارم انداخت. من را در آغوش كشيد و گفت: خدايا شكرت! خدايا صد هزار مرتبه شكرت... ساقی زد زير گريه و ادامه داد: آگه بلایي سرت می یومد خودم و می كشتم... من تو رو توي دردسر انداختم... عجب خريم من! من و ببخش پارلا... خواهش می كنم من و ببخش. گريه ي ساقی شدت گرفت. من او را از خودم جدا كردم و به صورت زخميش نگاه كردم. لبش شكافته بود و لخته خونی پايين چانه اش ديده مي شد. چشم چپش ورم کرده بود و ببينش شكسته بود. با ديدن ظاهر وحشتناک او بغض كردم. با صدایی كه به زور در می آمد گفتم: چه بلایي سرت آوردن؟ ساقی اشك هابش را پاك كرد و گفت: مهم نيست... بي خيال پارلا! دست لرزانم را روي دهانم گذاشتم... خدايا! چه بلایي قرار بود سر من و ساقی بيايد؟ با ديدن او فشارم پايين افتاد و از خودم متنفر شدم كه چند دقيقه ي پيش به عليرضا اجازه داده بودم لب هابم را ببوسد... او داشت ساقی

را نابود می کرد. دست ساقی را گرفتم و نوازش کردم. بی اختیار لبخند زدم و لپش را محکم کشیدم... چه قدر دلم برای لپ هایش تنگ شده بود... او هم دست های کوچک من را نوازش می کرد و با چشم هایی خیس بهم لبخند می زد. دوباره تکرار کرد: من و ببخش... نمی دونستم این طوری می شه... خیلی خریتم کردم... اصلا دوست شدن من با علیرضا از اولش هم خریتم بود. سر تکان دادم و گفتم: تو من و ببخش... ساقی گفت: تقصیر منه که الان تو اینجایی. با نگرانی گفتم: ساقی چه اتفاقی افتاد؟ بین تو و علیرضا چی گذشت؟ ساقی سرش را پایین انداخت و گفت: از اولش خریتم کردم که با علیرضا دوست شدم... خب خودت که می دونی... علیرضا پسر خوش تیپ و پولداریه... خوب بلده زبون بریزه و آدم و خر کنه... همون موقعی که با هم تصادف کردیم و تو با آژانس رفتی کنارم نشست و شروع کرد به زدن مخم... بهم شماره داد... فردا صبحش هم با هم بیرون رفتیم و تصمیم گرفتیم که دوست بشیم. راستش خیلی ازش خوشم اومده بود... رفتاراش واقعا تاثیرگذار بود... عین یه جنتمن واقعی... خیلی پسر احساساتی و شیرینی به نظر می رسید... من واقعا توی همون یه روز بهش علاقه مند شدم. شب که مامانم نبود دعوتش کردم خونمون... اونم برام یه کادو گرفت و اومد... پول خسارت ماشین رو حساب کرد... می دونی... خیلی ازش خوشم اومد... اون شب... چه جور یه بگم... با این که با هم تنها بودیم خیلی با هم پیش رفتیم... به هر حال شب اول بود و من مطمئن نبودم که بخوام باهاش بمونم... ولی من واقعا داشتم بهش علاقه مند می شدم... فقط یه چیزی توی رفتاراش بود که خیلی انیتم می کرد... مرتب از تو حرف می زد. هر وقت من و می دید می گفت سلام خوبی چطوری؟ دوستات خوبن؟ پارلا چطوره؟ چه خبر؟ پارلا رو توی دانشگاه دیدی؟... می فهمی چی می گم؟ من ازش خوشم اومده بود ولی حس می کردم اون از تو خوشش می یاد. با خودم فکر می کردم چون از طرف تو کم محلی دیده با من دوست شده تا این طوری به تو نزدیک بشه... تو هم که اصلا مراعات نمی کردی و جلوی من اون روز گفتمی آمارتو به علیرضا ند... واقعا آتیش گرفتم اون روز... این شد که خیلی از تو بدم اومد... دارم روراست بهت می گم... ازت بدم اومده بود. بهت حسودیم می شد. پوزخندی زدم... یادم آمد که من هم در آن دوران به ساقی حسودی می کردم... به زیبایی او... به شانس خوبش که با علیرضا دوست شده بود... درست زمانی به او حسودی می کردم که او هم همین حس را نسبت به من داشت... ساقی ادامه داد: ولی کم کم علیرضا عوض شد... دیگه در مورد تو حرف نمی زد... دیگه کاراش به اندازه ی اون اوایل به نظرم عاشقانه و هیجان انگیز نمی اومد... می دونی... نزدیکیم از لحاظ جنسی باعث شده بود من بهش وابسته بشم... من بهش عادت کرده بود... نمی دونم عادت بود یا علاقه... اصلا اگه می شد فرق بین عادت و علاقه رو تشخیص داد که مردم این قدر توی روابط عاشقانشون بدبختی نمی کشیدند... ولی من راضی بودم. او دوست پسر خوبی بود. با کلاس بود... خوش تیپ بود... پولدار... تا این که بعد یه مدت یه دفعه عوض شد... خیلی رفتاراش با من سرد شد... جواب زنگ و اس ام اس هام رو هم نمی داد. خیلی از دستش ناراحت بودم. داشتم نقشه می کشیدم که حالش رو بگیرم ولی همین که موضوع رو مطرح کردم گفت که اگه ناراحتتم بهم بزنم... من سعی کردم از موضوع بهم زدن طرفه برم ولی اون خودش به این موضوع گیر داد... وقتی دید من نمی خوام بهم بزنم خودش باهام به هم زد... یادته که چه حالی داشتم اون موقع... خیلی ناراحت بودم... هیچ وقت دوست پسر به اون خوبی نداشتم... به نظرم مورد مناسبی می یومد و منم بهش علاقه داشتم. هرچند که از علاقه ش به تو ناراحت بودم و در کل حس بدی داشتم... یعنی حس می کردم که من و فقط برای خوش گذرونی و عشق و حالش می خواد... خب البته الان با هر پسری هم که دوست بشی همینه دیگه... برای همین چیزها می خواد... خلاصه اون دوران برام خیلی سخت بود... همه ش با خودم فکر می کردم که من به خاطر یه پسر که حتی علاقه ای هم بهم نداره دیگه دختر نیستم... پسری که به دوستم علاقه داره... با این حال سعی می کردم به تو حساسیت نشون ندم. من از تو بدی ندیده بودم. با این که بهت حسودیم می شد ولی سعی می کردم به این حس خیلی میدون ندم... تو که از اولش هم به علیرضا کاری نداشتی... بعد یه مدت... نمی دونم چند وقت پیش... علیرضا دوباره باهام تماس گرفت. می خواست دوباره باهام دوست شه. حدود یکی دو هفته پیش بود... من خر که هنوز بهش امیدوار بودم قبول کردم. دوباره رابطه ی کثیف و نحس من و اون شروع شد. البته این بار خیلی بیشتر از قبل بهم کم محلی می کرد. در ظاهر دوست بودیم ولی اون هر وقت به من احتیاج داشت سر و کله ش پیدا می شد. حتی جواب اس ام اس هایم رو هم نمی داد. منم تصمیم داشتم که ازش فاصله بگیرم... داشتم روی خودم کار می کردم که با احساسم نسبت به اون کنار بیام. می خواستم بین عقل و احساسم عقل رو انتخاب کنم. تا این که چند روز پیش علیرضا بهم زنگ زد و گفت که برم دیدنش... این قدر زبون و ریخت که راضی شدم. آدرس همون خونه ی توی شهرک غرب رو بهم داد. منم پاشدم رفتم اونجا. تا رسیدم اونجا چند نفر مرد گنده ریختن سرم و دست و پام رو بستن... بماند که عین سگ ترسیده بودم... داشتم قبضه روح می شدم. سعید رو تا حالا دیدی؟ چینی به بینیم انداختم و گفتم: صد بار! مرتیکه آشغال! ساقی سر تکان داد و گفت: اون عوضی خیلی من و

ترسوند. بهم گفت که باهات حرف بزوم و همون حرف هايي که شنيدی رو تحويلت بدم... تو هم که من و باور کردی و پاشدی اومدی اینجا... من خیلی متاسفم... نمی دونستم علیرضا می خواد این کار و باهات بکنه... نمی دونم داره ما رو کجا می بره... نمی دونم برای چی داره این کار رو می کنه... خواستم فرار کنم که من و گرفتن... سعید اصلا رحم نداره... اگه علیرضا نبود من و می کشت... می بینی که چه بلایی سر صورتم آورده... من و ببخش... خریب من تو رو انداخت توی دردسر. ساقی دوباره داشت اشک می ریخت... عذاب وجدان گرفته بود. او بی گناه بود ولی داشت به خاطر سکوت و خیانت من تقاص پس می داد. نتوانستم تحمل کنم. دستش را فشردم و گفتم: تقصیر تو نیست... تقصیر منه که به علیرضا روی خوش نشون دادم. ساقی اخم کرد و گفت: منظورت چیه؟ آهی کشیدم و گفتم: من... تمام مدتی که تو با علی دوست بودی... باهاش دوست بودم... ساقی با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود بهم زل زد. من لبم را تر کردم و ادامه دادم: اون می خواد قاچاقی بره خارج... می خواد من و هم با خودش ببره... برای همین از تو سوء استفاده کرد تا من و گیر بندازه... می دونست من بهت اهمیت می دم. ساقی دستش را از زیر دستم بیرون کشید و با عصبانیت گفت: چی داری می گی؟ متوجه شدم که ناراحتش کرده ام. دستم را بالا بردم و گفتم: عصبانی نشو... به عمر وقت داری که از من به خاطر کارهایم متنفر و عصبانی باشی ولی به خدا الان وقتش نیست. الان باید یه راهی برای رفتن پیدا کنیم. ساقی ازم فاصله گرفت. سرش را با دستانش گرفت و گفت: باور نمی شه... تمام این مدت که من احمق دوست دختر اون عوضی بودم تو هم باهاش بودی؟ تو می دونستی که اون دوست پسر منه... نمی دونستی؟ با التماس گفتم: این طوری نکن ساقی... دیگه چه اهمیتی داره؟ الان که جفتمون فهمیدیم علیرضا چه آدمیه... دیگه مهم نیست که... ساقی وسط حرفم پرید و با صدای بلندی گفت: تو می دونستی که من دوستش دارم... با این حال بهم خیانت کردی... تو می دونستی و بهم خیانت کردی... به تو ام می گن دوست؟ ببین با این رابطه ی مسخره تون من و کجا انداختی؟ صورتم و ببین. ولی من فقط اشک هایی که دوباره توی چشم های ساقی جمع شده بود را می دیدم. با ناراحتی گفتم: می دونم عزیزم... به خدا عین چی پشیمونم... ساقی داد زد: پشیمونی تو به چه دردم می خوره؟ با ناباوری به او نگاه کردم و گفتم: تا دو دقیقه ی پیش که فکر می کردی گرفتاری من به خاطر تو! انتظار داشتی من ببخشم... ولی حالا که فهمیدی قضیه برعکسه به جای این که من و ببخشی و به فکر راه فرار باشی داری من و محکوم می کنی... ساقی به خدا الان وقت دشمنی نیست. من و تو الان باید با هم متحد بشیم. ساقی که دوباره داشت گریه می کرد گفت: آره! زدن این حرف برای تو که عزیز کرده ی علیرضایی آسونه... تو اینجا روی تخت خوابیدی اون وقت من... ازت متنفرم پارالا... با التماس گفتم: این قدر بی انصاف نباش ساقی. ساقی جیغ زد: مگه تو انصاف داشتی که منم با انصاف باشم؟ در همین موقع سعید وارد اتاق شد و با اخم و تخم چشم غره ای به ما رفت و گفت: دختر! بیا برو بیرون... بسه برای امروز. من گفتم: تو چی می گی این وسط؟ سعید با مشت به در زد و داد زد: همین حالا! زود باش تا دوباره عصبانی نشدم. ساقی از جایش پرید و به سمت در رفت. تا من به خودم بیایم و بدن کوفته ام را از روی تخت بلند کنم او رفته بود. بهش حق می دادم که از دستم ناراحت باشد ولی او باید سیاست بیشتری به خرج می داد و این موضوع را موقتا فراموش می کرد... در دل گفتم: اگه ساقی سیاست داشت که این قدر زود توی رابطه ش با یه پسر خودش و ول نمی کرد. در همین موقع علیرضا وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. صدای قفل شدن در را شنیدم... کسی از پشت در را قفل کرده بود. علیرضا که خوشحال و سرحال به نظر می رسید به من گفت: چرا وایستادی؟ برو دراز بکش و استراحت کن. من فقط بر و بر نگاهش کردم. او رو به رویم ایستاد. چشمکی زد و گفت: دوستت هم که دیدی... راضی شدی؟ وقتی دید چیزی نمی گویم با شیطنت صورتش را جلو آورد و گفت: عوضش رو نمی دی؟ یه بوسی یه چیزی... لب هایم را به هم فشردم... خشم درونم شعله کشید. تمام نیرویم را توی دست راستم متمرکز کرد و محکم توی صورت علیرضا زدم. سیلی ام آن قدر محکم بود که احتمالا صدایش تا سه تا اتاق آن طرف تر هم پیچید. علیرضا با ناباوری به صورتش که قرمز شده بود دست کشید. چشم هایش از تعجب چهارتا شده بود. کف دست خودم هم درد گرفته بود چه برسد به صورت او! با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفتم: خیلی کثیفی که همچین کاری رو با ساقی کردی. علیرضا رو به من کرد و گفت: تو چی؟ تو خیلی تمیزی که به دوستت خیانت کردی؟ اگه من ازش سوء استفاده کردم به خاطر تو بود... به خاطر این بود که دوستت داشتی. تو به خاطر چی به دوستت خیانت کردی؟ اگه من کثیفم تو از منم کثیف تری. لیاقت علاقه ی من و نداری... واقعا بی لیاقتی. سر تکان دادم و گفتم: منم مثل توام... تو هم لیاقت عشق و علاقه ی ساقی رو نداری. عادت داری کارت رو با کثافت کاری پیش ببری. اگه آدم بودی... اگه این کارها رو نمی کردی من دیر یا زود عاشقت می شدم... اون روزی که توی آشپزخونه بهت گفتم ازت خوشم می یاد دروغ نگفته بودم... ولی... حالا چه جور می توئم عاشق مردی باشم که بهترین دوستم و بدبخت کرده؟ تو فکر می کنی می ریم خارج و همه چی درست می شه... درست نمی شه

علیرضا... تو همه چی رو با این کارات خراب کردی. من تو رو دوست داشتم ولی به عنوان یه دوست که یه روز در میون همدیگه رو می دیدیم. منم حق انتخاب دارم... منم باید شوهرم و انتخاب کنم... تو نباید این حق رو ازم می گرفتی. خیلی بی انصافی! علیرضا سر تکان داد... با چهره ای مغموم به بهم خیره شد و با صدایی آهسته گفت: من کی از شما زن ها لطف و محبت دیدم که بخوام با تکیه به اون منصف باشم؟ تو داستان زندگی من و می دونی... داستان یه عشقی که اون جور جوابش رو دادن... از بچگی مهتاب رو می پرستیدم... جواب اون به من چی بود؟ خیانت!... تو چی؟ هر بار که بهت محبت کردم و بهت گفتم دوستت دارم چی کار کردی؟ جز این بود که مسخره ام کردی؟ همتون مثل همید... ولی تو راست می گی... من کثیفم... هم کثیفم و هم احمق! برای آدمی مثل من که دنیا باهاش این طوری تا کرده انصاف معنی نداره... او رویش را برگرداند. سیگاری روشن کرد و روی تخت نشست... به آرامی، جوری که انگار دارد با خودش حرف می زند، گفت: نفهمیدی این دو روز که مریض بودی من چی کشیدم... هر ثانیه اش مردم و زنده شدم... هر لحظه خودم و لعنت کردم که توی این موقعیت قرارت دادم... موقعی که مامانت و توی خواب و بیداری صدا زدی انگار آتیشم زدن... من که از سنگ ساخته نشدم... می فهمم دارم باهات چی کار می کنم ولی تو نمی تونی از آدمی که عاشقه بخوای که خودخواه نباشه. من تو رو برای خودم می خوام و هر جوری که باشه از اینجا می برمت... هر لحظه ی این چند روز برام مثل یه عمر گذشت... داشتم دیوونه می شدم... دستم به هیچ جا بند نبود. اگه تو چیزیت می شد من باید چی کار می کردم؟ تو اصلا متوجه یه چیزی به اسم احساس می شی؟... می فهمی که داری با من چطوری رفتار می کنی؟ هر دفعه که من و پس می زنی سعی می کنم خودم بیام سمتت و با مهربونی دلت و نرم کنم... سعی می کنم گذشت کنم و ازت مراقبت کنم... تو چه جوری جواب این همه گذشت من و دادی؟ با سیلی زدن توی صورتم؟ جواب علاقه ی من به تو این بود؟ پکی به سیگارش زد و با دست پیشانیاش را گرفت. قطره اشکی را دیدم که از چشمش روی ساعد دست چپش ریخت. دلم برایش سوخت... ولی دلم برای ساقی هم می سوخت... علیرضا ازش سوء استفاده کرده بود... هم جسمی هم روحی... دلم برای خودم هم می سوخت. توی بد مخصصه ای گرفتار شده بودم... تصمیم دیروزم را به خاطر آوردم... آن لحظه بهترین فرصت برای این بود که به خودم نشان بدهم قوی هستم. به سمت علیرضا رفتم. در دل گفتم: حرف از سیاست شد... بذار یه کم سیاست به خرج بدم ببینم چی می شه. کنارش نشستم و بازویش را با یک دست گرفتم با دست دیگر نوازش کردم. او دستی را که پیشانیاش را به آن تکیه داده بود پایین انداخت. خوشبختانه گریه نمی کرد ولی بی نهایت ناراحت به نظر می رسید. او را بغل کردم و پشتش را نوازش کردم... ولی نه به خاطر علاقه ام بهش... من خیلی بیشتر از آن چیزی که او فکر می کرد به خودش شباهت داشتم. این کار را فقط برای این انجام می دادم که تنها شانس رهایی من و ساقی علاقه ی او به من بود. من که در این کار مهارت داشتم پس چرا نباید ازش استفاده می کردم؟ صورتش را بوسیدم و گفتم: ببخشید... عصبانی شدم... نباید سر تو خالی می کردم. او هم دستش را پشت من گذاشت. او را بیشتر به خودم فشار دادم و گفتم: من و ببخش... ببخش که غیر قابل تحملم. علیرضا چیزی نگفت ولی از ریتم نفس کشیدنش متوجه شدم که آرام شده است. در دل گفتم: تو این دنیا همه از احساس هم سوء استفاده می کنند!... منم روش! نتیجه ی صمیمی شدن با علیرضا برایم مهم نبود... به بهایش فکر می کردم... آزادی! هیچ ارزشی بالاتر از آزادی نیست. ارزشی که خیلی ها جانشان را برایش از دست دادند... من که از چیزهایی کمتر از جان می خواستم مایه بگذارم... با صدای علیرضا از خواب بیدار شدم. چند بار پلک زدم و به سقف خیره شدم. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. علیرضا لباس بیرون پوشیده بود. پوشیدن آن لباس های مارک دار و گران قیمت در آن شرایط عجیب به نظر می رسید. یک تی شرت مشکی و شلوار لی سورمه ای پوشیده بود. بارانی شیک و کوتاه خاکستری رنگی هم به تن داشت. در حالی که شال گردن سورمه ای رنگی را دور گردنش می انداخت گفت: پاشو... باید بریم... زود حاضر شو تا سعید و عصبانی نکردی. کم کم داشتم به اسم سعید آلرژي پیدا می کردم. با بی حالی روی تخت نشستم و گفتم: کجا می ریم؟ علیرضا یک سری از وسایلیش را که این طرف و آن طرف ریخته بود را توی ساقی چپاند و گفت: مگه قرار بود تا ابد اینجا بمونیم؟ قرار بود یه نصفه روز بمونیم... یه سری از کارهامون به هم ریخت مجبور شدیم بیشتر بمونیم. آهی کشیدم. بدنم هنوز کوفته بود و سرم درد می کرد. گلودردم بهتر شده بود و دیگر تب نداشتم. از جایم بلند شدم و مانتویم را پوشیدم. موهایم را بالای سرم جمع کردم و شالم را با بی حوصلگی روی سرم انداختم. سوئی شرتم را پوشیدم و روی تخت نامرتب نشستم. می دانستم قیافه ی چندش آوری پیدا کرده ام. مریض بودم و چند روز بود که حمام نرفته بودم. از همه بدتر این که آرایش هم نداشتم. در عوض علیرضا... حتی در آن شرایط هم موهایش را اتو کرده بود و عطر خوش بو و مست کننده ای زده بود... آن قدر خوش تیپ شده بود که انگار داشت سر قرار می رفت. در دل گفتم: علیرضا کی خوش تیپ نبوده که امروز دومیش باشه؟ سعید در اتاق را باز کرد و به علیرضا گفت: رسیدند. علیرضا سر تکان داد و گفت: ما

حاضریم. سعید رو به من کرد و گفت: فقط دو دقیقه وقت داری که بری دستشویی. بیشتر نشه! چشم غره ای بهش رفتم و از جایم بلند شدم. در حالی که به سمت دستشویی می رفتم گفتم: چیه؟ آگه بیشتر بمونم چاه پر می شه؟ علیرضا آهسته خندید و سعید با عصبانیت به او پرید: پرروش کردی! من ابرو بالا انداختم و گفتم: ببین! من ساقی نیستم! من اینجا نه گروگانم نه اسیر... من قراره زن علیرضا باشم... سعید لحظه ای با تعجب بهم نگاه کرد. خود علیرضا هم تعجب کرده بود... من سعی کردم ظاهر جدیم را حفظ کنم و لبخند پیروزمندانه نزدم... سعید خودش را جمع و جور کرد... دوباره اخم کرد و گفت: خب که چی؟ علیرضا این جا رئیس من نیست... منم که به این و اون می گم چی کار کنند چی کار نکنند... علیرضا ابرو بالا انداخت و گفت: جدا؟ می دونستی بعضی وقت ها یادت می ره کی هستی و جایگاهت کجاست؟ خواستم بهت یادآوری کنم که تو کارگر بابای منی... شیرفهم شد؟ سعید داد زد: کارگر؟ آگه من کارگرم تو کی هستی؟ به جز در دسر درست کردن چی کار بلدی بکنی؟ آگه این دختره رو دنبال خودت نمی کشوندی و می داشتی همون اول کاری حالت و جا می آوردیم، الان رسیده بودیم پیش فرخ. علیرضا با عصبانیت گفت: به بار دیگه ام بهت گفته بودم... وظیفه ی تو اینه که ما دو نفر رو با هم ببری اون ور... فهمیدی؟ سعید گامی به سمت علیرضا برداشت و گفت: این دختره با سیاوش بوده... علیرضا که دوباره داشت قهر می شد و نفس هایش تند و صدا دار می شد گفت: اون یه سوءتفاهم بود که رد شد... فرخ هم در جریانیه. در دل گفتم: دم خودم گرم! ناخودآگاه این دو تا رو انداختم به جون هم. ولی دعوایشان ادامه پیدا نکرد. یک مرد حدودا چهل ساله وارد اتاق شد و گفت: ماشینا رسیدن... باید عجله کنیم. من دوان دوان به سمت در رفتم و گفتم: من باید برم دستشویی. وارد دستشویی شدم و اولین کاری که کردم این بود که سرنگ را در آوردم و توی سینک انداختم. آخ آخی کردم و آهسته گفتم: پدرم و در آورده دقیقه ی بعد از دستشویی بیرون آمدم. سرنگ را دوباره جاسازی کرده بودم... هنوز نمی دانستم با یک سرنگ خالی دقیقا چه کاری می شود کرد. سعید که دم در دستشویی ایستاده بود با بد اخلاقی به من تشر زد: گفته بودم دو دقیقه! به او توجهی نکردم. علیرضا بازویم را گرفت و از راهرو گذشتیم. از پلکان چوبی قدیمی که پله هایش قیژ قیژ می کرد پایین رفتیم. پلکان به یک هال کوچک می رسید که من فقط توانستم پنجره های بزرگ و شومینه اش را ببینم. علیرضا آن قدر سریع من را از آن جا بیرون برد که اصلا متوجه اطرافم نشدم. وارد کوچه شدیم... تا به حال جایی مثل آن جا را ندیده بودم. یک کوچه ی قدیمی بود که یک طرفش پر از ساختمان های خرابه یا قدیمی بود. کوچه خاکی بود و حتی آسفالت هم نشده بود. در طرف دیگر کوچه تپه های بلند خاکی وجود داشت که پر از آشغال و کیسه ناپلون بود. بعد از تپه ها یک زمین مسطح خاکی و خالی بود که به راه آهن منتهی می شد. اصلا هیچ نظری در مورد آن جا نداشتم... نمی دانستم آن جا کجا بود... در دل گفتم: مسلما تهران نیست... شایدم باشه... وای! نمی دونم. به یک نتیجه ی دردناک رسیده بودم... حتی اگر موفق به فرار کردن هم می شدم نمی توانستم راه را پیدا کنم و به احتمال زیاد دوباره دستگیر می شدم... نباید الکی خودم را توی در دسری بزرگ تر می انداختم... باید حساب شده فرار می کردم. علیرضا من را به سمت سه ماشین شاسی بلند برد. یکی از ماشین ها سفید بود و دو تای دیگر مشکی بودند. او در عقب یکی از ماشین ها را باز کرد و به من گفت: سوار شو... من باید با اون یکی ماشین بیام. اخم کردم و گفتم: آخه چرا؟ علیرضا گفت: وقت نداریم پارالا... سوار شو... با تظاهر به بد اخلاقی سوار شدم. بدم نمی آمد چند ساعت دور از علیرضا باشم. آن چند روز عین کنه بهم چسبیده بود. وقتی سوار ماشین شدم ساقی را دیدم که کنارم نشسته بود. از خوشحالی خندیدم ولی وقتی نگاهم به دست و پای بسته اش افتاد خنده روی لبم خشکید. او آهسته گفت: مهم نیست. در همین موقع صدای سعید را از سمت راست شنیدم. به سمتش برگشتم. او با بد اخلاقی گفت: تکون بخور دیگه! با گجی بهش نگاه کردم... تازه فهمیدم... می خواست سوار شود! داد زدم: من کنار تو نمی شینم! سعید که از همیشه عصبی تر به نظر می رسید مشت محکمی به سقف ماشین زد و گفت: زود برو تو با من جر و بحث نکن! من توی مارمولک رو بدون محافظ ول نمی کنم. راننده که پسر جوانی بود با خونسردی گفت: وسط اتوبان که نمی تونه خودش و بندازه بیرون. در رو هم قفل می کنیم... خیلی نگرانی دستش رو ببند. علیرضا به سمتمان آمد و گفت: سعید زود باش. سعید چند لحظه مکث کرد. بعد گفت: خیلی خب! دستش رو می بندم. خواستم اعتراض بکنم ولی با دیدن چهره ی خونسرد علیرضا پشیمان شدم. او تنها کسی بود که ممکن بود از من طرفداری کند ولی چهره ی خونسردش نشان می داد که در این زمینه کاملا با سعید موافق است. ترجیح دادم خودم را ضایع نکنم و حرفی نزدم. سعید دست هایم را محکم بست و بعد در را بهم کوبید. پنجره های عقب ماشین پرده های مشکی رنگی داشت و پرده ها را هم کشیده بودند. راننده بلافاصله قفل مرکزی را زد. من با کنجکاوی به چهره ی راننده و کسی که جلو نشسته بود نگاه کردم... هر دو خونسرد و ساکت بودند... گویی بار اولشان نبود که در این موقعیت قرار می گرفتند. ناگهان یک نکته ی جالب به ذهنم رسید... من هیچ کدام از مردهایی که در آن خانه ی شهرک غرب بودند را دوباره ندیدم... گویی همه یشان عوض شده بودند. هیچ کدام از

مردهایی که دیده بودم را دوباره ندیدم و هیچ کدام از این مردها را هم قبلا ندیده بودم... فقط سعید بود که همه جا حضور داشت. ماشین ها به راه افتادند. آن طور که فهمیدم ماشین سفید رنگ جلوتر از ما می رفت و ماشین مشکی رنگ پشت سرمان می آمد. با دست های بسته ام دست ساقی را گرفتم و بهش لبخند زدم. او هم لبخندی بهم زد... کمی بی حال به نظر می رسید ولی لبخندش خوشحالم کرد... حداقل دیگر از دستم ناراحت نبود. ماشین بعد از ده دقیقه وارد یک اتوبان یک بانده شد. از شیشه ی جلو به اتوبان نگاه کردم. نمی دانستم کجای کشور از آن اتوبان ها دارد. تقریباً فقط کامیون ها و تریلی ها در اتوبان دیده می شدند. پسر بیست و دو سه ساله ای که راننده ی ماشین بود با خونسردی و مهارت تمام رانندگی می کرد... با سرعت زیاد و سبقت های خطرناک. وارد جاده ای شدید که در یک محوطه ی خشک بود. اطراف جاده از زمین های خالی پر بود. سرم را به پشتی ماشین تکیه دادم و به سمت ساقی برگشتم. چشم هایم روی هم می رفت... مشخص بود که خسته ست و خوابش می آید. مزاحمش نشدم... در عوض به فکر فرو رفتم. تنها یک روز از تغییر سیاستم در رفتار با علیرضا می گذشت ولی متوجه شده بودم که راه درستی را انتخاب کرده ام. این طوری خودم هم آرامش بیشتری داشتم. لازم نبود انرژیم را روی جنگ و دعوا بگذارم. در همان مدت کم آرام تر شده بودم ولی هنوز سر تصمیمم بودم. می خواستم خودم را آزاد کنم... به هر قیمتی که شده! دیگر می دانستم که آدم های زیادی دور و بر علیرضا هستند و سعید هم حواسش بهم هست. نمی توانستم با جنگ و دعوا فرار کنم. باید سیاست به خرج می دادم. این طوری هم علیرضا را در طرف خودم داشتم هم به هدفم می رسیدم. به هر حال علیرضا دوست من بود و من علاوه بر این که در جایگاه یک دوست بهش علاقه داشتم، بهش عادت هم داشتم. با این که با آدم ربایی اش نهایت ظلم را بهم کرده بود ولی واقعا سپاس گزار بودم که در آن چند روزی که در یک اتاق می خوابیدیم کاری به کارم نداشت و اصرار به برقراری رابطه نداشت... از این لحاظ درکش نمی کردم... چطور ممکن بود یک پسر... آن هم پسری مثل او!... بتواند خودش را در این حد کنترل کند؟ واقعا جوابی برای این سوال پیدا نمی کردم. یاد حرف علیرضا افتادم: من یا آگه از دختری چیزی بخوام، کاملش رو می خوام یا هیچی ازش نمی خوام... حتی این حرفش هم برایم توجیه خوبی نبود... تنها دلیلی که برای این خودداریش به ذهنم می رسید یک چیز بود: روانی بودنش! علیرضا در مواقعی هم که مثل یک انسان عادی به نظر می رسید، رفتارهای عجیب و غریب می کرد. البته من هم آن چند روز مریض بودم و با آن قیافه و ظاهر درب و داغون دافعه ی شدیدی برای جنس مخالف ایجاد می کردم. در دل گفتم: کی دلش می خواد به من با این قیافه ی ضایع دست بزنه؟ حتی سعید که اون شب توی خونه ی علیرضا خیلی هیز به نظر می رسید هم این چند روز اصلا دوست نداشت بهم نگاه کنه... ایول به شلختگی و داغون بودن! فکرم به سمت مارال کشیده شد. دعا کردم که حالش خوب باشد و توانسته باشد با موفقیت فرار کند... احتمالا تا به حال به پلیس هم خبر داده بود... شاید پلیس به موقع سر می رسید و من را از آن موقعیت نجات می داد... آن وقت می توانستم پیش خانواده ام که مسلما دل توی دلشان نبود برگردم... وقتی یادم آمد که قرار بود به زودی پیمان به خواستگاری الهه بیاید عذاب وجدان گرفتم... به بدترین نحو ممکن این خواستگاری را عقب انداختم بودم. مردی که جلو نشسته بود یک دفعه برگشت و پشت را نگاه کرد و بعد بلافاصله گوشی موبایلش را در آورد و بعد چند ثانیه گفت: سعید... دنبالمون... گازش و بگیر برو سمت روستا. توی راه های محلی گم و گوروشون می کنیم. من با هیجان و امید به سمت عقب برگشتم. مرد سرم داد زد: سرت و بیار پایین! ولی دیگر نیازی به نگاه کردن نبود! صدای آژیر ماشین پلیس را به وضوح می شنیدم. هیجان و امید تمام وجودم را در برگرفت... راننده پایش را بیشتر روی گاز فشرد و ماشین از جایش کنده شد. با سرعتی سرسام آور به راهش ادامه داد. در دل دعا کردم: خدا کنه پلیس ما رو بگیره... خدایا! کمکمون کن! این بهترین راه برای آزادی من و ساقیه. اولین بار بود که داشتم دعا به جان نیروی انتظامی می کردم. مرد که جلو نشسته بود گفت: از کجا پیدامون کردن؟ راننده که به طرز غیرقابل باوری مسلط و خونسرد به نظر می رسید گفت: الان وقتش نیست. تسلط او به رانندگی را که دیدم یک آن ترسیدم و قلبم در سینه فرو ریخت. صدای آژیر پلیس هر لحظه دورتر می شد و راننده با سرعت از بین ماشین های سنگین و ویراژ می داد و دور می شد. با سرعت از سمت راست از یک کامیون سبقت گرفت و وقتی جلوی آن کامیون قرار گرفت دیگر ماشین سفید رنگی که جلویمان حرکت می کرد را ندیدم. راننده یک دفعه دور زد و من روی ساقی پرت شدم. جیغ کوتاهی کشیدم. از صدای لاستیک ها فهمیدم که وارد راه خاکی شده ایم. مردی که جلو نشسته بود مضطرب بود و مرتب برمی گشت و عقب را نگاه می کرد. او رو به راننده گفت: برو سمت روستا!... عماد! با توام! راننده که دیگر فهمیده بودم اسمش عماد است گفت: جاده ی اون ور نصفه ساخته شده. مرد گفت: چاره ای نداریم... این جاده رو دیر یا زود از جلو می بندند. من صاف نشستم ولی عماد با سرعت پیچید و من دوباره تعادلم را از دست دادم و پرت شدم. برگشتم و پشت سرمان را نگاه کردم. چشمم به چند ماشین پلیس افتاد که داشتند به ما نزدیک تر می شدند. نور امید به قلبم تابیده شد.

موبایل مرد زنگ زد و او بلافاصله جواب داد. توجهی به مکالمه پشان نکردم. از راه خاکی خارج شدیم و احساس کردم دوباره روی آسفالت حرکت می‌کنیم. از شیشه‌ی جلو به جاده نگاه کردم... یک جاده‌ی خالی بود که عماد داشت از آن خارج می‌شد. صدای آژیر ماشین‌های پلیس نشان می‌داد خیلی از ما فاصله گرفته‌اند... در دل گفتم: ای لعنت به این شانس! لعنت به این دست فرمون عماد! توی میدان دیدم خبری از ماشین دیگری نبود. عماد وارد جاده‌ی دیگری شد که در دست ساخت بود. اطراف جاده انواع علامات، ماشین‌ها و ابزارها دیده می‌شد. صدای ماشین‌های پلیس خیلی از ما دور شده بود ولی قلب من هنوز با هیجان و امید محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌زد. عماد داشت موفق می‌شد. آهی کشیدم و ناگهان به یاد چیزی افتادم... سرنگ... بدون لحظه‌ای فکر کردم خودم را کنار کشیدم و سرنگ را از لباسم بیرون کشیدم. مرد داشت با تلفن حرف می‌زد و موقعیت‌مان را گزارش می‌کرد. عماد هم تمام حواسش به جاده بود. ساقی ساکت بود و وحشت زده به نظر می‌رسید. مرتب برمی‌گشت و به پشت سرمان نگاه می‌کرد. زیرلب با خودش حرف می‌زد یا شاید دعا می‌خواند. چشمش به سرنگی که توی دست من بود افتاد. چشم‌هایش از تعجب چهارتا شد. درپوش سوزن را باز کردم و کف ماشین انداختم... صدای آژیر هر لحظه دورتر می‌شد... تنها شانس‌ی که داشتیم داشت از دست می‌رفت. نمی‌توانستم سرنگ را درست در دست بگیرم... دستم به شدت می‌لرزید. در یک لحظه‌ی طلایی عماد دور سریعی زد و موبایل از دست مرد افتاد. مرد ناسزایی گفت و خم شد تا آن را بردارد. بدون فکر کردن از جا پریدم و با سوزن سرنگ محکم توی گردن عماد زدم. عماد فریادی از درد کشید و بی اختیار فرمان را ول کرد و گردنش را چسبید. مرد به سمت فرمان حمله کرد ولی کار خراب‌تر شد. از راه راست منحرف شدیم و با سرعت به سمت تپه‌ای خاکی رفتیم. من و ساقی جیغ کشیدیم و عماد فرمان را چرخاند... ولی دیر شده بود. چرخ‌های سمت راست ماشین روی تپه رفت و یک لحظه اوج گرفتیم... پرواز کردیم... و بعد به سمت پایین متمایل شدیم و با کاپوت روی زمین فرود آمدیم... ماشین با پهلو به زمین خورد... یک بار غلت خورد و بعد روی سقف متوقف شد... چشم‌هایم را باز کردم. انگار دنیا وارونه شده بود... سر و ته شده بود بودم. از وحشت جیغ کوتاهی کشیدم. تمام وزنم روی گردنم بود. گیر کرده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم. گردن و سرم روی سقف ماشین و روی زمین بود و پاهایم در هوا... ناله کردم: یکی کمک کنه! صدای آژیر ماشین پلیس را می‌شنیدم که هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد. در دل گفتم: خدایا شکر! کمک داره می‌رسه. صورت ساقی را نمی‌دیدم. یک گوشه مجاله شده بود. صدایش زدم: ساقی! ساقی جوابم و بده. صدایی نمی‌شنیدم. دست‌هایم با طناب بسته شده بود و نمی‌توانستم خودم را نجات بدهم. دست‌هایم را مشت کردم و سعی کردم به فشار به آنها وزن بدنم را از روی گردنم بردارم ولی خورده شیشه‌ها دستم را برید و موفق نشدم... گردنم داشت زیر آن فشار می‌شکست. مردی که جلو نشسته بود در زاویه‌ی دیدم نبود ولی عماد را می‌دیدم که با کمر بند به صندلی وصل بود. سرش به سمت عقب خم شده بود و از دهان نیمه‌بازش خون بیرون می‌ریخت... خون روی سقف ماشین می‌چکید و صدای چندش‌آوری ایجاد می‌کرد. سرنگ به طرز تهوع‌آوری از گردن خونینش آویزان بود. با دیدن او تمام بدنم به لرزش افتاد... آن منظره وحشتناک‌ترین چیزی بود که در تمام زندگی‌م دیده بودم... از ترس و وحشت جیغ کشیدم ولی هیچ‌یک از سه سرنشین توی ماشین عکس‌العملی نشان ندادند... اگر عماد می‌مرد چه؟ یعنی من او را کشته بودم؟ یعنی من آدم کشته بودم؟ اگر آن مرد هم مرده بود چه؟ صدایی از هیچ‌کدامشان در نمی‌آمد... ساقی چطور؟ ظاهراً که خونریزی نداشت... ای کاش فقط بیهوش شده بود... من که واقعا ترسیده بودم بلند داد زدم: یکی کمک کنه. صدای ترمز ماشینی را در نزدیکی ماشین‌مان شنیدم. نفسم در سینه حبس شد... صدای آژیر پلیس می‌آمد ولی خیلی بهم نزدیک نبودند. صدای وحشتناکی شنیده شد و بعد شیشه‌ی پنجره‌ی کنارم شکسته شد. ترسیدم و گفتم: کی اونجاست؟ دستی دور شانه‌ام حلقه شد و من را به سمت پنجره کشید. دستی دیگر دور کمرم حلقه شد و بالاخره من را از ماشین بیرون کشید... هیچ چیزی را در آن لحظه بیشتر از این نمی‌خواستم که با مامورهای سبز پوش نیروی انتظامی رو به رو شوم... ولی... سعید بود که من را بیرون کشیده بود. زیرلب ناسزایی گفت. صدای ناآشنای مردی را شنیدم که گفت: این دختره هفت تا جون داره... نگاه کن! هیچ‌یک نشده. سعید با بداخلاقی گفت: ماشین و روشن کن. باید بریم. من که کتف و زانوی چپم به شدت درد می‌کرد گفتم: ساقی... سعید از من فاصله گرفت ولی دو مرد جلو آمدند و بازویم را گرفتند. سعید به سمت ماشین رفت و شیشه‌ی پنجره‌ی عماد را با چند ضربه با قفل فرمان شکست و سعی کرد او را آزاد کند. یکی از مردها با صدای آهسته به دیگری گفت: آگه عماد چیزیش شده باشه... سعید هممون و می‌کشه... ترسم بیشتر از پیش شد. بدنم به لرزه در آمد... پس علیرضا کجا بود؟ سعید اگر چشم علیرضا را دور می‌دید من را تیکه پاره می‌کرد... آخر عماد... عماد که... سعید فریاد زد: مرده! زانوهایم سست شد و روی زمین افتادم. حالت تهوع بهم دست داد ولی معده‌ام خالی بود و نمی‌توانستم چیزی را برگردانم. آن قدر می‌لرزیدم که یکی از مردها وحشت کرد و گفت: نکنه داره تشنج

می کنه! چهره ی بهت زده ی سعید را دیدم. تا به حال او را آن طور وحشت زده ندیده بودم. وضع من از او هم بدتر بود. چهار ستون بدنم می لرزید و قلبم در دهانم بود. یکی از مردهایی که من را گرفته بود گفت: سعید باید بریم... دارن می یان... چیزی نمونده بهمون برس. سعید به سمتمان دوید ولی وقتی به من رسید برگشت و نگاهی عجیب به ماشین انداخت. رنگ صورتش پریده بود و آشفته به نظر می رسید. او با یک حرکت من را مثل پرکاه از زمین بلند کرد و به سمت ماشین سفیدرنگ برد. من را روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم کنارم نشست. دو مرد دیگر هم سوار شدند و با سرعت به راه افتادیم. من برگشتم و با نگرانی به ماشین نگاه کردم... زیر لب گفتم: ساقی طاقت بیار... پلیس الان پیداتون می کنه. از درد کتف و زانویم چشم هایم را بستم... آسیب چندانی ندیده بودم. قاعدتا نباید از آن تصادف جان سالم به در می بردم. چند جای صورت و دست هایم زخم شده بود و درد زانویم نفسم را بریده بود... این ها برایم اهمیتی نداشت... فقط ساقی مهم بود که توی آن ماشین مانده بود... و عماد... یادم آمد که در لحظه ی آخر سعی کرده بود فرمان را بچرخاند. پس بعد از این که من سرنگ را در گردنش زده بودم هنوز زنده بود... در دل گفتم: حالا چرا زدم توی گردنش؟! همه ی سوزنش و کردم تو... یعنی واقعا باعث شدم بمیره؟ شاید سرش به جایی خورد... وای خدا نمی دونم... با سرعت به راهمان ادامه دادیم. صدای آژیر پلیس دوباره شنیده می شد. چشم هایم را بستم و دعا کردم که زودتر به ما برسند. سعید کاملا به من چسبیده بود و من به وضوح می دیدم که دستش می لرزد. اصلا مضطرب نبود... فقط عصبی و خشمگین بود. بدتر از همه هم این بود که علیرضا آن طرف ها نبود. خواستم از سعید سراغ او را بگیرم ولی همین که چشمم به صورت عصبانی سعید افتاد پشیمان شدم. او همیشه دوست داشت کلک من را بکند... دوست نداشتم برای این کار تحریکش بکنم. باری دیگر آژیر ماشین پلیس را در نزدیکی یمان شنیدم. خواستم برگردم و ماشین ها را ببینم ولی جرئت نکردم... تک تک سلول های بدنم در حال دعا کردن بود. بدنم می لرزید و از شدت هیجان نمی توانستم سرجایم بنشینم. قلبم به طرز بی سابقه ای محکم می زد. هنوز در همان جاده ی در حال ساخت بودیم و با یک نگاه توانستم تشخیص بدهم که آن راننده توانایی منحصر به فرد عماد را ندارد. سعید داد زد: برو سمت روستا... ماشین هاشون از ما سریع تر! اینجا می گیرنمون. مردی که جلوتر نشسته بود گفت: راه و بستن... دور بزن... دور بزن! در آخرین لحظه چشمم به چهار ماشین پلیس افتاد که عرض جاده ی خاکی و نیم ساز را بسته بودند. راننده دور سریعی زد ولی ماشین های پلیس بهمان رسیدند و محاصره شدید. من در دل گفتم: وای خدا رو شکر! ولی راننده گاز داد و با سرعت به سمت ماشین ها رفت. در آخرین لحظه تغییر جهت داد و ماشینمان با صدای وحشتناکی به ماشین پلیس مالیده شد. تعادل ماشین بهم خورد ولی راننده دوباره آن را به جاده برگرداند و با سرعت به راهش ادامه داد. مردی که جلو نشسته بود گفت: سعید تیراندازی نکنند! سعید اسلحه اش را از زیر کتفش بیرون کشید و گفت: نمی کنند! شیشه را پایین داد و چنگی به موهای من زد. من جیغ کشیدم: داری چه غلطی می کنی؟ چشمم به ماشین پلیس افتاد که خودش را به ما رسانده بود و به موازات ما حرکت می کرد. سعید اسلحه را به شقیقه ام چسباند و رو به ماشین پلیس فریاد زد: عقب نشینی کن آگه نه می کشمش. مامور پلیس که جلو نشسته بود از شیشه ی باز ماشین را نشانه گرفته بود. صدای آژیرها نشان می داد که تعداد زیادی ماشین پلیس اطرافمان هستند. سعید دوباره داد زد: عقب نشینی کنید... می کشمش... اسلحه را با قدرت به شقیقه ام فشار داد و من از ترس جیغ زدم... اصلا از او بعید نبود که ماشه را بکشد. گوشم از صدای بلند او سوت کشید. مامور پلیس را دیدم که بی سیم زد و سرعت ماشینشان کم شد ولی هنوز پشت سرمان می آمدند. اشک هایم روی گونه ام می ریخت ولی نمی دانستم برای چی دارم اشک می ریزم... نمی دانستم به خاطر درد کتفم است یا درد زانو یا درد موهایم... شاید به خاطر ترس بود و شاید به خاطر ناامیدی! سعید هنوز اسلحه اش را روی شقیقه ام نگه داشته بود. راننده از جاده خارج شد و به سمت یک راه شوسه ای و خلوت راند. لاستیک روی آن راه صدای بدی درست می کرد و گرد و خاک اساسی راه انداخته بود. از شیشه ی پشت دیدم که ماشین های پلیس توی گرد و خاک محو شدند ولی صدای آژیر هایشان را می شنیدم. در آن راه شوسه ای و پر دست انداز ماشین شاسی بلندی که سوارش بودیم برتری آشکاری نسبت به ماشین های پلیس داشت. سعید گفت: کمر بندها تون و باز کنید. داریم می رسیم به دره. راننده با تعجب گفت: چی داری می گی؟ سعید طناب را از دست های من باز کرد و گفت: ماشین و بنواز توی دره... اون وقت یه ساعت برامون وقت می خری. راننده زیر لب چیزی گفت و مردی که جلو نشسته بود گفت: سعید دیوونه شدی؟ سعید با عصبانیت داد زد: کاری که بهترن می گم و بکنید... دیر یا زود از هر طرف محاصره می شیم. راننده خواست چیزی بگوید که سعید فریاد زد: با من بحث نکن! تمام امیدهایم ناامید شد... نه فقط برای آزادی... بلکه برای زندگی... سعید داشت همه را به کشتن می داد. قلبم دیگر آن طور محکم در سینه نمی زد... دیگر آژیر ماشین های پلیس برایم اهمیتی نداشت. هر لحظه منتظر بودم که در عرض یک دقیقه تمام زندگیم از پیش چشمم بگذرد و در سن بیست سالگی با این خداحافظی کنم... راننده ماشین را به

سمت انتهای راه شوسه ای برد. سعید من را به سمت دری کشید که طرف خودش بود. خشاب اسلحه ای را در آورد و اسلحه را دوباره زیرکتش مخفی کرد. به من گفت: پشت من از ماشین بپر بیرون... آگه نپری می میری... فهمیدی؟ پشت من بپر... در دل یک بار به دامن هر کدام از ائمه ی اطهار چنگ زدم. دست لرزانم را به پشتی صندلی گرفتم. هر سه نفر درهای ماشین را کمی باز کردند و بعد راننده پیچید و به سمت دره ای که پشت بوته ها و علف های هرز بود راند... از روی بوته ها گذشتیم و روی سرپایینی وحشتناکی رفتیم. ماشین به شدت تلق و تلق کرد و بالا و پایین رفت... طوری که سرم سه بار پشت سر هم به سقف خورد. صدای تکان های ماشین وحشتناک بود و صدای بالا و پایین پرت شدن ماشین روی سنگ های درشت دره به قدری بلند بود که جیغ من تویش گم شد. به خودم که آمدم دیدم نه سعید توی ماشین است و نه دو مرد دیگر... شیب هر لحظه بیشتر می شد و ماشین سرعت می گرفت... تکان های وحشتناک ماشین داشت بیشتر می شد. جیغی از ترس کشیدم ولی نمی توانستم در را پیدا کنم. کنترلی روی حرکاتم نداشتم. باری دیگر محکم به سقف خوردم و به سمت راست پرت شدم. دستم از ماشین بیرون افتاد. تمام زورم را زدم و قبل از این که ماشین دوباره روی تخته سنگی دیگر برود خودم را از ماشین بیرون انداختم... روی دست راستم فرود آمدم و محکم زمین خوردم. از درد ناله ای کردم و نفسم را که حبس شده بود بیرون دادم... چشم سیاهی رفت و یک آن در صدای آژیر ماشین های پلیس... صدای فریاد های سعید... و صدای وحشتناک سقوط ماشین گم شدم... چند ضربه ی محکم به صورتم خورد و چشم هایم را باز کردم. سعید دوبار توی صورتم زد... چنان محکم می زد که مرده را هم زنده می کرد. تا دید چشم هایم را باز کرده ام رو به مردها کرد و گفت: زود باشید... برید طرف روستا. دست من را کشید و با یک حرکت من را بلند کرد. من که احساس می کردم یک استخوان سالم در بدنم نمانده است نالیدم: نمی تونم راه بیام... نمی توانستم روی زانوی دردناکم بایستم. بلافاصله نقش زمین شدم. سعید دوباره من را بلند کرد و من مجبور شدم به بازویش چنگ بزنم تا بتوانم بایستم... انگار آخر زمان شده بود... مجبور شده بودم به سعید! تکیه کنم. سعید زیرلب ناسزایی بهم گفت. بعد با بداخلاقی گفت: بیا رو کولم. در دل گفتم: ای! ولی سعید فرصت فکر کردن بهم نداد. او با یک حرکت من را بلند کرد و من را کول کرد. خوش حال بودم که مجبور نیستم بایستم. او با مهارت از روی سنگ های پایین رفت و به سمت منطقه ای رفت که پر از درخت ها و بوته های بیابانی بود... از مهارتش در گذشتن از آن مسیر مشخص بود که بار اولش نیست که این راه را می رود. به زور خودم را بهوش نگه می داشتم. جایی از بدنم نبود که درد نکند. دهانم پر از خون بود و دست راستم آن قدر درد می کرد که حاضر بودم بمیرم ولی آن درد تمام شود. آن قدر درد داشتم که دیگر هیچ چیزی در دنیا برایم مهم نبود... نمی توانستم به چیزی فکر کنم و فقط سعی می کردم خودم را هوشیار نگه دارم. نمی توانستم به کسی یا چیزی فکر کنم ولی صدای آژیر ماشین های پلیس ارتباط مستقیمی با تپش قلبم داشت... صدایی که هر لحظه ازم دورتر می شد. به بوته ها و درخت های بلند و قهوه ای رنگ نگاه کردم. آن درخت ها را اصلا نمی شناختم... هرچند که من فرق کاج و سرو را هم هنوز متوجه نشده بودم! سرم را توی شانه ی سعید فرو بردم تا صورتم با شاخه ها خراشیده نشود... پشتم تیر می کشید و میل شدیدی برای فریاد زدن داشتم ولی سعی می کردم جلوی خودم را بگیرم. تا جایی پیش رفتیم که دیگر صدای ماشین های پلیس را نشنیدم. امیدم دیگر کاملا ناامید شده بود... اگر آنها ما را گم می کردند من مجبور می شدم بقیه ی عمرم را پیش فرخ بگذرانم... اگر راه را در آن بوته ها گم می کردند... باید زن علیرضا می شدم... ای کاش سعید دور و برم نبود و می توانستم برای پلیس ردی بگذارم... اش کاش می توانستم شالم را از دور گردنم باز کنم و زمین بیندازم... یا تکه ای از مانتویم را بکنم و زمین بیندازم... ولی افسوس که دقیقا روی کول سعید بودم... چشمم به زمینی خاکی و خالی افتاد که داشتیم بهش نزدیک می شدیم. سعید من را پایین آورد. مردها را دیدم که جلوتر از ما به سمت محوطه ی خالی دویدند. خواستم به دنبالشان بروم و از سعید فاصله بگیرم. یک دفعه سعید گلویم را چسبید و صورتش را جلو آورد و آهسته گفت: من می دونم تو چه مارمولکی هستی... سرنگ توی گلوئی عماد و دیدم... فکر نکن یادم می ره که پسرخاله م و کشتی... قسم می خورم خودم جلوی چشم علیرضا پرپرتم کنم... قسم می خورم! من به دستش چنگ زدم... داشت خفه ام می کرد. نفس بند آمده بود... او دستش را کشید و من گلویم را چسبیدم. چند بار پشت سر هم سرفه کردم. به محض این که توانستم نفس بکشم وحشت زده گفتم: سرنگ؟... سرنگ چیه؟ سعید که از چشم هایش خشم می بارید گفت: توی اون ماشین فقط یه نفر بود که برایش دکتر آورده بودیم... برای من فیلم بازی نکن... بدون که کارت یادم نمی ره... این و یادت باشه! در همین موقع صدای علیرضا را شنیدم: پارا! تو حالت خوبه؟! احساس کردم با شنیدن صدایش اشک توی چشم هایم جمع شد. بالاخره یک تکیه گاه پیدا شد... او با سرعت به سمت دوید و قبل از این که پرده ی اشک اجازه بدهد ببینمش من را محکم در آغوش کشید. از درد صورتم جمع شد ولی به روی خودم نیاوردم... دستم را دور گردن علیرضا انداختم و او را به خودم فشردم... بوی عطرش مشامم را

پر کرد... بعد از آن همه استرس و ترس و دلشوره چه قدر خوب بود که او را می دیدم... هر چند که خود او باعث و بانی همه ی این بدبختی ها بود! وقتی علیرضا ازم فاصله گرفت دوباره همان پسر با گذشت و مهربان را دیدم که با چشم های عسلی رنگش بهم زل زده بود. نگاه نگرانش روی تک تک زخم های بدنم لغزید... چشم هایش را بست و سرش را تکان داد. یک قدم به عقب برداشت و آهسته گفت: من و ببخش... نباید... یعنی... نمی توانستم... من... من و ببخش! دست هایش را گرفتم و گفتم: چرا این کار و با من کردی؟ چرا من و آوردی؟ علیرضا سر تکان داد و گفت: فکر نمی کردم این طوری بشه... قسم می خورم... آگه یه درصد احتمال می دادم که... سعید داد زد: زود باشید... باید بریم. هر لحظه ممکنه پیدامون کنند. علیرضا دستش را دور کمرم انداخت. من بازویش را گرفتم و وقتی به راه افتادیم متوجه شدم که اصلا نمی توانم از پای راستم استفاده کنم. آن قدر درد می کرد که چشم هایم را پر از اشک کرد و به زور جلوی فریاد دردآلودم را گرفتم. علیرضا گفت: وزنت رو بنداز روی بازوی من... الان می رسم به ماشین. لنگان لنگان و با کمک علیرضا به محوطه رفتم و چشمم به آخرین ماشینی که باقی مانده بود افتاد... با خودم شرط بستم که این یکی هم به زودی بلایی سرش می آید... فقط دیگر مطمئن نبودم از ش سالم بیرون بیایم، من، علیرضا و دو مردی که از ماشین سفید بیرون پریده بودند عقب نشستیم. سعید پشت فرمان نشست و مردی دیگر هم جلو نشست. توی زمینی سنگلاخی و بی آب و علف به راه افتادیم... هیچ نظری در مورد این که آن جا کجا می توانست باشد نداشتم. چشم هایم را بستم و در دل آرزو کردم که از این درد بمیرم. علیرضا پیشانیم را بوسید و گفت: تحمل کن باشه؟ چند ساعت دیگه می رسم یه جایی که می تونیم بریم دکتر. شانه ام را فشار داد. من چشم هایم را بستم و دندان هایم را به هم فشار دادم تا به خاطر درد فریاد نکشم. علیرضا اخم کرد و گفت: پس عماد کو؟ سعید که انگار منتظر فرصتی بود تا از خشم منفجر بشود گفت: تازه یادش افتادی؟ یکی از مردها در گوش علیرضا چیزی را زمزمه کرد. علیرضا ابرو بالا انداخت و سوتی کشید... مطمئنا متوجه شده بود که عماد مرده است. او با صدایی که بی تفاوتی ازش می بارید گفت: سعید... متاسفم! سعید با صدایی که می لرزید گفت: آره از صدایت مشخصه که چه قدر متاسفم! علیرضا شانه بالا انداخت و گفت: نباید قاطعی این ماجرا می کردیش. من که از سعید می ترسیدم در گوش علیرضا گفتم: تو رو خدا عصبانیتش نکن... دیوونه می شه و همه مون و می کشه ها! علیرضا پوزخندی زد ولی چیزی نگفت... صورت سعید را نمی دیدم ولی می توانستم حدس بزنم که از خشم کبود شده است. یاد قسمی که چند دقیقه ی پیش خورده بود افتادم... لحنش و تهدیدش لرزه به اندام می انداخت. در دل گفتم: من که آخرش هم نتوانستم فرار کنم... برای چی اون سرنگ لعنتی رو زدم توی گردن عماد؟ آگه این کار و نمی کردم الان سالم بودم... عماد زنده بود و سعید من و به مرگ تهدید نمی کرد. ساقی هم... وای خدا... ساقی... ای کاش سالم باشه... خون ریزی نداشت... ولی تکون هم نمی خورد... خدایا! عجب غلطي کردم. سعی کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم... به اندازه ی کافی در آن مدت اشک ریخته بودم. از گریه کردن متفر بودم. به اندازه ی کافی هم گریه کرده بودم... آن روز توی دستشویی آن خانه به خودم قول داده بودم که قوی بمانم... تصمیم داشتم مبارزه کنم. من نباید اشک می ریختم... چه کسی با اشک ریختن به جایی رسیده بود که من دومیش باشم؟ هنوز هم میل زیادی برای این داشتم که خودم را به دست خواب و سیاهی بسپارم ولی می خواستم به اطرافم نگاه کنم و متوجه بشوم کجا می رویم... آخر سر تسلیم شدم. سرم را روی شانه ی علیرضا گذاشتم و به پلک هایم اجازه دادم که روی هم بیفتند... هر چند لحظه یک بار بیدار می شدم... یا از درد... یا با تصور شنیدن صدای ماشین های پلیس... ولی افسوس که همه اش توهم بود! چشم هایم را باز کردم. همه داشتند از ماشین پیاده می شدند. علیرضا که به طرز آزاردهنده ای سالم و خوش تیپ و خوش بو بود، با خوشحالی بهم خندید و گفت: بیدار شدی؟ چشم غره ای بهش رفتم. همه ی بدن من زخم شده بود آن وقت موهای اتو کرده ی او حتی میلی متری تغییر زاویه نداده بود. از دست او و دیوانگی هایش حرص می خوردم. کم مانده بود من را به کشتن بدهد و سرنوشت ناملعومی هم برای ساقی به وجود آورده بود... حداقل ای کاش این قدر خوشحال نبود! از سرما به خودم لرزیدم. دندان هایم از سرما به هم می خورد و صدا می کرد. شب شده بود و فضای اطراف کاملا تغییر کرده بود. دیگر از آن بیابان خبری نبود. با کنجکاو یی به درخت های بدون برگ اطرافم نگاه کردم. در یک محوطه ی خلوت و ساکت بودیم. چشمم به دو خانه ی روستایی افتاد که رو به رویشان متوقف شده بودیم. اطراف خانه پر از درخت هایی بود که اکثرا خشکیده بودند... گویی هدف از کاشت آنها فقط مخفی کردن آن دو خانه بود. سعی کردم از ماشین پیاده بشوم ولی نمی توانستم زیاد از زانویم کار بکشم. چهره ام را در هم کشیدم و سعی کردم با احساس درد مقابله کنم. از این که آن مدت ضعیف و مریض و بی اراده شده بودم ناراحت بودم. علیرضا گفت: می خوای بغلت کنم؟ صورتتم از درد در هم رفت و گفتم: نیکی و پرسش؟ علیرضا جلو آمد. یک دستش را زیر زانوهایم انداخت و یک دستش را دور کمرم حلقه کرد. من را بلند کرد و گفت: یکی دو روز اینجا می مونیم... خیلی درد داری؟ فکر می کنی جاییت شکسته

باشه؟ من که دندان هایم از سرما به هم می خورد گفتم: نه! دردش اون قدرها هم زیاد نیست ولی حتما باید بریم دکتر... باشه؟... تو رو خدا بریم توی خونه دارم یخ می زنم. علیرضا به راه افتاد و گفت: تو برو یه دوش بگیر و غذا بخور... یه کمی هم استراحت کن. منم می فرستم دنبال دکتر. من حلقه ی دستم را دور گردنش محکم تر کردم و خوشحال بودم که توی بغل او بودم... هیچ میلی برای راه رفتن نداشتم. به سمت دو خانه ی روستایی رفتیم. وارد یکی از خانه ها شدیم. شبیه خانه های روستایی بود ولی پیشرفته تر از آن ها به نظر می رسید. به نسبت یک خانه ی آن تپتی بزرگ بود. یک هال بزرگ داشت که از یک طرف به آشپزخانه و دستشویی، از دو طرف به اتاق های متعدد محدود می شد. توی هال یک کرسی بود که واقعا در آن هوای سرد می چسبید. علیرضا من را کنار کرسی زمین گذاشت. من که سرما به استخوان هایم نفوذ کرده بود زیر کرسی خزیدم و خدا را شکر کردم. علیرضا رو به مردها دستورهایی داد. یک مرد دیگر هم قرار بود در آن خانه بماند. خوشبختانه سعید و دو مرد دیگر به به خانه ای دیگر رفتند. البته وقتی علیرضا بهم گفت که فردا نیروهای جدید می رسند لبخند روی لبم خشکید. جایم زیر کرسی خیلی خوب بود. به هال نگاه کردم. وسیله ی خاصی در آن نبود. یک پنجره داشت که پرده ای کلفت آن را پوشانده بود. کل زمین موکت شده با فرش کهنه ی قرمز رنگی پوشیده شده بود. پشتی های قرمز رنگ دورتا دور هال قرار داشت. در همین موقع زن پیری از آشپزخانه وارد هال شد. موهای حنا زده اش از زیر روسری سیاهش بیرون زده بود. پوست دست و صورتش چروکیده بود و یک خال گوشتی بزرگ کنار بینی عقابیش داشت. علیرضا با دیدن او گفت: تا یکی دو ساعت دیگه برای سه نفر سوپ درست کن. یه دستی هم به تختخواب و اتاق اون وری بکش. زن تعظیمی با سرش کرد و رفت. دلم به حالش سوخت. با آن سن و سال مجبور بود برای چه آدم هایی کار کند. علیرضا جای پسرش که چه عرض کنم! جای نوه اش بود. با این حال با آن لحن آمرانه به او دستور می داد. علیرضا بارانیش را در آورد و کنار من نشست و گفت: تو که هنوز خواب آلود به نظر می رسی! آهی کشیدم و گفتم: بی حالم... هنوز سرماخوردم گیم خوب نشده... باورت نمی شه اگه بگم یه جایی توی بدنم وجود نداره که درد نکنه. علیرضا گفت: می خوای بری حمام؟ آب گرمه! با سر جواب مثبت دادم. او دوباره از جا برخاست و کمکم کرد که بلند شوم. من ناله کردم: لباس ندارم. علیرضا من را به سمت حمام راهنمایی کرد و گفت: من برایت می یارم. البته اگه افتخار بدی و یه بار دیگه لباس من و ببوشی. یادم آمد که وقتی به خانه اش می رفتم و لباس نداشتم لباس های او را می پوشیدم... به یاد دست پخت خوبش افتادم... و خانه ی شلوغ پلوغش! چه قدر آن روزها شیرین و دور به نظر می رسید. چه قدر خوب می شد که علیرضا در حد همان دوست برایم باقی می ماند. ای کاش این قدر دیوانه نبود. چند بار نزدیک بود من را به کشتن بدهد. پسره ی روانی! برای خودم عمیقا متاسف بودم که با همه ی این ها نمی توانستم از او متنفر باشم. او زیادی با من خوب بود. حال از این همه خوب بودنش به هم می خورد. بعد یک عمری کسی پیدا شد که از من خوشش بیاید ولی چه کسی هم! یک آدم کاملا نامتعادل! شاید اگر سر و کله ی سیاوش پیدا نمی شد که به من هشدار بدهد و چشمم را روی حقیقت باز کند، عاشق علیرضا می شدم. همه چیز او دوست داشتنی بود... ظاهر تمیز و موجه اش... مهربانی های افراطی اش... گذشت کردن هایش... ابراز علاقه کردن هایش... با این حال دیوانگی هایش عجیب و غریب تر از آن بود که بشود ازش گذشت... اگر من هم در ماشین مثل عماد می مردم یا وقتی خودم را از ماشین بیرون می انداختم سرم به جایی می خورد، علیرضا مقصر بود. او من را در یک وضعیت خطرناک و وحشتناک انداخته بود... و دلیلش هم برای این کارش فقط و فقط خودخواهی اش بود. به این چیزها که فکر می کردم نمی توانستم از سر تقصیراتش بگذرم... فقط به عنوان یک دوست روی او حساب می کردم ولی می ترسیدم که او روشش را عوض نکند. در این صورت باقی مانده ی احساسم به او هم از بین می رفت. آن وقت شاید دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم و پشش نزنم. می دانستم اگر در این جمع از او فاصله بگیرم کارم تمام است. فقط دو راه داشتم... یا باید فرار می کردم یا باید به علیرضا تکیه می کردم. من هم در آن شرایط اصرار عجیبی داشتم که شانسم را برای هر دو راه نگه دارم. برای همین سعی کردم نسبت به علیرضا کینه به دل نگیرم. وارد حمام شدم. حمام کوچکی بود. متاسفانه وان نداشت. خیلی دوست داشتم به بدن کوفته ام برای یک ساعت توی وان استراحت بدهم. لباس هایم را در آوردم و کف زمین انداختم. روی زمین نشستم و دوش را باز کردم. نگاهی به زانویم انداختم که زخم شده بود. سعی کردم طوری حمام کنم که آب به زخمم نخورد. با شانه ی چیم به دیوار تکیه دادم و اجازه دادم قطره های آب روی صورتم بچکد... چه بلایی قرار بود سرم بیاید؟ تا کجا تحمل داشتم؟ از علیرضا دلگیر بودم ولی نمی توانستم ازش متنفر باشم. خودم هم خودم را درک نمی کردم. قاعدتا باید آرزوی مرگ او را می کردم ولی هر وقت که چشمم به صورت مهربانش می افتاد همه ی خشمم از بین می رفت. هرچند که می دانستم بهترین سیاست این است که با او مهربان باشم و خوب رفتار کنم... خصوصا این که تهدید سعید هم حسابی من را ترسانده بود. باری دیگر با تصور عملی کردن تهدیدش به

خودم لرزیدم. یک بار تمام صحنه های آن روز از برابر چشم گذشت... خودم هم نفهمیده بودم آن روز چطور شب شد. عجب روزی بود! من عجب سرنوشتی پیدا کرده بودم... من که فقط یک آرایشگر ساده بودم... به کیوان و آشنایی نحس با علیرضا لعنت فرستادم. یعنی خانواده ام در چه حالی بودند؟ نگران حال و احوال مادرم بودم... دلم برایشان شور می زد... هر چند که این من بودم که احتیاج به دلسوزی و ترحم داشتم. علیرضا از پشت در بهم لباس داد. لباس ها را پوشیدم. یک شلوار ورزشی مشکی با یک تی شرت آستین بلند سورمه ای بهم داده بود. لباس های خودم را که شسته بودم توی دستش گذاشتم و گفتم: آویزونشون کن! چهره ای علیرضا در هم رفت. نگاهی به لباس های خیسم کرد. بهش حق می دادم که چندشش شود. او اعتراض کرد: پارا لا! با تحکم گفتم: زود باش! به دیوار تکیه دادم و لنگان لنگاه به سمت یکی از اتاق ها رفتم. خانه سه اتاق داشت که دوتایشان یک طرف و یکی دیگر نزدیک به آشپزخانه بود. من اتاقی که نزدیک آشپزخانه بود را انتخاب کردم و واردش شدم. اتاق بزرگی بود. یک کتابخانه ی سفیدرنگ داشت. کف اتاق دو فرش را کیپ هم انداخته بودند. انتهای اتاق یک رختخواب بود. چند متر آن طرف تر از رختخواب یک پنجره بود که رو به حیاطی پر از درخت های خشک شده باز می شد. بخاری نفتی اتاق را کاملا گرم کرده بود. زیر لحاف خزیدم. در باز و بسته شد و علیرضا با سینی غذایم وارد اتاق شد. سینی را روی پایم گذاشت و گفت: برو اون طرف تر. توی سینی دو تا ظرف بود. یکی برای خودش و یکی برای من. باز هم غذا سوپ بود. کنار رفتم و اجازه دادم که علیرضا هم کنار من بنشیند. مهلت حرف زدن بهش ندادم و با اشتهای مشغول خوردن سوپ شدم. به حال و هوای دیروز خودم خندیدم. سرماخورده بزرگترین دردم بود! آن قدر گرسنه بودم که یک کلمه حرف نزد. وقتی غذایم تمام شد گفتم: تو رو خدا فردا سوپ به خوردم نده. مردم این قدر سوپ خوردن. علیرضا موهایم را نوازش کرد و گفت: باشه عزیزم... این چند وقت خیلی لاغر شدی... تقصیر منه که نتونستم ازت مراقبت کنم. لحاف را روی خودم مرتب کردم و در دل گفتم: خوبه که خودش هم می دونه. علیرضا بهم قرص مسکن داد و گفت: می دونم شاید این قرص ها نتونه دردت رو آروم کنه ولی بهتر از هیچیه. فردا دکتر رو گیر می یارم... فرستاده بودم دنبالش ولی مثل این که پیداش نکردند. قول می دم فردا بیرمت. سر تکان دادم. علیرضا بازویم را گرفت و چشم توی چشم دیدم و گفت: می خوام بدونی که... پارا لا... من نمی دونستم این طوری می شه... سعید تا حالا ده بار همین مسیر و رفته و برگشته ولی هیچ وقت پلیس بهش مشکوک نشده بود. این بار ردمون و گرفتن... نصفش هم از گور این دوست تو مارال بلند می شه... باور کن اگه می دونستم این طوری می شه هیچ وقت پای تو رو به این قضیه باز نمی کردم. باور کن! من خودخواهم... ولی نه در این حد که تو رو این طور عذاب بدم. می دونم داری سعی می کنی به روی خودت نیاری که درد داری. درد کشیدن تو من و هم ناراحت می کنه... می دونی! خیلی خوشم می یاد که این طور خودساخته و قوی هستی. توی زندگی من هیچ وقت دختری مثل تو نبوده. تو واقعا برای من تکی... در عین حالی که مثل همه ای، با همه فرق داری. خیلی به خودم افتخار می کنم که عاشق همچین دختری شدم... ولی اگه چیزی هست که داره آزارت می ده به من بگو... باهام حرف بزن. دوست ندارم بریزی توی خودت... می دونم روز سختی داشتی. من که از دور شاهد همه ی اینها بودم کلی بهم ریختم... چه برسه به تو!... راستش... من تو رو فرستادم توی اون ماشین که کنار دوستت باشی... یه دلیل دیگه ش هم عماد بود. عماد راننده ی فوق العاده ای بود. فکر می کردم این طوری تو در امانی... عماد زودتر از همه تونست پلیس ها رو گم کنه ولی نمی دونم چی شد که چپ کرد... واقعا نمی دونم... می دونم بلایی که سرت اومد وحشتناک بود. بدون که هر وقت خواستی می تونی با من در موردش حرف بزنی. این طوری که می بینم داری سعی می کنی حواس خودت و به چیز دیگه ای پرت کنی بیشتر عذاب می کشم. او من را در آغوش کشید و صورتم را بوسید. من بغضم را فرو دادم و گفتم: به عماد که فکر می کنم حال بد می شه... تا حالا مرده ندیده بودم... خون از سر و روش می ریخت... خیلی وحشتناک بود... واقعا امروز روز بدی بود. چیزهایی دیدم که هیچ وقت فکر نمی کردم توی زندگیم اتفاق بیفته... برای ساقی خیلی نگرانم... توی ماشین جواب نمی داد... فقط خدا کنه پلیس ها زود پیدایش کرده باشند... همه ای فکر می کنن اگه من و تو اون رابطه ی پنهانی و شروع نمی کردیم الان ساقی پیش مامانش بود... اگه ساقی چیزیش بشه من هیچ وقت خودمون و نمی بخشم. علیرضا پشتم را نوازش کرد و در گوشم زمزمه کرد: چیزیش نمی شه... پلیس پیدایش کرده حتما... نگران نباش عزیزم. جای اون الان بهتر از من و تو! سعی کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم ولی نتوانستم. دندان هایم را به هم فشار دادم و گفتم: علی! من درد دارم. علیرضا از من فاصله گرفت. از جایش بلند شد و گفت: الان می یام... بذار خودم زخم هاتو ببندم

فصل دوازدهم

صورت‌م را با دست راستش گرفت و با انگشت شستش اشک‌هایم را پاک کرد. صورت‌م را نوازش کرد و از اتاق خارج شد. سعی کردم اشک‌هایم را با لحاف پاک کنم ولی واقعا درد زانویم داشت دیوانه‌ام می‌کرد. یک دقیقه‌ی بعد علیرضا برگشتم و گفت:

شلوارت و بزنی بالا ببینم.

آن قدر شلوارش برآید گشاد بود که به راحتی شلوار را بالا دادم. علیرضا که داشت سعی می‌کرد روحیه‌ام را عوض کند گفت:

لباسه سه تا پارالا رو تو خودش جا می‌ده.

کمی بتادین روی پنبه زد. من خندیدم و به لباسی که تن خودش بود اشاره کردم و گفتم:

لباس خوبه رو خودت برداشتي ها!

عليرضا پنبه را به زخم زد و من داد زد:

آي آي آي! علي نكن! داغون شدم.

عليرضا پايين زانويم را بوسيد و گفت:

عفونت مي كنه اگه نزنم.

زيرلب گفتم:

به درك!

عليرضا باندي را دور زانويم پيچيد و گفت:

اين لباسه رو بهت دادم چون از همه ي لباس هاي ديگه تنگ تر بود. آخه تو كوچولويي... جوجويي... گم مي شه تو لباس هاي من.

شلوارم را مرتب كرد و گفت:

كجاست ديگه زخمه؟

نمي خواستم دوباره به زخم هايم بتادين بزند. همان يك دفعه براي هفت پشتم بس بود. براي همين گفتم:

هيچي... بقيه ش كوفتگيه. زخم ندارم.

عليرضا چشم هاش را تنگ كرد و گفت:

مطمئني؟

با سر جواب مثبت دادم. او بتادين و پنبه را برداشت كه از اتاق بيرون ببرد. من سريع گفتم:

نه نه! نبرشون. بذار باشن... شايد لازم شن.

عليرضا زد زير خنده و گفت:

براي كوفتگي هابت مي خواي؟

چيزي نگفتم. او بالاي تخت را گرفت و رويم خم شد. با دست چپش هنوز پايم را گرفته بود. چشمكي بهم زد و گفت:

نكنه جاهاي ممنوعه زخمه؟

خنديم و گفتم:

جاي ممنوعه؟

به خودم نهيب زدم:

پارلا كرم نريز! بدبخت مي كني خودت و ها!

ولي طي معاشرت با پسر ها عادت كرده بودم اين طوري جواب بدهم. عليرضا صورتش را توي گودي بين گردن و شانه ام كرد و گفت:

خودت مي دوني چي دارم مي گم... شيطوني نکن... الان اصلا جنبه ش رو ندارم.

در دل گفتم:

پسر به اين خوبي! خودش داره اعتراف مي کنه. راسته مي گن کرم از درخته!

عليرضا سرش را بلند کرد. جدي شده بود. آهي کشيد و گفت:

معذرت مي خوام... تقصير من بود... نبايد اين راه و انتخاب مي کردم... خيلي حرف ها دارم که بزدم. بايد سر فرصت حرف بزويم... پارالا... قول مي دم که به محض اين که برسيم پيش فرخ جبران کنم... من و ببخش.

موهايم را بوسيد. روي تخت به سمت من جا به جا شد و با حرارت بيشتري من را بوسيد. بعد سرش را بلند کرد و گفت:

بوي من و مي دي!

و به لباس هايم اشاره کرد. من خنديدم و گفتم:

يه امشب من و با بوي گند تحمل کن.

عليرضا خنديد و گفت:

بوي گندا! آره؟ خب يه لطفي کن و شر بوي گند و بکن.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

يعني درش بيارم؟

عليرضا چشمک زد. او را هل دادم و با خنده گفتم:

برو پايين از تخت... پررو شدي!

عليرضا کنارم دراز کشيد. دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

نمي شه... دوست دارم پيش زدم دراز بکشم. يه چند شب مريض بودي بهت رحم کردم.

وحشت زده با خودم فکر کردم:

يعني امشب همين و کم دارم!

سعي کردم عليرضا را از خودم جدا کنم. او هر لحظه مشتاق تر مي شد و من بيشتري تر مي ترسيدم. او را عقب هل دادم و گفتم:

خواهش مي کنم... اين جورتي نکن!

عليرضا اخم کرد و گفت:

چرا نه؟

سرم را پايين انداختم و آهسته گفتم:

امشب نه!

آب دهانم را قورت دادم و با خودم فکر کردم:

بالاخره که چی؟ تا چند شب می تونی ازش فرار کنی.

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

می خوام تنها باشم... می خوام فکر کنم.

علیرضا اخم هایش را باز کرد. موهایم را نوازش کرد و گفت:

باز امروز یادت اومد؟ من خواستم شیطونی کنم که امروز یادت بره... ببخشید... نمی خواستم اذیتت کنم.

گفتم:

اذیت نکردی.

او پیشانی ام را بوسید و گفت:

با این فکرها خودت و عذاب نده.

سر تکان دادم و گفتم:

اگه بهش فکر نکنم بیشتر عذاب می کشم.

علیرضا تسلیم شد. از جایش بلند شد و بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

بخواب عزیزم... بخواب که بعدا خیلی حرف ها داریم که بهم بزنیم.

سینی غذا را برداشت و از اتاق خارج شد.

نفس راحتی کشیدم و خودم را روی تخت انداختم. چشم هایم را بستم و خواستم نقشه بکشم ولی خسته تر از آن بودم که برای دور کردن علیرضا راه حلی به نظرم برسد. فقط برای خودم و ضعف هایم و اشتباهاتم متأسف بودم. احمق بودم... و از همه بدتر این بود که می دانستم احمق هستم ولی نمی توانستم برای حماقتم کاری کنم. هرچند که حق انتخاب چندانی هم نداشتم... با دشمنی با علیرضا به جایی نمی رسیدم... چاره ای جز تکیه کردن به او نداشتم.

چشم هایم گرم شد و خوابیدم. خواب بدی دیدم. عماد روی زمین افتاده بود و خون بالا می آورد. ساقی که مثل ابر بهاری اشک می ریخت می گفت:

تو من و بدبخت کردی... علیرضا رو ازم گرفتی... تو من و بیچاره کردی... ازت متنفرم.

بعد مادرم را دیدم که با لباس سیاه وسط هال نشسته بود و توی سر خودش می زد و صدای ضجه هایش خانه را پر کرده بود. ترسیدم و به اتاقم پناه بردم. به سمت پنجره رفتم و به خیابان چشم دوختم. مردی سیاهپوش را زیر نور چراغ برق دیدم. زیر باران ایستاده بود و به پنجره زل زد. یک دفعه صدای تقی شنیدم و ترسیدم... عقب عقب رفتم. صدای تق تق هنوز ادامه داشت. از پنجره فاصله گرفتم و به سمت در دویدم... .

از خواب پریدم... قلبم محکم در سینه می زد. عرق کرده بودم و نفس نفس می زدم. آب دهانم را قورت دادم و بالاخره تشخیص دادم که دیگر خواب نیستم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم دوباره بخوابم که دوباره صدای تق تق شنیدم. از جا پریدم و با دیدن مرد سیاهپوشی که پشت پنجره بود هین بلندی کشیدم... دستم را جلوی دهانم گذاشتم و فریادم را در گلو خفه کردم... سیاوش آن جا چی کار می کرد؟

از جا پریدم. سیاوش دوباره به شیشه زد. در دل گفتم:

وای خدا! خاک به سرم! این پسره جدا عین جن می مونه!

آن قدر شکه شده بودم که نمی توانستم از جایم بلند شوم. چند بار پلک زدم... نه! جدا خودش بود. موجی از هیجان تمام بدنم را در بر گرفت. سیاوش بود... او پیشم بود... دیگر همه چیز تمام شد... دیگر نجات پیدا کرده بودم... خدایا شکر! از جایم بلند شدم و خواستم به سمتش بروم. اولین قدم را که برداشتم خوردم زمین... یادم رفته بود زانویم زخم شده بود. لی لی کنان به سمتش رفتم و سعی کردم پنجره را باز کنم. در دل گفتم:

اگه شانس منه که قفله!

ولی باز بود. پنجره را باز کردم و با شگفتی به سیاوش زل زدم که صورتش از سوز و سرما قرمز شده بود. مثل همیشه سر تا پا سیاه پوشیده بود. با دهان باز داشتیم بهش نگاه می کردم... باورم نمی شد دوباره او را ببینم... آن هم در آن موقعیت... در آن جا... چه قدر از این که او همیشه دنبالم بود خوشحال بودم. سیاوش آهسته گفت:

می خوای بری کنار که منم بیام تو؟

به خودم آمدم. کنار رفتم و پنجره را باز نگه داشتم که او داخل شود. او دو دستی بالای پنجره را گرفت و با یک حرکت سریع و نرم داخل اتاق پرید. خواستم چیزی بگویم که سریع دستش را به نشانه ی سکوت روی بینیش گذاشت. پنجره را بستم و به او نگاه کردم که با عجله به سمت بخاری نفتی رفت و دست هایش را بالای آن گرفت تا خودش را گرم کند. من لی لی کنان به سمت تخت رفتم و روی آن نشستم. عین دخترهای چهارده ساله با دیدن او قلبم به تپش درآمده بود. با آن که او را در آن تاریکی به خوبی نمی دیدم ولی همان هم باعث می شد بی اختیار لبخند بزنم و به این موضوع فکر کنم که چه قدر دلم برایش تنگ شده است... بعد از آن شب دیگر فکر نمی کردم ببینمش... شبی که مثل فرشته ی نجات پیشم ظاهر شد و بعد متوجه شدم که باید برای همیشه ازش خداحافظی کنم... با خوشحالی به قد و بالایش، که خدا را شکر در آن تاریکی چیزی هم ازش معلوم نبود، زل زده بودم... او بالاخره آمده بود... باز هم من را پیدا کرده بود... مثل همیشه آمده بود تا حمایت کند. سیاوش بعد از یک دقیقه به سمتم چرخید. خواستم چیزی بگویم که دستش را دوباره روی بینیش گذاشت و گفت:

هیس!

با فاصله از من روی تخت نشست. چشم هایم به تاریکی عادت کرد و تشخیص دادم که از جیب کتتش چیزی را در آورد. در دل گفتم:

ای کاش به اسلحه ای چیزی باشه... به تیر بزنه توی مغز سعید و همه چی رو تموم کنه.

ولی متوجه شدم که گوشی موبایلش را در آورده است. گوشی را جلوی صورتم گرفت. توی قسمت یادداشت ها چیزی نوشته بود:

اومدم که از این جا ببرمت.

نفس راحتی کشیدم... دوران سختی ها داشت به سر می رسید. بی اختیار لبخند زدم و گوشی را از دستش گرفتم. نوشته اش را پاک کردم و نوشتم:

الان؟

سیاوش نوشت:

آره... بلند شو... باید کلی راه بریم. به راهپیمایی حسابی در پیشه.

دل سرد شدم. با ناراحتی برایش نوشتم:

من نمی تونم راه بیام... زانوم ضرب دیده. حتی به قدم هم بدون کمک نمی تونم بردارم.

سیاوش پوفی کرد... چشم هایش را مالید و شروع کرد به فکر کردن. من هم دست هایم را در هم قلاب کرده بودم و سرم را پایین انداختم. زیرچشمی نگاهش می کردم. از دیدنش سیر نمی شدم. از وقتی به حرف مارال رسیده بودم و متوجه جذابیت باطنی و ظاهری سیاوش شده بودم، عوض شده بودم. نمی توانستم نسبت به او بی تفاوت و سرد باشم. سیاوش گوشی را روی تخت گذاشت. آن را برداشت و نوشتم:

چه جوری اینجا رو پیدا کردی؟

گوشی را به دستش دادم. برایم نوشت:

باشه برای بعد... برنامه ی فردا چیه؟ می دونی؟

آهی کشیدم و در دل گفتم:

اومده من و نجات بده یا از زیر زبونم حرف بکشه؟

بعید می دانستم که فقط برای حرف کشیدن آمده باشد. شخصیتش این طوری نبود. او همیشه و در هر شرایطی سعی می کردم من را حمایت کند. همیشه مراقبم بود. مسلما من را آن جا ول نمی کرد... .

سعی کردم حرف های علیرضا را به خاطر بیاورم... برای سیاوش نوشتم:

یکی دو روز اینجا می مونیم... سه نفر توی این خونه ایم... سه نفر توی اون خونه... فردا نیروهای جدید می رسه...

در نور صفحه ی موبایل دیدم که سیاوش سر تکان داد. صورت خشک و جدیش را دوست نداشتم... دوست داشتم مثل آخرین شبی که دیده بودمش مهربان و نگران باشد. او دوباره اخم کرده بود و آن نقاب جدي و نفوذناپذیر را زده بود.

موبایل را به دستم داد:

می خوام ببرمت... حالا که نمی تونی راه بیای باید یه کار دیگه کنیم. فردا باید از خونه بیای بیرون... یه کاری کن که فقط یک نفر و برات بذارن. باشه؟

اخم کردم و با سر جواب منفی دادم. نوشتم:

نمی تونم برم بیرون... چه بهونه ای بیارم آخه؟ من اینجا با اسیر و زندونی فرقی ندارم.

سیاوش یک دقیقه به صفحه ی موبایل خیره شده بود. من با حالتی عصبی پای سمت چپم را تکان می دادم. دست به سینه نشسته بودم و داشتم حرص می خوردم. چرا این قدر این آقای پلیس بی بخاری بود؟ چرا به بقیه ی نیروهایشان اطلاع نمی داد؟ اگر همین امشب اینجا را محاصره می کردند همه چیز تمام می شد... بعد یاد علیرضا افتادم... اگر محاصره می شدیم او را هم می گرفتند... اگر او را می گرفتند اعدامش می کردند. هرچند که از دست علیرضا دلخور بودم ولی راضی به مرگش نبودم... به هیچ وجه! هیچ کس در دنیا به اندازه ی او با من مهربان نبود... آن قدر با پسرهای مختلف رفت و آمد کرده بودم که بتوانم متوجه عمق علاقه یشان بشود. جنس علاقه ی علیرضا به من با بقیه ی پسرهای فرق می کرد. به هر حال من هم دختر بودم... با همه ی تفاوت هایم با بقیه ی دخترها و با وجود بی احساس بودن نمی توانستم نسبت به کسی این قدر احساساتش نسبت بهم قوی بود بی تفاوت باشم... .

به خودم آمدم... چه مرگم شده بود؟ کنار سیاوش نشسته بودم و داشتم به علیرضا فکر می کردم؟ مگر دیوانه شده بودم؟ به صورت سیاوش خیره شدم که با نور موبایلش روشن شده بود... یادم آمد که چطور آخرین بار در اوج دلشکستگی و ضعف سر و کله اش پیدا شده بود... یادم آمد که وقتی آن موتورسوار کیفم را کشید، این سیاوش بود که به کمکم آمد... و حالا باز خودش را بهم رسانده بود. نمی توانستم نسبت به این همه حمایت و حضور همیشگی بی تفاوت باشم... آن هم منی که در زندگیم هیچکس حمایت نکرده بود... منی که همیشه تکیه ام به خودم بود. به ابروهای

سیاوش نگاه کردم که با اخم پایین افتاده بود و با مژه هایش در تماس بود. دوست داشتم میلی متر به میلی متر صورتش را بررسی کنم... دلم برایش تنگ شده بود. بی اختیار لبخندی بر لبم نشست... مثل همیشه به موقع پیدایش شده بود... او رویش را به سمت من چرخاند. موبایلش را به دستم داد:

علیرضا برای چی دنبال دکتر فرستاده بود؟

اخم کرد. نوشتم:

تو از کجا می دونی؟ برای من می خواست.

سیاوش چیزی نوشت و به دستم داد:

من فردا از خونه می کشمت بیرون. آماده باش. باشه؟ دکتر فردا می یاد می بینت و بهونه می کنه که باید حتما بری مطبش. یه کاری کن که فقط یه نفر رو باهات بفرستن. باشه؟ سوتی ندی!

با صدای آهسته ای گفتم:

آخه چه جور می؟

سیاوش دوباره هیسی گفت و برایم نوشت:

من با دکتر هماهنگ می کنم. به جز زانوت مشکل دیگه ای هم داری؟

مختصر برایش نوشتم:

دو سه تا زخم که خیلی درد می کنند.

سیاوش سریعا نوشت:

اذیت کردند؟

در دل گفتم: مثل این که در جریان اتفاقی که برام افتاده نیست.

یک دفعه گوش های جفتمان تیز شد. صدای پای از بیرون می آمد که چندان هم دور از اتاق نبود. آن قدر همه جا ساکت بود که صدای قدم های آن شخص روی فرش و موزائیک های لق زیر موکت هم یک طورهایی قابل شنیدن بود. سیاوش در یک چشم به هم زدن از جا برخاست. روی زمین دراز کشید و خودش را زیر تخت کشید. من سریع خودم را روی تشک انداختم. فنر تشک سر و صدا کرد. در دل ناسزایی به آن تشک دادم. صدای باز شدن در اتاق را شنیدم. دیدم که کسی به داخل اتاق سرک کشید. یک دفعه قلبم در سینه فرو ریخت. نکند سعید سر و قدم آمده باشد؟ دست هایم یخ زد و قلبم به تپش افتاد ولی... قد و هیکل سعید کجا و قد کسی که دم در بود کجا! می دانستم هرکسی که باشد صدای تلق و تلوک تشک را شنیده است. برای همین تصمیم گرفتم خودم را بی خودی به خواب نزنم. سرم را بلند کردم و گفتم:

کیه؟

صدای علیرضا را شنیدم و نفس راحتی کشیدم. او گفت:

هنوز نخوابیدی؟

چراغ را روشن کرد ولی من اعتراض کردم:

خاموش کن... کور شدم!

علیرضا چراغ را خاموش کرد. می ترسیدم سیاهش با داخل شدنش ردی از خودش باقی گذاشته باشد و این رد در روشنی اتاق لو برود. علیرضا لبه ی تخت نشست و من در دل گفتم:

علی آگه بدونی که عشقت زیر تخته... .

علیرضا گونه ام را نوازش کرد و گفت:

چرا خوابیدی؟

خودم هم نمی دانستم چرا آهسته حرف می زدم:

خواب بودم... ولی هی از خواب می پریم.

علیرضا با مهربانی گفت:

درد داری؟

گفتم:

نه زیاد... .

یادم افتاد که باید فردا دکتر را بهانه می کردم. برای همین اشتباهم را تصحیح کردم و گفتم:

یعنی... می توأم تا فردا که دکتر بیاری تحملش کنم... نمی دونم چرا هی کابوس می بینم.

علیرضا گفت:

برو اون طرف تر... من پیشت می خوابم که دیگه از کابوس ها نترسی... این طوری خیالمم راحت تره.

وحشت کردم. سیاهش اون پایین چی پیش خودش فکر می کرد؟ یعنی علیرضا باید همین امشب که سیاهش به اندازه ی قطر تشک باهامون فاصله داشت این پیشنهاد را می داد؟ علیرضا خندید و گفت:

برو اون ورتر دیگه. برو که منم بدون خانوم گلم خوابم نمی بره.

سریع گفتم:

نه نه! من حالم خوبه. تو برو راحت سر جات بخواب.

علیرضا با شیطننت گفت:

آخه من اینجا پیش تو راحتم... راحتی که به جا و تخت نیست... مهم اینه که کی تو بغل آدم باشه... مهم اینه که یه عروسکی مثل تو پیشم باشه که هر وقت از خواب پا می شم یه بوسی یا یه نوازشش بکنم.

در دل گفتم:

ای گندت بزنی با این شیطننت های بی موقعت!

من که کم کم داشتم عصبانی می شدم گفتم:

علیرضا جوابت رو اول شب دادم.

نباید می گذاشتم او پیشم بخوابد... سیاوش زیر تخت بود. احتمال این که علیرضا متوجه حضور او بشود خیلی زیاد بود. اگر علیرضا را دک نمی کردم سیاوش مجبور بود تا صبح آن زیر دراز بگردد. هرچند که بدم نمی آمد کمی سیاوش را اذیت کنم... مرتیکه ی نجسب اخم آلود جدی!... ولی نه! بچه بازی که نبود! مسئله سر آزادی و زندگیم بود. فکر اذیت کردن سیاوش را از سرم بیرون کردم.

علیرضا نج نمی کرد و گفت:

گفته بودی می خوامی فکر کنی... بسه دیگه. به اندازه ی کافی فکر کردی. از سر شب تا حالا داری خودت و عذاب می دی.

در دل گفتم:

حالا آگه رفت بیرون!

گفتم:

آخه اینجا جا نمی شیم دو تاییم. منم به خدا همه جام کوفته شده. می خوام راحت دراز بکشم.

علیرضا آهی بلند کشید و گفت:

خیلی خب! از خیر امشب می گذرم... ایشالا تا فردا این کوفتگی های کوفتی خوب شه.

زیرلب گفتم:

آره! حتما تا فردا خوب می شه.

علیرضا شنید ولی به روی خودش نیاورد. از اتاق بیرون رفت و من نفس راحتی کشیدم. با خودم فکر کردم:

یعنی آگه فردا نقشه ی سیاوش عملی نشه اولش باید توی همین خونه زن علیرضا بشم بعدم سعید من و می کشه. واقعا چه آینده ی روشن و دلگرم کننده ای!

چند دقیقه محض احتیاط صبر کردم. بعد خم شدم و آهسته صدا زدم:

سیاوش! بیا بیرون دیگه!

سرم را بالا بردم و سیاوش از زیر تخت بیرون خزید. من روی تخت نیم خیز شدم و او هم لبه ی تخت نشست. موبایل را به دستم داد. نوشته بود:

مثل این که این چند وقت خیلی هم بهت بد نمی گذشت!

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. با دهان باز به صفحه ی موبایل زل زدم. سه بار نوشته ی سیاوش را خواندم تا متوجه منظورش بشوم... سیاوش عادت نداشت این طوری صحبت کند. در دل گفتم:

آره خیلی خوش گذشته... خصوصا امروز با اون همه صحنه ی پلیسی و اکشن! واقعا چه مسافرت خوبی!

نمی دانستم جواب سیاوش را چی بدهم. خوشبختانه او منتظر جواب نشد. موبایل را از دستم گرفت و نوشت:

فردا مطب دکتر یادت نره! فقط با یه نفر بیا. آگه این فرصت رو از دست بدی شاید هیچ وقت نتونی فرار کنی. لطف کن و مثل همیشه زرنگی به خرج بده.

دوباره داشتم استرس پیدا می کردم. نوشتم:

چرا این جا رو محاصره نمی کنند و همه رو نمی گیرن؟ مگه همین و نمی خوابید؟

سیاوش از جایش برخاست. چیزی برایم نوشت و به دستم داد:

بعدا برایت می گم... فردا می بینمت.

منتظر جواب من نشد. به سمت پنجره رفت و بی سیر و صدا از اتاق خارج شد. چشم هایم را بستم و سرم را با دست گرفتم. چه قدر این سیاوش خشک و بی انعطاف بود! آدم نجسب! اصلا از دوباره دیدن من هیجان زدهط نبود... ناراحت و اخمو بود. بی خاصیت! d!

با حرص لحاف را روی خودم کشیدم. هیجان داشتم. خوابم می آمد ولی فکر فردا لحظه ای رهایم نمی کرد. نمی دانستم چطور باید این نقشه را عملی کنم. اگر نقشه شکست می خورد چه؟ دیگر نمی توانستم علیرضا را خر کنم. او می فهمید که می خواستم با سیاوش فرار کنم... خیلی خوب می توانستم تصور کنم که در این صورت چه قدر عصبانی می شد... رگ گردنش متورم، صورتش سرخ و نفس هایش صدادار می شد. بعید نبود من را درجا بکشد. آب دهانم ریبا قورت دادم. اگر علیرضا من را نمی کشت سعید این لطف را می کرد.

و بعد سعی کردم مثبت اندیش باشم... اگر موفق می شدم چه قدر خوب می شد... علیرضا اعدام نمی شد... من فرار می کردم و به زندگی معمولم برمی گشتم... سعید دیگر برایم تهدید به حساب نمی آمد و... از همه هیجان انگیزتر فرار کردن با سیاوش بود... چه قدر دلم برای آن مرد سیاهپوش و جدی تنگ شده بود... چشم هایم بسته بود ولی می توانستم صورتش را با جزئیات کامل به خاطر بیاورم. فقط اخم کردنش عذابم می داد. دوست داشتم بعد از دیدن من کمی لطافت به خرج بدهد... ای کاش یک کمی از مهربانی و خوش قلبی علیرضا را داشت. با خودم فکر کردم:

اون وقت که دیگه سیاوش نمی شد! سیاوش با همه ی این اخم و تخم ها و غیرقابل نفوذ بودنش برایم دوست داشتنی شده.

بی اختیار لبخند زدم. چه قدر خوب بود که بهترین نحو ممکن فرار بود نجات پیدا کنم... فرار بود کسی که دوستش داشتم نجاتم بدهد... دوستش داشتم؟؟!!!!!!نه! برای دوست داشتن زود بود... کسی که ازش خوشم می آمد... آره! چه قدر خوب بود که او ناجی من می شد.

باورم نمی شد او را دیده بودم. می ترسیدم که همه اش خواب باشد. تحمل نداشتم که بلند شوم و ببینم که آمدن سیاوش... تنها امیدم... یک رویا بوده است... ولی نه! تپش قلبم نشان می داد که تا چند دقیقه ی پیش کنار او نشسته بودم.

لحاف را روی سرم کشیدم و سعی کردم با وجود آن همه هیجان و امید بخوابم.

دکتر نگاهی به زخم زانویم کرد. عینکش را بالا زد و چشم هایش را مالید. علیرضا دست به سینه بالای سر ما ایستاده بود و به دکتر جوان نگاه می کرد. تقریباً با آقای دکتر همسن بود. من زل زده بودم به دکتر و داشتم با خودم فکر می کردم که سیاوش چه طوری او را راضی کرده است... دکتر آدم بدی به نظر می رسید. ظاهراً بار اولش بود که با علیرضا و آدم هایش برخورد می کرد. احتمالاً هیچ نظری هم در مورد این که آنها چه کاره بودند نداشت. به خاطر آوردم که یک ساعت پیش سعید چه داد و بیدادی راه انداخته بود. مخالف شدید آمدن دکتر بود. می ترسید دکتر متوجه چیز مشکوکی بشود و ما را لو بدهد. من با بداخلاقی گفته بودم که اگر سعید با آن همه جای بخیه خودش را نشان دکتر ندهد او به چیزی مشکوک نمی شود.

وقتی دکتر آمد علیرضا با خوشرویی از او استقبال کرده و خودش را همسر من معرفی کرده بود. من آن طرف تر نشسته بودم و با این حرف چهره ام را در هم کشیدم... علیرضا هم برای خودش ذوق کرده بود! او مردی دیگری که با ما در آن خانه بود را برادر من معرفی کرد. من هم شدیداً مایل بودم که با همان برادر موقت برای دیدن دکتر بروم... دوست نداشتم که علیرضا با من بیاید. می ترسیدم سیاوش بلایی سر او بیاورد. خیلی خوب می شد اگر سیاوش و علیرضا هرگز چشمشان به جمال هم روشن نمی شد... من هم که هم خر را می خواستم هم خرما!

دکتر رو به علیرضا کرد و گفت:

نمی‌تونم اینجا پای ایشون رو درست معاینه کنم... باید بیان درموناگاه. شاید احتیاج به گچ گرفتن هم باشه.
نفس راحتی کشیدم و سعی کردم از خوشحالی لبخند نزنم... پس سیاوش با او هماهنگ کرده بود... خودم هم می‌دانستم که زانویم نیاز به گچ گرفتن ندارد... دردش خیلی کمتر شده بود.

علیرضا اخم کرد و سرش را پایین انداخت. کمی فکر کرد و گفت:

مطمئنید اینجا نمی‌شه برایش کاری بکنید؟

دکتر که داشت وسایلش را جمع می‌کرد گفت:

نه متأسفانه!

علیرضا دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

آخه هوا خیلی سرده... سوز بدی هم داره. می‌ترسم حال خانوم بدتر شه.

دکتر لبخندی زد و گفت:

فراموش نکنید که هیچی چیزی برای مریض بهتر از هوای تازه نیست!

جلوی خنده ام را گرفتم و در دل گفتم:

دکتر چرا مزخرف می‌گی؟ کی گفته کسی که پایش زخم شده باید هوا بخوره؟ اونم همچین هوای سردی!

با این حال وقتی دیدم دکتر اصلاً مضطرب به نظر نمی‌رسد و هل نکرده است، در دل تحسینش کردم.

علیرضا به من نگاه کرد و گفت:

خودت چی می‌گی؟

من قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

یه سر با خودت یا داداش می‌رم پامو گچ می‌گیرم و برمی‌گردم دیگه... می‌ترسم تا آخر عمرم لنگ بشم.

علیرضا دست نوازشی به سرم کشید و گفت:

نه بابا! این چه حرفیه؟ کی با یه زخم تا حالا لنگ شده که تو دومیش باشی؟

دکتر به سمت در اتاق رفت و گفت:

پس من تا یه ساعت دیگه منتظرتونم.

علیرضا مخالفت کرد و گفت:

یه ساعت دیگه خیلی زوده.

دکتر حالت متعجبی به خودش گرفت و گفت:

چرا؟ تا من برم درموناگاه و وسایل رو آماده کنم شما هم یه مانتو تن خانوم کنید و بیاریدشون.

من هم با همان قيافه ي مظلوم كه دل هر آدم سختي را نرم مي كرد گفتم:

بذار زودتر برم كه از اين درد خلاص شم. كلافه شدم به خدا... .

سرم را پايين انداختم. عليرضا تسليم شد و گفت:

باشه... پس ما تا يه ساعت ديگه درمانگاهيم.

در دل گفتم:

اينم مرحله ي اول! حالا بايد چه جوري عليرضا رو راضي كنم كه با خان داداش برم در مانگاه؟

به فكر فرو رفته بودم. بلافاصله بعد از رفتن دكتور سعيد خودش را به خانه ي ما رساند. عليرضا از اتاق بيرون رفته بود و صداي پچ پچش را با سعيد مي شنيدم. گوشم را تيز کرده بودم تا بفهمم چي مي گویند ولي حتي متوجه يك كلمه از حرف هایشان هم نشدم. دعا مي كردم كه به دكتور مشكوك نشده باشند. در اتاق باز شد و عليرضا وارد شد. لباس هاييم كه ديشب شسته بودمشان را زير بغل زده بود و براييم آورده بود. سعيد در چهارچوب در ايستاده بود. او پوزخندي زد و با حالت تحقيرآميزي گفت:

چه زن دليل هم هستي جناب عليرضا خان!

عليرضا به او توجهي نكرد. لباس ها را روي تخت گذاشت و بهم گفت:

بيا... لباسات خشك شده. مانتوت رو بپوش كه بريم.

سعيد سر تكان داد و گفت:

نه! تو باهات جايي نمي ري.

عليرضا اخم كرد و گفت:

كي به تو گفت دخالت كني؟

سعيد به سمتمان آمد و گفت:

تو زيادي شل مي گيري... اون وقت اين دختره از دستمون در مي ره. خشايار هم تا يه ساعت ديگه مي رسه. بايد اينجا باشي كه باهاتون تصفيه حساب كني.

من پيش دستي كردم و به سعيد گفتم:

من با تو جايي نمي يام ها!

سعيد چشم غره اي بهم رفت. عليرضا كه كلافه به نظر مي رسيد گفت:

با اين پاي داغونش چه جوري مي خواد فرار كنه؟

سعيد شانه بالا انداخت و گفت:

تو كه مي دوني اين چه جونوريه!

من اخم كرد و در دل گفتم:

مرتيكه ي وحشي گنده! خودش عين گراز مي مونه. اون وقت به من مي گه جونور!

علیرضا صاف ایستاد و محکم گفت:

تو با پارلا هیچ جا نمی ری... شیرفهم شد؟ تیم خشایار تا یه ساعت دیگه می رسن. ممکنه کار پارلا توی درمانگاه طول بکشه. من پیش خشایار بهت احتیاج دارم... درضمن! ما دو ساعت برای دکتر فیلم اومدیم که فک و فامیل این دختریم. تو رو با این ریخت مشکوکت کجا جا بدیم؟

سعید ابرو بالا انداخت و گفت:

منم نگفتم که خودم می خوام باهاش برم.

با سر به مردی که با ما هم خانه بود اشاره کرد. علیرضا به من نگاه کرد. منم شانه بالا انداختم و گفتم:

من حرفی ندارم.

سعید پوزخندی زد و گفت:

به هیكلش نگاه نکن... آگه بخوای فرار کنی چشمت و در می یاره.

در دل گفتم:

ببینیم و تعریف کنیم!

سعید از اتاق بیرون رفت. علیرضا خم شد و با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

آگه معدنی خودم باهات می یام... راستش یه تیم جدید دارن می یان که می خوام باهاشون صحبت کنم. می تونیم بعدش با هم بریم.

من سر تکان دادم و گفتم:

یه دکتر رفتنه دیگه! می ریم و زودی می یایم. تو کارت و بکن... تو رو خدا یه کاری کن زودتر برسیم و از شر این سعید خلاص شیم. داره حالم و بهم می زنه.

علیرضا لبخند زد. به سمت در رفت و گفت:

خیلی زود همه چی تموم می شه. نگران نباش. بذار برایت یه پلیور بیارم. بیرون سرده.

نفس راحتی کشیدم. همه چیز درست شده بود. از اولش هم بعید می دانستم که سعید بگذارد علیرضا با من بیاید. مشخص بود که یک نفر دیگر را مسئول می کند ولی می ترسیدم بیشتر از یک نفر را مامور کند. در دل گفتم:

اون بخشی که به من بستگی داشت حل شد... دیگه بقیه ی چیزها به سیاوش بستگی داره.

هیجان زده بودم. پلیور علیرضا را زیر مانتویم پوشیدم و سوئی شرتم را تنم کردم. با این حال وقتی پایم را از خانه بیرون گذاختم از سرما به خودم لرزیدم. برگشتم و به علیرضا نگاه کردم. او بهم لبخند زد و من با خودم فکر کردم:

این بار آخریه که می بینمش... .

می دانستم دلم برای او تنگ خواهد شد. در تمام زندگیم کسی مثل علیرضا با من رفتار نکرده بود. هیچ وقت احساس نکرده بودم که کسی به اندازه او من را دوست دارد. می دانستم که او به سه دختر تجاوز کرده بود و وقتی کنترالش را از دست می داد روانی می شد ولی هیچ وقت نتوانسته بودم این موضوع را باور کنم. هر وقت که نگاهش می کردم دوست مهربان و با گذشت خودم را می دیدم. بی اختیار بهش لبخند زدم. دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

خداحافظ علي... .

دوست داشتم باهانش حرف بزنم ولي نمي خواستم ضايع كنم. براي همين حرف هايم را توي دلم ريختم. راضي بودم... او قرار نبود آسيب ببيند و من هم مجبور نبودم ايران را ترك كنم. مي توانستم به زندگي قبليم برگردم و شانسم را با سياوش امتحان كنم. ديگر لازم نبود خودم را به خاطر حماقت هايم و اشتباهاتم سرزنش كنم... ديگر اين موضوع كه بايد از عليرضا متنفر باشم ولي در واقع نبودم آزارم نمي داد... همه ي اينها قرار بود همان روز اتفاق بيفتند.

از بغل عليرضا بيرون آمدم. او گفت:

سريع سوار ماشين شو تا دوباره سرما نخوردي.

مردي كه قرار بود من را تا درمانگاه ببرد جلو آمد و كمك كرد كه به سمت ماشين بروم. صداي سعيد را مي شنيدم كه مي گفت:

اگه اين ماشين لو بره تقصير تو ا عليرضا! از اولش هم نبايد اين دختر رو مي اوردي. ببين چه دردمندي برامون شده. عليرضا با لحن بد ي گفت:

اگه پسرخاله ي دست و پاچلفتي جناب عالي چپ نمي كرد الان وضعمون اين نبود... پارلا هم سالم بود. خوب شد كه مرد وگرنه با اين بلايي كه سر پارلا آورد اگه زنده مي موند خودم مي كشتمش.

قلبم در سينه فرو ريخت. با وحشت به سمت عقب چرخيدم. سعيد كنترلش را از دست داد و به سمت عليرضا حمله كرد. دستم را جلوي دهانم گرفتم. دو نفر مرد ي كه هم خانه ي سعيد بودند جلو دويدند و او را كشيده كه بي خيال بشود ولي سعيد با آن اندام درشت و عضلاني اش آن دو را كنار زد. عليرضا با خونسرد ي اعصاب خوردكني ايستاده بود و نگاه هاي تحقيرآميز به سعيد مي انداخت. در دل گفتم:

جنس اين عليرضا كلا خورده شيشه داره!

سعيد كه از عصبانيت كبود شده بود مشت دست راستش را به كف دست چپش زد و گفت:

يه بار ديگه در مورد عماد اين طوري حرف بزني فكت و خورد مي كنم بچه سوسول!

عليرضا با همان خونسرد ي گفت:

آره! منم واي مي ايستم و نگات مي كنم.

بعد رو به من كرد و گفت:

تو برو... چرا وايستادي؟ زودتر برو تو... هوا سرده.

مرد من را سوار ماشين كرد و به راه افتاديم. با نگراني برگشتم و به دو خانه ي روستايي نگاه كردم. در دل گفتم:

عليرضا هم كلا سرش درد مي كنه براي دعوا كردن ها! مي دونه اين سعيد اعصاب نداره و روي پسرخاله ش حساسه. با اين حال سربه سرش مي داره. جفتشون ديوونه ن. خوب شد دارم مي رم.

با فكر رفتن لبخندي روي لبم نشست. حال و هوايم عوض شده بود. ديگر دردهايم آزارم نمي داد. عذاب وجداني كه به خاطر عماد و ساقي داشتم كم رنگ شده بود. احساس مي كردم قوي تر شده ام... همه ي اين ها به خاطر معجزه ي احساساتي به اسم اميد بود.

راننده ماشین را کمی دورتر از درمانگاه و در بین درخت ها پارک کرد. بدون حرف به سمت طرفی که من نشسته بودم آمد تا در را برایم باز کند. من سرم را پایین انداخته بودم و با گوشه ی شالم بازی می کردم. هیجانزده بودم و کمی هم اضطراب داشتم. در دل گفتم:

ای کاش سیاوش بعد از دکتر رفتن سر و کله ش پیدا شه... نه قبلش. البته از حق نگذریم علیرضا خوب پام رو باندپیچی کردها!... آخه پسری مثل علیرضا که می تونه این قدر خوب و ماه باشه برای چی همچین کاری رو با سه تا دختر کرد؟... خب بنده خدا دست خودشم نیست! تعادل نداره... ای کاش می شد یه جوری درمانش کرد. به خدا حیفشه! شاید آدم بدی باشه ولی با من بد نیست... یعنی خیلی هم خوبه.

یک دفعه از فکر بیرون آمدم. با تعجب برگشتم و به سمت پنجره چرخیدم. پس چرا مرد در را برایم باز نکرده بود؟ چند دقیقه ای می شد که از ماشین پیاده شده بود. تا خواستم در را باز کنم و سرک بکشم، در راننده باز شد. خواستم سر آن مرد داد بزنم که دیدم سیاوش پرید پشت فرمان. یک لحظه زبانم بند آمد. بعد قلبم شروع کرد به محکم زدن و بی اختیار لبخند زدم. سیاوش رو به من کرد. محو تماشای آن صورت جدی و سرد شدم... او موفق شده بود... داشتیم با هم از آن جا می رفتیم... با هم!

او که نفس نفس می زد و به نظر می رسید خیلی عجله داشته باشد گفت:

کمربندت و ببند. باید سریع بریم.

من سریع کمربندم را بستم و گفتم:

مرده رو چی کار کردی؟

سیاوش با خونسردی گفت:

خیلی مونده تا به هوش بیاد. نگران اون نباش. من و ندید. به هوش هم بیاد کاری نمی تونه بکنه.

به سمت برگشت و یکی از همان لبخندهای جذابش را تحویل داد... من که دیگر توی آسمان ها داشتم قدم می زدم... نگاهم را ازش گرفتم و سرم را پایین انداختم. در دل گفتم:

خدایا شکرت! همه چیز به خوبی تموم شد.

سیاوش شروع به راندن روی زمینی سنگلاخی کرد. اطراف راه با درخت های خشک پوشیده شده بود. من که از خوشحالی روی پا بند نبودم گفتم:

نمی خوای بگی از کجا پیدام کردی؟

سیاوش دنده را عوض کرد و گفت:

ماجراش طولانیه.

چیزی نگفتم. چند دقیقه سکوت کردم و به راه چشم دوختم. آن قدر هیجان داشتم که نمی توانستم ساکت بنشینم. سرم را بلند کردم و گفتم:

یه عالمه چیز هست که من می خوام بدونم.

سیاوش با همام لحن جدی گفت:

باشه برای بعد.

پوفی کردم و گفتم:

مثلا کي؟

سیاوش جوابم را نداد و گفت:

بهت گفته بودم که از خونه بیرون نیای... مگه نه؟

اعتراض کردم:

الان وقت بازخواستته؟

سیاوش که داشت عصبانی می شد با صدای بلندی گفت:

بهت گفته بودم یا نه؟

با کلافگی گفتم:

تقصیر من نبود... علیرضا از ساقی سوء استفاده کرد تا منو بکشونه اونجا.

سیاوش سری به نشانه ی تاسف تکان داد. با دیدن این حرکتش عصبانی شدم و گفتم:

اون ماموری که برای محافظت از من گذاشتی چی شد؟ اصلا کسی و گذاشتی یا همین جوری ولم کردی؟ می دونستی این آدما تا چند روز قبل از این که علیرضا من و بدزده دستور داشتن سر من و زیر آب کنند؟

سیاوش ابرو بالا انداخت و گفت:

خودم بهت گفته بودم. معلومه که می دونم.

با عصبانیت گفتم:

پس مامورت چی شد؟

سیاوش گفت:

اولا اصلا به مغزش هم نمی رسید که تو این قدر ساده باشی که با وجود هشدارهایی که بهت دادم از خونه خارج بشی. بعدش هم... ولش کن... نمی خوای بشنوی.

با صدای بلندی گفتم:

چرا! می خوام بشنوم.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

یعنی می خوای دقیقا بهت بگم که آدم های علیرضا چه بلایی سرش آوردن؟

قلبم در سینه فرو ریخت و لبم را گزیدم. فکر کنم رنگ پرید چون سیاوش با دیدن چهره ام پوزخندی زد و گفت:

نترس! زنده ست.

رویم را به سمت پنجره چرخاندم. قلبم محکم در سینه می زد. چشم هایم را بستم... من چی کار کرده بودم؟ اول ساقی... بعد عماد... بعد آن مامور... .

سیاوش گفت:

ديدي که دلت نمي خواد بشنوي!

پايم را به حرص به کف ماشين کوباندم و گفتم:

تقصير تو! سياوش... تو من و توي اين ماجرا اوردي. تو که مي دونستي اين آدم اين طورين... چرا من و وارد اين ماجرا کردي؟ مي دوني چند نفر اين وسط قرباني شدن؟... با اين حال تو بازم اصرار داري که بهم چيزي نگي... خيلي آدم پستي هستي.

سياوش گفت:

من تو رو با عليرضا دوست کردم؟... جوابم و بده... وقتي با يه پسر توي خيابون دوست مي شي و بدون اين ک چيزي ازش بدوني مي ري خورش و بهش اعتماد مي کني نتيجه ش همين مي شه.

بدون توجه به حرفش گفتم:

همچين اومدي ماجراي شهرزاد رو مفصل برام تعريف کردي که قانع شدم همه چي رو مي دونم ولي نمي دونستم ماجراي شهرزاد يه چيز حاشيه ست. تو حتي يک کلمه هم در مورد فرخ بهم نگفتي... يه بار هم به سعيد و خشايار و اين مردها اشاره نکردي. من خر و بگو که خوشحال بودم و فکر مي کردم که همه چيز و مي دونم!

با ناراحتي صورتم را به سمت پنجره چرخاندم. داشتيم به يک منطقه ي کوهستاني نزديک مي شديم. صدای لاستيک ها نشان مي داد که سنگ ها دارد درشت تر مي شود. سياوش با آرامش گفت:

من مخصوصا ماجراي شهرزاد رو اون طور مفصل برات گفتم که فکر کني همه چيز و مي دوني و نخوای کنجاوي کني... مي خواستم با ندونستن اين ماجراها از اين جريان دورت کنم... باور کن اگه مي دونستم عليرضا اين طوري بهت علاقه مند شده هيچ وقت ازت نمي خواستم که اون نقشه رو پياده کني... ماموريت من در مورد فرخ يه ماموريت فوق سريره... فقط سه چهار نفر ازش خبر دارن. نمي تونستم چيزي در مورد فرخ بهت بگم.

با نااميدي گفتم:

يعني الانم نمي خوای هيچي بهم بگي؟

سياوش نفس عميقي کشيد و گفت:

شايد... بستگي داره چي بخوای بدوني.

با اشتياق گفتم:

بگو که چطوري پيدام کردي.

سياوش ماشين را به سمت يک راه کوهستاني هدايت کرد و گفت:

سعيد مسيرهاي زيادي رو براي راه هاي قاچاق مي شناسه. يه سري از مسير هابيش تا حدودي شناخته شده ست. اين جا هم نقطه ي مشترک بين سه تا از مسيرهايي هستش که سعيد از شون استفاده مي کنه. به محض اين که فهميدم عليرضا زديدت اومدم اينجا... يه جورايي ريسک بود... ممکن بود از اين مسير استفاده نکنند ولي من منتظر موندم و بعد از اين که خبردار شدم که اينجا اومدين، امدم سراغت.

سر تکان دادم و پرسيدم:

براي چي نمي ريزيد و محاصره شون نمي کنيد؟

سياوش گفت:

اين برمي گرده به ماجراي فرخ... بين... بذار اين طوري بهت بگم... فرخ با سعيد و خشايار و كساياي كه حتي اسمشون رو هم نشنيدي كار مي كنه. نمي دونم تا حالا دقت كردي يا نه... تيم هايي كه فرخ باهاشون كار مي كنه خيلي سريع عوض مي شن. بعضي از اين تيم ها نقطه ي مشترك دارند... مثل سعيد. يعني قسمت اعظم يه كار رو به عهده مي گيره. متوجه منظورم مي شي؟ اين آدم هايي كه الان پيششون بودي آدم هاي موقتي هستنند. هيچ كدومشون توي زندگيشون فرخ رو نديدن و حتي دقيقا نمي دونند فرخ چي كار ه ست و كجا زندگي مي كنه. با گرفتن يه سري آدم هاي حاشيه اي نمي تونيم به فرخ نزديك بشيم. هيچ كدوم از اين آدم ها اطلاعاتي ندارند كه بتونه ما رو به فرخ برسونه. ما حتي به اطلاعات سعيد هم شك داريم.

من كه گيج شده بودم گفتم:

خب چرا ردشون رو تا آخر نمي گيريد كه ببينيد به كي و كجا مي رسه؟

سياوش سر تكان داد و گفت:

تا حالا داشتيم روي همين موضوع كار مي كرديم ولي به نتيجه نرسيديم. نتونستيم افراد مفيدي رو توي نزديك هاي فرخ نفوذ بديم. چند نفري هستنند ولي مقامشون پيش فرخ اون قدر بالا نيست كه بتونند اطلاعات خوبي بهمون برسوند... حتما تا حالا متوجه شدي كه عليرضا آدم زرننگ و باهوشيه... اين هوشش رو از باباش به ارث برده... يه بار ديگه م بهت گفته بودم، بازم مي گم. گرفتن مجرم هايي كه باهوشن كار سختيه... اين شد كه تصميم گرفتيم يه كار ديگه بكنيم.

با كنجكاوي گفتم:

چي كار؟

سياوش پوزخندي زد و گفت:

واقعا فكر كردي بهت مي گم؟

اخم كردم و گفتم:

دوباره مي خوي با نگفتن و پنهون كاري كردن من و از ماجرا دور نگه داري؟

سياوش ماشين را گوشه اي پارک کرد و گفت:

اين بار ديگه ماجرا مربوط به تو نيست... مربوط به منه. من چيزي رو ازت پنهون نمي كنم. فقط دارم جلوي فضولي كردنت و مي گيرم.

بهم برخورد و گفتم:

فضولي!

سياوش ماشين را خاموش كرد. سر تكان داد و چيزي نگفت. من كه عصباني شده بودم گفتم:

فضولي! آره؟ حتي اگه فضولي هم باشه حق دارم كه اين كار رو بكنم. تو مي دوني اين چند روز چي بهم گذشت؟ مي دوني تا كجاها رفتم و چه كارهايي كردم؟

سياوش وسط حرفم پرديد و گفت:

مي دونم بهت سخت گذشته ولي... .

داد زدم:

نه! نمي دوني.

سياوش سکوت کرد. منم آن قدر عصباني بودم که نمي توانستم حرف بزنم. با دست سرم را گرفتم و چشم هاييم را بستم. آن اطراف هم مثل گورستان ساکت بود. چشم هاييم را ماليدم. يک دفعه تصوير ساقي جلوي چشمم آمد... معلوم نبود چه بلايي سرش آمده بود... و بعد عماد... کسي که من در مرگش مقصر بودم... احساس کردم قلبم درد گرفت... و آن مامور پليس که آدم هاي عليرضا دمار از روزگارش در آورده بودند... با اين همه سياوش انتظار داشت که من سوال نکنم. چطور مي توانستم؟

بغضم را فرو دادم و گفتم:

از دوستم خبر داري؟... ساقي... .

سياوش آهي کشيد و بعد مکثي طولاني گفت:

نه... گفتم که... من چند روزه که اينجام. از بقيه ي چيزها خبر ندارم. مگه دوستت چي شده؟

شکلکي در آوردم و گفتم:

ماجرارش طولانيه.

سياوش چشم غره اي بهم رفت که باعث شد حساب کار دستم بيايد. چه قدر از نگاه هاي جدي اين بشر مي ترسيدم. توي زندگيم با آدم هايي مثل او برخورد نداشتم. براي همين نمي دانستم بايد چطور با او رفتار کنم. او در را براي باز کرد و گفت:

پياده شو... بايد بقيه ي مسير رو پياده بريم.

با تعجب گفتم:

پياده؟... سياوش من نمي تونم.

سياوش نگاه جديش را به من دوخت. با عصبانيت گفتم:

حالا چرا اين قدر بد نگاه مي کنی؟ خب نمي تونم ديگه! زانوم زخمه.

سياوش هيچ تغييری در نگاه غيردوستانه اش ايجاد نکرد. با لحن محکمي گفت:

يا مي ياي يا ولت مي کنم مي رم.

پوفي کردم و گفتم:

چه تهديدي! انگار که من بچه م!

از ماشين پياده شدم و کنارش ايستادم. او راهي را بهم نشان داد و گفت:

بايد از اينجا بريم. دنبالم بيا.

راه سربالايي بود... آن هم نه يک سربالايي معمولي! بايد از سنگ بالا مي رفتيم. ناله اي کردم و دنبال سياوش رفتم. زانويم که که از درد مي سوخت، انعطافش را از دست داده بود و کاملا خشک شده بود. مجبور بودم لنگ بزنم و دنبال سياوش بروم. سياوش به سنگ ها رسيد و خيلي سريع از آن بالا رفت و ايستاد. برگشت و پايين را نگاه کرد... انتظار داشت من آن جا باشم. با تعجب سرش را بلند کرد و من را ديد که تازه موفق شده بودم يک متر از ماشين فاصله بگيرم. او با تعجب گفت:

این قدر وضعت خرابه؟

با بداخلاقی گفتم:

می بینی که!

او صبر کرد تا من بهش برسیم ولی غیرممکن بود که بتوانم از سنگ بالا بروم. اصلاً نمی توانستم پای راستم را خم کنم. او راهنماییم کرد و گفت:

پشتت رو بکن به سنگ. با دو تا دستت سنگ رو از پشت بگیر. خودت و بکش بالا و روی سنگ بشین... آفرین! حالا پاهات و بچرخون به طرف من و سعی کنم وایستی.

وقتی ایستادم او با نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

چند تا زخم دیگه داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

بدترینش همین زانومه.

او سرش را بالا انداخت و گفت:

علیرضا که به نظر می رسید پاهات مهربون باشه... اذیتت کرده؟

گفتم:

نه... تصادف کردیم... خیرش به 02ت نرسیده؟

سیاوش با سر جواب منفی داد. برایش ماجرای تعقیب و گریزمان را تعریف کردم... فقط جورای ماجرا را تعریف کردم که به نظر برسد عماد کنترل ماشین را از دست داده است... دوست نداشتم راستش را بگویم. او پلیس بود! ممکن بود من را توی دردمر بیندازد. به هر حال هر بلایی که سر ساقی و آن دو مرد توی ماشین آمد به حرکت من مربوط می شد!... ای کاش دستم چلاق می شد و آن سرنگ را بر نمی داشتم... .

فصل سیزدهم

با کنجکاوي پرسیدم:

تو که گفتي کار درستي نيست که محاصرشون کنيد... پس چرا اون ماشين پليس ها دنبالمون اومدن؟

سياوش گفت:

بهت گفتم مامورينم مخفيه... فقط سه چهار نفر از ش خبر دارن. اون نيروها هم طبق دستور عمل کردند. الان همه فکر مي کنند که من ديگه توي اين پرونده نيستم... متوجه مي شي؟ نمي تونيم به کسي بگيم... نمي دونيم بايد به کي اعتماد کنيم و به کي نکنيم.

سياوش ديگر چيزي نگفت. سرش را پايين انداخته بود و به نظر مي رسيد که توي فکر باشد. بعد از چند دقيقه دست هائيش را در جيبش کرد و به راهش ادامه داد... حتي يک کلمه هم حرف نزد. من پوفي کردم و زير لب گفتم:

اين ديگه کيه!

در دل به اين شخصيت جدي و سردش ناسزا گفتم... همان طور که لنگ مي زدم و سعي مي کردم خودم را بهش برسانم به او و شخصيت مرموزش فکر کردم... يک لحظه بي اختيار او را کنار عليرضا گذاشتم... هر چه قدر که عليرضا گرم و مهربان بود، سياوش سرد و جدي بود. در دل گفتم:

آخه من چرا بايد از يکي مثل اين خوشم بياد؟ اصلا نمي تونم نسبت به همين شخصيت نحسش بي تفاوت باشم... بعد بيست سال زندگي با عزت و بدون دخالت احساس، گرفتار چه آدم تحفه اي شدم! خاک تو سر من! بهش گفتم چپ کردم... عماد مرده... سعيد فکر مي کنه من کشتمش و تهديد به مرگ کردم... عکس العمل آقا چيه؟ هيچي! سرش و انداخته پايين و داره همين جور از من دورتر مي شه... چه قدرم تند مي ره!

بلند گفتم:

صبر کن منم بهت برسم.

سياوش ايستاد و من در حالي که لنگ مي زدم خودم را بهش رساندم. يک لحظه هم فرصت نفس کشيدن به من نداد. دوباره به راه افتاد. مسير سربلايي بود ولي ديگر خبر از سنگ هاي درشت نبود. يک راه خاكي بود که اطرافش با تخته سنگ هاي بزرگ و گياهان خاکستري رنگ پوشيده شده بود. من که نفسم بالا نمي آمد روي سنگي نشستم و گفتم:

من ديگه نمي تونم... بايد يه کم استراحت کنم.

سياوش بالاخره به حرف آمد و گفت:

بلند شو... آگه بشيني سرد مي شي... اين طوري برات سخت تر مي شه.

چند بار نفس عميق کشيدم. نفسم تا حدودي جا آمد. به پايم اشاره کردم و گفتم:

نمي تونم... باور کن!

سیاوش با همان لحن خشکش گفت:

فقط دو دقیقه!

چشم غره ای بهش رفتم... یادم آمد چه قدر در آن شب بارانی مهربان و نگران و با محبت شده بود... پس آن سیاوش چی شد؟ انگار دوباره به همان آدم خشکی که ازش می ترسیدم تبدیل شده بود. نگاهی به صورتش کردم. مثل همیشه اخم کرده بود ولی این اخمش با بقیه ی اخم هایش فرق می کرد... صورتش گرفته به نظر می رسید. با پایش سنگ ریزه ها را شوت می کرد... ناآرام به نظر می رسید. مثل همیشه خونسرد نبود. نگاهی به سرتاپایش کردم. یک جین سورمه ای، یک تی شرت مشکی آستین بلند و یک کت مشکی پوشیده بود... چرا همیشه مشکی می پوشید؟

رد نگاهم به خودش را گرفت. ابرو بالا انداخت و گفت:

خستگی در رفت... پاشو!

اعتراض کردم:

دو دقیقه نشده!

سیاوش که کلافه و عصبی به نظر می رسید گفت:

به چی زل زدی؟

خیلی رک گفتم:

به تو!

آن یکی ابرویش هم بالا رفت. گفتم:

چرا این قدر عصبی هستی؟

نگاهی به ساعتش کرد... حتی صفحه ی ساعتش هم مشکی بود... او گفت:

به خاطر ماموریتمه... باید زودتر برسیم... دیرم می شه.

پرسیدم:

می ریم تهران؟

سیاوش گفت:

تو آره... من نه... .

چیزی پرسیدم. سرم را پایین انداختم... او بی نهایت بداخلاق، خشک و عبوس بود... ولی من دوست نداشتم ازش جدا بشوم... از همان لحظه دلم برایش تنگ شد. فکر نمی کردم این قدر بد سلیقه باشم که از مردهای بداخلاق خوشم بیاید... با این حال احساس که دست خود آدم نیست.

از جایم بلند شدم. کمرم تیر می کشید و درد کتفم داشت برمی گشت. شانسه به شانسه ی سیاوش راه می رفتم. این بار سیاوش خودش لطف کرد و بدون این که من چیزی بپرسم گفت:

آخر این راه ماشین رو پارک کردم. با ماشین می ریم یه خونه ای که این دور و برهاست. بعد چند ساعت من می رم پی ماموریتم... فردا یکی می یاد که می بردت تهران... فقط یه مدت باید تحت نظر پلیس باشی. دارم از الان بهت می

گم! این دفعه دیگه نه به کسی زنگ می زنی نه با کسی ارتباط برقرار می کنی. دیگه من نیستم که حواسم بهت باشه. متوجه شدی؟

با سر جواب مثبت دادم... بعد اخم کردم و گفتم:

یعنی... نمی تونم برم پیش خانواده م؟

سیاوش گفت:

تصمیم گیری در این زمینه با من نیست... وقتی رفتی مافوقم همه چیز رو برات توضیح می ده... باشه؟ اسمش سر هنگ یوسفیه... یادت که نمی ره؟

چیزی نگفتم... دوست نداشتم او برود. با این که درد زانویم نفسم را بند آورده بود ولی دوست داشتم آن راه تا ابد کش پیدا کند. در دل گفتم:

اتفاقات رمانتیک زندگی من و نگاه کن تو رو خدا! قدم زدن توی کوهستان مرده ها با یه مرد خشن! و با یه زانوی زخمی! واقعا چه قدر این زندگی من لطیف و احساسیه... .

پنج دقیقه ی بعد از راه رفتن دست کشیدم. خم شدم و زانویم را گرفتم. لب هایم را بهم می فشردم که صدایم در نیاید. سیاوش هم مثل من خم شد و گفت:

چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

حتی یه قدمم نمی تونم بردارم.

سیاوش گفت:

فقط پنج دقیقه دیگه مونده تا برسیم.

جلوی ریزش اشک هایم را گرفتم و گفتم:

نمی تونم... .

سیاوش پوفا کرد و گفت:

بیا... من کمکت می کنم.

راست ایستادم و در دل گفتم:

چه عجب! بالاخره پیشنهاد کمک داد!

دست راستم را دور گردنش انداختم و او هم با دست چپش کمرم را گرفت. به راه افتادیم ولی باز هم مجبور بودم از همان پای چاقم کمک بگیرم... قد سیاوش بلند بود و با وجود این که من دختر قدکوتاهی نبودم نمی توانستم دستم را درست و حسابی دور گردنش بیندازم. در دل گفتم:

همه علیرضا نیستن! پسر به اون خوبی! بغلم می کرد و این ور و اون ورم می کرد... اون وقت این سیاوش!... البته همین نزدیکی الانمون هم از سیاوش بعیده!

نگاهي به صورتش کردم... باز هم گرفته بود... با خودم فکر کردم که چه قدر دوست داشتن چيز عجيبی است... من هيچ چيزي از سیاوش نمی دانستم... نمی دانستم چه قدر به مذهب پایبند است، مادر و پدرش چي کاره هستند، تحصيلاتش چه قدر است... حتی دقيقاً نمی دانستم وظيفش به عنوان يک پليس چي هست... با اين حال از ش خوشم می آمد... برايم عجيب بود... اولين باري بود که همچين حسي را تجربه می کردم... من عليرضا را با آن همه محبت و عشقي که بهم ابراز می کرد ول کرده بودم و به آدمي خشک و جدي مثل سیاوش چسبيده بودم. عليرضا هيچ ترسي از ابراز کردن احساسات عميقش نداشت... مهرباني و گذشتي که نسبت به من داشت مثال زدني بود... همه ي اينها مانع از اين می شد که از ش متنفر باشم. شايد اگر من هم عليرضا را مثل شهرزاد، رعنا و طاهره می شناختم از ش بدم می آمد ولي انگار عليرضاي آنها مال يک سياره ي ديگر بود... با اين حال من او را ترک کرده بودم... می دانستم اگر به فرض محال سیاوش از من خوشش هم بيايد هيچ وقت مثل عليرضا آن همه احساسات به خرج نمی دهد... من فقط سیاوش را در حد يک مرد سياهپوش که هميشه سربه زنگاه می رسد می شناختم... به وضوح می ديدم که اخلاق خوبی ندارد... می دانستم تا حدودي بداخلاق است و هميشه سرد و خشک به نظر می رسد... ولي انگار همين ها من را جذب او کرده بود.

به طرز مسخره اي در آن شرايط خوشحال و هيجان زده بودم... داشتم آزاد می شدم... داشتم به خانه برمی گشتم... پيش خانواده ام... جايي که در آرامش می توانستم به زندگي تکراري و پر از حسرت و آرزوي قبليم ادامه دهم... هر چند که فکر عماد و ساقی انيتم می کرد... می دانستم با آن اتفاقاتي که افتاده بود ديگر نمی توانستم زندگي قبليم را ادامه بدهم... هيچ وقت ديگر مثل قبل نمی شدم. از طرف ديگر به طرز خجالت آوري خوشحال بودم که دستم دور گردن سیاوش است... چه قدر بدبخت بودم که دلم را به اين موضوع خوش کرده بودم... آدم چشم و گوش بسته نبودم ولي از اين که چفت سیاوش باشم لذت می بردم... .

توي ذهنم داشتم رویاپردازی می کردم... توي خیالم نود درجه چرخيدم و او را بغل کردم ولي حتی توي ذهنم هم از عکس العمل او وحشت کردم... سريع آن وسوسه و فکر مسخره را از ذهنم بيرون کردم... آهسته خنديدم... آخ چه حالي می داد اگر اين کار را می کردم! سیاوش با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

به چي داري می خندي؟

خنده ام را خوردم و مظلومانه گفتم:

هيچي!

سیاوش با لحن بدی گفت:

مثل اين که خيلي بهت خوش گذشته.

قبل از اين که جلوي دهانم را بگيرم بي اختيار گفتم:

نه! الان داره بهم خوش می گذره.

سیاوش يک لحظه با تعجب نگاهم کرد. بعد دوزاريش افتاد... دستم را از دور گردنش باز کرد و چشم غره اي بهم رفت. سرعتش را بيشتتر کرد و زير لب چيزي گفت که نشنيدم. من که خنده ام گرفته بود گفتم:

چي شد؟

سیاوش سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

کم کم داشتم فکر می کردم که در موردت زود قضاوت کردم و از اون جور دخترها نيستی ولي بلافاصله متوجه اشتباهم شدم.

بلند خنديدم و گفتم:

عين دخترهاي چهارده ساله مي موني كه تا يه پسر بهشون چشمك مي زنه چشم غره مي رن و تند تند راه مي رن و از پسره دور مي شن.

سياوش كه به زور جلوي خنده اش را گرفته بود رويش را برگرداند. خراب كاريم را جمع كردم و گفتم:

سياوش! من نمي تونم اين طوري راه بيايم... بابا شوخي كردم! خواستم اذيتت كنم... ديدم معذبي كه دستم دور گردننه گفتم يه كم سر به سرت بذارم.

سياوش ايستاد و گفت:

ديگه از اين شوخي ها بي مزه نكن! من اصلا از اين دخترهاي سبك خوشم نمي ياد.

دوباره به راه افتاد. من كمی دنبالش لنگ زدم. در دل گفتم:

عجب غلطي كردم! حالا بايد خودم تنهائي برم.

سياوش هم ديگر بهم كمك نكرد. دوست داشتم خم شوم و يك سنگ ريزه بردارم و محكم به پشتش بزدم ولي به هر حال او سياوش بود! نمي شد از اين كارها باهوش كرد... .

بعد از يك دقيقه راه كوهستاني به پايان رسيد و به يك راه شوسه اي رسيديم. زانتيابي سياوش را كه ديدم بي اختيار لبخند زدم... بالاخره آن راه هم به پايان رسیده بود. در را باز كردم و سوار ماشين شدم. سياوش سوار شد و به راه افتاديم... يك لحظه دلم گرفت... وقتي به خانه مي رسيديم سياوش بايد دنبال ماموريتش مي رفت... سرم را به شيشه تكيه دادم و با خودم فكر كردم:

اي كاش نمي رسيديم... اي كاش هنوز داشتيم راه مي رفتيم... دردش به دلتيگي براي سياوش مي ارزيد!

چشم هايم را بستم. به صدای موتور ماشين گوش دادم. از سرعت زياد ماشين لذت مي بردم. خصوصا كه بوي عطر خوب سياوش هم در مشامم پيچيده بود... عطرش هم مثل خودش سرد بود. لبخند بي رمقي روي لبم نشست... بوي عطرش بي نهايت براي من دلپذير بود. به آن شب باراني فكر كردم... چه قدر سياوش آن شب بي نظير شده بود. اي كاش هميشه آن طور مهربان مي ماند.

با صدای او از فكر و خيال بيرون آمدم:

حالت خوبه؟

نگاهش كردم و با سر جواب مثبت دادم. گفتم:

سردت كه نيست!

آهسته گفتم:

نه!

او دنده را عوض كرد و گفت:

نگران نباش... فردا مي برنت تهران... تا يه مدت بايد تحت نظر باشي و نمي توني خانواده ت رو ببيني ولي حداقل اينه كه جات امنه... شانس اوردي كه سعيد وقت نكرد تهديدش رو عملي كنه. بعضي وقت ها با خودم فكر مي كنم سعيد از فرخ و عليرضا هم خطرناك تره.

جيزي ننگتم. خوابم مي آمد ولي دوست نداشتم آخرين لحظاتي که کنار سیاوش بودم را از دست بدهم. به زور خودم را بيدار نگه داشته بودم. به نظر مي رسيد سیاوش هيچ علاقه اي به باز کردن اخم هایش ندارد. عبوس و ناراحت به نظر مي رسيد.

سرانجام رسيديم. من عميقاً ناراحت بودم. سرم را پايين انداختم و به دنبال سیاوش که سکوت اختيار کرده بود به سمت خانه رفتم. آن جا یک ساختمان دو طبقه ي قديمي و آجري بود. سیاوش با کلید در حياط را باز کرد و وارد شديم. از پله هاي سنگي و کوتاه بالا رفتيم و به طبقه ي دوم رفتيم. از خستگي داشتم مي مردم ولي مصمم بودم از آخرين لحظاتي که پيش سیاوش بودم استفاده کنم. نگاهی به سرتاسر خانه کردم. شايد در کل چهل متر هم نمي شد. فرش هاي دست بافت قديمي کيب هم انداخته شده بودند. در کل آن خانه یک اتاق بزرگ داشت که رو به رويش آشپزخانه بود. سمت چپش هم حمام و دستشويي قرار داشت. در کل فقط یک پنجره در آن خانه بود که با یک پرده ي توري و کثيف پوشانده شده بود. تخت با فاصله از پنجره قرار داشت و روي آن یک پتوي چرک و کثيف انداخته بودند. کنج اتاق دو تا پشتي بود و رو به رويش کرسی گذاشته بودند. من خواستم جست و خيز کنان به سمت کرسی بروم که به خاطر زانويم سکندري خوردم. صدابي شنيدم که تا به آن روز نشنیده بودم... صدای خنده ي سیاوش! با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. لب هایش مي خنديد ولي چشم هایش گرفته بود. من با ديدن خنده اش خوشحال و با ديدن چشم هایش ناراحت شدم. او لبخند زد و گفت:

مواظب باش... نزديک بود با مغز بخوري زمين.

منم لبخند زدم و آهسته گفتم:

حواسم به زانوم نبود.

سوئي شرم را در آوردم و روي زمين نشستم. به پشتي تکیه دادم و سرم را پايين انداختم. سیاوش کتش را در آورد و روي تخت انداخت. به سمت آشپزخانه رفت. بعد از چند دقيقه برگشت. یک ليوان آب به دستم داد و گفت:

کترې رو گذاشتم روي گاز پيکنيکي. يادت نره ورش داري.

سر تکان دادم. او از زير تخت یک کيف بيرون کشيد و کنارم گذاشت. گفت:

اين جا يه سري باند و بتادين و ايناست. اگه احتياج داشتي ازش استفاده کن.

پوزخندي زدم و گفتم:

چه جاي تميزي هم گذاشته بوديش... قشنگ الان بهداشتي و تميزه.

سیاوش چيزي نگفت. از جيب کتش موبایلش را در آورد. روي تخت نشست و گوشی را دم گوشش گذاشت. من به زور چشم هايم را کنترل مي کردم... نمي خواستم بهش زل بزنم ولي نمي توانستم نسبت به حضورش هم بي تفاوت باشم. با صدای آهسته صحبت مي کرد و من درست نمي شنيدم که چي مي گويد. فقط یک قسمت را به وضوح شنيدم:

خانوم حقي اينجاست... مي دونم... بايد چي کار مي کردم؟ ... نمي تونستم... مشکلي پيش نمي ياد... مطمئنم... .

چشم هايم را از خستگي بستم. حوصله ي گوش کردن به تلفن هایش را نداشتم. بعد از اين که احساس کردم تلفنش تمام شد چشم هايم را باز کردم. او گوشی موبایل را روي پاتختي گذاشت. از جيب داخلي کتش اسلحه اي بيرون آورد و خشابش را چک کرد. کتش را پوشيد و اسلحه را دوباره توي جيب گذاشت. یک لحظه مردد به من که به زور داشتم بغضم را فرو مي دادم نگاه کرد. گامی به سمت برداشت و گفت:

پارالا... مي خوام يه چيزي بهت بگم... بابت هر بلایي که سرت اومد متاسفم... نبايد مي داشتم عليرضا اين قدر بهت نزديک شه.

به چشم هایش نگاه کردم که از همیشه غمگین تر بود. سر تکان دادم. اصلا او را مقصر نمی دانستم... حتی برای ثانیه ای به این موضوع فکر نکرده بودم که اوبه خاطر گرفتاری های من مقصر است. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

سیاوش... کی برمی گردی؟

سیاوش سرش را پایین انداخت و بعد مکثی طولانی گفت:

یه هفته... .

نفس راحتی کشیدم. یک هفته زمان زیادی نبود. می توانستم تحملش کنم. سیاوش ادامه داد:

شایدم برنگردم...

قلبم در سینه فرو ریخت. چشم هایم را بستم. سرم را روی زانوی چپ گذاشتم. دیگر جلوی اشک هایم را نمی توانستم بگیرم. سیاوش آهسته گفت:

خداحافظ... .

سرم را بلند کردم. از پشت پرده ی اشک او را دیدم... در آن لباس های همیشه سیاه... پشتش را بهم کرده بود و داشت می رفت. با صدایی گرفته گفتم:

مراقب خودت باش... .

سیاوش برگشت... یکی از همان لبخندهای جذابش را تحویلیم داد و گفت:

تو ام همین طور... .

در را بست. صدای قدم هایش را می شنیدم... هر لحظه ازم دورتر می شد... تا این که دیگر صدایی نشنیدم. زیر لب گفتم:

یعنی چی که شاید برنگردم؟ خدایا! نذار این آخرین لبخندی باشه که ازش می بینم... چرا باید یه همچین ماموریتی داشته باشه؟ چرا اون؟ چرا واقعا از این پرونده کنار نرفت؟... پس برای همین ناراحت بود... برای همین گرفته بود... فکر می کنه شاید دیگه برنگرده... اگه بلایی سرش بیاد... نه! نمی خوام بهش فکر کنم... نمی خوام... اون برمی گرده... می دونم... ایمن دارم!

از جایم بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم. اشک هایم را پاک کردم... از گریه کردن بدم می آمد. طاق باز خوابیدم و در همان حال مانتویم را در آوردم. چشمم به پلیور علیرضا افتاد... تا حالا دیگر علیرضا فهمیده بود که من فرار کرده ام. نمی توانستم عکس العملش را حدس بزنم... در آن لحظه چندان اهمیتی هم برایم نداشت. سیاوش رفته بود و ممکن بود دیگر برنگردد. چه چیز دیگری در مقایسه با این موضوع می توانست مهم باشد؟

روز بعد نزدیک های ظهر بود که روی تخت نشستم و باند زانویم را عوض کردم. در دل گفتم:

ای کاش زودتر بریم تهران و من پام و به دکتر نشون بدم.

شلوارم را مرتب کردم. موهایم را بالای سرم جمع کردم. برای اولین بار در زندگیم از موهای بلند و پرپشتم خسته شده بودم. آرزو می کردم ای کاش کچل بودم. همان طور که غرغری می کردم به سمت آشپزخانه رفتم و برای خودم یک لقمه بزرگ نان (از نوع مانده!!) و پنیر گرفتم و خوردم. در آن چند وقت آن قدر لاغر شده بودم که زحمات چند

ساله ام براي درست کردن یک هیكل زیبا و بي عیب و نقص، به باد رفته بود. خودم را روی تخت انداختم و مشغول جویدن لقمه ي بزرگ شدم. آن قدر بزرگ بود که به زور توي دهانم جا شده بود. در همین موقع موبایل سیاوش که روی پاتختي بود زنگ خورد. گوشي را برداشتم و به محض این که اسم ((یوسفي)) را خواندم دستپاچه شدم. لقمه را بدون این که درست و حسابي بجوم قورت دادم و جواب دادم:

بله؟

یوسفي: خانوم حقي؟

_ بله بفرمایید.

یوسفي: سر هنگ یوسفي هستم. خانوم ما فقط دو دقیقه با شما فاصله داریم. لطفا آماده ي حرکت باشید.

_ بله... بله... آماده مي شم.

از جا پریدم. موبایل را برداشتم و توي جیب مانتویم گذاشتم. مانتو و سوئي شرتم را پوشیدم. شالم را سر کردم و آماده ي روی تخت نشستم. بعد از چند دقیقه یک نفر در زد. در را باز کردم و چشمم به مردی افتاد که حدود پنجاه سال سن داشت. موهاي جوگندمي کم پشتي داشت و موهاي جلوي سرش ریخته بود. او که خوشبختانه برخلاف سیاوش لحن پدران و مهرباني داشت گفت:

سر هنگ یوسفي هستم.

سلام کردم و به دو مردی که پشت سر سر هنگ ایستاده بودند نگاه کردم. یکی قد بلند بود و دیگری قد متوسطي داشت. هر دو موهاي تیره ي کوتاه داشتند و ریش گذاشته بودند. هر سه نفر لباس هاي میدل به تن داشتند. من در خانه را بستم و موبایل سیاوش را تحویل سر هنگ دادم. از خانه خارج شدیم و به سمت یک پژو 405 رفتیم. من و مرد قد بلند پشت نشستیم. به راه افتادیم... هرچه قدر در وجود خودم کندوکاو مي کردم مي دیدم که احساس خاصی ندارم. انگار حرف هاي آخر سیاوش شوکه ام کرده بود. سر هنگ سرش را به طرف من خم کرد و گفت:

ما شما رو مي بریم به نزدیک ترین کلانتری... اول باید به یک سري سوالات پاسخ بدید... جواب این سوال ها خیلی مهمه... آگه نه با اولین هواپیما مي فرستادمتون.

سر تکان دادم و گفتم:

متوجه ام... کي مي تونم خانواده م رو ببینم؟

سر هنگ با همان لحن آرامش بخشش گفت:

ان شاء... به زودي.

جوابش قانعم نکرد ولي حداقل لحنش بهتر از سیاوش بود. براي همین پرسیدم:

دوستم چطور؟ ساقی اردکانی! از وضعیتش اطلاع دارید؟

سر هنگ دستی به ریشش کشید و گفت:

خانوم اردکانی... بله اطلاع دارم.

با عجله پرسیدم:

زنده ست؟

سر هنگ گفت:

بله... هر چند که من اطلاع دقیقی از وضعیتشون ندارم.

در دل گفتم:

باز خدا رو شکر که زنده ست... وای خدایا شکرت! آگه اون مرده بود من باید چی کار می کردم؟

لبخندی به لبم نشست... نور امید به قلبم تابیده شده بود. با خوشحالی پرسیدم:

مارال چطور؟

فقط نیم رخ سر هنگ را می دیدم. با این حال احساس کردم لبخند زد و گفت:

دوست زرنگی دارید... برای ما هم جای تعجب که چطور تونست فرار کنه. نگرانش نباشید. ما نهایت تلاشمون رو برای محافظت ازش می کنیم.

نفس راحتی کشیدم و در دل گفتم:

امیدوارم محافظت از مارال مثل محافظت از من نباشه... .

در همین موقع موبایل مردی که راننده بود زنگ زد. من خواستم در مورد خانواده ام از سر هنگ سوال بپرسم که متوجه شدم شش دانگ حواس سر هنگ به مکالمه ی راننده است. من ساکت ماندم. راننده رو به سر هنگ کرد و گفت:

یه مشکلی پیش اومده... سروان پاک نژاد بود... می گفت ظاهرا ریباب از کار افتاده.

سر هنگ و مرد قذبلند از جا پریدند. سر هنگ با تعجب گفت:

چطور ممکنه؟

من که در جریان نبودم هم یک جورایی دچار استرس شدم. هر سه نفر برخلاف چند دقیقه پیش که آرام بودند، وحشت زده به نظر می رسیدند. مرد قذبلند گفت:

امکانش هست... ممکنه به خاطر ضربه ی شدید یا خونریزی از کار افتاده باشه... شایدم نقص خود دستگاه باشه.

سر هنگ دستی به صورتش کشید و چیزی نگفت. در دل گفتم:

خدا کنه این ماجرا ربطی به سیاوش نداشته باشه.

به چهره ی ماموری که با فاصله از من نشسته بود نگاه کردم. مضطرب به نظر می رسید. بعد از چند دقیقه تحمل آن جو سنگین سر هنگ گفت:

دور بزن... برمی گردیم.

راننده با تعجب گفت:

برگردیم؟ ولی... .

سر هنگ سر تکان داد و با جدیت گفت:

نمی تونیم روی جون افلاکی ریسک کنیم.

افلاکي؟... افلاکي! سیاوش!... قلبم در سینه فرو ریخت. احساس کردم فشارم پایین افتاد. آب دهانم را قورت دادم و دست هایم را به هم فشردم. دمای بدنم هر لحظه پایین تر می آمد... سیاوش... نه! خدا خدا می کردم که مرد قدبلند صدای بلند ضربان قلبم را نشنود. لبم را گزیدم و سعی کردم چیزی از آن حال و احوال بدم را بروز ندهم. راننده گفت:

ولی خانوم حقی رو باید برگردونیم تهران... .

سرهنگ برگشت و نگاهی عجیب بهم کرد و خطاب به مرد راننده گفت:

شاید به کمک ایشان احتیاج داشته باشیم.

در دل گفتم:

وای نه!... دوباره باید چه نقشه ای رو پیاده کنم؟

وارد خانه شدیم. من روی تخت نشستم. دست هایم را در هم قلاب کردم. قلبم در دهانم بود. سرهنگ به دیواری که کنار پنجره بود تکیه داد و گفت:

خانوم یه چیزی ازت می پرسم... دلم می خواد رک بهم جواب بدی.

به تکان دادن سرم اکتفا کردم. سرهنگ گفت:

سیاوش چند بار به موقع سر رسیده و کمکت کرده؟

دوست نداشتم حرف بزنم. می ترسیدم لرزش صدایم من را پیش سرهنگ لو بدهد. نمی خواستم بفهمد که بغض کرده ام. لب هایم را بهم فشردم ولی سرهنگ منتظر نگاهم می کرد. با صدای آهسته ای گفتم:

خیلی!

سرم را پایین انداختم. سرهنگ گفت:

وقتی سیاوش پیشم اومد و ایده ش رو بهم گفت دوست نداشتم با کارش موافقت کنم... می گفتم که می خواد از طریق دوست جدید علیرضا به علیرضا نزدیک بشه و از طریق علیرضا به فرخ... نقشه ی بدی به نظر نمی رسید. همه ی اون چیزی که از فرخ می دونستیم این بود که حاضر برای پرسش هر کاری بکنه. این که اونو از خودش دور نگه می داشت نشون دهنده ی خیلی چیزها بود... نشون دهنده ی عشقش به پرسش بود. به نظرم نقشه ی بدی نمی یومد ولی نمی شد به هرکسی اعتماد کنیم و ماجرا رو برایش تعریف کنیم. برای همین سیاوش یه مدت شما رو زیر نظر گرفت... خانوم خیلی رک بهتون بگم... کسایی مثل شما با پلیس ها ارتباط خوبی ندارند. من بعید می دونستم این کار رو قبول کنید. از طرف دیگه فکر می کردم که نمی شه بهتون اعتماد کرد... با این حال سیاوش معتقد بود که می تونیم روی شما حساب کنیم. راستش توی این پرونده حرف سیاوش برای من از حرف هرکس دیگه ای مهمتره... هم به خاطر شناختی که خودم از سیاوش دارم... هم به خاطر شناختی که سیاوش از علیرضا داره.

اخم کردم... در دل گفتم:

شناختی که سیاوش از علیرضا داره؟ مگه سیاوش و علیرضا چه قدر همدیگه رو می شناسن؟

سرهنگ ادامه داد:

یه مشکل بزرگی که داشتیم این بود که نمی خواستیم کل ماجرای فرخ رو برای شما تعریف کنیم... این یه ماموریت محرمانه بود. البته این مشکل خیلی ساده حل شد... سیاوش استعدادهای خاص و به دربخوری داره. توانایی های خاصی توی پنهان کردن حقیقت داره... این مهمترین ویژگی برای یه مامور مخفیانه.

سر هنگ لبخند زد و من بی اختیار سرم را بلند کردم. یادم آمد که سیاوش چطور ماجرای شهرزاد را با جزئیات برایم تعریف کرده بود. در آن لحظه به مغزم هم خطوط نکرده بود که ممکن است این موضوع کل ماجرا نباشد... سر هنگ راست می گفت. سیاوش یک کلمه دروغ نگفته نبود... فقط کل ماجرا را با مهارت مخفی کرده بود.

سر هنگ گفت:

هر چند که معتقدم کارتون درست نبود که بدون در جریان قرار دادن سیاوش دوستتون رو وارد ماجرا کردید و نقشتون و به تنهایی اجرا کردید... خانوم! وقتی کسی رو وارد یه ماجرای این تیبی می کنید مستقیما بابت عواقبی که در انتظار اون آدم هستش مسئولید... با این حال برخلاف انتظار من خیلی خوب تونستید نقشتون رو اجرا کنید... خیلی خوب!... من واقعا شجاعت و هوشتون رو تحسین می کنم. این که دختری معمولی مثل شما بدون هیچ آموزشی بتونه این قدر خوب به خودش مسلط بشه و کار رو پیش ببره خیلی معنی می ده... توی تمام این سال ها خیلی وقت ها شاهد ماموریت هایی بودم که توی اون از مردم عادی استفاده شد... توی اکثر مواقع کار در سطح خیلی پایینی پیش رفت. می دونم آخرش موفق نشدید مدرکی به دست بیارید ولی تلاشتون توی این زمینه واقعا ستودنی بود... واقعا!

در دل گفتم:

خب خر شدم! بگو چی کار باید بکنم!

سر هنگ آهی کشید و بعد از مکثی طولانی سرش را بلند کرد و گفت:

ولی من هنوز معتقدم نباید شما رو وارد این جریان می کردیم... به دو دلیل... یکی احساس علیرضا به شما بود که ما واقعا نتونسته بودیم پیش بینیش کنیم. هر چیزی رو پیش بینی کرده بودیم و برای هر حرکتی آماده بودیم به جز این که علیرضا بخواد شما رو هم با خودش ببره... راستش منتظر چیزهای دیگه ای بودیم... به گوشمون رسیده بود که فرخ به شدت مخالف ادامه ی ارتباط شما و علیرضاست... اون می خواست هر جور که هست علیرضا رو خارج کنه. مطمئنا به عنوان یه پدر شناخت بیشتری به احساسات علیرضا داشت تا ما... می دونست عمق احساسات پسرش به شما چه قدره... برای همین می خواست براتون در درس ایجاد کنه تا بتونه پسرش رو از ایران خارج کنه. خوشبختانه یا متأسفانه علیرضا پسر باهوشیه. نمی دونم چطور ولی تونست متوجه نیت فرخ بشه و به موقع پدرش رو از این کار منصرف کرد... نتیجه اش هم شد این که الان شما اینجا هستید.

سر تکان دادم و گفتم:

و دلیل دیگه ش چی بود؟

به چشم های سر هنگ زل زدم. به نظر می رسید که دارد ماجرا را سبک و سنگین می کند. بعد از مکثی یک دقیقه ای گفت:

دلیل دومش سیاوش بود... اون نمی تونست نسبت به شما بی تفاوت باشه.

قلبم در سینه فرو ریخت... منظور سر هنگ چی بود؟ ای کاش منظورش آن چیزی بود که من فکر می کردم... ای کاش این موضوع نشان دهنده ی این بود که سیاوش هم همان احساسی را به من دارد که من به او دارم... در این صورت... رفتار سرد و خشکش چه مفهومی داشت؟

سر هنگ کنار کرسی ایستاد و گفت:

خیلی جاها سیاوش در حد یه مامور حرفیه ای عمل نکرد... خودتون هم می دونید... بعضی وقت ها سیاوش دقیقا همون جاهایی خودش رو به شما نشون می داد که نباید... حتی این موضوع باعث شد یه بار علیرضا اونو ببینه. نمی دونم سیاوش برای این کارهاش چه دلیلی داره... راستش... .

سر هنگ خندید و ادامه داد:

توانایی های سیاوش بعضی وقت ها می تونه جنبه ی منفی پیدا کنه... اون دلیل های خیلی مختلفی برام آورده که واقعا قانع کننده بودن... اگر سیاوش رو نمی شناختم فکر می کردم واقعا دلایل همینه ولی متاسفانه من و سیاوش چند ساله که هم کاریم. من سیاوش رو از زمان نوجونیش می شناسم. می دونم که دلیل واقعی برای همیشه پیش خودش می مونه... هیچ کس نمی تونه از حرف بکشه... ولی این دلیل هرچی که باشه، عکس العمل های غیرحرفه ای سیاوش رو به حساب مسئولیت پذیریش هم می تونیم بذاریم. به هر حال اون بود که شما رو وارد این ماجرا کرد... شاید به همین دلیل بود که سیاوش خلاف دستورات عمل کرد و شما رو زودتر از اون چیزی که در نظر داشتیم از علیرضا جدا کرد... .

با تعجب به سر هنگ نگاه کردم. او سر تکان داد و گفت:

بله... سیاوش در یک حرکت خودسرانه و با ریسک خیلی بالا دیروز شما رو از اون جا خارج کرد.

سرم را پایین انداختم. دیگر احساسم به سیاوش فقط یک علاقه ی ساده نبود... احساس دین می کردم... شاید اخم کردن هایش آزارم می داد ولی این موضوع اهمیتی نداشت. این مهم بود که سیاوش همیشه مراقبم بود.

سرم را بلند کردم و گفتم:

شما هم به مقدار از استعداد سیاوش رو دارید... در مورد خیلی چیزها صحبت کردید ولی در مورد اون چیزهایی که من می خوام بدونم یا باید بدونم چیزی نگفتید.

سر هنگ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و با همان لحن پدرا نه و آرامش بخشش گفت:

درسته... ولی من چیزهایی رو بهترتون گفتم که حقون بود بدونید.

گفتم:

یعنی هنوز قرار نیست بفهمم فرخ چی کاره ست؟

سر هنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

اول ماجرا چیزی بهترتون نگفتم چون مطمئن نبودیم که باید بهترتون اعتماد کنیم یا نه... الان می دونیم که شما کاملا قابل اعتمادید ولی مشکل محرمانه بودن این اطلاعاته.

صبرم را از دست دادم. پوفی کردم و گفتم:

چرا من نباید در جریان باشم؟ من وسط این ماجرا بودم. خیلی از آدم های فرخ رو دیدم. تا وسط راه باهاشون همراه بودم و قرار بود من و مستقیما با علیرضا ببرن پیش فرخ... من کاری به محرمانه بودن و نبودن این اطلاعات ندارم. فکر می کنم... یعنی معتقدم که این حقمه بدونم کی بوده که تا به هفته پیش می خواسته کلکم رو بکنه.

سر هنگ دستی به ریشش کشید. به نظر می رسید که دارد فکر می کند. من دوباره دست هایم را در هم قلاب کردم و با خودم فکر کردم که اصلا کارم مودبانه نبود... نباید با آن لحن با سر هنگ صحبت می کردم. سر هنگ به دیوار تکیه داد و گفت:

نمی تونم خیلی در جریان بذارم... فقط به سری اطلاعات کلی بهت می دم.

او نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

متوجه شدی که سعید نقطه ی اشتراک چند تا از گروه هایی هست که با فرخ کار می کنند؟

گفتم:

سیاوش در موردش بهم گفت.

سر هنگ گفت:

فرخ هم علاوه بر اهمیت نقش خودش به عنوان یه مجرم، نقطه ی مشترک یه سری باندهای دیگه مثل باند قاچاق مواد مخدر و حتی قاچاق انسانه... گرفتن فرخ برای ما اهمیت بیشتری داره تا گرفتن رئیس اون باندها... فرخ با باندهای مختلفی کار می کنه. اگه بخوام دقیق تر در موردش توضیح بدم باید بگم که باندهای مختلف از آدم ها و ارتباطات فرخ به دو منظور استفاده می کنند. یه استفادشون اینه که از مسیرهایی که فرخ و آدم هاش شناسایی می کنن به عنوان راه های مطمئن برای قاچاق استفاده کنند... بیشتر این مسیرها رو مامورهای نیروی انتظامی شناسایی کردن... همون طور که دیدی این مسیری که شما داشتید ازش برای خارج شدن از کشور استفاده می کردید لو رفت ولی فرخ یه کار خیلی مهم دیگه هم انجام می ده... این اون چیزی که به خاطرش داریم به خودمون این همه زحمت می دیم. راستش یه سری باندهای قاچاق به فرخ توی این زمینه خیلی میدون دادن و باعث شدن اون خیلی پیشرفت کنه... خیلی ها توی این زمینه حمایتش می کنند... خودت باید با دیدن اون اتفاقاتی که برایت افتاد و شناختن روحیات سعید کمالی به این نتیجه رسیده باشی... بذار این طوری بهت بگم که فرخ مامور از بین بردن کسانی هستش که توی شناسایی باندها پیشرفت خوبی پیدا می کنند... مثل مامورهای پلیس... مثل وکیل های کارکشته... .

گیج شده بودم. پرسیدم:

یعنی چی؟ متوجه نمی شم.

سر هنگ گفت:

مثلا فرخ متوجه می شه که من دنبال پرونده اش هستم... برام مامور می ذاره و یا به روش های خودش تهدید می کنه... یا از اطلاعات می کنه... یا این که... خب... شاید من و بکشه... البته معمولا راه های بهتر از آدم کشتن برای اهدافش پیدا می کنه. نقشش توی این زمینه سال هاست که داره هر روز کمرنگ و کمرنگ تر می شه. نیروهایش دستگیر می شن... مسیرهایش شناسایی می شن... خیلی طول نمی کنه باندش به شدت ضعیف می شه و در واقع همون هایی که یه روز بهش قدرت دادن این قدرت رو ازش می گیرن. به هر حال اون پل ارتباطی خوبی هستش برای شناسایی بقیه ی باندها... الان یه موقعیت استثنایی برای دستگیری فرخ داریم. شنیدیم که نزدیک مرزهای ایرانیه... دقیقا نتونستیم ردش رو بگیریم... شایدم حتی توی خود ایران باشه. دنبال یه سری سوراخ سنبه می گرده که بتونه یه مسیر دیگه درست کنه. الان بهترین فرصت برای گرفتنشه... می دونیم که علیرضا هم مستقیما داره می ره پیشش. داستان همینیه خانوم.

شانه بالا انداختم و گفتم:

فکر می کردم فرخ هم باید مثل علیرضا خیلی باهوش و زرنگ باشه.

سر هنگ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

فرخ شباهت های زیادی به پسرش داره. مطمئنا حالت های عصبی علیرضا رو دیدی... شاید باورت نشه ولی فرخ دقیقا به خاطر همین بیماری روانی از دانشکده ی نظامی اخراج شد... درسته! فرخ یه زمانی قرار بود همکار من بشه.

سر هنگ لبخند زد و من با شگفتی نگاهش کردم. او ادامه داد:

فرخ رو دست کم نگیر. هیچ کس تا حالا نفهمیده اون چطوری می تونه همچین راه ها و مسیرهایی رو درست کنه. کارش توی حیطة ی خودش بی نظیره. البته کیفیت کارش چند ساله که پایین اومده... شاید دیگه داره پیر می شه. به

هر حال یادت باشه خانوم که خورشید همیشه پشت ابر نمی مونه. آدم های ظالم و مجرم همیشه زودتر از اون چیزی که انتظارش رو دارند شکست می خورند.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

سیاوش چطور؟ اون چه نقشی داشته که حالا توی دردسر افتاده؟

سر هنگ تکیه اش را از دیوار برداشت و گفت:

رسیدیم به اصل مطلب... .

از شدت هیجان سیخ سر جایم نشستم. سر هنگ دست به سینه زد و گفت:

در مورد فرخ بهت گفتم که به روش های خودش از کسانی که برایش زنگ خطر به حساب می یان اطلاعات بیرون می کشه... راستش ما از این خصوصیت استفاده کردیم که بهش نزدیک بشیم. می تونی حدس بزنی که از چی حرف می زنم؟

آن قدر هیجان زده بودم که مغزم اصلا کار نمی کرد. بدون لحظه ای فکر کردن سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. سر هنگ لبخند تلخی زد و گفت:

فرخ مدت هاست که می دونه مامورهای ما به شدت دنبال دستگیریش هستن. اطلاعات به درد بخوری هم احتمالا داره... می دونه که علیرضا توی ایران برای خودش دردسر درست کرده... می دونه که علیرضا بزرگ ترین نقطه ی ضعفشه... علیرضا مدت هاست که به سیاوش مشکوکه. به هر حال سیاوش رو از نزدیکان شهرزاد می دونه... بعد هم یه دفعه سیاوش رو با شما دیده... می دونی! نیاز به هوش زیادی نداره که آدم بفهمه سیاوش به احتمال زیاد می خواسته شما رو از ماجرا دور نگه داره... با این که می دونم شما نهایت تلاشتون رو کردید که ارتباط خودتون رو با سیاوش طور دیگه ای نشون بدید ولی فرخ مثل علیرضا گرفتار عشق و عاشقی نشده و منطقی تر از علیرضا برخورد می کنه.

در دل تکرار کردم:

گرفتار عشق و عاشقی!

یک دفعه ذهنم روشن شد. یاد آن خانه تار عنکبوت بسته ی توی شهرک غرب افتادم... وقتی توی اتاق با علیرضا تنها بودم او چیزی در این زمینه بهم گفته بود. برای همین سر تکان دادم و گفتم:

درسته... علیرضا به من گفته بود که وقتی شروع به گشتن با سیاوش کردی گور خودت و کندي... من بهش گفتم که تو که می دونی من با سیاوش چه ارتباطی داشتم... علیرضا گفته بود که من اونو راضی کردم ولی فرخ رو نه.

سر هنگ به نشانه ی تایید سر تکان داد و گفت:

فرخ از نزدیکی من و سیاوش خبر دار شده... می دونه که من دنبال پرونده ش هستم... می دونه که سیاوش هم به جورایی دنبال کارهای علیرضاست... کار سختی نیست که ما دو نفر رو به هم ربط بده. این طوری بهتون بگم... فرخ

واقعا مشتاقه که از سیاوش حرف بکشه. برای همین ما این موقعیت رو برایش فراهم کردیم که به اون دسترسی پیدا کنه.

بی اختیار از جایم پریدم. با صدای بلندی گفتم:

یعنی چی؟

سر هنگ گفت:

اگه همه چی درست پیش رفته باشه... اگه نقشمون عملی شده باشه... سیاوش الان پیش آدم های فرخ گروگانه.

لرزش محسوسی را در بدنم احساس کردم. پایم ضعف رفت و دوباره روی تخت نشستم. سرم را با دستم گرفتم... سیاوش چطور توانسته بود این ماموریت را قبول کند؟ علیرضا یک بار قسم خورده بود که او را می کشد... و سعید! کی مانع سعید می شد که سیاوش را نکشد؟

چشم هایم پر از اشک شد. پس برای همین سیاوش آن قدر ناراحت و گرفته بود... ماموریتی که بهش داده بودند کم چیزی نبود... مگر او چند سالش بود؟ مگر چه قدر تجربه داشت؟ چند نوع ماموریت این تپتی انجام داده بود؟ حق داشت که گرفته باشد... مطمئنا خیلی نگران بود... یاد حرفش افتادم که گفته بود ((شاید برنگردم...)) یه بار دیگه به خودم لرزیدم. دوست داشتم سر هنگ برود و من یک دل سیر گریه کنم... اگر می خواستم منصفانه قضاوت کنم با توجه به شرایط سیاوش قاعدتا باید خیلی سردتر از این حرف ها با من برخورد می کرد... با وجود آن همه نگرانی وقتی سکندری خورده بودم خندیده بود... .

سرم را نمی توانستم بالا بگیرم. فقط با صدای لرزانی گفتم:

چطور همچین کاری کردید؟ علیرضا قسم خورده بود که سیاوش رو می کشه.

سر هنگ لبخند کمرنگی زد و گفت:

یادت باشه خانوم... نباید از من بخوای که در مورد رابطه ی علیرضا و سیاوش برات توضیح بدم. باید به سیاوش یا خود علیرضا اجازه بدی که هر وقت خودشون آمادگی داشتن این موضوع رو برایت روشن کنند ولی من بهت اطمینان

مي دم که عليرضا هيچ وقت سياوش رو نمي کشه... سياوش هم همين طور... اون خواستار هر چيزي هم که باشه، مرگ عليرضا رو نمي خواد... اين و بهت قول مي دم.

با ناباوري به سر هنگ نگاه کردم و گفتم:

عليرضا جلوي من اين قسم رو خورد... من قيافه ش رو ديدم... واقعا... .

نتوانستم ادامه بدهم. نفسم بالا نمي آمد... حس خفگي داشتم. عجب بدبختي بزرگي است که دوست پسر آدم خلاف کار باشد... و بدبختي بزرگ تر اين که آدم از يک پليس... آن هم مامور مخفي! خوشش بيايد... .

با صداي ضعيفي گفتم:

ماجرای ردياب چيه؟

سر هنگ گفت:

خب... عليرضا داره مستقيما مي ره سمت فرخ... مطمئنا فرخ از گرفتن سياوش نمي گذره... اين يه فرصت استثنايي براي رديابي خيلي از مسيرهاي فرخه... از طرفي ما رو مستقيما به پايگاهش مي رسونه.

من که دوباره گيج شده بودم گفتم:

يعني يه ردياب گذاشتين روش که پايگاه رو پيدا کنيد؟... براي همين جونش رو به خطر انداختين؟ يعني فقط براي رديابي؟ نمي شد ردياب رو بدین به من که به جايي توي وسايل عليرضا جاسازيش کنم؟

سر هنگ ابرو بالا انداخت و گفت:

و اگه ردياب رو پيداش مي کردن چي؟ خانوم آدم هاي فرخ شايد خيلي باسواد به نظر نرسن ولي حرفه اين. خيلي بهتر از اون چيزي که بتونيد تصورش رو بکنيد توي شناسايي اين چيزها مهارت دارن... ظاهرا در جريان از بين رفتن دو تا از ماشين هاي آدم هاي فرخ هستيد... وسايل توي ماشين هاي چي شد؟ ولش کردن... مگه نه؟

من دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

ردیاب رو کجا گذاشتید؟ همون جوروي رو علیرضا مي داشتيدش.

سر هنگ لبخند زد و گفت:

ردیاب توي گوش سیاوشه... چه جوروي مي خوايد بذاريدش روي علیرضا؟ مي تونم ببرسم؟

سعي کردم لبخند مسخره اي که روي لبش بود را نادیده بگیرم. پوفي کردم و با حرص گفتم:

شما براي ردیابي و رسیدن به هدفاتون از چه چیزهايي که مایه نمي داريد! جون يه آدم!

احساس کردم نفرتي که در گذشته از پلیس ها داشتم برگشت... دیگر از سر هنگ و آن لحن پدرانہ اش خوشم نمي آمد. یاد حرف آن مامور قد بلند افتادم بودم که گفته بود ردیاب به خاطر ضربه یا خونریزي ممکن است خراب شده باشد... معلوم نبود چه بلایي سر سیاوش آورده بودند.

سعي کردم لرزش بدنم را متوقف کنم... آب دهانم را قورت دادم و سعي کردم به خودم مسلط باشم. سر هنگ با لحن آرام تري گفت:

مطمئنا هدفمون از به خطر انداختن جون سیاوش فقط به خاطر گذاشتن يه ردیاب نبود... ولي کاري که ما از شما مي خوايم مربوط به این قسمته... اهمیت قسمت هاي ديگه بیشتره ولي من نمي تونم در موردش با شما صحبت کنم... هم توي وقت الانمون نمي گنجه و هم مربوط به اطلاعاتي که شما نیاز داريد نیست.

در دل گفتم:

یه جورايي محترمانه بهم گفت فضولي نکنم... همون خفه شو ي خودمون!

نگراني ام هر لحظه بیشتر مي شد. از شدت استرس معده ام درد گرفته بود. گفتم:

يعني... شما داريد مي گيد كه مي داريد سياوش رو بفرن و... از ش حرف بكنن... با يه روش هاي شبیه شكجه.

سر هنگ گفت:

خانم كار رو براي خودتون درآور نكنيد... مطمئن باشيد سياوش كاملا در امانه ولي در صورتي كه شما ردياب جديد رو براش كار بذاريد... .

شوكه شدم... با صدای بلندي گفتم:

من؟

سر هنگ سر تكان داد و گفت:

بله... شما.

تازه داشت دوزاريم مي افتاد. با صدای لرزانی گفتم:

يعني بايد برگردم؟ بايد برگردم پيش عليرضا.

سر هنگ با سر جواب مثبت داد. يك قطره اشك از چشم پايين چكيد... صدای عليرضا توي سرم پيچيد:

آخه من اينجا پيش تو راحتم... راحتی كه به جا و تخت نيست... مهم اينه كه كي تو بغل آدم باشه... مهم اينه كه يه عروسكي مثل تو پيشم باشه كه هر وقت از خواب پا مي شم يه بوسي يا يه نوازشيش بكنم.

يادم افتاد كه سعيد من را به مرگ تهديد كرده بود... اگر بر مي گشتم بايد دوباره سختي هاي فرار را كنار عليرضا تحمل مي كردم... با اين زانو درد ديگر نمي توانستم فرار كنم و خودم را از دستشان نجات دهم... ديگر سياوشي هم نبود كه من را نجات بدهد... .

سر هنگ گفت:

من شما رو به این کار مجبور نمی‌کنم... ریسک این کار خیلی بالاست... شما حق انتخاب دارید.

به برگشتن به تهران فکر کردم... یک لحظه احساس کردم انرژی گرفتم... می‌توانستم برگردم... می‌توانستم پیش مادرم برگردم... می‌توانستم با خیال راحت و در دنیایی دور از امثال سعید و دار و دسته اش در مراسم خواستگاری الهه شرکت کنم... حتی دلم برای سوهان و پودر و ژل تنگ شده بود... دلم برای مارال و ساقی یک ذره شده بود. می‌توانستیم با هم دنبال شیطنت های سابقمان برویم... خیابان تجریش را متر کنیم و با رویای شیرین یک شاهزاده ی سوار بر اسب سفید زندگی کنیم... ولی... اگر برمی‌گشتم چطور می‌توانستم با فکر تنها گذاشتن سیاوش کنار بیایم؟ سیاوش من را خلاف دستورات از آن جا فرار داده بود... برای کمک کردن به من ریسک کرده بود و باعث شده بود فرخ و علیرضا به او مشکوک شوند... چطور می‌توانستم فراموش کنم که در آن شب بارانی در اوج ناامیدی چترش را بالای سرم گرفت و توی لحظه ای که آرزوی مرگ می‌کردم دل گرم کرده بود؟... چطور می‌توانستم جان او را به خطر بیندازم و بعد با خیال راحت زندگی کنم؟... نه! من حق انتخاب نداشتم... فکر کردن به همراهی کردن دار و دسته سعید برایم مثل مرگ می‌ماند... ولی تکلیف سیاوش چی می‌شد؟ گذشته از دینی که بهش احساس می‌کردم... چطور می‌توانستم با احساس خودم نسبت به او کنار بیایم؟ این فکرها رویای بازگشت به تهران را برایم زهر کرد... واقعیت این بود که زندگی من دیگر مثل قبل نمی‌شد.

سرم را بلند کردم و گفتم:

اگه... یه وقت... خدای نکرده... سیاوش مرده باشه... من باید چی کار کنم؟ اگه برگردم و ببینم که اون... این طوری شده تکلیف من چیه؟ شما خبردار می‌شید؟ من و نجات می‌دید؟

سر هنگ سر تکان داد و گفت:

همون طور که گفتم این کار ریسک بزرگی داره. در این صورت شما باید ردیاب رو توی گوش خودتون بذارید... ما تمام این مدت شما رو دورادور تعقیب می‌کنیم... از همین امروز... از همین الان... وقتی احساس کردیم که به قدر کافی به مکان فرخ نزدیک شدیم، شما رو به هر قیمتی که شده خارج می‌کنیم. نگران نباشید.

من که درست و حسابی قانع نشده بودم گفتم:

همین جوری می‌خواید سیاوش رو هم خارج کنید؟ این که حدس بزنید کی به پایگاه نزدیک شدید؟

سر هنگ گفت:

اين كه ردياب توي گوش شما باشه با اين كه توي گوش سپاوش باشه فرق مي كنه... عرض كردم... ماموريت سپاوش رو نمي تونيم به شما بگيم. اگه هم اين يكي ردياب خراب شد ماموريت ما كلا عوض مي شه... اون وقت كل اين گروه در حال سفر رو دستگير مي كنيم.

چيزي به ذهنم رسيد و پرسيدم:

مگه از اول نمي خواستيد عليرضا رو گير بنديد و اين طوري به فرخ دسترسي پيدا كنيد؟ خب همين الان اين كار رو بكنيد.

سر هنگ گفت:

الان وضعيت و شرايط فرق مي كنه... پس سياست ما هم بايد تغيير كنه. اگه وسط اين مسافرت دستگيرشون كنيم فرخ متوجه هدفمون مي شه و خودش رو نشون نمي ده ولي اگه اون موقع مي تونستيم با مداركي كاملا سوا از اين مسافرت و مربوط به مسائل ديگه عليرضا رو بگيريم.

هر چه مي گذشت جواب هاي سر هنگ به من كمتر قانع كننده به نظر مي رسيد. ياد نقشه ي مارال براي پيدا كردن مدارك افتادم... نقشه ي سر هنگ هم مثل نقشه ي مارال هول هولكي و پر از عيب و ايراد به نظر مي رسيد. با اين كه دلم گواه بد مي داد مي دانستم كه بايد اين نقش را تقبل كنم... بايد بر مي گشتم... يك بار هم كه شده من بايد براي سپاوش يك قدم برمي داشتم.

بدون هيچ حرف ديگري به سمت سطل اشغال رفتم. باند قديمي را از تويش بيرون آوردم. جلوي چشم هاي متعجب سر هنگ پاچه ي شلوارم را بالا زدم و باند جديد را با باند قديمي عوض كردم. به سر هنگ گفتم:

مي شه به چاقوي جيبی به من بدید؟

سر هنگ با تعجب گفت:

براي چي؟

گفتم:

همين طوري كه نمي تونم پيش عليرضا برگردم... بايد يه چيزي از خودم اختراع كنم.

سر هنگ با شگفتي نگاهم كرد و گفت:

قبول كرديد؟ اين كار رو انجام ميديد؟

سرم را به نشانه ي جواب مثبت تكان دادم... در دل گفتم:

مگه راه ديگه اي هم دارم؟ اگه سياوش رو ول كنم هيچ وقت خودم رو نمي بخشم. زندگي من قبل از سياوش هم توي تهران آرامش نداشت... اگه با يه دنيا عذاب وجدان برگردم پشيمون مي شم... مي دونم كه مي شم.

يك ربع بعد من و سر هنگ از خانه خارج شديم. نگاهي به آسمان ابري انداختم... عصر بود ولي نور خورشيد با وجود آن ابرهاي خاكستري و آماده ي بارش به زمين نمي رسيد. نفس عميقي كشيدم و ريه هاي من را از آن هواي خنك و تميز پر كردم... مي دانستم به زودي بايد به آن خانه ي كذابي برگردم... مي دانستم به زودي دوباره حس خفگي كلافه ام مي كند... آخرين لحظات آزادي ام را مي گذراندم... با اين كه حس مي كردم اضطراب و ترس دارد فلج مي كند ولي عشق به آزادي را در رگ هاي من احساس مي كردم. با چشم هايي پر از اشك به آسمان خيره شده بودم... داشتم با دست هاي خودم آزادي را از خودم دور مي كردم... ولي نمي توانستم نسبت به سياوش بي تفاوت باشم... دوران بي تفاوتي هاي من به سر رسیده بود... .

نگاهي به اطراف انداختم... درخت هاي خشكیده و بي شاخ و برگ... خيابان با آسفالتي قديمي و ترك خورده... آسمان با ابرهاي خاكستري... خانه ي محلي... آن جا براي من غريب بود ولي بوي خوبي مي داد... بوي زمين مرطوب... .

معه درد اذيتم مي كرد... سعي مي كردم بهش بي توجه باشم... دوست داشتم فقط آخرين لحظات آزادي را نفس بکشم... .

یک آن دلم هوس خیابان های شلوغ و هوای کثیف تهران را کرد... و آغوش پرمهر مادرم... ولی... باید می رفتم...
توی ذهنم خودم را در تهران احساس کردم... گرمای مطبوعی بدنم را فراگرفت... قلبم به تپش در آمد... قطره اشکی
از چشمم فرو ریخت.

نگاه آخر را به آن خانه انداختم... صدای سیاهش در سرم پیچید:

شاید برنگردم... .

دست هایم را مشت کردم و به سمت ماشین رفتم... نباید اجازه می دادم این اتفاق بیفتد. بغضم را فرو دادم و به این
موضوع فکر کردم که شاید... شاید من هم برنگردم... .

این بار سر هنگ عقب نشسته بود و مامور قدبلند جلو. سر هنگ یک جسم فلزی کوچک را کف دستم گذاشت. من کمی
با آن ردیاب بازی کردم و نگاهش کردم. بعد آن را توی جیب مانتویم انداختم. سر هنگ گفت:

خانوم از اون جا درش بیار. ممکنه لباساتون و چک کنند. به هر حال غیبت شما مشکوک بوده براشون.

با گیجی پرسیدم:

پس کجا بذارمش؟

سر هنگ گفت:

توی گوشتون.

بدم می آمد که آن جسم خنک و فلزی را توی گوشم بگذارم. با این حال چاره ای نداشتم. ردیاب را توی گوشم گذاشتم.
حس بدی داشتم. مدام دوست داشتم گوشم را بمالم... آن جسم ناراحت و کلافه ام می کرد. سعی کردم نسبت بهش بی
تفاوت باشم. سر هنگ گفت:

در مورد چاقویی که خواسته بودید... می دونید که نمی تونید با خودتون سلاح ببرید؟

سر تکان دادم و گفتم:

می دونم. برای چیز دیگه ای می خوامش.

سر هنگ با شک و تردید نگاهی بهم کرد. بعد بدون هیچ حرفی یک چاقو با دسته ی قرمز رنگ را به دستم داد. چاقو را در دستم چرخاندم و نگاهی به لبه ی تیزش کردم و گفتم:

تمیزه؟ منظورم اینه که به خون و این جور چیزها که آلوده نشده!

سر هنگ که گیج شده بود گفت:

خون؟ نه... چطور؟ می خواید چی کار کنید؟

بدون توجه به سر هنگ چاقو را روی ساعد دست چپم کشیدم. فریاد سر هنگ به هوا رفت:

خانوم داری چی کار می کنی؟

چهره ام از درد توی هم رفت و گفتم:

دارم صحنه سازی می کنم... نمی تونم همین جوری سرم و بندازم پایین و برم پیششون که! بیست و چهار ساعته که خبری ازم نیست. باید یه بهونه ای بیارم.

مامور قذبلند که با فریاد سر هنگ به سمت عقب برگشته بود گفت:

بهونه تون اینه؟

خون از زخم روی مانتو و شلوارم چکید. دندان هایم را روی هم فشردم و سعی کردم سوزش زخم را ندید بگیرم. زخم را به مانتو و پایین شالم مالیدم. سرهنگ که دیگر داشت چنندشش می شد گفت:

می شه من و هم در جریان نقشتون بذارید؟

با چاقو شلوارم را روی قسمت زانو پاره کردم و گفتم:

الان براتون می گم... نگران نباشید... تنها بهونه ای که می تونم بیارم همینیه.

دلشوره داشتم. مطمئن نبودم که از پس این کار بر می آیم یا نه. داشتم روی جانم ریسک می کردم. دست ها و لباس هایم را حسابی خاکی کردم و از بین درخت ها به دو خانه ی روستایی نگاه کردم. به سمت خانه ها رفتم. کمی که نزدیک شدم احساس کردم توی حیاط خانه جنب و جوشی غیرعادی برقرار است. صدای گام هایی شتاب زده را روی زمین سنگی می شنیدم. به خانه نزدیک تر شدم. اضطراب امانم را بریده بود. احساس می کردم قلبم در دهانم است... مطمئن نبودم که از پس این کار بر می آیم یا نه. توی ذهنم ده بار منصرف شدم و خواستم برگردم ولی... از خودم بدم می آمد که نمی توانستم نسبت به سیاوش بی تفاوت باشم.

دو مامور پلیس که همراه سرهنگ بودند، رفته بودند تا راه کوهستان را برای نقشه یمان آماده کنند. می خواستند آثار درگیری توی ماشین به جا بگذارند و روی زمین چند قطره خون بریزند. خوشحال بودم که سرهنگ من را دورادور زیر نظر دارد. این طوری احساس اعتماد به نفس بیشتری می کردم.

من روی زمین نشستم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که از شدت اضطراب می لرزید داد زدم:

علی!

در دل گفتم:

زیاد خوب نبود!

یک دفعه صدای پاهایی که در حیاط می آمد قطع شد. سعی کردم صدایی از خودم در بیاورم که شبیه هق هق باشد... کمی که بیشتر فکر کردم به این نتیجه رسیدم که فرم

نشسته زیاد منطقی به نظر نمی رسد. ایستادم و دوباره صدا زدم

فصل چهاردهم

علیرضا!

از صدایی که می آمد حدس زدم چند نفر شتاب زده به سمت می آیند. دست هایم را مشت کردم. زیر لب به قلبم نهیب زدم:

بسه دیگه! چرا این قدر تندتند می زنی؟

داشتم سخته می کردم. آب دهانم را قورت دادم و بعد چند ثانیه دو مرد که تا به آن روز ندیده بودمشان جلو آمدند. یکی از آنها که خیلی من را وحشت زده کرده بود، دستش را در جیب داخلی کتش کرده بود و احتمالاً آماده بود تا اسلحه اش را بیرون بکشد. هر دو با شک و تردید نگاهم می کردند. سعی کردم واکنش های منطقی از خودم نشان بدهم. گامی به سمت عقب برداشتم و کمی چانه ام را لرزاند. چشم هایم را به نشانه ی ترس گشاد کردم. نمی دانستم باید چه عکس العمل دیگری نشان بدهم. اضطراب دوباره وجودم را گرفته بود و مجال فکر کردن بهم نمی داد. به غریزه ام گوش دادم... عقب عقب رفتم. یکی از مردها داد زد:

تکون نخور!

من متوقف شدم. خوشبختانه آن قدر مضطرب بودم که لازم نبود رل یک آدم مضطرب را بازی کنم. در همین موقع صدای آشنایی شنیدم:

پارلا!

با شنیدن صدای علیرضا خوشحال شدم. ناخودآگاه گامی به سمت علیرضا برداشتم... ظاهراً علیرضا چندان خوشحال به نظر نمی رسید... یعنی اصلاً خوشحال به نظر نمی رسید... صورتش کبود و رگ گردنش متورم شده بود. دست هایم را مشت کرده بود و مشخص بود که دارد دندان هایش را روی هم می سایید. وقتی او را این طور خشمگین و عصبانی دیدم ترسیدم و خواستم فرار کنم... در آخرین لحظه جلوی خودم را گرفتم و در دل گفتم:

به خاطر سیاوشم که شده مغزت و به کار بگیر و این قدر تابع غریزه ت نباش.

در حالی که با پای راستم لنگ می زدم به سمت علیرضا رفتم. دست علیرضا بالا رفت... می خواست محکم توی صورتم بزند. قلبم در سینه فرو ریخت. به موقع خودم را در آغوش انداختم. دستم را دور گردنش انداختم و خودم را محکم بهش فشار دادم. فیلم در آوردم و زدم زیر گریه. گریه ام الکی بود... به زور دو قطره اشک ریختم که بیشتر به خاطر سوزی بود که می آمد ولی آن قدر استرس داشتم که لرزش بدنم کاملاً محسوس بود. انتظار داشتم که دست علیرضا دور کمرم حلقه شود ولی او ظاهراً در مرحله ی ناباوری و شوکه شدن به سر می برد. یک بار در ذهنم چیزهایی که می خواستم تحویل علیرضا بدهم را مرور کردم. خودم را از آغوش بیرون کشیدم... با دست های سردم صورتش را که به طرز غیرمنتظره ای گرم بود گرفتم. صورتش هنوز قرمز بود و اخم کرده بود. به چشم هایش که سرخ شده بود نگاه کردم... نه نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم. سرم را پایین انداختم و با صدایی جیغ جیغی گفتم:

این مرتیکه ی بی عرضه... نمی تونست خودش و جمع کنه چه برسه به من... .

علیرضا که از لحنش هم عصبانیت مشخص بود گفت:

کی و می گی؟

پای چپم را به زمین کوباندم و گفتم:

همونی که باهام اومد دکتر... .

روی زمین ولو شدم و گفتم:

یه روزه... یه روز تموم... که دارم راه می یام... .

سرم را پایین انداختم و خودم را تاب دادم. صدای سعید را که شنیدم متوجه شدم خودم را در کدام جهنم دره ای انداخته ام:

این جا چه خبره؟ این دختره... برگشته؟

علیرضا با کلافگی گفت:

نمی فهمم چی می گه.

با این حال کنارم زانو زد و گفت:

چی شد؟ خواستی فرار کنی دیدی نمی شه برگشتی؟

به علیرضا اخم کرد و داد زد:

می فهمی چه بلایی سرم اومده؟ اصلاً نمی خوای سوال کنی؟

سرم را روی زانوی پای راستم گذاختم. چرا اشکم در نمی آمد؟ تنها چیزی که کم داشتم اشک بود... اگر اشک می ریختم همه چیز درست می شد. آه! ای کاش قلبم توی دهانم نبود... .

علیرضا بازویم را گرفت و تازه توجه اش به زخم روی ساعدم و لباس های خاکی و پاره ام جلب شد. با تعجب پرسید:

چی شده؟

بازویم را از دستش بیرون کشیدم. هر چه قدر که قرمزی صورت علیرضا کمتر می شد من اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کردم. به خودم مسلط شدم و گفتم:

چرا نمی ری از مامورت بپرسی؟ بی عرضه!

علیرضا نگاهی به سعید کرد. من نگذاشتم که سعید به دل علیرضا شک بیندازد و گفتم:

دو تا از این در و دهاتی های عوضی... اون مرتیکه رو بیهوش کردن و من و دزدیدن... من و کشیدن توی یه راه کوهستانی... وقتی دیدن شبیه این دختر فراری هام و طلا و اینا ندارم خواستن من و ببران و... ببران و... .

بقیه ی حرفم را خوردم و الکی لرزشی به بدنم داد. دستم را روی گلویم گذاشتم و سرم را پایین انداختم. علیرضا که هیجان زده بود گفت:

خب... بعدش چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم را بلند کردم. صورت علیرضا حالت طبیعی پیدا کرده بود ولی اخم هایش هنوز در هم بود. سعید یک ابرویش را بالا انداخته بود و با شک و تردید نگاهم می کرد. من ادامه دادم:

یه مرد محلی پیدا شد و ما رو دید. اون اراذل ترسیدن و در رفتن... منم... منم از محلیه ترسیدم... فکر کردم شاید مثل اونا باشه... برای همین در رفتم... ولی اون قدر ترسیده بودم که مرتب می خوردم زمین... مرده به من رسید و بهم اصرار کرد که برم خونه ش تا زنش ازم نگهداری کنه... منم واقعا ترسیده بودم... حالم بد بود... نمی تونستم راه و پیدا کنم... نمی دونستم ساعت چنده... می ترسیدم هوا تاریک شه و دوباره گرفتار شم... نمی تونستم هم مرده رو بکشم اینجا چون شما لو می رفتید. مجبور شدم قبول کنم... راستش از شون می ترسیدم... محبت های افراطی داشتن... زن مرده هم خیلی فوضول بود... توی یه اتاق نزدیک انباری دراز کشیدم و خودم و اونجا زدم به خواب... ولی امروز دیگه پیششون نمودم... از خونه شون زدم بیرون و بالاخره این جا رو پیدا کردم.

دوباره از گردن علیرضا آویزان شدم و در همان حال گفتم:

خیلی ترسیده بودم علی... می ترسیدم من و بذارید و برید... آخه گفته بودید که امروز می رید.

علیرضا دستش را پشتش حلقه کرد و گفت:

بیا بریم تو... بیا یه کم تو بمونیم... به موقع رسیدی... داشتیم می رفتیم.

سعید روی شانهِ ی علیرضا زد و گفت:

زود باش وقت نداریم. اون از اون مرتیکه که دیشب اومد... اینم از این دختره ی ابله که رفته خونه ی یکی از محلی ها! اگه پلیس فقط یکیشون و تعقیب کرده باشه و زیرنظر گرفته باشن الان عین مور و ملخ می ریزن اینجا.

علیرضا بهم کمک کرد که بایستم. هنوز با شک و تردید نگاهم می کرد. با این حال تا حدودی قانع شده بود. لباس های خاکی و زخم های روی دست هایم تا حدودی صحت گفته هایم را تایید می کرد. سعید پرسید:

کدوم راه کوهستانی بردنت؟

شانهِ بالا انداختم و گفتم:

فکر کنم باید از پشت درمانگاه مستقیم می رفتیم تا بهش برسیم.

سعید سر تکان داد و گفت:

ماشین و چی کار کردن؟

گفتم:

وسط راه ولش کردن... همون موقع که من و پیاده کردن و گشتن تا طلا و پول پیدا کنند مرد محلی رسید و باهاشون درگیر شد. اونام دیگه ماشین و ول کردن و رفتن.

سعید با صدای بلندی گفت:

با ماشینم بلد بودن رانندگی کنند!

اخم کردم و گفتم:

دیگه بچه ی دوازده ساله ام بلده ماشین برونه... چه برسه به ماشین دنده اتوماتیک!

سعید رو به یکی از مردها کرد و گفت:

برو راه رو چک کن.

علیرضا خیلی محکم گفت:

برای این کارها وقت نداریم. باید بریم.

سعید انگشت سبابه اش را جلوی علیرضا گرفت و گفت:

اگه تو به این دختره اعتماد داری من ندارم.

علیرضا داد زد:

انتظار داری چی کارش کنم؟ ببرم سرش و بذارم لب حوض با چاقو ببرمش؟ اگر می خواست در بره مهم اینه که برگشته.

سعید پوزخندی زد و گفت:

اگه مرد بودی خیلی وقت پیش این کار رو می کردی... این دختره یه زمانی با سیاوش می گشته... .

علیرضا گفت:

برو سر کارت و توی کار من دخالت نکن. یه کاری نکن که این ماموریت بشه آخرین ماموریتت! قضیه ی پارلا و سیاوش برای من روشنه. تو دخالت بی جا نکن!

سعید چشم غره ای به علیرضا رفت و به حیاط برگشت. علیرضا بازوهایم را گرفت و گفت:

من و نگاه کن!

سرم را بلند کردم و چشم در چشمش دوختم. خوشبختانه دیگر عصبانی به نظر نمی رسید. ترسم از بین رفته بود... رو به روی علیرضای همیشگی ایستاده بودم... او دوست من بود. از او دیگر ترسی نداشتم. علیرضا گفت:

داری راستش و بهم می گی؟ آره؟ پارلا اگه می خواستی فرار کنی بگو... سعی می کنم درکت کنم.

با حالتی مظلومانه گفتم:

نه... نمی گم که این چند وقت به فرار کردن فکر نکردم... ولی راستش رو بهت گفتم. دیگه نمی خوام فرار کنم چون... .

خواستم جمله ای تاثیرگذار بگویم ولی نمی دانستم چطور بگویم که تاثیرش بیشتر شود... یاد آن روزی افتادم که با نهایت صداقت توی خانه ی علیرضا این حرف را بهش زده بودم. صورت علیرضا را گرفتم و گفتم:

چون ازت خوشم می یاد.

عذاب وجدان گرفتم... علیرضا لعنتی! او زیادی با من خوب بود. این اعتماد بی خودی که به من داشت از کجا می آمد؟ از علاقه ی دیوانه وارش به من؟ من چرا دروغ می گفتم؟ من نمی دانستم جایگاه علیرضا در قلبم و زندگی کجاست... فقط می دانستم که ازش بدم نمی آید... شاید هم ازش خوشم می آمد... آره! چرا که نه؟ من ازش خوشم می آمد... مگر می توانستم نسبت به این همه ابراز محبت بی تفاوت باشم؟

علیرضا با ملایمت بغلم کرد. موهایم را بوسید و گفت:

صادقانه بگم... عقلم می گه یه جای کار می لنگه ولی لعنت به این احساس که شده نقطه ضعفم... همه چی خیلی مشکوکه... اون از قضیه ی دکتر رفتن تو... بعد هم اتفاق دیشب و حالا هم... برگشتنت... .

صلاح ندانستم که به موضوع دیشب اشاره ای کنم. علیرضا زیربغلم را گرفت و من را به سمت حیاط برد و گفت:

داریم می ریم.

سر تکان دادم. علیرضا پرسید:

خسته ای؟

ناله کردم:

خیلی... آگه بدونی از کجا با این پا لنگ زدم و اومدم!

علیرضا زخم روی ساعد دست چپم را نگاه کرد و گفت:

آگه دستم به اون مردها برسه می کشمشون.

چیزی نگفتم. گوش به زنگ بودم تا خبری از سیاوش به گوشم برسد... می دانستم که منظور سعید و علیرضا از اتفاق دیشب گیر انداختن سیاوش است... فقط در دل دعا می کردم که سیاوش زنده باشد... .

و ماشین مشکی رنگ توی حیاط بودند. یکی از ماشین ها ون بود و دیگری پشت ون بود و نمی توانستم درست ببینمش. ظاهرا نیروهای جدید رسیده بودند. سه مرد توی حیاط بودند که نمی شناختمشان. با کمک علیرضا وارد همان خانه شدم. خواستم زیر کرسی بروم که علیرضا گفت:

چند لحظه همین جا ایستا.

من ایستادم و علیرضا دوان دوان از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. متوجه شدم که دارد با کسی که بیرون خانه است صحبت می کند. مشخص بود که من نباید چیزی از این مکالمه بشنوم. برای همین کنجکاو شدم و گوشم را تیز کردم. چیزی نشنیدم. وسوسه شده بودم که به سمت در بروم. می خواستم کمی بازش کنم تا متوجه حرف های علیرضا بشوم ولی بعد پشیمان شدم. نمی خواستم با فضولی بی جا اعتمادش را از دست بدهم. بعد دو دقیقه علیرضا برگشت. به سمت من آمد و گفت:

بیا بریم توی اتاق. بذار بهت لباس بدم. این لباسات پاره شده. سردم هست سرما می خوری.

به دنبال او وارد اتاق شدم. دست به سینه زدم و به دیوار تکیه دادم. علیرضا یک پلیور و یک شلوار گرم کن بهم داد و گفت:

بیا. زود لباست و عوض کن که می خواهم بریم.

منتظر ماندم که علیرضا بیرون برود ولی او دست به سینه ایستاده بود و نگاهم می کرد. گفتم:

برو بیرون دیگه.

علیرضا گفت:

عوض کن... چه عیبی داره منم ببینم؟

اخم کردم و گفتم:

لوس نشو.

علیرضا لبخند زد و گفت:

خب می خوام نگاه کنم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

من تا حالا چند بار گذاشتم تو لخت من و ببینی که فکر می کنی راحت جلوت لباس عوض می کنم؟

علیرضا چشمکی زد و گفت:

به خاطر من عوض کن... قول می دم فقط نگاه کنم.

عصبانی شدم و در دل گفتم:

مرتیکه ی هیز!

همان طور که لنگ می زدم به سمتش رفتم و لباس ها را به دستش دادم و گفتم:

اصلا دلم نمی خواد لباس عوض کنم.

در اتاق را باز کردم و به هال برگشتم. خواستم به سمت کرسی بروم که در باز شد و پسری وارد خانه شد. او موهای کوتاه مشکی و چشم های قهوه ای داشت. هیکل ورزشکاری داشت و هم قد علیرضا بود. در همین موقع علیرضا هم از اتاق خارج شد و به سمت آن پسر رفت. پسر نگاهی متعجب به من کرد و به علیرضا گفت:

چرا لباسش رو عوض نکرده؟

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

خانوم من نجابت داره... لباسش رو جلوی هرکسی عوض نمی کنه.

پسر پخ زد زیر خنده. من عصبانی شدم و گفتم:

زهرمار!

چشم غره ای به آن دو رفتم. اعصابم به شدت تحریک شده بود. از سیاوش خبری نداشتم و اضطراب داشتم. از قبول کردن این ماموریت به شدت پشیمان بودم. مطمئن نبودم که بتوانم آن جو را تحمل کنم.

علیرضا گفت

خیلی خب! بیا بریم. باید حرکت کنیم.

من بازوی علیرضا را گرفتم و با او به حیاط رفتیم. سوار ماشین شدیم که پشت ون بود. پسر هم کنار علیرضا نشست. یک مرد که تا به آن روز ندیده بودم جلو نشست. در دل دعا کردم که سعید راننده ی ماشین ما نباشد ولی اصلا سعید را آن دور و بر ندیدم. ماشین ون جلوتر از ما به راه افتاد. من پای درناکم را کمی دراز کردم و سرم را

روي شانہ ي عليرضا گذاشتم. با نگراني به اين موضوع فکر کردم که از سیاوش خيري نيست. اميدوار بودم که سوار ون باشد. اگر او... مرده بود... نه! نبايد به اين موضوع فکر مي کردم. سکوت آزاردهنده اي توي ماشين برقرار بود و تنها صدائي که مي آمد صدای موتور ماشين بود. احساس خستگی مي کردم ولي آن قدر استرس داشتم که نمي توانستم بخوابم. از آن منطقه ي روستايي خارج شديم و وارد یک منطقه ي خالي و خاكي شديم. از درخت هاي خشک دور شديم و درست وسط یک زمين بابر متوقف شديم. با تعجب به اطراف نگاه کردم. متوجه شدم که ون آن جا نيست. اخم کردم و با شک و ترديد به عليرضا نگاه کردم. او با لحن معمولي گفت:

پياده شو.

همه از ماشين پياده شديم. سوز مي آمد و حسابي سردم شده بود. هر چه قدر سرم را مي چرخاندم به جز آن زمين خالي چيز ديگري نمي ديدم. پسر از صندوق عقب ماشين وسيله اي فلزي در آورد و به سمت آمد. من ترسيدم و یک گام به سمت عقب برداشتم. عليرضا که مضطرب به نظر مي رسيد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

خشایار زود باش.

پس آن پسر خشایار بود. او وسيله ي فلزي را به بدنم کشيد. من اعتراض کردم:

چي کار مي کنی؟

عليرضا با تحکم گفت:

پارلا آروم باش. کاريت نداره.

مي خواستم آرام باشم و عصبي نشوم ولي نمي شد. خشایار وسيله ي فلزي را بي رو در بایستي هر جايي که مي توانست مي کشيد. من هم نسبت به اين حرکتش نمي توانستم بي تفاوت باشم و مدام وول مي خوردم... ناگهان چيزي به ذهنم رسيد... داشتند دنبال یک چيز فلزي مي گشتند... شايد دنبال ردياب... اگر وسيله را به سرم مي کشيد چي؟ هل شدم و رنگم پرید. عليرضا با زیرکي به تغير حالتم پوزخند زد. سريع گفتم:

آخه نگاه کن! ببين داره اين و کجاها مي کشه!

خشایار خندید و سر تکان داد. عليرضا گفت:

مي خواستم ماجرا رو يه جور ديگه حل کنم. گفتم جلوي چشم لباست رو عوض کنی که آگه ردياب يا چيزي که باهات به مکالماتمون گوش بدن يا چيز ديگه اي بهت بود با لباسات بره کنار ولي گوش نکردی. چاره ي ديگه اي برام نداشتی.

داد زدم:

ردياب؟ ضبط کردن صدا؟ چي داری مي گي؟

خوش بختانه گوش هابم جزو مناطقي بود که خشایار وسيله را بهش نکشيد. او که کارش تمام شده بود رو کرد به عليرضا و گفت:

چيزي نبود.

عليرضا سر تکان داد. من گفتم:

تو چه فکري در مورد من کردی؟

عليرضا بدون توجه به من از خشایار پرسيد:

مطمئني الان مي تونيم راحت حرف بزويم و مشکلي نداره؟

خشایار با سر جواب مثبت داد. علیرضا لبخند زد و گفت:

این هایی که این دور و بر علاقتون کردیم که آگه پلیس ها ریختند اینجا بهمون خبر بدن رو جمع کن. باید بریم.

خشایار موبایلش را در آورد و گفت:

به نظرم منتظر سعید بمونیم بهتره. رفته اطراف خونه رو بررسی کنه ببینه کسی زیر نظر نداشته باشتمون.

قلبم در سینه فرو ریخت. در دل گفتم:

امیدوارم سرهنگ زرنگ تر از این باشه که گیر سعید بیفته.

خشایار ادامه داد:

باید منتظر ماموری که سعید فرستاده تا راه کوهستان رو هم چک کنه باشیم.

من که دهانم باز مانده بود خودم را جمع و جور کردم. رو به علیرضا کردم و گفتم:

علی! معنی این حرف ها چیه؟ تو حرف من و باور نمی کنی؟

علیرضا شانه بالا انداخت و گفت:

می خوام باور کنم ولی... پارالا تو استعداد خوبی توی فیلم بازی کردن و دروغ گفتن نداری. یادته اولین باری که اومدم دم دانشگاهتون و سوارت کردم و بردمت میلاد نور چی بهت گفتم؟ بهت گفتم که می خوامی فیلم بازی کنی ولی آخر آخرش همونی هستی که می خوامی پنهانش کنی... هنوزم سر حرفم هستم.

قلبم دوباره به تپش در آمده بود. سرهنگ چه عتیقه ای را مامور همچین کار خطرناکی را کرده بود. علیرضا فهمیده بود که داشتم حرف مفت می زدم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم دوباره ضایع نکنم. ترسیده بودم. پس اگر علیرضا از همان اول فهمیده بود که دارم فیلم بازی می کنم چرا این قدر مهربان رفتار کرده بود؟ آن موجود روانی که کنترلی روی اعصابش نداشت چطور توانسته بود این طور با سیاست رفتار کند؟ به یاد آوردم که علیرضا با زرنگی سه تا دختر را خام کرده بود... بالاخره او قابل پیش بینی بود یا نبود؟ یک آن احساس کردم که اصلا او را نمی شناسم... .

بی اختیار پرسیدم:

آگه این طور فکر می کنی چرا اولش این قدر مهربون برخورد کردی؟

علیرضا به سمت آمد و گفت:

فکر می کردم شاید پلیس چیزی بهت وصل کرده باشه که صدامون و بشنوه. برای همین می خواستم فکر کنند که من حرف های تو رو باور کردم.

سر تکان دادم... بغض کرده بودم... بغضم از ترس و از ضعف بود. با صدای لرزان گفتم:

برای همین سریع من و اوردی توی این زمین خالی که آگه مزخرفاتی که پلیس بهم وصل کرده بود و پیدا کردید و از کار انداختید و بعدش پلیس ریخت که بگیردتون راحت ببینیدش و در برید... آره؟ ولی به یه چیزی فکر نکرده بودی آقای زرنگ! اونم اینه که من آگه پلیس گیر می اوردم برنمی گشتم پیش تو... به راست می رفتم تهران.

خواستم به سمت ماشین بروم و سوار بشوم که علیرضا مچ دستم را گرفت و مانع رفتنم شد. دستم را کشیدم ولی او دستم را ول نکرد. مچم را پیچاند طوری که ساعد دستم رو به بالا قرار گرفت. او نگاهی به زخمم کرد و گفت:

زیادی صاف بریدیش پارالا... زیادی... آگه می خوای فیلم بازی کنی اولین چیزی که باید یاد بگیری اینه که زل بزنی توی چشم طرفت و بهش دروغ بگی... تویی که یه دروغ ساده نمی تونی سرهم کنی و تحویل من بدی چطور انتظار داری که حرف هاتو باور کنم؟

داشتم سخته می کردم... باید چی کار می کردم؟ لب هایم باز و بسته می شد ولی صدایی از مدر نمی آمد. مغزم کلا کار نمی کرد. کم مانده بود به طرز احمقانه ای مثل همه ی آن دخترهای ضعیفی که از شان متنفر بودم بزنم زیر گریه. با صدای ضعیفی گفتم:

تو در مورد من چی فکر می کنی علی؟ فکر می کنی من پلیسم یا همچین چیزی؟ مثل این که یادت رفته من و نزدیدی!

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

دست و پاچلفتی تر از اینی که بتونی پلیس باشی.

به سختی می توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. با التماس علیرضا را نگاه کردم و گفتم:

چرا به همه چی شک داری؟

علیرضا من را سوار ماشین کرد و گفت:

می خوای دلایلش رو بدونی؟... دیشب دوستت و دستگیر کردیم... سیاوش.

از فلیم بازی کردن ناامید شده بودم. با این حال سعی کردم تعجب را در صدایم انعکاس بدهم و گفتم:

سیاوش؟

علیرضا سر تکان داد و گفت:

او هوم... نظری نداری؟ نمی خوای چیزی بگی؟ اول از همه تو غیب می شی... بعد سیاوش یه دفعه سر و کله ش پیدا می شه... بعد دوباره تو برمی گردی... می دونی پارالا! آدم تا یه جایی می تونه تابع احساسش باشه و خریدت کنه ولی از یه جایی به بعد دیگه آگه فقط یه خورده شعور هم داشته باشه متوجه می شه که دارن بازی می دن. می دونم یه دلیلی داری و داری از مخفی می کنی ولی بدون که خیلی زود دلالت رو می شه... خیلی زود.

موبایل خشایار زنگ زد و او مشغول صحبت کردن شد. ماشین به حرکت در آمد. علیرضا صورتش را به صورتم نزدیک کرد و گفت:

بهم بگو... قول می دم بخشنده باشم... بگو... منتظرم.

اشک هایم روی گونه هایم ریخت. از ضعف و ترسی که وجودم را پر کرده بود متنفر بودم... متنفر... بغض داشت خفه ام می کرد. علیرضا سرم را بغل کرد و در گوشم گفت:

از خودم بدم می یاد که از کسی مثل تو خوشم می یاد... پشیمون می شی که بهم نگفتی... پشیمون... .

بعد از من فاصله گرفت و با ناراحتی رویش را به طرفی دیگر کرد. خشایار که تلفنش تمام شده بود گفت:

سعید بود... می گفت هیچ مورد مشکوکی پیدا نکرده... مامورش هم گفته که ماشین رو پیدا کرده. روی زمین خون ریخته بود و اثر درگیری هم دیده می شد.

علیرضا آهسته گفت:

همیشه همه چیز اون طور که شواهد نشون می ده نیست.

سری به نشانه ی تاسف برای خودم تکان دادم. از آن زمین بایر خارج شدیم و وارد راه پر و پیچ خم کوهستانی شدیم. هوا داشت تاریک می شد و آسمان هر چند لحظه یک بار با نور رعدو برق روشن می شد. بعد پنج دقیقه دو ماشین دیگر و ماشین ون هم پدیدار شدند و پشت سر ما آمدند. چشم هایم را بستم و بی صدا اشک ریختم... پشیمان بودم... من برای این کار ساخته نشده بودم... من باید به سوهان برقی و پور و لاک های رنگی رضایت می دادم... من فقط یک آرایشگر بودم... متعلق به تهران و آن هوای آلوده بودم... هیچ استعداد خاصی نداشتم. یک دختر سبک و جلف و لجاجت بودم... دختری با رویاهایی شبیه به رویاهایی در مورد شاهزاده ی سوار بر اسب سفید... دیگر نمی دانستم تا کجا می توانم پیش بروم... ای کاش ردیاب را به سیاوش می رساندم و بعد همه چیز تمام می شد... خونسردی عجیب علیرضا معلوم نبود تا کی ادامه پیدا کند... اگر دوباره عصبی و دیوانه می شد چی؟ او می خواست دستم را رو کند...

دوباره ضعیف شده بودم. برای معمولی بودن دلتنگ بودم... برای عادی بودن... تکراری بودن... احساس می کردم لذت عجیبی توی تکراری بودن است... منی که همیشه چشم به راه آینده بودم، به طرز عجیبی دوست داشتم به گذشته برگردم... به روزهای که در آن فکر و ذکر این بود که خط چشمم را چطور بکشم و چطور پول برای لباس خریدن جور کنم... برای روزهایی که بی احساس و بی عاطفه بودم... روزهای قبل از سیاوش... لعنت به این روزهای عاشق بودن و دوست داشتن که حتی یک لحظه اش هم برایم لذت بخش نبود... لعنت!

دوباره داشتم ضعیف می شدم... دیگر نمی توانستم به قوی بودن ادامه بدهم... دیگر توانی نداشتم. دلم برای خودم تنگ شده بود... توی خودم گم شده بودم... می خواستم قوی باشم و کارم را پیش ببرم ولی هرچی توی خودم می گشتم پارالا را پیدا نمی کردم... آن دختر قوی کجا بود؟ چرا دیگر نمی توانستم خودم را پارالا بدانم؟

زیرچشمی نگاهی به صورت مغموم علیرضا کردم. آن قدر گرفته و ناراحت به نظر می رسید که دل سنگ هم برایش آب می شد... از پنجره ی ماشین بدون پلک زدن به بیرون خیره شده بود... درد را از صورتش می شد احساس کرد... می دانستم دلش شکسته است... من برگشته بودم ولی چه بازگشتی! شاید داشت دعا می کرد که ای کاش من بر نمی گشتم... شاید دعا می کرد که من را هیچ وقت با خودشان همراه نکرده بود... شاید او هم دنبال دختری می گشت که عاشقش شده بود... می دانستم او هم مثل من بغض کرده است... وقتی قطره اشکی را دیدم که از چشمش پایین چکید فهمیدم که او هم در ذهنش... یا شاید در قلبش به دنبال پارالا می گشت ولی پیدایش نمی کرد...

هوا به طرز وحشتناکی سرد بود. هم از ترس و هم از سرما می لرزیدم. قطره های درشت باران روی ماشین می ریخت و صدای قیژ قیژ برف پاک کن ها تنها صدایی بود که می آمد. رو به روی یک ویلا کوچک متوقف شده بودیم. ماشین ون رو به روی قسمتی از ساختمان که شبیه گاراژ بود متوقف شده بود... تقریباً مطمئن بودم که سیاوش توی آن ماشین است.

در آن تاریکی نگاهی به ویلا کردم. یک حیاط کوچک به اندازه ی حیاط خانه ی خودمان داشت که درخت هایش در اثر سرمای فصل زمستان بی شاخ و برگ شده بودند. نمایی ویلا با ویلاهایی که در شمال کشور و تهران دیده بودم چندان فرقی نداشت. از محیط به نسبت پر درخت اطراف متوجه شدم که احتمالاً آن نقطه بیلاق آن منطقه به حساب می آید. علیرضا پشت سر من از ماشین پیاده شد. دندان هایم از سرما به هم می خورد. بازوهایم را گرفتم و سرم را در مقابل سوز بدي که می آمد پایین انداختم. علیرضا که دید سردم شده است کتتش را روی شانه ام انداخت و گفت:

بیا بریم تو.

از لحن کلامش متوجه شدم که هنوز ناراحت است. وارد ویلا شدیم. خوشبختانه ویلا محیط گرمی داشت. یک هال کوچک داشت که با در شیشه ای از سالن پذیرایی جدا می شد. چراغ های سالن پذیرایی خاموش بود و نمی توانستم جزئیات آن جا را تشخیص بدهم. توی هال یک دست میل قهوه ای رنگ بود که مدلتش قدیمی به نظر می رسید. فرش دستبافت کرم و زیبایی روی سرامیک نه چندان تمیز زمین پهن شده بود. شومینه ی بزرگی توی هال روشن بود که

گرمای مطبوخ یخ بدنم را آب کرد. سمت راست هال یک راهروی تاریک بود که به اتاق ها ختم می شد. من که کنار شومینه ایستاده بودم زیر نگاه های مردها به شدت معذب شده بودم. زمزمه های نه چندان آهسته و خنده های پر از شیطنت شان مو روی تنم سیخ می کرد. در دل گفتم:

تنها دختر یک جمع آدم بی حیا بودن همین دردرسها رو داره.

بعضی از حرف هایی که می زدند را می شنیدم... کلمات رکیکی که نشان دهنده ی تصورات کثیفشان بود باعث شد صورتم سرخ بشود. خنده هایشان هر لحظه بلندتر می شد که ناگهان صدای فریاد علیرضا بلند شد:

ساکت!

بلافاصله همه ساکت شدند. نفس کسی در نمی آمد! من که با فریاد بلند علیرضا رسماً از جا پریده بودم، برگشتم و چهره ی بهت زده ی مردها را نگاه کردم. قیافه هایشان دیدنی بود. دهان سعید نیمه باز بود و چشم هایش گشاد شده بود. خشایار به زور سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد و اصلاً هم در این زمینه موفق نبود. وقتی آب دهان قورت دادن های مکرر مردها را دیدم به سمت علیرضا برگشتم. دوباره حالت های عصبی اش داشت برمی گشت. صورتم را به طرفی دیگر چرخاندم. تحمل دیدن رگ متورم شده ی گردنش را نداشتم. قلبم محکم در سینه می زد... کار من قرار بود با او به کجا برسد؟

صدای علیرضا را شنیدم که آهسته بود ولی کاملاً مشخص بود که نشان دهنده ی آرامش قبل از طوفان است:

هرکی یه کلمه ی دیگه حرف بزنه تا صبح باید زیر بارون کشیک بده... شیرفهم شد؟

صدا از کسی در نیامد. علیرضا بازوی من را گرفت و امرانه گفت:

بیا!

مگر جرئت اطاعت نکردن داشتم؟ همان طور که سرم را پایین انداخته بودم دنبال علیرضا رفتم. وارد یکی از اتاق ها شدیم. با دیدن تخت دو نفره ی توی اتاق خواستم برگردم و از آن جا خارج شوم که علیرضا در را محکم بهم کوبید. به دیوار تکیه دادم و آب دهانم را قورت دادم. قلبم در دهانم بود. علیرضا دیگر ناراحت به نظر نمی رسید. کلافه و عصبی بود. کتکش را در آورد و روی تخت انداخت. دستی به موهای مرتیش کشید و سیگاری روشن کرد. خوشحال بودم که حرفی نمی زند ولی می دانستم مصمم است که از زیر زبانم حرف بکشد. نمی دانستم باید چه بهانه ای بیاورم... دستم پیش او رو شده بود. چه دروغی می توانستم بگویم؟ فقط می توانستم سکوت کنم... می دانستم اگر در تنگنا قرار بگیرم مجبور می شوم از احساساتش سوء استفاده کنم... هیچ سلاح دیگری نداشتم... مشکل اینجا بود که در این زمینه هم تخصص خاصی نداشتم. معمولاً زدن مخ پسرها کار مارال بود... .

علیرضا پکی عمیق به سیگارش زد و گفت:

خب... فکرهاتو کردی؟ دیگه چه دروغی می خوای تحویل بدی؟ دیگه چی می خوای بگی؟ این دفعه می خوای چه جور ی به شعورم توهین کنی؟

سرم را پایین انداختم. علیرضا داد زد:

سرت و بگیر بالا!

نمی توانستم... پام را با حالت عصبی تکان می دادم و دعا می کردم معجزه ای رخ بدهد و عصبانیت علیرضا از بین برود. علیرضا بازوهایم را گرفت و گفت:

چرا چیزی نمی گوی؟ چرا راستش رو بهم نمی گوی و همه چی رو تموم نمی کنی؟

دست هایم یخ زده بود... از او و عصبانیت هایش می ترسیدم... علیرضا پوزخندی زد و گفت:

باورم نمي شه... دوباره اشتباه کردم... يه بار ديگه خودم و اسير يه آدم بي ارزش کردم... آدمي که درک نمي کنه چه قدر به خاطر حفظ جونش زحمت کشيدم... آدمي که نمي فهمه براي دردهايي که کشيده هيچ کس به اندازه ي من متاسف نيست... مي دوني... من آدم خوبي نيستم... تو حتي نمي توني تصورش رو بکني که من چه کارهايي توي زندگيم کردم... نمي دوني تا کجاها رفتم و با چه آدم هايي گشتم... خيلي ساله که انسانيتم رو با دست هاي خودم از بين بردم... انسانيتي که هر وقت بهش فکر مي کردم ياد مهتاب مي افتادم... ياد گذشت ها و خريبت ها و علاقه ي احمقانه م به اون زنيکه ي هرزه مي افتادم... بعد از مهتاب دوست داشتم خودم و گم کنم. دوست داشتم مرد ضعيفي که گول چشم و ابروي اون آشغالو خورد رو فراموش کنم... هر روز بيشتتر از آدم بودن فاصله مي گرفتم... تو نمي توني بفهمي برام چه لذتي داشت که اين بار خودم آدم بده باشم... اين بار من باشم که ضربه مي زنم... ديگه من نبودم که ضربه مي خوردم.

سيگارش را توي جا سيگاري خاموش کرد. دوباره به سمت آمد. با دست راستش گونه ام را نوازش کرد و با دست چپش بازويم را آهسته گرفت و گفت:

از اولين لحظه اي که ديدمت ازت خوشم مي يومدم... نمي توني بفهمي چه قدر از خودم بدم مي ياد که يه بار ديگه عاشق يکي شدم که عين مهتاب مي مونه... عين سيمين... نمي توني بفهمي... .

ازم فاصله گرفت. سيگار ديگري روشن کرد و گفت:

مي دوني چيو توي تو دوست دارم؟ حس خودم رو به تو... پيش تو هميشه بايد تلاش کنم که صبور باشم... هميشه بايد سعي کنم که گذشت کنم... صبر کردن، گذشت کردن و دوست داشتن باعث مي شه يه بار ديگه حس کنم که آدمم... حالا به خودت نگاه کن. ببين چه جوري جواب احساس من و دادې. خواستم آدم باشم... خواستم دوباره شروع کنم ولي... تو پشيمونم کردې. مطمئن باش که خودتم پشيمون مي شي... نمي خواي چيزي بگي؟ ... نه؟

سر تکان داد و گفت:

برايم چاره ي ديگه اي نداشتي... به من جواب پس دادن خيلي راحت تره تا به خشايار .

قلبم در سينه فرو ريخت. او از چي حرف مي زد؟ عليرضا بلند صدا زد:

خشايار!

در باز شد و خشايار وارد اتاق شد. عليرضا با بداخلاقي گفت:

تحويل تو مي دمش.

خشايار آلبند شومي تحويلم دادم. داشتم سکنه مي کردم... يعني مي خواستند چي کار کنند؟ خشايار با خشونت بازويم را گرفت و گفت:

بيا... زود باش.

خودم را عقب کشيدم و داد زدم:

علي!

عليرضا پشتش را بهم کرد و گفت:

خودت اين راه و انتخاب کردې.

التماس کردم:

علیرضا خواهش می‌کنم.

علیرضا گفت:

پارالا... خرید کردن هم حد و مرز داره... من دیگه بیشتر از این جا برای حماقت کردن ندارم.

خشایار من را به زور کشید و به خاطر زانوی زخمیم خیلی زود موفق شد من را دنبال خودش بکشد. علیرضا به او گفت:

فقط... شورش رو در نیار.

خشایار با خنده گفت:

بسپرش به من!

او من را دنبال خودش کشید و از ویلا بیرون برد. من مقاومت کردم و گفتم:

خواهش می‌کنم ولم کن... بابا چی از جونم می‌خواید؟ من چه جور می‌توانم ثابت کنم که دارم راست می‌گویم؟

خشایار هیچی نگفت. من را به سمت گاراژ برد. خودم هم نفهمیدم چطوری اشک هایم روی گونه هایم جاری شد. مردی که چتر بالای سرش گرفته بود و کنار گاراژ ایستاده بود در را باز کرد. خشایار من را هل داد داخل. خوردم زمین ولی بلافاصله سرم را بلند کردم و خواستم دوباره به خشایار التماس کنم که چشمم به سیاوش افتاد. گوشه ی گاراژ نشسته بود... دست هایم را پشت سرش بسته بودند. پای چپم را خم کرده بود و سرش را روی زانویم گذاشته بود. با دیدنش قلبم در سینه فرو ریخت. فقط یک تی شرت آستین بلند مشکی تنم بود... لباس هایم توی آن سرما از من هم کمتر بود. گاراژ تاریک بود و نمی‌توانستم او را به خوبی ببینم ولی حس می‌کردم حال و روز خوبی ندارد. خشایار چراغ را روشن کرد. با دیدن وضعیت سیاوش فریادم را در گلو خفه کردم. گردنش از خون خیس بود. لرزش محسوس بدنش یا از سرما بود یا از درد. خشایار به سمت او رفت. لگد محکمی به پهلویش زد و گفت:

سرت و بگیر بالا... دادگاه رسمیه.

به حرف لوس خودش خندید. سیاوش سرش را بلند کرد. با ناباوری به صورت من نگاه کرد. سری تکان دادم و در دل فریاد زدم:

من و ببخش که برگشتم... متاسفم... من و ببخش.

ولی نمی‌توانستم بلند حرف بزنم. دندان هایم را روی هم فشردم و بغضم را فرو دادم. فقط می‌توانستم بی صدا اشک بریزم. گونه ی سمت چپ صورت سیاوش ورم کرده بود و پایین چشم هایم کبود شده بود. طرف راست صورتش که رو به دیوار بود را درست نمی‌دیدم ولی وضعیت طرف چپ صورتش وخیم بود. خون از گوش زخمیش روی گردنش می‌ریخت. با این حال با دیدن من اخمی کرد و دور از چشم خشایار سری به نشانه ی تاسف تکان داد. خشایار بین ما ایستاد و گفت:

خب! به فرصت خیلی کوچیک بهتون می‌دم... حرف بزنید... بگید که نقشتون چی بود... هفتون چی بود... این آخرین فرصتیه که بهتون می‌دم.

بعد به دیوار تکیه داد. دست به سینه زده بود و منتظر بود. در همین موقع صدای سعید را از پشت سرم شنیدم:

این مارمولک رو دست کم نگیر.

و لگدي به کمرم زد. جيغ کوتاهي کشيدم. سیاوش سرش را پايين انداخت. خشايار لگد محکمي تو صورت او زد...
هیچ صدایي از سیاوش در نیامد. خشايار پوفي کرد و گفت:

هنوزم مقاومت مي کني آره؟ نمي خواي هيچي بگي؟ فکر مي کني تا کجا مي توني درد و تحمل کني؟

عليرضا هم به آن جمع اضافه شد. دست هایش را در جيب کتتش کرده بود و با ناراحتي نگاهم مي کرد. به سمت آمد.
صورتم را با دست بالا گرفت و گفت:

هنوزم دير نشده ها!

دستش را با خشونت کنار زدم و داد زدم:

بهم دست نزن عوضی! مرتکبه ي روانی!

خشايار سوتي زد و سعيد پخ زد زیر خنده. خشايار با خنده گفت:

این دختره که هاره! گشتي گشتي این تحفه رو پيدا کردی و پسندیدی؟

سعيد دوباره خندید. دستي به کمرم کشيدم. دردش کمتر شده بود. عليرضا چشم غره اي به خشايار رفت. سعيد و
خشايار بلافاصله ساکت شدند. عليرضا نگاهی به سیاوش کرد و به خشايار گفت:

از زیر زبون این نمي توني چیزی بيرون بکشي. آگه بميره هم حرف نمي زنه.

خشايار ابرو بالا انداخت و گفت:

همه بالاخره به حرف مي يان... مهم کي و چه جوريشه.

عليرضا خم شد و به سیاوش گفت:

تو که نمي ذاري به خاطر حرف نزنن و لال موني گرفتنت پارلا ناقص بشه!

برایم عجيب بود که سیاوش در آن موقعيت هم خونسرد بود. پوزخندي زد و گفت:

تو خودت و به هر دري مي زني که يه جوري از مون حرف بکشي بدون این که پارلا صدمه ببينه. براي کسي از این
سخنرانی ها کن که نشناسدت.

عليرضا گفت:

جدا؟ مشکل اينه که من از این جا بيرون مي رم و کار و مي سپرم دست خشايار... اون وقت ديگه کسي نيست که
براي پارلا دل بسوزونه.

سیاوش شانه بالا انداخت و گفت:

مي دوني که من هيچ نقطه ضعفي ندارم... نمي توني من و مجبور کني حرف بزوم.

عليرضا با سر به من اشاره کرد و گفت:

نقطه ضعف جلوت نشسته... مي دوني سیاوش... آدم هاي درست کار رو خيلي خوب مي شه کنترل کرد. من يه
جورايي منتظر بودم سر و کله ت پيدا شه. مي دونستم دنبال پارلا مي ياي.

سیاوش پوزخندي زد و گفت:

اون وقت تو غير قابل پيش بيني هستي؟ تويي که هر حرکت و عکس العملت خيلي راحت قابل حدس زدنه؟
عليرضا براي چند ثانيه به صورت سياوش زل زد. بعد از جايش بلند شد و با عصبانيت سمت در گاراژ رفت. لحظه
ي آخر برگشت و نگاهی به من کرد. من چشم غره اي بهش رفتم و سرم را پايين انداختم... صدای بسته شدن در
گاراژ را شنيدم.

سعید بند انگشت هایش را شکست. خشایار با خنده گفت:

خب سعید! به نظرت پارلا درد کشیدن سياوش رو نمي تونه تحمل کنه يا سياوش درد کشیدن پارلا رو؟

سعید شانه بالا انداخت و با خنده گفت:

امتحان مي کنيم!

خشایار دستي به صورتش کشيد و گفت:

خب... حالا از کي شروع کنيم؟

طوري حرف مي زد که انگار مي خواهد تصميم بگيرد وسطي بازي کند يا واليبال. سعید که از او هم بدتر بود با
سرخوشي خنده اي کرد و گفت:

اين دختره که دو دقيقه اي به حرف مي ياد... بيا يه کم مقاومت سياوش و بسنجيم.

خشایار چيني به بينيش انداخت و گفت:

آخه فرخ سالم مي خوادش... از اين بيشتتر بزمنيش ناقص مي شه.

سعید دستش را در هوا تکان داد و گفت:

منظورم به اين نبود که! مي خوام ببينم چه قدر به اين دختره حساسه... اين دختره زود به حرف مي ياد مزه ش از بين
مي ره. بذار يه کاري کنيم که يه کم بخنديم.

قلم در سينه فرو ريخت... مگر من و سياوش اسباب بازي بوديم؟ پلکم با حالي عصبی پريد. دست هابيم از ترس و
سرما مي لرزيد. نفسم بند آمده بود... يعني علاقه ي عليرضا در اين حد بود که من را به اين عوزي ها بسپرد؟ با آن
ترس و اضطراب نمي توانستم هيچ راه حلي پيدا کنم... سياوش هم که با خونسردي اغراق آميزي سر جايش نشسته
بود و طوري سعید و خشایار را نگاه مي کرد انگار دارد پيام بازرگاني تماشا مي کند... اي کاش من هم مثل او
خونسرد بودم... .

خشایار دستي به چانه اش کشيد و گفت:

به نظرت پليس ها غيرتي اند؟ يعني واقعا براشون مهمه که مردها دخترها رو اذيت نکنند؟

سعید شانه بالا انداخت و گفت:

چرا از من مي پرسي؟ اين يارو پليسه... از اون بپرس.

خشایار رو به سیاوش کرد و گفت:

آره؟ تو غیرتی هستی؟

سیاوش سر تکان داد و گفت:

بستگی داره به شخصش... .

سعید سوت زد و خشایار کرکر خندید. سیاوش پوزخندی زد و گفت:

راه خوبی برای تفریح کردنه.. مگه نه؟ دست یه نفر و ببندید و بندازیدش یه گوشه... یه دختر که وزنش به زحمت به پنجاه کیلو می رسه و یه سوم هیکتون رو هم نداره رو هم اذیت بکنید و بخندید.

خشایار نج نچی کرد و گفت:

زیاد حرف می زنی... ولی بی مورد حرف می زنی... .

سعید گفت:

دیدي توي این فیلم های ایرانی طرف می یاد دو ساعت شاخ و شونه می کشه؟ بعد صحنه ی اکشن فیلم که در حد دعوای بچه ها تو مهدکودک فقط دو دقیقه طول می کشه؟

خشایار خندید و گفت:

راست می گی... ما هم شدید مثل اون ها... من خودم عجیب به روش های عملی گرایش دارم.

سعید سر تکان داد و گفت:

مثلا همین مقوله ی غیرت!

به طرف من آمد... من که از ترس مثل بید می لرزیدم و در شرف سکنه کردن بودم ازش فاصله گرفتم. سعید چنگی به موهایم زد. صورتش را جلو آورد و گونه اش را به گونه ام مالید... من هیچ وقت دختر چشم و گوش بسته ای نبودم... خیلی وقت ها پیش می آمد که با دوست پسرهایم خوش بگذرانم ولی... آن پسرهای خوش قیافه با صورت های اصلاح کرده که بوی عطرشان آدم را مست می کرد کجا و سعید با آن هیکل گنده و زخم های بخیه خورده اش کجا!

چندشم شد و بی اختیار خودم را عقب کشیدم. سعید لبخندی زد و گفت:

اون روز توي خونه ی علیرضا خیلی لوند و جذاب به نظر می رسیدی... اینم شانسی منه دیگه... اون روزها قسمت علیرضا می شدی این روزها که این طور بی رنگ و لعاب و داغونی به من رسیدی.

خشایار پوزخندی زد و گفت:

سعید! دقت کردی که علیرضا تنها کسیه که اینجا یه دختر باهاشه؟ هر شب می ره با این دختره خوش می گذرونه اون وقت من و توی بدبخت باید زیر این بارون کشیک بدیم. دعواشون هم که می شه ما باید این دختره رو ادب کنیم.

سعید که سرش را توی موهایم فرو کرده بود او هومی گفت. خشایار ادامه داد:

این دختره هم همچین بدک نیستا! از چشم و چالش خوشم می یاد. هیکلشم که بدک نیست... نه! خوبه!

نگاه هاي هيز خشايار هم به حرکات سعيد اضافه شد. سعيد دستي به گردنم کشيد و لاله ي گوشم را گاز گرفت. او را با خشونت کنار زد. ازش فاصله گرفتم ولي سعيد وحشي تر شد. موهايم را کشيد و گفت:

رم نکن! فهميدي! من به دخترهايي که جفتک مي اندازن رحم نمي کنم.

عصباني شده بود... انگار يادش رفته بود که وظيفه اش اين است که از من حرف بکشد. من او را با دست پس مي زدم و او که هر لحظه حريص تر مي شد خودش را بيشتري به سمت من کشيد. مي توانم بگويم که او يک وحشي به تمام معنا بود. در عرض دو دقيقه تمام گردن و گونه ي سمت راستم بر اثر گاز زدن هاي او کبود و زخم شد.

خشايار سر سپاوش داد زد:

چيه؟ اقا پليسه روي اين دختره غيرت داري؟ اگه نداري چرا نگاهش نمي کنی؟

دوست نداشتم تسليم بشوم. هر چي بيشتري تقلا مي کردم سعيد بدتر مي شد. از پس او بر نمي آمدم. با يک دست دو دستم را گرفت و رويم خم شد. جیغ زد:

چي کار مي کنی آشغال؟

سعيد در گوشم زمزمه کرد:

قبل از اين که به خاطر عماد به درک بفرستمت مي خوام لذت ببرم... .

ديگر داشتم مي مردم. قلبم آن قدر محکم مي زد که مي ترسيدم از سينه ام بيرون بجهد. حالت تهوع داشتم و تمام بدنم يخ زده بود. در همين موقع چشمم به صورت بي تفاوت و خونسرد سپاوش افتاد... از ناراحتي حس مرگ بهم دست داد... قطره اشکي از چشمم پايين چکيد... براي او انگار هيچ چيزي مهم نبود. هق هقم را در گلويم خفه کردم... من به خاطر آن آدم بي غيرت و بي تعصب خودم را توي دردسر انداخته بودم. با خونسردي فقط نگاه مي کردم... نگاه مي کرد که سعيد چطور هر لحظه بيشتري به سمت من خم مي شد... بيشتري وحشي مي شد... بيشتري گرم مي شد... بيشتري حريص مي شد... دست هاي سعيد که به بدنم چنگ مي انداخت و نگاه هاي حريص خشايار که انگار بدش نمي آمد خودش هم يک امتحاني بکند عذاب نمي داد... نگاه هاي بي تفاوت سپاوش من را مي سوزاند.

خوشبختانه خشايار که احساس خطر کرده بود گفت:

خب... خب... بسه سعيد! اين دختره دوست دختر عليرضاست... دو روز ديگه ناز و عشوه مي ياد براي عليرضا و خرس مي کنه.. اون وقت من و تو رو لو مي ده. عليرضا رو هم که مي شناسي... قاطي کنه خون جلو چشمش رو مي گيره.

سعيد من را به عقب هل داد و از جايش بلند شد. نفس عميق و صداداري کشيدم. در دل هزار مرتبه خدا را شکر کردم که سعيد بيشتري از اين پيش نرفت. به شدت مي لرزيدم و جاي گازهاي وحشتناک سعيد را روي پوستم مي ماليدم. مثل ابر بهاري گريه مي کردم... حس تحقير بهم دست داده بود... من يه بازيچه بودم... از دختر بودن خودم متنفر شده بودم... براي همه يک عروسک بودم... حتي براي سپاوش... پس چرا بهم گفته بود که نمي گذراد کسي من را تحقير کند؟ يعني همه اش دروغ بود؟

دوست نداشتم صدي گريه کردنم را بشنوند. از عالم و آدم متنفر شده بودم... از مادرم که من را به دنيا آورده بود... از پدرم که ما را ول کرده بود... از سرهنگ که من را دنبال اين کار فرستاده بود... از سپاوش که بي تفاوتيش ديوانه ام مي کرد... از عليرضا که علاقه ي کذابي اش به من باعث و باني همه ي اين درسرها بود... و از خودم... از خودم براي وجود داشتنم بدم مي آمد... از تک تک سلول هاي بدنم متنفر شده بودم... به خصوص از لاله ي گوش و گردنم... احساس مي کردم جاي دست سعيد روي بدنم مانده است... به خودم لرزيدم. يک آن براي همه ي دخترهاي دنيا متاسف شدم... از همه ي مردهاي نامرد دنيا متنفر شدم... .

سعید دستی به صورتش کشید و به سمت سیاوش رفت. رو به خشایار کرد و گفت
این مرتیکه که ظاهرا ککش هم نمی گزه. بیا از این دختره حرف بکشیم.

فصل پانزدهم

سعید دوباره دستی به صورتش کشید و سعی کرد که به خودش مسلط شود. خشایار سری به نشانه ی موافقت تکان داد. پوزخندی زد. خم شد و با لبخند شومی به سیاوش خیره شد و گفت:

گوشت چگونه؟ هنوزم درد می کنه؟

دستی به لاله ی گوش سیاوش کشید. سیاوش عکس العملی نشان نداد. خشایار فندکی از جیبش در آورد. رو به من کرد و گفت:

این آقا پلیسه برایت مهمه؟ منظورم اینه که ناراحت می شی اگه گوشتش و کباب کنم؟

در دل گفتم:

عمر حرف بزنم... سیاوش و آتیشم بزنن حرف نمی زنم... عوضی آشغال!

خشایار فندق را روشن کرد و پشت گوش زخم شده ی سیاوش گرفت. سیاوش نفس صدادار و عمیقی کشید. دهانش را بسته بود ولی مشخص بود که فریادش را در گلویش خفه کرده است. سرش را به سمت مخالف چرخاند. خشایار با دست گلوئی او را گرفت و به سرش را به دیوار کوباند. دوباره فندق را پشت گوش او گرفت. سیاوش به زحمت جلوی فریادش را می گرفت. چشم هایش را بسته بود و صداهای نامفهومی از گلویش خارج می شد. خشایار با خشونت گفت:

اگه به حرف نیای این قضیه فقط به گوشت محدود نمی شه... اون وقت مجبورم برم سراغ جاهای حساس تر!

دستی به چشم چپ سیاوش کشید. من که حالت تهوع بهم دست داده بود دستم را جلوی دهانم گرفتم و سعی کردم جلوی خودم را بگیرم و بالا نیآورم. به شدت می لرزیدم و کنترل روی اعضای بدنم را از دست داده بودم... مطمئن بودم که اگر آن اتفاق بیفتد آن وسط غش می کنم... باید چی کار می کردم؟ چطور ممکن بود از آن وضعیت نجات پیدا کنم؟

سعید داد زد:

زود باش دیگه!

خشایار پوزخندی زد و گفت:

فرخ سالم می خوادش ها!

سعید حرف او را اصلاح کرد و گفت:

زنده می خوادش. همین قدر که بتونه حرف بزنه کافیه.

دست خشایار کمی به سمت بالا چرخید و من بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم... خشایار و سعید نگاه های معنی داری بهم کردند. من جلوی دهانم را گرفتم. خشایار گلوئی سیاوش را ول کرد و دستش را پایین آورد. ایستاد و گفت:

آخه دختر! تو که تحمل نداری برای چی الکی مقاومت می کنی؟ راستش و بگو و همه چی رو تموم کن!

در دل گفتم:

باید چی کار کنم؟ آخه چی بگم؟ حتی اگه اعتراف کنم که می خواستم با سیاوش فرار کنم باید چه دلیلی برای برگشتنم بیارم؟

توی اوج استرس شروع به فکر کردن کردم... آن قدر برای فکر کردن عجله داشتم که متوجه شدم نمی توانم تمرکز کنم... چرا من توی خالی بستن ضعیف بودم؟... باید چی کار می کردم؟

خشایار که تا آن لحظه منتظر بود من متحول بشوم و جواب بدهم ناامید شد. با سر به سعید اشاره ای کرد. سعید نفس عمیقی کشید و گفت:

برگردیم سر مقوله ی غیرت یا یه کم روی جون سیاوش ریسک کنیم؟

خشایار خندید و گفت:

بابا این پسره بی غیرته! ندیدی چطور مثل ماست داشت این دختر و نگاه می کرد؟

سعید با زرنگی گفت:

ولي اولش سرش و اون وري کرده بود که چيزي نيينه.

خشایار شکلي با صورتش در آورد و گفت:

اون به خاطر چشم پاکيش بود... مي خواست يه وقت از راه راست منحرف نشه... آخه آگه منحرف بشه با اين دست هاي بسته چي کار مي خواد بکنه؟ دستش به هيچ جايي بند نيست.

سعید شانه بالا انداخت و گفت:

آخه چطور آدمي که به خاطر اون دختره شهرزاد اين همه خودش رو توي دردمر انداخت اين قدر نسبت به يه دختر ديگه بي تفاوت مي شه؟ هميشه فکر مي کردم آدم غيرتي باشه... تو نداشتي زياد پيش برم خشایار... آگه نه تا حالا اين پسره عين بلبل حرف مي زد.

انگار سعید بدجوري حالش خراب بود... با وحشت به خشایار نگاه کردم. اگر او موافقت مي کرد چي؟ اگر به سعید اجازه مي داد چي؟ بايد چي کار مي کردم؟ اگر... اگر سعید کنترولش را از دست مي داد و خشایار هم حريف او نمي شد چي؟ خشایار داشت فکر مي کرد و اين خبر بد ي براي من بود... سعید منتظر جواب خشایار نماند. دوباره به طرفم آمد و من از وحشت جيج بنفشي کشيدم. سعید که انگار ساديسم داشت خنديد و بازو هاي من را گرفت... برگشت و به خشایار گفت:

خشایار... مي دوني چيه؟ يه چيزي به فکرم رسيد... ببين! آگه عليرضا خيلي با اين دختره پيش رفته باشه که اين ديگه دختر نيست... آگه هم پيش نرفته باشه که نمي دونه دختره يا نه... .

چشم هاي من از تعجب چهار تا شد. ناله ام در گلويم خفه شد. احساس کردم قلبم تير کشيد. يک لحظه از اين شک وارده چشمم سياهي رفت و حس کردم الان است که غش بکنم.

خشایار گفت:

بي خيال! دو تا مشت بزنيم توي شکم اين پسره، دختره به حرف مي ياد... مگه نديدي چه دل ناز که؟

سعید با عصبانيت رو به او کرد و گفت:

به حرف بيباد که چي بشه؟ خوش به حال عليرضا بشه؟ من و تو آدم نيستيم؟ کارگر عليرضايم؟ آگه مي خواستم ازشون حرف بکشم که تا حالا صد بار حرف زده بودن... يه بارم شده بزار به خودمون فکر کنيم... .

لبخند پليد خشایار نشانه ي موافقتش با اين موضوع بود... سعید دست انداخت و شالم را از سرم کشيد. داد زدم:

ولم کن وحشي! خيلي خب... حرف مي زنم... مي گم جريان چي بوده.

سعید پوزخندي زد و گفت:

باشه... حرف بزني... ولي بعدش حرف بزني... بذار اول يه کم خوش بگذرونيم بعد... براي حرف زدن فرصت زياده... .

سعید دستش را روي دهانم گذاشتم و صداي بلند جيجم را خفه کرد. خشایار دوان دوان به سمت در گاراژ رفت. صداي زمزمه اش را مي شنيدم... فهميدم که دارد مامور دم در را دک مي کند... تمام تلاشم را براي کنار زدن سعید کردم... ولي... دستش را چنان محکم روي دهانم مي فشرد که احساس مي کردم دندان هاي من در حال خرد شدن هستند. با تمام وجود جيج مي زدم ولي صدایم به جايي نمي رسيد.

فقط از پشت پرده ي اشک هاي من همه چيز را مي ديدم... نه صدايي مي شنيدم و نه ديگر توان جيج زدن داشتم... جسمم به سختي تحت شکنجه بود... ولي روحم به سمت آزادي پر مي کشيد... بين گذشته و آينده به پرواز در آمده بود... بين

روزهاي پر از تکرار گذشته و روياهاي شیرين آینده که رو به تخریب بود... نه صدای پاره شدن مانتویم را شنیدم و نه حتی می توانستن صورت سعید را درست ببینم. از ترس یخ بسته بودم و سیل اشک هایم جاری شده بود... یک آن توجهم به سعید و حرکات وحشیانه اش پرت می شد و یک لحظه ی دیگر بین روزهاي نیامده و روزهاي گذشته گم می شدم... نه اشک هایم دردی را دوا می کرد و نه توان پس زدن سعید را داشتم... به طرز عجیبی تصویر شهرزاد توی ذهنم می چرخید... چطور برای کمک کردن به او تردید کرده بودم؟... در دل فریاد زدم:

خدایا... من چرا نمی میرم؟ چرا همین الان من و نمی کشی؟ یعنی من برای همین به دنیا اومدم؟ به عمر عروسک باشم توی دست این و اون و بعد این طور باهام رفتار بشه؟ خدا!

چشم هایم را بستم... نمی خواستم تصویر صورت وحشی و شیطانی سعید را ببینم... نمی خواستم تصویری از او در این حالت توی ذهنم بماند... سعید هر لحظه هیجان زده تر می شد... ثانیه به ثانیه حریص تر می شد... ولی هنوز فرصت باقی بود... خدایا! بهم کمک کن!

دل به حال خودم و روياهاي شیرین سوخت... سرم را کمی به سمت سیاوش چرخاندم... پلک زدم و اشک هایم از روی گونه هایم روی زمین چکید. با التماس نگاهش کردم... سرش را پایین انداخته بود... به زیباترین شب زندگیم فکر کردم... شبی که او دستش را روی دستم گذاشته بود... به اولین باری که با لمس پوست یک نفر لذتی روحانی برده بودم... دل برای خودم می سوخت که سهمم از تجربه ی احساس فقط آن شب بود... توی ذهنم به هر چیزی چنگ می زدم... حس می کردم اگر بخوام به سعید توجه نشان بدهم در جا سخته می کنم... .

و کابوس دیگری در راه بود... حرکات سعید باعث شده بود که خشایار هم وسوسه بشود. پشتش را به سیاوش کرد و به سمت گام برداشت. گلویم از فشار بغض در حال منفجر شدن بود... نه از مشت زدن به بازوی سعید چیزی نسیم می شد و نه لگد پراندن... کم کم احساس کردم این تقلا کردن هایم بیشتر موجب خوشحالی اش می شود... دست از این کار کشیدم. چشم هایم را باری دیگر باز کردم که نگاه آخر را به سیاوش بکنم که... .

سیاوش به سمت جلو خم شد. زانوهایش را توی شکم خم کرد... دست هایش را از زیر بدن انعطاف پذیرش رد کرد... با مچ دو دستش به زمین فشاری وارد کرد و از جا پرید. به سمت خشایار دوید و قبل از این که خشایار متوجه بشود او را به دیوار کوباند. قبل از این که خشایار عکس العملی نشان بدهد زانوی سیاوش محکم به شکمش خورد. خشایار خم شد و عقب عقب رفت. از میدان دیدم خارج شد. سعید تازه متوجه وضعیت شده بود. خودش را کنار کشید و من توانستم بچرخم. دیدم که سیاوش با همان دسته بسته اسلحه ی خشایار را پشت کمرش بیرون کشید. سعید داد زد:

اوه... .

صدای تیري که از حد فاصل من و سعید گذشت در گاراژ منعکس شد. همگی از جا پریدم و من جیغی کشیدم. یک آن سعید و خشایار خشک شدند. صدای گام هایی شتابان را شنیدم و حس کردم چند نفر آدم هر لحظه به گاراژ نزدیک می شوند. سیاوش پوزخندی به صورت بهت زده ی سعید زد. اسلحه را انداخت و با سرعت از میدان دیدم خارج شد.

خشایار زودتر از سعید به خودش آمد. سریع شروع کرد به بستن دکمه های بلیزش... قبل از این که سعید خودش را جمع و جور کند در گاراژ باز شد و من توانستم سه مرد با لباس های مشکی را ببینم که دم در ایستاده بودند... و پشت سرشان علیرضا وارد شد... نگاه وحشت زده و متعجبش اول روی دست خشایار که روی دکمه ی لباسش بود چرخید... بعد به جای گلوله روی دیوار که کمتر از نیم متر با من فاصله داشت نگاه کرد... چشمش هایش با دیدن اسلحه ی زیر پای خشایار گشاد شد... به مانتوی پاره شده ی من و ... در آخر به به سعید نگاه کرد. سعید که تی شرتش را دوباره تنش می کرد دستش را بالا آورد و گفت:

این جور که به نظر می رسه نیست... بذار توضیح بدم.

دست های علیرضا مشت شد. در نور کم گاراژ احساس کردم که صورتش کاملا سرخ شد. رگ گردنش متورم و چشم هایش گشاد شد. مثل گرگ زخم خورده به سمت سعید دوید. قبل از این که سعید به خودش بیاید مشت محکم علیرضا

توي صورتش خورد و او را با آن هيكل پرت كرد... بعد از لگد محكمي به شكش فرود آمد و فريادش به هوا رفت. او به پهلو روي زمين افتاد و قبل از اين كه بلند شود لگد محكم عليرضا توي شكش خورد. سعيد ناله اي از درد كرد و گفت:

بذار حرف بزنم لعنتي!

تا به آن روز عليرضا را آن طور ديوانه نديده بودم. چنان فرياد بلندي زد كه نزديك بود پرده ي گوشم پاره شود:

خفه شو عوضي! ايني كه اينجاست زنده... فهميدي عوضي (...)! زنده! مي كشتت سعيد... قسم مي خورم كه مي كشتت... .

سعيد عصباني شد و بالاخره خودش را جمع و جور كرد. لگدي به ساق پاي عليرضا زد و از جا پريد. مشت محكمي پاي چشم او زد. عليرضا پرت شد عقب. خشايار و سه مرد ديگر هم زمان به سمت آن دو دويدند. خشايار بين آن دو نفر قرار گرفت. دست هاش را باز كرد و داد زد:

بسه!

عليرضا و سعيد به طور همزمان يقه ي او را گرفتند و پرتش كردند عقب. مشت سعيد توي شك عليرضا خورد. عليرضا فريادي از درد كشيد. با دو دست مشت سعيد را گرفت و دستش را پيچاند. سعيد دو زانو روي زمين افتاد، در حالي كه عليرضا دست او را پشتش پيچانده بود. عليرضا در گوش او داد زد:

چه غلطي داشتني مي كردي؟... زنده ت نمي دارم... .

سعيد كه مي ترسيد تكان بخورد و دستش در برود در همان حال گفت:

ولم كن رواني! ... نمي فهمي چي مي گي... اين دختره داشت اعتراف مي كرد... .

عليرضا فرياد زد:

من گفتم اين طوري ازش حرف بکشي؟

سعيد پوزخندي زد و گفت:

داشتم با ناز و نوازش ازش حرف مي كشيديم.

عليرضا قاطي كرد. دست او را ول كرد. با زانو محكم توي صورت سعيد كوبيد. سعيد بيني اش را دو دستي گرفت و فريادش به هوا رفت. بدون شك او از عليرضا قوي تر بود ولي عليرضا طوري ديوانه شده بود كه هيچكس نمي توانست با او مقابله كند.

خشايار و يكي از مردها عليرضا را گرفتند و او را عقب كشيدند. دو مرد ديگر به سمت سعيد رفتند و هر کدام يكي از بازوهاي او را گرفتند. سعيد بيني خوني اش را ول كرد. از جا بلند شد. دست مردها روي بازو هاش شل شد... انگار آن ها هم از ديدن عصبانيت سعيد ترسيده بودند. سعيد كه از خشم نفس نفس مي زد و سينه اش تند تند بالا و پايين مي رفت گفت:

بچه سوسول! تو چي از اين دختر مي دوني؟ هان؟ تو كه نبودي ببيني چطوري براي سياوش پرپر مي زد.

ديگر من هم با آن فاصله مي توانستم صداي نفس هاي صدادار عليرضا را بشنوم... كاملا ظاهر يك آدم رواني و ديوانه را پيدا کرده بود. چشم هاش در حلقه دو دو مي زد. او را كه مي ديدم دوباره دست هابم يخ مي زد. قلبم از هيجان محكم در سينه مي زد.

سعید ادامه داد:

توی احمق چشمت و روی همه چی بستن... نمی بینی که یه چیزی بین این و سیاوش هست... می دونی فرخ برای چی اجازه داد که با خودت بیاریش؟... به خاطر سیاوش... مطمئن بود که سیاوش این دختره رو تا اون سر دنیا هم دنبال می کنه... می بینی که حدسش هم درست بود... اول این دختره غیب شد... بعد سر و کله ی سیاوش پیدا شد... بعد این دختره برگشت... .

علیرضا سعی کرد خودش را آزاد کند و به سمت سعید حمله کند ولی خشایار او را عقب کشید و مانع یک دعوی اساسی دیگر شد. علیرضا داد زد:

بار آخرته که اسم فرخ و می یاری... امشب خودم می کشمت... دیگه مهلت پیدا نمی کنی که برای بابای من خودشیرینی کنی... بگو... برای آخرین بار اسم بابام و بگو... بهت مهلت می دم یه بار دیگه ام اسمش و بیاری.

سعید فریاد گوش خراشی زد:

این دختره عماد و کشته... فقط اون بود که توی پایگاه راه آهن دکتر ویزیتش کرده بود... خودم سرنگ رو دیدم که توی گردن عماد خورده بود... این دختره عماد و کشته.

سعید دو تا مردی که گرفته بودنش را کنار زد و گفت:

ولم کنید... برید این مرتیکه ی وحشی رو بگیرید... مگه با شما دوتا نیستم؟ زود باشید.

مردها نگاهی به سعید که رئیسشان بود کردند... دست او را ول کردند... نگاهی به علیرضا کردند که پسر رئیس رئیسشان بود. گیج شده بودند و نمی دانستند باید چی کار کنند. من که با شنیدن اسم عماد گلوم خشک شده بود با وحشت به سعید زل زدم. سعید گامی به سمت من برداشت و گفت:

قسم خورده بودم که جلوی چشم علیرضا پرپر کنم.

سعید اسلحه را از کمر یکی از مردها که نزدیکش ایستاده بود بیرون کشید. قلبم تیر کشید. نفسم در سینه حبس شد... خشک شده بودم. علیرضا تقلا کرد که خودش را آزاد کند. فریاد زد:

سعید حتی اگه فکرش رو بکنی قسم می خورم که ریز ریزت کنم.

خشایار و مرد درشت اندام به زور می توانستند علیرضا را نگه دارند. خشایار رو به دو مردی که کنار سعید ایستاده بودند گفت:

جلوشو بگیرید... چرا عین ماست ایستادید؟

ولی ظاهرا مردها توی تیم سعید بودند... برای دستور گرفتن به او نگاه می کردند. سعید دستش را صاف کرد و قفسه سینه ام را نشانه گرفت... پوزخندی زد و گفت:

زور نزن پسر! این دختر هیچ وقت قرار نبود تا آخرش با ما بیاد... قرار بود ازش استفاده کنیم که سیاوش و بکشونیم اینجا... بعد هم باید کلکش رو می کشیم... دستور مستقیم فرخ بود... حالا هم دیگه بهش احتیاج نداریم.

علیرضا فریاد زد:

بهت دستور می دم... .

سعید پوزخندی زد. سر تکان داد و گفت:

من از تو دستور نمی گیرم.

چشم های قرمز و گشاد شده اش را به سمت من چرخاند. لبخند شومی زد... .

علیرضا با شانه محکم توی سینه ی خشایار زد. فریاد خشایار به هوا رفت و دست علیرضا را ول کرد... و بعد...

پق!

صدای گلوله برای دومین بار در فضای گاراژ منعکس شد.

هم زمان با شنیدن صدای تیر دست هایم را روی چشم هایم گذاشتم... نفسم حبس شده بود... یخ بسته بودم... هیچ چیزی را حس نمی کردم... در کمال خوش وقتی متوجه شدم که جای گلوله را حس نمی کنم... شاید سعید طوری شلیک کرده بود که در جا مرده بودم... مرده بودم؟ پس حس رهایی بعد از مرگ چه؟ چرا بعد از مرگ هم همه جا این قدر سرد است؟ چرا هنوز جای زخم های بدنم درد می کند؟ این دیگر چطور مردن است؟... پس من نمرده بودم... من زنده و... سالم بودم.

سکوت وحشتناکی برقرار شده بود... هیچکس یک کلمه هم حرف نمی زد... جرئت نداشتم دستم را پایین بیاورم. اگر گلوله به سیاوش خورده بود چی؟ قلبم در سینه فرو ریخت... اگر این طور بود... چطور باید به زندگیم ادامه می دادم؟ یک لحظه تصویر سیاوش جلوی چشمم آمد... سر به زنگاه من را از دست سعید نجات داده بود... .

دست های لرزانم را آهسته پایین آوردم. فرصت نکردم با چشم دنبال سیاوش بگردم. با دیدن جنازه ی رو به رویم رعشه ای بدنم را فراگرفت... چشم های سعید گشاد شده بود و دهانش نیمه باز بود. دست هایش به طرف باز بود و اسلحه هنوز توی دستش بود. صورتش غرق خون شده بود... با دیدن جای گلوله روی سرش حالت تهوع بهم دست داد. رویم را برگرداندم. قلبم به تپش در آمده بود. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم تصویر او را برای همیشه از ذهنم بیرون کنم ولی نمی توانستم... دستم را جلوی دهانم گرفتم... اگر معده ام خالی نبود بالا می آوردم... از همه بدتر این بود که کسی صحبت نمی کرد.

سعید مرده بود ولی من هنوز داغی جای دست هایش را روی بدنم احساس می کردم... احساس می کردم جای دست هایش روی بدنم مانده است. گردن و گونه ام از جای گازهایی که گرفته بود می سوخت... تمام بدنم می لرزید و هیچ جوری نمی توانستم خودم را کنترل کنم و به خودم مسلط بشوم... صدای فریادم توی گلویم خفه شده بود و احساس می کردم حتی دیگر توانی برای ناله کردن ندارم.

همه توی شک بودند. سرم را بلند کردم و با چشم به دنبال سیاوش گشتم. کنج دیوار نشسته بود. دستش هایش را دوباره به پشتش برگردانده بود... مثل همیشه خونسرد به نظر می رسید. سرش را پایین انداخته بود... اخم کرده بود. صورتش کمی در هم رفته بود که احتمالاً به خاطر درد گوشش بود. چشم از او گرفتم و به دنبال کسی گشتم که به سعید شلیک کرده بود... همین که سرم را چرخاندم علیرضا را دیدم که بالاخره از چنگ خشایار خودش را آزاد کرده بود. اسلحه اش هنوز توی دستش بود. صورتش به حالت طبیعی برگشته بود... نه از خشم رگ گردنش متورم شده بود... نه صورتش قرمز شده بود. به سمت سعید رفت. اسلحه ی او را از زمین برداشت و به سمت مردی که تا چند دقیقه ی پیش به کمک خشایار او را گرفته بود، انداخت.

بالاخره خشایار سکوت را شکست و با لحنی که بهت زدگی از آن مشخص بود گفت:

این چه کاری بود که کردی؟

علیرضا سرش را به طرف او چرخاند. پوزخندی زد و گفت:

هنوز دکمه ی لباست رو نبستی خشایار... .

خشایار آب دهانش را قورت داد. سریع دکمه ی لباسش را بست و نیم نگاهی به من کرد... وحشت زده به نظر می رسید. علیرضا با تحکم به دو مردی که در تیم سعید بودند گفت:

جنازه ش و دفن کنید... زود باشید.

مردها از جایشان تکان نخوردند... یا شکه بودند یا هنوز فکر می کردند تحت فرمان سعید هستند. یک دفعه علیرضا داد زد:

گفتم زود باشید... یا نشون می دید که به دردم می خورید یا می فرستمتون همون جا که لیاقتتونه.

مردها با عجله به سمت جنازه ی سعید رفتند. علیرضا به سمت خشایار رفت. یقه ی او را گرفت. خشایار که به تته پته افتاده بود گفت:

علی... علی... چ- چ- چ... چی... چی کار می کنی؟

علیرضا که دوباره داشت به نفس نفس می افتاد گفت:

برای چی شلیک کردی؟

خشایار دهانش را باز و بسته کرد... هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. علیرضا داد زد:

هان؟ نمی شنوم!

خشایار به دست علیرضا چنگ زد و گفت:

من... من... من شلیک نکردم... سیاوش شلیک کرد.

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

آره... واقعا قانع شدم... سیاوش! همونی که دستش بسته ست!

خشایار که هل کرده بود گفت:

باور کن خودم نفهمیدم چی شد!... یه دفعه از جاش پرید و حمله کرد بهم... .

علیرضا داد زد:

بسه!

خشایار ساکت شد. علیرضا ادامه داد:

اگه بهت احتیاج نداشتم الان دراز به دراز کنار سعید افتاده بودی!

دستش را پایین انداخت. خشایار نفس راحتی کشید. سریع به سمت جنازه سعید رفت تا خودش را از علیرضا دور کند. علیرضا به سمت من چرخید. آهسته به سمت آمد. جلویم زانو زد. دستش را به طرفم دراز کرد ولی همین که دستش به پوست گونه ام خورد من خودم را کنار کشیدم. از هرچی مرد بود چندشم می شد. علیرضا آهسته گفت:

نگران نباش... باشه؟ تموم شد!

لحن آرام و مهربانش حالم را بد می کرد. او دوباره دستش را دراز کرد ولی من او را پس زدم. اشک هایم دوباره داشت روی گونه هایم می ریخت... تعجب می کردم که هنوز اشکی برای ریختن برایم مانده است. تازه بغضم داشت می ترکید... هر چیزی که آن شب بهم گذشته بود توی ذهنم می چرخید. دوست داشتم سرم را روی زمین بگذارم و بمیرم.

علیرضا بدون توجه به واکنش های من یک دستش را دور کمرم انداخت و یک دستش را زیر زانوهایم انداخت و بلندم کرد. با صدایی لرزان گفتم:

نکن!

علیرضا با همان لحن مهربانش گفت:

می خوام ببرمت تو.

از بالای شانه ی علیرضا به سیاوش نگاه کردم. سرش را بالا گرفته بود... نه اخم کرده بود و نه صورتش در هم رفته بود. او هم به چشم های من نگاه می کرد... نگران به نظر می رسید... شاید هم من دوست داشتم او را این طور تصور کنم. تا زمانی که از گاراژ خارج شدیم نگاهش بهم بود... تنها مردی بود که در آن شرایط می خواستم ببینمش... .

سرم را در مقابل قطره های باران پایین گرفتم. حتی جای دست های علیرضا روی کمر و زانوهایم هم اندیتم می کرد. نمی دانستم به خاطر دیدن یک جنازه دارم گریه می کنم یا آن کاری که سعید باهام کرده بود.

علیرضا من را به سمت اتاقش برد. با صدای جیغ ماندنی گفتم:

علی ولم کن! من و اونجا نبر!

علیرضا با لحنی آرامش بخشی گفت:

کاریت ندارم... تا خودت نخوای بهت دست نمی زنم.

با این حال آرام نشدم... دوست داشتم تنها باشم و به درد خودم بمیرم. فشار بغض را در گلویم احساس می کردم. با این که وارد محیطی شده بودم که هم در سایه ی حمایت علیرضا امن بود و هم گرمای مطبوعی داشت، باز هم می لرزیدم. علیرضا من را روی تخت گذاشت. صاف روی تخت نشستم و دست هایم را توی هم قلاب کردم. دیگر کنترلی روی اشک هایم نداشتم. خوش بختانه علیرضا از اتاق خارج شد. مانند پاره شده ام را از تنم در آوردم. چشمم به پلیور علیرضا افتاد که زیر آن مانند به تن داشتم. سریع آن را از تنم در آوردم و روی تخت کوبیدم. چند لحظه از خشم نفس نفس زدم.

علیرضا دوباره وارد اتاق شد. نگاهی به پلیورش که روی تخت بود انداخت و اخم کرد. توی دستش یک لیوان چای بود. خدا می دانست که چه قدر دلم می خواست آن لیوان را ازش بگیرم... واقعا احتیاج داشتم که چای را بنوشم و از درون گرم بشوم. با این حال وقتی علیرضا لیوان را جلویم گرفت با دست محکم به دستش زدم. چای روی دست علیرضا ریخت. دستش سوخت و لیوان را رها کرد. لیوان روی سرامیک کف اتاق فرود آمد و شکست. صورت علیرضا به خاطر سوختگی دستش در هم رفت ولی به روی خودش نیاورد.

من سرم را پایین انداخته بودم و با دستم منگوله های روی روختی صورتی رنگ را می پیچاندم. علیرضا که انزجار من را از خودش دید برای حفظ غرورش یا به خاطر واکنش های عصبی و لرزش های محسوس بدن من گفت:

آب حموم داغه... آگه می خوای بری... .

و با دست به در حمام که توی اتاق باز می شد اشاره کرد. من لحظه ای مکث کردم. حوصله ی حمام کردن نداشتم ولی واقعا می خواستم از علیرضا دور بشوم. برای همین از جایم بلند شدم و بدون هیچ حرفی وارد حمام شدم.

لباس هایم را در آوردم و آویزان کردم. با چشم به دنبال حوله گشتم. دور تا دور حمام را نگاه کردم. یک وان کنار سبد لباس ها بود. رادیاتور کاملا گرم بود و توی قفسه چند تا شامپو گذاشته بودند. یک دفعه به خودم آمدم. پوزخندی زدم... چند دقیقه ی پیش نزدیک که بهم تجاوز بشود، گوش سیاوش را با فندک سوزانده بودند و علیرضا جلوی چشم سعید را کشته بود... آن وقت من دنبال حوله ی تمیز می گشتم!

خوشبختانه علیرضا در زد و بدون هیچ حرفی یک حوله به دستم داد. با بدبینی حوله را بو کردم. بوی نرم کننده می داد. مشخص بود که تمیز است. خیالم راحت شد. حوله را هم آویزان کردم. وان را پر آب کردم و خواستم وارد آن شوم که یاد ردیاب توی گوشم افتادم. دستم را با حوله خشک کردم و ردیاب را در آوردم و یک جای خشک گذاشتم... نمی دانستم اگر آب بهش بخورد از کار می افتد یا نه. با بدبینی یک بار دستگیره ی در حمام را گرفتم تا ببینم جدا قفل است یا نه... آخر از علیرضا بعید نبود که یک دفعه توی حمام بیورد. یک لحظه وسوسه شدم که ردیاب را زیر پایم بندازم و خوردش کنم... در آن صورت سرهنگ با نیروی ضربت سر می رسید و کار را تمام می کرد... آن وقت من آزاد می شدم... دستم را به سمت ردیاب دراز کردم... ولی... نمی توانستم بعد این کارهایی که سیاوش برایم کرده بود ماموریتش، که ظاهرا خیلی هم برایش مهم بود، را خراب کنم.

آهی کشیدم و به سمت وان رفتم... خواستم وارد وان بشوم که منصرف شدم. وان را خالی کردم و زیر دوش ایستادم... با خودم هم درگیر شده بودم. پاهایم ضعف می رفت برای همین زیر دوش نشستم... همان طور که آب گرم از سر و رویم می چکید زانوهایم را بغل کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشم هایم را بستم. بالاخره بغضم ترکید... از خودم و از بدنم بدم می آمد. از همه ی مردهای عالم متنفر شده بودم... خدا را شکر می کردم که سعید مرده بود... با این که دقیقا ندیده بودم علیرضا او را چطور کشت ولی می توانستم به خوبی تصور کنم... یادم آمد که آخرین لحظه با شانه به سینه ی خشایار زده بود و دستش را آزاد کرده بود... می توانستم تصور کنم که با سرعت دستش را زیر کتتش برده بود... اسلحه را بیرون کشیده بود و تیراندازی کرده بود... یک لحظه با تمام وجود ممنونش شدم... او جانم را نجات داده بود... اگر او نبود سعید من را می کشت... بالاخره یک روز من را می کشت... علیرضا نجاتم داده بود... انگار واقعا دوستم داشت... تازه داشتم عمق احساسش به خودم را درک می کردم... علیرضا چند بار آن طور تیراندازی کرده بود که با مهارت درست به وسط پیشانی سعید زده بود؟ چند نفر را این طور کشته بود؟... به خودم لرزیدم... یعنی واقعا چه کسی در اتاق بغلی انتظارم را می کشید؟... یک قاتل؟

هر چه قدر بیشتر می گذشت به محسنات اخلاقی علیرضا هم اضافه می شد! اول روانی... متجاوز... و بعد قاتل!

با این حال نمی توانستم عمیقا سپاس گزار این لطفش به خودم نباشم... ولی... خب... سعید داشت به من تجاوز می کرد... و این دقیقا همان کاری بود که علیرضا با آن سه دختر کرده بود... چه فرقی بین او و سعید بود؟ سرم درد گرفت... دوباره برگشته بودم به نقطه ی اول! غوغایی در وجودم به پا بود... از یک طرف ممنون علیرضا می شدم... از یک طرف ازش متنفر می شدم... اعصابم بهم ریخت و ترجیه دادم به چیز دیگری فکر کنم... ولی مگر می شد؟

از جایم برخاستم. لیفی برداشتم و حسابی رویش صابون زدم... یک بار... دو بار... سه بار... چهار بار... نزدیک هفت بار پوستم را با لیف سابیدم... احساس می کردم هیچ جوری جای دست های سعید از روی بدنم نمی رود. تمام پوستم قرمز شده بود ولی من دست بردار نبودم. آخر سر با ناامیدی روی زمین نشستم و دوباره گریه را سر دادم. چرا علیرضا من را دست آن دو تا نامرد سپرده بود؟ چرا؟ یاد حرکت سیاوش افتادم... دلم گرم شد... اولش فکر کرده بودم که نسبت به من بی تفاوت است... چه قدر در همان چند ثانیه ای که نگاه بی تفاوتش را به خودم دیده بودم زجر کشیده بودم... ولی... بهم ثابت شد که بی تفاوتی اش برای این بود که سعید و خشایار من را وسیله ی حرف کشیدن از او قرار ندهند... بی اختیار لبخندی زدم... چه قدر به موقع و چه قدر حساب شده عمل کرده بود... چه قدر احمق بودم که حسرت این را می خوردم که فقط یک شب خوب و پر احساس را کنار او تجربه کرده بودم... چه اهمیتی داشت که او دستش را روی دستم بگذارد یا بازویم را بگیرد یا مثل پسرهای دیگر حرف های عاشقانه بزند؟... اگر از این حرف

ها مي زد که ديگر براي من سياوش نمي شد... آن وقت فرق او با عليرضا چي بود؟... همين که به سعيد اجازه نداد و بيشتري از اين پيش برود و با زرنگي عليرضا را به گاراژ کشيده بود براي من يک دنيا ارزش داشت... .

ذهنم ديگر در آن حمام حضور نداشت... به سمت گاراژ کشيده شده بود... به سمت سياوش... حيف که سياوش در ذهنم آن قدر نفوذناپذير بود که هيچ رويا و خيال شيريني را نمي توانستم با او تصور کنم... هرچند که دوست نداشتم او را مثل پسرهاي ديگر توي ذهنم به گند بکشانم... نمي خواستم تصوري از بوسه و لمس بدنش داشته باشم... همان بهتر که در ذهنم هم مثل واقعيت مرزي در مورد او وجود داشت... سياوش با مرزه ايش براي من عزيز شده بود... مردانگي اش مثل مردهاي ديگر به مهارتش در توانايي هاي جنسي اش نبود... مردانگي اش به چيزي بود که درون خودش بود... به چيزي بود که نمي توانستم توصيفش کنم ولي قلبم را پر کرده بود... با تمام وجود احساسش مي کردم... و مانع شده بود که با آن چيزهايي که آن شب ديده بودم دچار جنون شوم... اگر احساسم به او نبود همان شب خودم را مي باختم... خورد مي شدم و ديگر چيزي ازم باقي نمي ماند. من از سياوش نه بوسه مي خواستم و نه عشق ورزيدن... مردانگي، سکوت و حمايت هائيش خيلي براي من ارزشمندتر از عشق ورزيدن هاي جسمي بود.

در حمام را باز کردم و وارد اتاق شدم. عليرضا توي اتاق نبود. نفس راحتی کشيدم. مي خواستم به سمت تختخواب بروم و قبل از اين که سر و کله ي عليرضا پيدا بشود دراز بکشم و خودم را به خواب بزنم. يک دفعه چشمم به تصوير خودم در آينه ي ميز آرايش افتاد. آن قدر از ديدن آن دختر رنگ پريده و لاغر با صورت زخمي توي آينه وحشت کردم که ترسيدم و رويم را برگرداندم. يک لحظه نفسم بند آمد... چطور من به آن دختر تبديل شده بودم؟ دست لرزانم را به صورتم کشيدم... باقي مانده ي وحشي بازي هاي سعيد صورتم را کبود و زخمي کرده بود. آن قدر هول کردم که توي رختخواب خزيدم و پتو را روي سرم کشيدم. از گريه کردن بيشتري از هميشه متنفر شده بودم... براي همين سعي کردم به خودم نويد روزهاي خوش را بدهم و اشک نريزم. با اين حال جلوي لرزش بدنم را نمي توانستم بگيرم. به خودم اميد مي دادم و مي گفتم که به زودي ردياب را به سياوش مي رسانم و آزاد مي شوم. هرچند که امري محال به نظر مي رسيد ولي اگر اين دل گرمي را هم از دست مي دادم مي مردم... .

حس خفگي بهم دست داد. پتو را از روي سرم کنار زدم و در همين موقع عليرضا وارد اتاق شد و چشم هاي بازم را ديد. در دل گفتم:

اي تف به اين شانس من!

عليرضا که گرفته به نظر مي رسيد با لحنی که ناراحتي از آن مشهود بود گفت:

چرا صدام نکردی که بهت لباس بدم؟

در جواب چشم غره اي بهش رفتم. عليرضا پوفي کرد... اين کارش بيشتري عصبيم کرد... پوف کردن يعني چي؟ يعني انتظار داشت بعد همه ي آن ماجراها خودم را توي بغلش بيندازم؟!

او لبه ي تخت نشست و گفت:

يه لحظه بهم گوش بده پار لا.

با صدای ضعيفي گفتم:

بسه علي... مي خوام بخوابم... به خدا هرچيزي که امشب اتفاق افتاد بيشتري از حد تحملم بود... خيلي بيشتري.

عليرضا سر تکان داد و گفت:

مي دونم... بهت حق مي دم... ولي... فقط ازت مي خوام که حساب من و با بقيه جدا کنی.

پوزخندي زدم. در دل با تحکم به اشکي که توي چشمم حلقه زده بود گفتم:

الان نه! بسه! الان نه!

لب هایم را به هم فشردم... بغضم را فرو دادم و گفتم:

آره حساب تو با اونا سواست... چون تو بهشون این دستور و دادی... اونا اطاعت کردن دیگه... تو از همشون بدتری... .

می دانستم که علیرضا تصورش را هم نمی کرد که سعید و خشایار همچین کاری با من بکنند و دستوری مبنی بر این کار نداده بود... ولی در آن شرایط میل عجیبی برای بی انصاف بودن داشتم. بیشتر از ظرفیتم رنج کشیده بودم و دلم می خواست هر چیزی که بهم گذشته بود را سر یک نفر خالی کنم... چه کسی بهتر از علیرضا؟

علیرضا نگاهی رنجیده بهم کرد و گفت:

پارلا... می دونم توی شرایطی نیستی که بتونی منطقی عمل کنی ولی واقعا ازت می خوام به کاری که امشب کردم فکر کنی... متوجه می شی؟ من سعید رو کشتم... تنها شانسی که برای ارتباط برقرار کردن با فرخ داشتم... تنها کسی که می تونست من و از ایران خارج بکنه... بذار این طوری بهت بگم... آگه من و توی ایران دستگیر کنند اعدام می کنند... .

علیرضا سر تکان داد و ادامه داد:

می فهمی؟... من و می کشن... بدون شک! سعید تنها کسی بود که می تونست نجاتم بده... من این شانسی رو به خاطر تو از دست دادم... به خاطر غیرتی که روت دارم... به خاطر نجات دادن جونت... به خاطر این که دوستت دارم... .

علیرضا دستم را گرفت. دوست داشتم دستم را از دستش بیرون بکشم ولی نه قدرت لجبازی کردن را داشتم و نه حوصله ی موعظه های علیرضا را. برای همین فقط رویم را به سمتی دیگر کردم. سر تکان دادم و گفتم:

بازم می خوای حرف های تکراری بزنی؟

علیرضا صدایش را بالا برد و گفت:

چی کار کنم آگه از این حرف ها نزنم؟ من چی کار کنم که باورم کنی؟... هم با عمل هم با حرف نشونت دادم که دوستت دارم... واقعا دیگه نمی دونم... نمی دونم... .

علیرضا از جایش بلند شد. با اعصاب خوردی و سایش را توی کشوی دراور زیر و رو کرد. مسواکش را در آورد و وارد دستشویی شد و در را محکم به هم کوبید.

من غلٹی توی رختخواب زدم. می دانستم که احساسش به من راست است ولی این موضوع هیچ حسی توی من ایجاد نمی کرد... خوشبختانه آن قدر خوابم می آمد که دیگر فرصتی پیدا نکردم که به خاطر احساسات متضادم به علیرضا دچار خود درگیری بشوم.

آن شب کابوس های وحشتناکی دیدم... خوابم تکرار خشونت هایی بود که تا به آن روز شاهدش بودم... انگار محکوم شده بودم یک بار دیگر توی ذهنم کارهای وحشیانه ی سعید را تحمل کنم... آن قدر خوابم طبیعی بود که مرتب با جیغ و ناله و فریاد از خواب می پریدم. آن شب واقعا علیرضا صبر و حوصله به خرج داد. هر بار که من جیغی وحشتناک می زدم و با گریه از خواب می پریدم علیرضا با محبت بغلم می کرد و من آن قدر بی پناه و بدبخت بودم که چاره ای جز پناه بردن به آغوش او نداشتم. از کمبود خواب و از خستگی گیج بودم و به خاطر کابوس های وحشتناکم وحشت زده. نمی توانستم در آن شرایط تصمیم بگیرم که باید از علیرضا متنفر باشم یا نه. بوسه هایی که به موهایم می زد و نوازش هایش آرام ترم می کرد. آن قدر خسته بودم که زمزمه هایش را نمی شنیدم. همین که آرام می شدم دوباره می

خوابیدم... و بعد کابوس بعدی شروع می شد... جنازه سعید... و دوباره از خواب بیدار می شدم... علیرضا من را آرام می کرد و دوباره می خوابیدم... بعد عماد به خوابم آمد... بدترین کابوس آن شبم شکنجه شدن سیاوش بود... با این که همچین چیزی را از نزدیک ندیده بودم ولی چون آن شب خیلی بهم خوش گذشته بود! ذهنم این تصویر را ساخته بود... وقتی نور خورشید به صورتم خورد و از خواب بیدار شدم احساس می کردم بدنم له شده است و اصلا نخوابیده ام. خسته بودم... هم روحی و هم جسمی. سوزش زخم های گردن و صورتم بیشتر شده بود. ناله ای کردم و غلطي زدم. با دیدن علیرضا که در فاصله ی نیم متری ام روی تخت نشسته بود خواب از سرم پرید. داشت با یک دسته از موهای فرم بازی می کرد... هیچ فرقی با دیشب نکرده بود... هنوز ناراحت و گرفته به نظر می رسید. آن علیرضا با صورت سرخ و دیوانگی هایش کجا، این علیرضا با آن صورت مظلوم و ناراحت کجا!

بی اختیار گفتم:

خوابیدی اصلا؟

علیرضا با سر جواب منفی داد و گفت:

به اندازه کافی فکر و خیال توی سرم بود... .

یک لحظه دلم برایش سوخت... لحظه ی بعد در دل گفتم:

حقتشه! دیوونه! من و پیش سعید و خشایار انداخت... الهی از عذاب وجدان بمیره!

از این احساسات متضاد خسته شده بودم. توان تصمیم گیری نداشتم... نمی دانستم بالاخره باید از او ممنون باشم یا باید ازش متنفر باشم... او دیشب به خاطر من آدم کشته بود... شانس خودش را برای خارج شدن از ایران از بین برده بود... چطور می توانستم نسبت بهش بی تفاوت باشم؟

علیرضا خودش را بیشتر به سمت کشید... بغلم کرد و تک تک زخم های صورت و گردنم را با عشق بوسید. اول او را پس زدم و گفتم:

ولم کن... به خدا از هرچی مرده بدم می یاد.

ولی بعد تسلیم شدم... بعد از یک ماه تحمل خشونت و درد به آن عشق و محبت عمیق احتیاج داشتم. خوشبختانه علیرضا رعایت کرد و از حد خارج نشد. موهایم را نوازش کرد ولی چیز نگفت... من که آرام تر از ساعت های قبل شده بودم دوباره چشم هایم داشت گرم می شد که در باز شد. خشایار بدون اجازه گرفتن وارد اتاق شد. به دیوار کنار حمام تکیه داد... از صورتش مشخص بود که او هم تا صبح نخوابیده است. با لحنی که خستگی ازش می بارید گفت:

عروسک بازیتموم شد؟

علیرضا نفس عمیقی کشید و من در دل گفتم:

خشایار گور خودش و با این حرف کند!

پیش بینی ام درست از آب درآمد. علیرضا داد زد:

روتو کم کن... لطف کردم زنده نگهت داشتم. فهمیدی؟... سرت و بلند کن! با توام!

خشایار سرش را بلند کرد و تکیه اش را از دیوار برداشت. حساب کار دستش آمده بود. با لحن مودبانه تری گفت:

آخه... حالا باید چی کار کنیم؟ چه جور با فرخ تماس بگیریم؟ فقط سعید بود که می تونست باهش ارتباط برقرار کنه... علیرضا... من فقط راه و تا کوهستان بلدم. نمی دونم بعد از اون باید کدوم تیم و ببینی... نمی دونم باید چه جور باهاشون تماس بگیریم... من نمی دونم چه جور باید بری پیش فرخ.

علیرضا خیلی محکم گفت:

من نمی رم پیش فرخ!

چشم های خشایار از تعجب چهار تا شد. من هم از جا پریدم و با شگفتی به علیرضا نگاه کردم. خشایار با صدای ضعیفی گفت:

یعنی چی؟ پس می خوای چی کار کنی؟... تو که نمی تونی توی ایران بمونی!

علیرضا دستی به صورتش کشید... مکثی کرد و گفت:

برو دنبال تیم عزت... از ایران خارج می شیم... تو می ری دنبال زندگیت... من و پارلام می ریم سمت اروپا.

خشایار اخم کرد و گفت:

تیم عزت؟... او نا که... مطمئنی پیش فرخ نمی ری؟

علیرضا آن قدر بد به خشایار نگاه کرد که او ساکت شد. علیرضا با تحکم گفت:

برو دنبالشون... همین امشب راه می افتم.

قلبم در سینه فرو ریخت... حالا چی؟ چرا این طوری شد؟ پس... پس سرهنگ چطور می خواست من را نجات بدهد... ما که پیش فرخ نمی رفتیم! آن قدر از این حرف شکه شدم که چشم سیاهی رفت. چشم هایم را بستم تا علیرضا متوجه حال خرابم نشود... پس ماموریت سیاوش چی می شد؟ لب هایم را گزیدم... همه چیز خراب شده بود.

خشایار نتوانست جلوی خودش را بگیرد... مخالفت کرد و گفت:

آخه این چه کاریه؟

علیرضا قاطی کرد و داد زد:

برگردم پیش کسی که دستور داده بود زخم و بکشن؟ برگردم که اون جا این کار و بکنه؟... می دونی! دیگه نمی خوام هیچ وقت ببینمش... حالم ازش بهم می خوره... دیگه نمی خوام ببینمش... اون از کاری که با سیمین کرد... اینم از کاری که می خواست با پارلا بکنه... ازش متنفرم!

علیرضا نفس عمیقی کشید. من یخ بسته بودم... از طرفی خوشحال بودم که شعور علیرضا رسیده و دیگر قرار نیست به دیدن فرخ برویم... از طرف دیگر... معلوم نبود که من بتوانم فرار بکنم یا نه... .

یک بار دیگر آرزوی مرگ کردم... خشایار گفت:

پس تکلیف این پلیسه چی می شه؟ چطور می شه به فرخ برسونیمش؟

علیرضا شانه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم... یا از خارج ایران تو باید باهات تماس بگیری و سیاوش رو تحویلش بدی... البته من هیچ میلی برای کمک کردن به فرخ ندارم... فکر کنم سیاوش یه بار اضافیه... برای چی باید این لطف و به فرخ بکنم و همچین آدم بارزشی و بهش بدم؟

خشایار ابرو بالا انداخت و گفت:

يا اينکه چي؟

عليرضا با خونسردی گفت:

يا اين که بايد بکشيمش... .

ديگر نتوانستم جلوي خودم را بگيرم و بي اختيار بلند گفتم:

چي داري مي گي؟

عليرضا ابرو بالا انداخت و نگاهم کرد. با دست پاچگي خراب کاريم را جمع و جور کردم و گفتم:

مي دوني اين چندمين نفره که امروز قصد جانش و کردي؟

عليرضا فقط نگاهم کرد... با یک حالت خيلي بد! انگار من را زير اشعه ي ايكس گرفته بود و داشت مغرم و افكارم را بررسي مي کرد... نمي دانستم بايد چي کار کنم... مشخص بود که عليرضا مي خواهد ميزان حساسيت و شايد احساس من را نسبت به سياوش بسنجد. من هم که آخر آدم تابلو!

خشايار که احساس خطر کرده بود و کاملا متوجه شده بود که ممکن است یک بحث و شايد دعواي اساسي بين من و عليرضا شروع شود، بدون هيچ حرفي از اتاق بيرون رفت و در را بست. عليرضا صاف نشست و گفت:

ببين پارلا... اينی که اين پايينه پلیسه... دستش به من برسه من اعدام مي شم... باور کن اگه چاره ي ديگه اي داشتم اين پيشنهاده و نمي دادم... .

وحشت زدگی داشت جاي خودش را به عصبانيت مي داد. وسط حرف عليرضا پریدم و گفتم

فصل شانزدهم

خیلی راحت! می تونی ولش کنی. مغزت فقط راه های خلاف و می بینه.

علیرضا سر تکان داد و گفت:

فکر می کنی اگه ولش کنم اونم ول می کنه؟ اگه حق با فرخ باشه و اون تا اون سر دنیا هم دنبال تو بیاد چی؟

فقط خدا می دانست که چه قدر دلم می خواست این حرف راست باشد. با این حال گفتم:

من نمی دونم فرخ از رو چه حسابی به این نتیجه رسیده... مگه من چند بار توی زندگیم سیاوش و دیدم؟

علیرضا گفت:

می دونی پارلا... همون روزی که به فرخ گفتم می خوام تو رو با خودم بیارم، بهم گفت که سیاوش دنبالمون می کنه. من با خودم فکر می کردم که امکان نداره این حرف راست باشه... سیاوش و می شناختم... اینم می دونم که اصلا عوض نشده... برای همین به نظرم محال بود که به خاطر یه دختر کار و زندگیش و ول کنه... ولی این کار رو کرد. پارلا سعی نکن بیشتر از این من و گول بزنی... می دونم خیلی چیزها بین تو و سیاوشه... از عکس العمل هات مشخصه... از کارهای سیاوش هم. بهم بگو... بگو که ماجرا چیه... اگه دیشب توی همین اتاق بهم جواب پس می دادی هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد. سیاوش نسبت به تو احساس تعهد می کنه... این همون احساسیه که یه روز نسبت به من داشت.

با چشم هایی که از تعجب گشاد شده بود بهش نگاه کردم... ماجرا چی بود؟ علیرضا ادامه داد:

چه چیزی باعث شده اون این حس و بهت پیدا کنه؟

قلبم به تپش درآمد. نمی دانستم باید چی بگویم... چه جوابی باید می دادم؟ حس سیاوش تعهد بود؟ جواب علیرضا را چی باید می دادم؟ می دانستم علیرضا ول کن این ماجرا نیست. می دانستم که نمی توانم خالی ببندم... گیر کرده بودم. علیرضا پرسید:

اون روز که غیب شدی... بهتره بگم در رفتی... سیاوش بهت کمک کرد؟

چشم هایم را بستم... علیرضا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

پس کمک کرد! برای چی برگشت؟

جوابی ندادم... علیرضا گفت:

براي چي تو رو ول کرد و برگشت سمت ما؟

چشم هاييم را باز کردم و سرم را پايين انداختم. مي دانستم ديگر همه چيز دارد خود به خود رو مي شود... پي بردن به اصل قضيه احتياج به هوش زيادي نداشت... همه چيز واضح بود... عليرضا گفت:

براي برگشتن سياوش خيلي دليل مي شه پيدا کرد... ولي براي برگشتن تو... دارم حس مي کنم که خيلي کم مي شناسمت... .

قلبم در سينه فرو ريخت. در دل گفتم:

اگه بفهمه براي چي برگشتم من و سياوش و باهم مي كشه... .

عليرضا گفت:

برگشتي که توي ماموريتش کمکش کني؟ با همدیگه نقشه داشتيد... از اولش! از همون موقعي که من سياوش و ديدم که توي خيابون زيربغلنت رو گرفت... مگه نه؟

کار داشت بيخ پيدا مي کرد. مي دانستم که ماجرا دير يا زود رو مي شود. عليرضا ادامه داد:

حالا چه جوري کمکش مي کردي؟ نقش تو چي بود؟ شايد واقعا پليس مخفي باشي... پارلا! خدا بهت رحم کنه... چون اگه راست باشه هم خودم و مي کشم هم تو رو.

من آهسته گفتم:

کمکش نمي کردم... من... .

عليرضا صدائيش را بالا برد و گفت:

پس چي؟ اون فراريت داد... نداد؟... برگشت که جاسوسي کنه... تو براي چي برگشتي؟

اگر دروغ مي گفتم عليرضا مي فهميد... بايد چي کار مي کردم؟ یک دفعه چيزي به ذهنم رسيد... تنها کاري که مي توانستم بکنم... شايد بايد به روش سياوش عمل مي کردم... اين که حقيقت را پنهان کنم ولي دروغ هم نگويم... اين بهترين راه بود... هرچند که ريسک بالايي داشت... ولي قضيه سر جان خودم و سياوش بود... .

نفس عميقي کشيدم. قلبم محکم در سينه مي زد. دوباره مضطرب شده بودم. دست هاي يخ کرده ام را در هم قلاب کردم و گفتم:

وقتي فرار کرديم... اون گفت که مي ياد سراغ شما... نگفت براي چي... نگفت مي خواد چي کار کنه... گفت شايد ديگه برنگرده... گفت اگه برنگشت من برم... .

اشک توي چشم هاييم حلقه زد. ياد آن روز افتادم که سياوش بهم گفته بود:

شايد ديگه برنگردم... .

او اين روزها را رديده بود... مي دانست دارد به چه سمتي مي رود... اين را پذيرفته بود... ولي من نمي توانستم نسبت بهش بي تفاوت باشم... او جانم را نجات داده بود... چنددين بار حمايتم کرده بود... يك لحظه همه چيز به مغزم هجوم آورد... ياد آن روز توي بازداشتگاه افتادم که به مامور پليس اجازه نداد بهم توهين کند... وقتي در راه بازگشت از دانشگاه كيفم به شاخه گير کرد و افتادم، او سر رسيد و من را سوار ماشينش کرد... بهم توضيح داد که عليرضا خلاف کار است و خواست من را از ماجرا دور نگه دارد... آن روز که موتور سوار خواست كيفم را بکشد و بزدد، او

کمکم کرده بود... و آن شبی که مادر کسری بهم توهین کرده بود باز هم او حمایت کرده بود... صدایش توی ذهنم می پیچید:

بیا بریم... با من بیا... من به کسی اجازه نمی دم تحقیرت کنه.

بغضم را فرو دادم... یادم افتاد که توی ماشین دستش را روی دستم گذاشته بود... حتی کادویی که برای قدردانی بهم داده بود یک کیف بود... آن زمان هیچ چیزی را در دنیا بیشتر از یک کیف نمی خواستم... همان کیف سورمه ای خوشگل! مهم نبود که او این کار را با علم به این که چه قدر به یک کیف نیاز دارم انجام داده بود یا صرفاً فقط یک اتفاق بود... مهم این بود که کارش برایم یک دنیا ارزش داشت... یادم آمد که سرهنگ می گفت او برای نجات دادن من از دست مامورها خلاف دستورات عمل کرده بود... یاد آن موقع افتادم که توی کوهستان دستم را دور گردنش حلقه کرده بودم و با صداقت و با شیطنت گفته بودم:

الان داره بهم خوش می گذره.

چه قدر آن روز دور به نظر می رسید... و در نهایت... کاری که سیاوش برای نجات دادن من از دست سعید کرده بود... می دانستم باید عاقلانه رفتار می کرد و عکس العملی نشان نمی داد ولی... او من را نجات داده بود... من در عوض برای او چی کار کرده بودم؟ در عوض همه ی این کارها که حتی یکی شان هم یک انسان با وجدان را تا ابد مدیون می کرد، چی کار کرده بودم؟ فقط یک ردیاب توی گوشم گذاشته بودم که همان را هم نتوانسته بودم بهش برسانم... .

از طرفی من به سیاوش علاقه داشتم... از همه چیزش خوشم می آمد... از جدی بودنش... از لباس های سیاهش... از نگاه های خشکش... حتی از موهای کوتاه و مژه های بلندش... کسی مثل او هیچ وقت توی زندگیم وجود نداشت. توی تهران دور و برم پر بود از پسرهایی که قربان صدقه ام می رفتن... من علاقه ای به این تیپ پسرها نداشتم... من عاشق سکوت و شخصیت مرموز سیاوش بودم... برای من که حتی پدرم به داشتن و نداشتنم اهمیتی نمی داد، منی که برادر نداشتم... منی که یاد گرفته بودم روی پای خودم بایستم، کسی مثل سیاوش یک استثنا بود... .

نفس عمیقی کشیدم... اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردم. گفتم:

ولی وقتی برنگشت فهمیدم که گرفتیش... برای همین خواستم پیام بیداش کنم... می خواستم آگه تونستم دورادور مراقبتش باشم... همین!

علیرضا رویش را به سمت دیگری کرده بود... نمی توانستم ببینمش... دعا می کردم که عصبی نشده باشد... می ترسیدم دوباره قاطی بکند. وقتی شروع به صحبت کردن کرد احساس کردم که صدایش می لرزد:

پس درست حدس می زدم... ازش خوشتر می یاد... .

چیزی نگفتم. علیرضا ادامه داد:

خیلی جذابیت داره... مگه نه؟! سکوت کردنش... مخفی کاری هاش... شخصیت مرموزش... حتی صورتش... جذابیت ظاهریش... آره! من احمق بودم که غیر از این فکر می کردم.

من که می ترسیدم علیرضا عصبانی بشود گفتم:

من کی گفتم ازش خوشم می یاد؟

علیرضا به سمتم چرخید و داد زد:

بس کن! دیگه انکار نکن! خودت نمی فهمی که چه قدر این موضوع تابلو! ؟

من با صدای بلندی گفتم:

تو انتظار داري من مثل خودتون باشم؟ راحت در مورد مرگ و زندگي ديگرون تصميم بگيرم؟ من مي دونم كه دختر چشم و گوش بسته اي نبودم... مي دونم هيچ وقت آدم خوبه نبودم ولي حداقلش اينه كه آدمكش نيستم... من مثل شماها نيستم كه راحت تفنگ بگيرم دستم و تيرش و توي مغز ديگرون خالي كنم. نمي تونم كنار وايستم و ببينم كه يه نفر و مي كشيد فقط چون سر راهتون قرار گرفته. اين چيزها توي خون من نيست... قرارم نيست به همچين چيزي تبديل بشم!

عليرضا از جايش بلند شد. عصبى بود ولي داشت خودش را كنترل مي كرد تا دوباره ديوانه نشود... داشت جلوي فوران احساساتش را مي گرفت. با همان صداي لرزان گفت:

واقعا فكر مي كني من به دختري كه اين قدر دوستش دارم اجازه مي دم كه به جاي من قلبش و به كس ديگه اي بده؟
در دل گفتم:

يعني اگه تا الان نمي خواست اين كار رو بكنه الان مصمم شد!

دوباره ضعيف شدم... ترس ضعيفم مي كرد... توي زندگيم ياد گرفته بودم با همه چيز مقابله كنم ولي ترس نه... نمي دانستم ترس را چطور مي شود سركوب كرد... التماس كردم:

بي خيال شو... خواهش مي كنم... من و از خودت متنفر نكن.

عليرضا سر تكان داد... داشت دوباره ديوانه مي شد. صورتش كبود شد... نفس هابش تند شد. سرم را پايين انداختم... دوست نداشتم ببينم كه رگ گردنش دوباره متورم شده است... داد زد:

پس دوستش داري!

لب هاي من را بهم فشردم. نفس عميقي كشيدم... نمي دانم چرا اين كار را كردم ولي زل زدم توي چشم هابش و گفتم:

آره!

قرمزي صورت عليرضا از بين رفت... ماتش برد... انتظار نداشتم كه من اعتراف كنم. من مكثي كردم... بعد آهسته گفتم:

براي همين مي خواي بكشيش؟ اصلا چند نفر و تا حالا كشتي؟... چند نفر و كشتي كه ديشب اون طور حرفه اي تير و زدي توي مغز سعيد؟

عليرضا اخم كرد و گفت:

هيچكس... .

خنده اي عصبى كردم كه تبديل به گريه شد... گريه اي عصبى! در همان حال داد زدم:

نمي خوام شوهرم يه قاتل باشه... تو كه يه عوضى رواني متجاوز هستي... نمي خوام قاتلم باشي... مي فهمي؟ تازه داشتم ازت ممنون مي شدم... تازه داشتم دوباره بهت علاقه مند مي شدم... اون قدر آدم نامتعادلي هستي كه نمي تونم تصميم بگيرم بايد ازت خوشم بياد يا بايد ازت متنفر باشم... به خدا اگه بكشيش ديگه هيچ جوري نمي توني دلم و به دست بياري... خيلي آشغالي اگه بكشيش... اگه به خاطر اين بكشيش كه علاقه ي من و بهش از بين بري تا ابد ازت متنفر مي شم. چه جوري فكر مي كني كه بعد از اين كارت ممكنه دل من باهات صاف شه؟

سرم را پايين انداختم و فين فين كردم... اشك هاي من روي روتختي صورتتي رنگ ريخت. عليرضا سكوت کرده بود. من هم مثل ابر بهار اشك مي ريختم. نه هيچ ايزاري داشتم و نه دستم به جايي بند بود... اشك هاي من از سر ناتواني بود. در دل گفتم:

خدایا! یه فرصت بهم بده که کارهای سیاوش و جبران کنم... این علاقه به درک! حداقل بذار بهش دینم و ادا کنم... .

علیرضا جلو آمد. رو به رویم روی تخت نشست. خیلی آرام بغلم کرد و موهایم را بوسید. پشتم را نوازش کرد و بهم اجازه داد که توی بغلش گریه کنم. من هم که آن قدر عصبی و به هم ریخته بودم که مغزم کلا مختل شده بود. دستم را دور گردنش انداختم. کم کم آرام شدم. او موهایم را نوازش کرد و آهسته گفت:

پس بهت گفته بود... ماجرای شهرزاد و کامل می دونست.

در دل گفتم:

و طاهره... و رعنا!

با صدایی لرزان گفتم:

تو فلجش کردی؟

علیرضا گفت:

من نه... فرخ احساس خطر کرد و اون دستور و داد.

چیزی نگفتم... علیرضا گفت:

ببین پارلا... من نمی تونم تو رو نشون فرخ بدم... ولی می تونم فرخ رو پیدا کنم و سیاوش و تحویلش بدم... این طوری زنده می مونه... من هیچ چاره ای جز این ندارم.

با بغض گفتم:

که فرخ اونم فلج کنه؟... فقط ولش کن... بذار همین جا بمونه... وقتی از ایران خارج شدیم بهشون بگو که ولش کنند.

علیرضا گفت:

تا آخر دنیا دنبالمون می یاد.

سر تکان دادم و گفتم:

این طور نیست... .

علیرضا شانۀ هایم را گرفت. من سرم را پایین انداختم. او گفت:

سرت و بلند کن... نگام کن... .

به حرفش گوش کردم. علیرضا که خوشبختانه داشت مهربان می شد گفت:

می دونی من چند ساله که سیاوش و می شناسم؟

با سر جواب منفی دادم. علیرضا گفت:

از همون موقع که رفتم خونه ی منیر خانوم...

نمی گم که خیلی خوب همدیگه رو می شناسیم... ولی دورادور با هم در ارتباط بودیم... بچه محل بودیم... اون نوه ی یکی از همسایه های منیر خانوم بود... مامان بزرگش می گفت خانواده ش برای یه سفر تفریحی می رن سمت شمال... توی راه تصادف می کنند. مامان و باباش فوت می شن و برادر بزرگترش می ره توی کما... چند سال توی کما بود...

شاید شش یا هفت سال... بعدش هم فوت شد... سیاوش اون موقع ده ساله ش بود. پلیس هیچ وقت نتونست کسی که به ماشینشون زد و رفت رو پیدا کنه... می دونی! مامان بزرگش خیلی نگران بود. می گفت سیاوش همه چی رو می ریزه توی خودش... می گفت می بینه که این بچه داره جلوی چشمش آب می شه ولی نمی تونه برایش کاری بکنه... .

احساس کردم قلبم فشرده شد... همه ی موهای تنم سیخ شد... عجب زجر بزرگی! پشت ظاهر سرد و خونسرد سیاوش چه غمی وجود داشت... یاد لباس های همیشه مشکی اش افتادم... شاید برای همین همیشه سیاه می پوشید... من به خاطر مرگ بابای معتادم آن طور به هم ریخته بودم... معلوم نبود سیاوش چی کشیده بود... شاید برای همین خودش هم پلیس شده بود... .

علیرضا ادامه داد:

من از ش خیلی خوشم می یومدم... هرچند که اون خیلی تحویل نمی گرفت... آخه پنج شش سال ازم بزرگتر بود. من همیشه روش حساب برادر بزرگه رو داشتم... منیرخانوم بابت من خیلی نگران بود... آخه دستش امانت بودم... می ترسید من و بفرسته توی کوچه بازی کنم... می ترسید بیفتم زمین و دست و پای خودم و بشکونم... یا نمی دونم با بچه های بزرگتر دعوا کنم... انصافا هم همیشه به خاطر مهتاب باهاشون درگیر می شدم... از فحش دادن گرفته تا کتک کاری... منیرخانوم خیلی سیاوش و دوست داشت... می گفت خیلی آفاست... اون موقع ها سیاوش بعضی وقت ها برای دوچرخه سواری می یومد توی کوچه... همه یه جورایی از ش حساب می بردن... می دونی که! جذبه داره خیلی... اون وقت ها هم همین طوری بود. خلاصه یه بار یکی از پسرهای کوچه بالایی مهتاب و اذیت کرد... منم قاطی کردم... رفتم یه کتک کاری اساسی باهاش راه انداختم و حسابی خودم و آش و لاش کردم... همون موقع بود که منیرخانوم من و سپرد دست سیاوش... برای همین می گم می دونم آدم متعهدیه... سیاوش قول داد مراقب من باشه... یه جورایی جفتمون بهم احساس نزدیکی می کردیم... این که جفتمون پدر و مادر نداشتیم... خواهر و برادر نداشتیم... و با آدم های پیری زندگی می کردیم... .

علیرضا مکثی کرد... آهی کشید و ادامه داد:

از اون به بعد خیلی هوام و داشت. واقعا توی دلم روش به عنوان یه برادر بزرگ تر حساب باز کرده بودم. هر جا خودم و می انداختم توی دروسر سر می رسید... همیشه حمایت می کرد. می دونی! حس خوبی داشتم... مراقبم بود. در دل گفتم:

مثل حس می که من بهش دارم... همون طور که اون مراقبم بود.

علیرضا ادامه داد:

یادمه یه بار با سوپری سر کوچه لچ کردیم... آخه فهمیده بودیم به ما جنس گرون می ده... سیاوش یه بار با طرف حرف زده بود و گفته بود که این کار رو نکنه... گفته بود آگه یه بار دیگه این کار رو بکنه از یه طریق دیگه وارد می شه... هم زمان من و دو سه تا از بچه ها از توی جوی آب محله های پایین تر موش در آوردیم و انداختیم توی انبار یارو... نفس جنساش به فنا رفت... .

علیرضا خندید و ادامه داد:

یادش به خیر... چه قدر حال داد... دلمون خنک شد... طرفم فکر کرد که کار سیاوش بود... منظور سیاوش از اون حرفش این بود که یعنی به بزرگ ترهای محل خبر می ده ولی اون سوپریه بد برداشت کرده بود... آگه بدونی چه جوری سیاوش و تنبیه کردن... آگه من بودم ده بار اعتراف می کردم ولی سیاوش جیک نزد... از همون موقع همین طوری بود... از ش نمی شد حرف کشید... می بینی که! الانم همون طوری... آخرش هم مهتاب رفت ما رو لو داد... آخه می دونی... .

علیرضا آهی کشید و گفت:

مهتاب سیاوش و دوست داشت... سیاوش محلش نمی داد. مهتابم بیشتر حریص می شد. بعضی وقت ها فکر می کنم دوست پسر بازی هایش هم به خاطر همین بود... به خاطر این که توجه سیاوش رو جلب کنه... حالا می بینی که چه شباهتی به مهتاب داری؟... وقتی سیاوش شونزده هیفته سالتش بود مامان بزرگش هم فوت شد... ظاهرا کس دیگه ای رو نداشت که بتونه پیششون بمونه... یکی از فامیل های دورشون که پلیس بود سرپرستیش رو قبول کرد... بعدا خود سیاوش هم پلیس شد... .

در دل گفتم:

نکنه سر هنگ یوسفی رو می گه؟ اون گفته بود که سیاوش رو از زمان نوجونیش می شناخت!

علیرضا خودش را بیشتر به سمت کشید و گفت:

یه جورایی برام الگو بود... دوست داشتم مثل اون باشم... دوست داشتم مثل اون خوش قیافه باشم... اون قدر آقا باشم که همه ی محل ازم تعریف کنند و اون قدر مرد باشم... اون قدر قوی باشم که هیچ کس نتونه حرف از زیر زبونم بکشه... برعکس من که همه چیز رو با عصبانیت و با یه انفجار می ریزم بیرون، سیاوش همه چی رو می ریزه توی خودش... من می خواستم مثل اون باشم... خصوصا که مهتابم عاشقش بود... می دونی! یه جورایی الانم دوست دارم جای اون باشم... همون پایین افتاده باشم... با دست های بسته... ولی تو به خاطرم اشک بریزی و التماس کنی... بگی که آگه اون کسی که تو رو بیشتر از همه ی دنیا دوست داره من و بکشه، برای همیشه ازش متنفر می شی... حاضرم همه چیزم و بدم ولی جای سیاوش باشم... به خاطر احساسی که تو بهش داری... همون چیزی که من برای داشتنش حاضرم جونم بدم... .

سر تکان دادم و گفتم:

مطمئنم من و به خاطر شباهتم به مهتاب نمی خوامی؟

علیرضا پوزخند زد و گفت:

خیلی چیز هاتون شبیه ولی خیلی چیز هاتونم فرق می کنه... احساس من به مهتاب دوست داشتن یا شاید عادت بود... از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و دوست بودیم... اون موقع که ازدواج کردیم مگه چند سالم بود؟ بچه بودم... از احساسات خودم هم سر در نمی اوردم... ولی یه چیزی رو می دونم... اونم اینه که جنس احساس من به تو با احساسم به مهتاب فرق می کنه... درسته که برای جفتتون حاضر شدم کوتاه بیام... همون طور که بدبخت اون بودم بدبخت تو ام هستم ولی عشقی که من به تو دارم و صد سال سیاه به مهتاب ندارم و نداشتم... آگه این پیشنهاد و دادم به خاطر تو بوده... به خاطر تو می خوام سیاوش و از بین ببرم... به خاطر آینده مون... سیاوش عین سایه دنبالمون می یاد... بذار راحت زندگی کنیم پارالا... دستش به من برسه من مردم... تو این و می خوامی؟ می خوامی من و به خاطر ساده بودن شهرزاد اعدام کنند؟ دارم بهش لطف می کنم که دست فرخ نمی دمش... باور کن! مرگ برایش خیلی بهتر از کاراییه که فرخ باهاش می کنه. می بینی که هیچ راه چاره ای جز کشتنش نداریم... یه روزی اون جای برادرم بوده... ولی خیلی رک بهت می گم که من بین خودم و تو با اون خودمون و انتخاب می کنم.

علیرضا صورتم را بوسید. من آهسته گفتم:

حالا می خوامی کسی که جای برادرت بوده رو به خاطر من از بین ببری؟

علیرضا به روتختی زل زد و گفت:

من به خاطر تو خودم حاضرم از بین ببرم... چه برسه به برادر... .

به دستش چنگ زدم و گفتم:

خواهش می کنم... آخه چطور می خوامی این کار رو بکنی؟

علیرضا گفت:

خشایار این کار رو می کنه... وقتی من و تو رفتیم.

دوباره داشتیم اشک می ریختم... التماسش کردم:

ازت خواهش می کنم... مگه نمی گی من زنتم؟ این کار رو به خاطر من بکن.

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

انصافا وقاحتت به مهتاب رفته... .

با دست هایم صورتش را گرفتم و گفتم:

بعد اون همه خودخواهی هات... بعد اون همه حقی که ازم ضایع کردی... بعد همه ی چیزهایی که ازم گرفتی... خواهش می کنم این یکی خواسته م رو رد نکن... آگه دوستم داری بذار زنده بمونه.

علیرضا گفت:

من تو رو به اون نمی بخشم... نمی خوام از دستت بدم... دیدی که به خاطرت چه قدر زجر کشیدم... از دستت نمی دم.

من سر تکان دادم و گفتم:

قسم می خورم دیگه فرار نکنم... قسم می خورم قبول کنم که زنت باشم... قسم می خورم تا آخر باهات بمونم... .

علیرضا با تعجب گفت:

این قدر؟... این قدر دوستش داری؟

اشک هایم روی گونه هایم ریخت. گفتم:

نمی فهمی... برام مهم نیست که با من باشه یا نه... برام مهم نیست که به هم می رسیم یا نه... ولی برام مهمه که بدونم یه جایی توی همین دنیا داره نفس می کشه... نمی تونم نبودنش و تحمل کنم... .

چرخیدم و سرم را روی بالش گذاشتم... حق گریه ام شدت گرفت... آگه علیرضا سیاوش را می کشت خودم را می کشتم... دیگر چطوری می توانستم زندگی کنم؟ من برگشته بودم که جانش را نجات بدهم نه این که آن را ازش بگیرم... .

علیرضا دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

بسه... گریه نکن... چه قدر پررویی! ازم می خوای درک کنم که به جایی من کس دیگه ای رو دوست داری؟ قسم می خورم که از مغزت می کشمش بیرون... .

خودم را توی آغوشش انداختم و گفتم:

رضایت قلبی می دم که باهات ازدواج کنم و زنت بشم... قول می دم دیگه اسمش رو نیارم... تو بذار زنده بمونه... سعی می کنم وقتی ازدواج کردیم فراموشش کنم... قول می دم زن خوبی باشم... بهت وفادار می مونم... .

با دست هایم صورتش را گرفتم... توی چشم هایش زل زدم و گفتم:

قول می دم تا زمانی که تو بخوای پیشت بمونم... قول می دم.

علیرضا پوفی کرد... برای چند لحظه به چشم های اشک آلودم نگاه کرد. به نظر می رسید در حال فکر کردن است... من که داشتم از غصه و ترس می میردم نیازی به فیلم بازی کردن و مظلوم نمایی نداشتم. دوباره داشتم اشک می ریختم... ضعیف شده بودم... ترسیده بودم و دستم هم به جایی بند نبود. علیرضا دستی به صورتم کشید... موهایم را نوازش کرد... با سر انگشت هایش اشک هایم را پاک کرد و گفت:

اگه دنبالمون کنه این قول و قرارم از بین می ره... اون وقت قسم می خورم می کشمش... اون وقت دیگه حق نداری این طوری التماس کنی... می دونی... از خودم بدم می یاد... بدم می یاد که همون طور که ذلیل مهتاب بودم ذلیل تو هم هستم... از خودم بدم می یاد که بدبخت توام که این قدر پررو و وقیحی... .

من سر تکان دادم. اشک هایم را پاک کردم. ظاهرا علیرضا قبول کرده بود... هرچند که رنجیده به نظر می رسید... توی فکر بود. انگار داشت قضیه را توی ذهنش سبک و سنگین می کرد. من با خودم فکر کردم:

حداقل خوبه که عصبی نشد... اگه نه من و نصف می کرد.

علیرضا از جایش بلند شد و گفت:

وسایلت رو جمع کن... ما می ریم... اولم با سیاوش حرف می زنیم. باید راضی بشه که کاری به کارمون نداشته باشه... حاضر شو که بریم.

علیرضا که اخم هایش توی هم بود از اتاق بیرون رفت. یاد کوتاه آمدن های علیرضا در برابر مهتاب افتادم... او در برابر من هم کوتاه آمده بود... این نشان می داد که من را هم مثل او دوست دارد... ولی از این فکر دلم گرم نمی شد... دلشوره پیدا کرده بودم. علیرضا با این که احساساتش را بیرون می ریخت بعضی وقت ها به موقع جلویشان را می گرفت و فیلم بازی می کرد... درست مثل همان زمانی که فکر می کردم حرفم را در مورد فرارم باور کرده است. این بار هم همان حس را داشتم. بعید بود این قدر زود تغییر عقیده بدهد... برای همین بلند شدم و آهسته دنبالش رفتم. خوشبختانه کسی توی ویلا نبود. صدای علیرضا را شنیدم که خیلی آهسته با خشایار صحبت می کرد. صدایشان خیلی کم بود و داشتند به طرف در خروجی می رفتند... حاضر بودم سر زندگیم شرط ببندم که دارند نقشه می کشند. به دلم بد آمد... مشخص بود که التماس های من به جایی نمی رسد. کمی دست دست کردم ولی بعد آهسته به هال رفتم. در ویلا را کمی باز کردم... ولی صدای خشایار و علیرضا توی صدای باد شدیدی که می آمد گم شده بود. آب دهانم را قورت دادم... باید چی کار می کردم؟ یک آن مطمئن شدم که علیرضا دارد نقشه ی قبلیش را اجرا می کند... با من مهربان بود ولی خودخواه هم بود. سر چیزهای کوچک با من کنار می آمد و گذشت می کرد ولی سر چیزهای بزرگ نظر و رای خودش مهم بود. مثل کاری که با زندگیم کرد... اجازه نداد که انتخاب کنم که می خواهم با او باشم یا نه. به این نتیجه رسیدم علیرضا هم آدم با سیاستی است. خیلی او را دست کم گرفته بودم.

چطوری باید سیاوش را نجات می دادم؟ هیچ راهی جلوی رویم نبود... هیچ وسیله و ابزاری نداشتم. علیرضا می توانست سیاوش را ول کند... شاید اگر من توی این ماجرا نبودم این کار را می کرد. به جایی آن که جان سیاوش را نجات بدهم بدتر او را در خطر انداخته بودم. باید کاری می کردم!

فقط خدا می دانست که چه قدر دلم می خواست صدای آژیر پلیس را بشنوم. بغضم را فرو دادم... توی ذهنم به تهران برگشتم... خودم را دیدم که روی تخت دراز کشیده ام... صدای باران را می شنیدم... و بعد به سمت پنجره رفتم و سیاوش را دیدم که زیر باران کنار تیر چراغ برق ایستاده بود... دوان دوان از خانه خارج شدم... به سمتش رفتم... به سمت سیاوشی که دیگر نه دستش بسته بود و نه گردنش از خون گوشش خیس بود... دستم را دور گردنش انداختم... و رویاهایم همین جا به پایان رسید... برایم مهم نبود که علیرضا هم در این دنیا جایی دارد یا نه... راضی به مرگش نبودم... دوستش داشتم ولی به عنوان یک دوست.... به عنوان کسی که در حد مرگ دوستم داشت... به عنوان کسی که عشقش به من تحت تأثیر قرارم داده بود... .

ولی... اگر سیاوش می مرد... هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم. من کار را بدتر کرده بودم... باز هم خراب کرده بودم! التماس هایم علیرضا را جدی تر کرده بود. اصلا برای چی به او گفتم که سیاوش را دوست دارم؟ چرا زرنگی به

خرج نمي دادم؟ چرا مرتب طبق غريضة ام عمل مي كردم؟ من به سياوش مديون بودم... نمي توانستم توي دنيايي نفس بکشم که در آن باعث مرگ سياوش شده بودم... خودم را فراموش کردم... ياد حرف هاي خودم افتادم که همیشه مي گفتم کاري که براي منفعت نداشته باشد را انجام نمي دهم... باورم نمي شد که سياوش ورق را برگردانده بود... .

يک دفعه چيزي به ذهنم رسيد. اگر ردياب جديد هم خراب مي شد سرهنگ گروه ضربت را وارد عمل مي کرد... آن وقت ديگر نمي توانستند سياوش را بکشند... .

سريع به اتاق برگشتم. وارد حمام شدم و در را پشت سرم قفل کردم. ردياب را از توي گوشم در آوردم... نگاهی به آن کردم... یک لحظه دچار ترديد شدم... بعد نفس عميقي کشيدم. با خودم فکر کردم:

چه قدر طول مي کشه که گروه ضربت برسند؟ يعني اين قدر زود مي رسن که نذارن عليرضا من و بيره... بعيد مي دونم... ولي مهم اينه که سياوش و نجات بدن... فعلا فقط همين مهمه.

ترديد بد دردي به جانم انداخته بود. مي ترسيدم ردياب را از کار بيندازم و عليرضا من را قبل از رسيدن پليس ببرد. گفته بود حاضر شوم که برويم... اگر پليس من را پيدا نکند... اگر سرهنگ هيچ وقت نتواند من را پيدا کند و من مجبور بشوم تا آخر عمر با عليرضا زندگي کنم چه؟ ديگر هرگز نمي توانستم به تهران برگردم... بايد با همه چيز خداحافظي مي کردم... .

ردياب را توي دستم گرفتم روي زمين زانو زدم... فقط خدا مي دانست که چه قدر دلم مي خواست صداي آژير پليس را بشنوم. بغضم را فرو دادم... ترديد را کنار زدم. براي من مهم نبود که پليس من را هم نجات بدهد يا نه... اين کار را فقط براي سياوش مي کردم... .

ردياب را محکم به سنگ کوباندم.

چند بار محکم آن را به سنگ کوباندم... چند بار با دمپايي رويش زدم و با تيغ خراشش دادم... آخر سر هم توي چاه دستشويي انداختمش... با خودم گفتم:

يعني از کار افتاد؟

فصل هفدهم

چند بار محکم آن را به سنگ کوباندم... چند بار با دمپایی رویش زدم و با تیغ خراشش دادم... آخر سر هم توی چاه دستشویی انداختمش... با خودم گفتم:

یعنی از کار افتاد؟

ظاهراً که این طور بود. توی گوش سیاوش شرایط به این حادی نبود ولی ردیاب از کار افتاده بود. نفس راحتی کشیدم... یک حسی بهم می گفت که علیرضا به خشایار گفته بعد از این که من و او با هم رفتیم سیاوش را بکشند... امیدوار بودم گروه ضربت زودتر از این موضوع سر و کله یشان پیدا شود. دلم از نگرانی پیچ می خورد... اگر گروه ضربت نمی رسید و علیرضا من را با خودش می برد چی؟ دیگر هیچ وقت نمی توانستند من را پیدا کنند. آن وقت باید جدی جدی زن علیرضا می شدم... ولی مگر چاره ی دیگری هم داشتم؟

مردی که دم گاراژ ایستاده بود در را باز کرد. وارد گاراژ شدیم... همه جا تاریک بود ولی بعد از چند ثانیه به تاریکی عادت کردم. سیاوش یک گوشه نشسته بود و از سرما و شاید درد می لرزید... خون روی گردنش خشک شده بود. گوشش در وضعیت وحشتناکی قرار داشت. با این حال سرسختی را از چشم هایش می شد خواند.

دست هایم را در هم قلاب کردم... سرم را بلند کردم و به چشم های سیاوش نگاه کردم. با نگرانی صورتم را می کاوید... لابد فکر می کرد دوباره من را آنجا آورده اند تا ازم حرف بکشند. می خواستم بهش لبخند بزنم ولی به جایش یک قطره اشک از چشمم سرازیر شد... لب هایم را روی هم فشار دادم. به ندیدنش فکر کردم... به این که دیگر کنارم نباشد... یعنی بار آخر بود که او را می دیدم؟... اشک هایم روی گونه هایم ریخت. علیرضا که اشک هایم را دید ناراحت شد. سرش را پایین انداخت. من آهسته بینی ام را بالا کشیدم. علیرضا آهسته گفت:

پارلا شاهده... دستور داده بودم که بکشنت... ولی من و پارلا یه قول و قرار ی با هم گذاشتیم... اون قسمت این قول و قرار که به تو مربوط می شه اینه که دیگه دنبال پارلا نگردي... می فهمی دارم بهت چی می گم؟ دیگه نمی خوام ببینمت... همه چی تموم شد... اگه بفهمم دنبال پارلایی همه ی زندگیم و از بین می برم به قیمت این که بکشمتم... .

سیاوش تکیه اش را از دیوار برداشت. اخم کرد و گفت:

اون طرف این قول و قرار چیه؟

علیرضا سرش را به طرف من چرخاند. سیاوش به من نگاه می کرد... نگاهی عصبی و نگران... من احساس می کردم که فشار بغض دارد گلویم را پاره می کند. سیاوش منتظر بود... علیرضا به جایی من گفت:

قیمتش رضایت پارلا بود... .

سیاوش بیشتر به سمت جلو خم شد. اخم هایش هر لحظه عمیق تر می شد. گفت:

رضایت برای چی؟

انگار به همه چیز اهمیت می داد به جز اون قسمتی که مربوط به نجات دادن جانش می شد... علیرضا لبخند پلیدی به او زد و گفت:

برای ازدواجمون... ببخشید که نمی توتم دعوتت کنم دوست قدیمی... آخه جشنمون قرار اون ور مرزها برگزار شه.

سیاوش پوزخندی زد. دوباره به دیوار تکیه داد. با لحن سردی گفت:

تا دیروز داده بودیش دست سعید... به شبه برات عزیز شد؟

علیرضا اخم کرد و گفت:

عزیز بود... خودش می دونه... تو نمی خواد بین ما موش بدونی.

سیاوش سر تکان داد. رو به من کرد. نگاه بدی بهم کرد و با لحن سردی گفت:

پارالا... این قدر خودت و ارزون فروختی؟

لحن سردش... حرفش... آتشم زد. احساس کردم بدنم لرزید. بغضم را فرو دادم. چرا این طور فکر می کرد؟ فکر می کرد من خودفروشی کرده ام؟ من فقط می خواستم جانش را نجات بدهم... یعنی نمی فهمید؟ نمی فهمید که تحمل این را ندارم که ناخواسته باعث مرگش بشوم؟ چطور می توانست این حرف را بزند... شاید... شاید راست می گفت... مگر غیر از این بود؟

با صدایی لرزان گفتم:

ارزون نبود... .

علیرضا پشتش را به سیاوش کرد. دستش را دور شانه ی من انداخت و گفت:

بیا بریم.

چانه ام لرزید... نگاه سرزنش آمیز سیاوش دیوانه ام می کرد... تحمل فکری که از ذهنش می گذشت را نداشتم... شاید هم واقعا اسم کارم همین بود... او بینش را چین انداخته بود... درست مثل اولین باری که من را توی بازداشتگاه دیده بود... با این تفاوت من او را از پشت پرده ی اشک هایم می دیدم. سیاوش با صدای ضعیفی گفت:

نباید این کار رو می کردی... من ازت این و نمی خوام.

با صدایی لرزان گفتم:

نمی فهمی... .

علیرضا به من گفت:

فکر می کردم من فقط عاشق کسی شدم که لیاقت عشقم رو نداره... نگو تو هم عاشق کسی هستی که لیاقت فداکاریت و نداره... .

سیاوش با شنیدن کلمه ی عشق شگفت زده شد. چشم هایش یک لحظه از تعجب گشاد شد. تکیه اش را از دیوار برداشت و طوری نگاهم کرد انگار که منتظر بود سریع این حرف را تکذیب کنم... این بار نتوانسته بود احساسش را پشت پرده ی خون سردیش مخفی کند. آن قدر با تعجب نگاهم می کرد که نمی توانستم بهش نگاه کنم. دیگر نمی توانستم جلوی هق هقم را بگیرم. اگر نیروی ضربت به موقع نمی رسید... اگر سیاوش را می کشتند... اگر من مجبور می

شدم با علیرضا ازدواج کنم... اگر من مجبور می شدم با قاتل سیاوش تا ابد هم بستر شوم و بچه هایش را نگه دارم... چرا هیچ راهی پیش پایم نبود؟ تنها امیدم سر هنگ بود... .

چرخیدم. بازوی علیرضا را گرفتم و از گاراژ خارج شدم... نگاه آخر سیاوش توی اعماق ذهنم... قلبم... حک شد... شگفتی اش از این که من دوستش داشته باشم... سوار ماشین شدیم. احساس می کردم قلبم را در گاراژ جا گذاشته ام... انگار یک تکه از وجودم آن جا مانده بود... .

باری دیگر بغضم را فرو دادم. علیرضا با کلافگی گفت:

بسه دیگه... .

دندان هایم را روی هم فشردم... نگاه آخر را به در بسته ی گاراژ کردم... توی ذهنم در ماشین را باز کردم... به سمت گاراژ دویدم... در را باز کردم... به سمت سیاوش پر کشیدم... او را در آغوش کشیدم و بهش گفتم که حق با علیرضاست... بهش گفتم که دوستش دارم... برایم مهم نبود که علیرضا بعد از آن هم من را بکشد و هم سیاوش را... .

ولی ماشین به راه افتاد. بی صدا اشک می ریختم و احساس می کردم که خورد شده ام. سرم را چرخاندم و به علیرضا نگاه کردم... کسی که قرار بود همسر آینده ام شود... اخم هایش توی هم بود ولی وقتی نگاه من را روی خودش دید خندید. صورتم را نوازش کرد و اشک هایم را پاک کرد... من به جای او سیاوش را می دیدم... با خاطره ی تنها خنده ای که ازش داشتم... او را می دیدم که صورتم را نوازش می کند... او بود که اشک هایم را پاک می کرد... و من به طرز عجیبی گرمای دست هایش را احساس می کردم... قلبم چنان می زد که باورم شده بود کنارش هستم... .

پلک هایم را به هم زدم. بوسه ی علیرضا روی پیشانی من را از رویا بیرون آورد. حس مرگ بهم دست داد... داشتم می رفتم تا به قیمت جان سیاوش خودم را تا ابد وقف علیرضا کنم... من خودم را به علیرضا فروخته بودم... و از همه بدتر این بود که داشتیم از آن جا دور شدیم... با تمام وجود گوش به زنگ بودم... منتظر بودم که صدای آژیر پلیس را بشنوم... منتظر بودم سر هنگ به موقع برسد و من را نجات بدهد ولی... افسوس که دور شدیم و صدایی هم شنیده نشد... .

*چشم هایم را باز کردم. هنوز توی ماشین بودیم. من و علیرضا پشت نشسته بودیم و یکی از اعضای تیم خشایار رانندگی می کرد. علیرضا می گفت که بقیه به زودی به ما ملحق می شوند... می دانستم کلمه ی به زودی به معنی زمانی است که کار سیاوش را تمام کردند... قلبم درد می کرد. در دل به نیروی انتظامی ناسزا می گفتم... یعنی سر هنگ متوجه نشده بود که ردیاب از کار افتاده است؟ نکند بلائی سرش آمده بود؟ کارم از اضطراب داشتن و ترسیدن گذشته بود... یک طورهایی به این نتیجه رسیده بودم که گروه ضربتی در کار نخواهد بود. کاملاً ناامید شده بودم. ماتم زده بودم و ترجیه می دادم دیگر به سیاوش فکر نکنم... به او که فکر می کردم قلبم تیر می کشید... یاد نگاه شگفت زده اش افتادم... باورش نمی شد که دوستش داشته باشم... یاد این افتادم که چینی به بینیش انداخته بود. درست مثل همان روز که من را در بازداشتگاه دیده بود... از م بدش آمده بود.

چشم هایم را دوباره بستم... علیرضا ساکت بود ولی خوشحال به نظر می رسید. کتکش را به من داده بود تا روی شانه هایم بیندازم. با این حال من به شدت احساس سرما می کردم.

علیرضا گونه ام را نوازش کرد و گفت:

خسته ای؟

جوابم مثبت بود ولی چیزی نگفتم... خسته، ناراحت و ضعیف بودم... در تمام اعضای بدنم ضعف و سستی را احساس می کردم. معده ام به شدت درد می کرد و سرم از درد داشت منفجر می شد. ترجیه می دادم به سیاوش و آخر و عاقبتش فکر نکنم. دوست داشتم پیش خودم تصور کنم که او به طور معجزه آسایی نجات پیدا کرده است. تحمل نداشتم که به نبودن سیاوش فکر کنم. بیش از حد تحمل زجر کشیده بودم. از آخرین چیزهایی که برایم مانده بود استفاده کرده

بودم تا سیاوش را نجات بدهم... از ردياب که به معني شانس آزادي ام بود و از خودم! ديگر چيزي براي من مانده بود...

هوا داشت تاریک می شد. نزدیک یک راه کوهستانی متوقف شدیم. راه ماشین رو نبود. راهی باریک و سربالایی بود که از سنگ های خاکستری رنگ پوشیده شده بود و چند درخت کوتاه هم در میان سنگ ها رشد کرده بود. از ماشین پیاده شدم. سوز بدی می آمد. دست هایم را در آستین کت کردم و از سرما به خودم لرزیدم. باد سرد صورتم را از سوزاند و چشم هایم را پر از اشک کرد. علیرضا دستش را دور کمرم انداخت و گفت:

یه بیست دقیقه ای پیاده روی داریم. بالایی این تپه که رسیدیم عزت و می بینیم.

من با ناراحتی گفتم:

تو به این می گی تپه؟ این که کوه !!

علیرضا شانه را بوسید و خندید. من را به سمت خودش کشید و گفت:

بیا کمک کن که بالا بریم.

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

می تونم پیام بالا.

پایم را روی سنگ گذاشتم و بالا رفتم. خوشبختانه سطح سنگ ها صاف نبود و امکان لیز خوردن وجود نداشت. دو دقیقه ی تمام بدون هیچ حرفی از سنگ ها بالا رفتم. بعد دو دقیقه زانویم درد گرفت و اخم هایم در هم رفت. ایستادم و به مسیری که رو به رویم بود نگاه کردم... به نظر می رسید هر چه قدر که بالاتر برویم سربالایی هم تندتر بشود. آهی کشیدم و به این موضوع فکر کردم که چطور امکان دارد که بیست دقیقه بتوانم این مسیر را بالا بروم! نگاهی به پشت سرم کردم. علیرضا درست پشتم بود. خبری از مردی که با ما آمده بود نبود. علیرضا که متوجه شد دنبال او می گردم گفت:

اون رفت... قرار نبود بیاد... نباید مسیر و یاد می گرفت.

چیزی نگفتم. کمی که راه رفتم احساس کردم دانه های کوچک برف دارد روی شانه هایم می ریزد... داشت برف می آمد. با ناراحتی به آسمان خاکستری که رو به سیاهی می رفت نگاه کردم. توی آن مسیر و با آن زانوی زخمی برف را کم داشتم. سرم را پایین انداختم و به راهم ادامه دادم. یک دفعه سرم گیج رفت و تعادلم را از دست دادم. علیرضا به موقع من را گرفت و اجازه نداد که نقش زمین بشوم. چشم هایم سیاهی می رفت... با خودم فکر کردم آخرین غذایی که خوردم بودم چی بود؟... یاد نمی آمد... انگار مدت ها بود که غذا نخورده بودم... یادم آمد... آخرین غذایی که خورده بودم همان لقمه ی نان مانده با پنیر بود که قبل از آمدن سرهنگ خورده بودم... بی خود نبود که معده ام می سوخت. علیرضا کمک کرد که بایستم. با محبت دستی به سرم کشید و با نگرانی گفت:

چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟ چرا رنگت این قدر پریده عشقم؟

سر تکان دادم و گفتم:

نمی دونم... .

علیرضا گفت:

آگه بشینی بدننت سرد می شه و نمی تونی بالا بیایی. به من تکیه کن و تا بالا بیا. وقتی برسیم اونجا همه چیز تموم می شه.

با صدای ضعیفی پرسیدم:

این عزت کی هست؟ یکی مثل سعید؟

علیرضا با یک دست کمرم را گرفت و با دست دیگرش بازویم را چسبید. همان طور که آهسته بالا می رفتیم گفت:

عزت تا یه سال پیش برای بابام کار می کرد. راستش معتاده... کم کم داره انرژی و توانش رو از دست می ده. چند تا از ماموریت هایی که بابام بهش داد رو خراب کرد. بابام هم کنارش زد... بیرونش نکرده. هنوزم ازش استفاده می کنه ولی دیگه پیش بابام ارج و قرب سابق و نداره. چند وقت بود که به من نزدیک شده بود. می خواست با استفاده از من جایگاهش رو پیش بابام نگه داره. منم نه نیوردم. دیدی که سعید چه جوری به بابام وفادار بود! آدمای دور و بر بابام همه این شکلین. خوبه که بین این جماعت منم کسی داشته باشم که یه کم هوام داشته باشه. عزت خیلی اطلاعات داره و از پس خیلی کارها بر می یاد. نگران نباش! شاید از دید بقیه قابل اعتماد نباشه ولی برای من هست.

چیزی نگفتم. از عزت و هرکسی که مربوط به فرخ می شد متنفر بودم... اهمیتی نداشت که مورد اعتماد علیرضا باشند یا نه... من که بهشان اعتماد نداشتم.

حدود ده دقیقه بی وقفه راه رفتیم. من که نفسم بند آمده بود و دیگر توانی برای بالا رفتن در خودم احساس نمی کردم گفتم:

علی! تو رو خدا دو دقیقه صبر کن!

دستم را روی قلبم گذاشتم و ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم روی یکی از سنگ ها بنشینم که علیرضا گفت:

نشین! سرد می شه بدنت دیگه نمی تونی بالا بیای.

او من را در آغوش کشید و من سرم را روی شانۀ اش گذاشتم. فشارم پایین افتاده بود. عجیب نبود که ضعیف شده بودم... از وقتی علیرضا من را دزدیده بود یک وعده غذای درست و حسابی نخورده بودم.

چشم هایم را روی هم گذاشتم و توی بغل او کمی آرامش پیدا کردم... در آغوش کسی که من را دزدیده بود و دستور کشتن سیاوش را داده بود... عجیب بود ولی او همان کسی بود که دیوانه وار دوستم داشت و بهم محبت می کرد... طوری که حتی مادرم هم این قدر بهم توجه نشان نمی داد... .

صدایی آهسته و غریب شنیدم... آن جا کاملاً ساکت بود و حتی درخت ها هم شاخه و برگ نداشتند که صدای باد در آن ها بیچد. علیرضا هم صدا را شنید. جفتمان ساکت بودیم و به صدا گوش سپرده بودیم... اخم کردم... تمرکز کرده بودم و داشتم سعی می کردم که صدا را تشخیص بدهم. یک دفعه علیرضا از جا پرید و گفت:

این صدای چیه؟ صدای... .

حرفش را نصفه گذاشت. من سر تکان دادم و گفتم:

درست نمی شنوم... .

هر دویمان دقیق تر شدیم... صدا از دور دست ها می آمد و هر لحظه بهمان نزدیک تر می شد. یک دفعه قلبم در سینه فرو ریخت... احساس کردم جانی دوباره پیدا کردم. قلبم به تپش در آمد و گرم شدم... انگار دستی از غیب ظاهر شد و ابرهای ناامیدی را کنار زد... صدای آژیر پلیس می آمد... .

علیرضا هم متوجه صدا شده بود. زیرلب ناسزایی گفت. بازویم را گرفت و گفت:

پارلا بدو! زود باش!

دوست داشتم از جایم تکان نخورم ولی نمی شد. باید با علیرضا می رفتم. می ترسیدم اگر مخالفت کنم عصبانی بشود و کنترلش را از دست بدهد... به خصوص که هیجان زده و مضطرب هم به نظر می رسید. دنبال علیرضا رفتم. با سرعت بیشتری از سنگ ها بالا می رفتم. حال و احوالم کاملا عوض شده بود. روحیه پیدا کرده بودم... نور امید به قلبم تابیده شده بود... حتی درد زانویم هم کمتر شده بود. دیگر به دانه های برفی که روی شانه ام می نشست اهمیتی نمی دادم. می دانستم دیر یا زود نجات پیدا می کنم. علیرضا دستم را کشید و گفت:

پارلا جون هر کی دوست داری تندتر بیا... آگه نمی تونی بیا بغلت می کنم.

با سر جواب منفي دادم و گفتم:

می تونم... می بینی که دارم می یام.

بالاخره به بالای کوه... یا به قول علیرضا تپه... رسیدیم. نفسی تازه کردم. علیرضا دستم را کشید و گفت:

پارلا وقت نداریم. عجله کن!

صدای آژیر پلیس کمتر از قبل به گوش می رسید. در دل گفتم:

یه وقت مسیر و اشتباه نرن! یه وقت من و گم نکنن!

قلبم تند تند می زد. هیجان زده بودم. یک زمین مسطح سنگی رو به رویمان بود. با سرعت آن را طی کردیم و به چند تخته سنگ بزرگ رسیدیم. علیرضا با چالاکي از تخته سنگ ها بالا رفت. دستش را از آن بالا دراز کرد و به من هم کمک کرد که بالا بروم. از تخته سنگ ها که بالا رفتم احساس کردم که صدای آژیر ماشین های پلیس کاملا قطع شد. در دل گفتم:

یعنی هلیکوپتر توی بساطشون نیست؟ وای خدا! گممون نکنن!

کم کم هیجان داشت جای خودش را به استرس می داد. کمی که جلوتر رفتم از فکر هلیکوپتر بیرون آمدم... دوباره به یک کوه دیگر رسیده بودیم... خوشبختانه به جای راه سنگی یک راه خاکی داشت که خیلی باریک بود و یک نفر آدم به زور از آن رد می شد. احساس می کردم که خیلی به مرز نزدیک هستیم... هوا دوباره داشت برایم سرد می شد... پس پلیس کجا مانده بود؟

صدای هلیکوپتر می آمد ولی خیلی از ما فاصله داشت. قلبم توی دهانم بود ولی می خواستم حفظ ظاهر کنم و جلوی علیرضا به روی خودم نیاورم که دارم از هیجان می میرم.

بعد از این که از آن راه خاکی خارج شدیم به یک زمین دیگر رسیدیم که با تخته سنگ های بزرگ و با علف های عجیب و غریب پوشیده شده بود. علیرضا نفس راحتی کشید و گفت:

خب! الان عزت می یاد سراغمون. فکر کنم دیگه در رفتیم... نزدیک بودها!

خندید و ادامه داد:

تو چرا رنگ این قدر پریده؟ ترسیدی؟ سردته؟ بیا پیشم بیینم.

دستش را دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید. کم مانده بود اشکم در بیاید... دیگر نه صدای هلیکوپتر را می شنیدم و نه صدای آژیر ماشین های پلیس را! دیگر چیزی نمانده بود که از مرز خارج بشویم... چرا عجله نمی کردند؟ اگر عزت می رسید چه؟

شانس بزرگ علیرضا در این بود که دیگر کاملاً شب شده بود و همه جا تاریک بود. دانه های ریز برف از دل آسمان می بارید و مسلماً کار را برای پلیس دشوارتر می کرد. هنوز توی آغوش علیرضا بودم که صدای پایی شنیدیم. قلبم در سینه فرو ریخت و از جا پریدم. علیرضا با سرعت به سمت صدا برگشت که یک دفعه چشمان به خشایار افتاد. من با ناامیدی آه کشیدم و علیرضا نفس راحتی کشید.

خشایار از رو به رو به سمتان می آمد. پوزخند شومی روی لبش بود. به دلم بد آمده بود... ظاهراً علیرضا هم همین حس را داشت. اخم کرد و گفت:

تو این جا چی کار می کنی؟ قرار نبود این قدر سریع بیای!

خشایار با صدای بلندی گفت:

اِه! آخه من بچه زرنگم! کارهام و زود زود کردم و خودم و رسوندم اینجا.

علیرضا با لحن خشک و آمرانه ای گفت:

کاری که بهت سپرده بودم رو انجام دادی؟

خشایار او هومی گفت و جلوتر آمد. من گامی به سمت عقب برداشتم. به دلم بد آمده بود. خونسردی مسخره ی خشایار ، لحن طلب کارانه اش و نگاه های تیزش به من مشکوک به نظر می رسید. خشایار گفت:

راستش... من کارگر تو نیستم علیرضا... و چاکرتم نیستم... سفارشت رو سپردم دست بچه ها و خودم هم اومدم سراغت... از دیدنم ناراحت که نشدی!

علیرضا صدایش را بلند کرد و گفت:

مگه بهت نگفته بودم کار و تموم کنی بعد بیای؟

خشایار با عصبانیت گفت:

که خودت در بری و من و جا بذاری؟ از این خبرها نیست!

علیرضا پوزخندی زد و گفت:

می خوای به زور بیای؟

خشایار گفت:

نه! تو رو می خوام به زور ببرم.

بازوی علیرضا فشار دادم. او زیر لب گفت:

چیزی نیست... نترس.

ولی من ترسیده بودم. خشایار عصبانی و خطرناک به نظر می رسید. او جلوتر آمد و در یک متری علیرضا متوقف شد و گفت:

فرخ باهام تماس گرفت... .

علیرضا وسط حرفش پرید و داد زد:

می خوای پاچه خواریش رو کنی و من و به زور ببری پیشش؟

خشایار هم داد زد:

چرا حالیت نمی شه؟ بی شعور! تو بدون فرخ هیچی نیستی! می خوای بری اروپا چی کار؟ می خوای پول های بابات و خرج این دختره بکنی؟ چرا نمی فهمی بدون فرخ از بین می ری؟ چرا نمی بینی که چه قدر بهش وابسته هستی؟

علیرضا گامی به سمت او برداشت و گفت:

از سر راهم برو کنار! من با آدمی که دستور کشتن عشقم و بده دشمنم... چه می خواد فرخ باشه چه هر خر دیگه ای!

خشایار داد زد:

این دختر هیچ جا نمی یاد! فهمیدی؟ هیچ جا!

علیرضا دست هایش را مشت کرد و گفت:

حالا نوبت تو رسیده که به امید پست و مقام برای فرخ خود شیرینی کنی آره؟ اون کسی که با من جایی نمی یاد تویی فهمیدی؟

خشایار به او تنه زد و به سمت من آمد و گفت:

برو سر راهم کنار!

علیرضا که دوباره داشت از عصبانیت دیوانه می شد، شانه ی او را گرفت و او را برگرداند. با مشت محکم توی صورت خشایار زد. خشایار صورتش را چسبید و خم شد. فریادی از درد کشید. علیرضا پشت پای او زد و خشایار خورد زمین. بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و روی زمین غلٹی زد و از جا پرید. از توی جیبش چاقی ضامن داری در آورد و جلوی علیرضا گرفت و گفت:

برو سر راهم کنار! بذار دستور فرخ رو اجرا کنم و صحیح و سالم از این جا ببرمت!

علیرضا تکان نخورد. از خشم نفس نفس می زد و قرمز شده بود. من که از ترس یخ زده بودم یک گوشه ایستاده بودم و با دست جلوی دهانم را گرفته بودم... داشتم سکنه می کردم... خشایار می خواست من را بکشد... انگار هرگز قرار نبود که فرخ دست از سرم بردارد. یک دفعه خشایار خیز برداشت و به سمتم دوید. علیرضا هم به سمت او دوید و محکم بهش تنه زد و پرتش کرد. رو به من کرد و داد زد:

فرار کن!... زود باش.

ولی من خشک شده بودم. فقط توانستم گامی به سمت عقب بردارم. قلبم چنان محکم می زد که ضربانش را در همه جای بدنم احساس می کردم. خشایار تعادلش را به دست آورد و مشت علیرضا را در یک سانتی متری صورتش در هوا گرفت و دستش را پیچاند. با دسته ی چاقویش محکم به کمر او زد و او را به عقب پرت کرد. به سمت من دوید. من جیغی زدم و شروع کردم به دویدن. خشایار بلافاصله به من رسید و موهایم را از پشت گرفت و کشید. دوباره جیغی زدم و متوقف شدم. خودم را محکم کنار کشیدم و مشتت از موهایم توی دست او جا ماند. در همین موقع پایم بین شکاف دو تخته سنگ گیر کرد و سکندری خوردم. دست خشایار که چاقو در آن بود عقب رفت... برق چاقو را در آن تاریکی حس کردم... و بعد دست خشایار با شتاب به سمت گردنم آمد... دست هایم را جلو آوردم و جیغ کشیدم.

علیرضا در عرض چند ثانیه به ما رسید ... خودش را جلوی من پرت کرد و چاقوی خشایار توی شکمش فرو رفت...

من دوباره جیغ زدم. خشایار وحشت زده به صورت علیرضا چنگ زد. سعی کرد چاقو را در بیاوردم ولی علیرضا به دست او چنگ زد. خشایار او را با خشونت کنار زد و گفت:

برو کنار... دیوونه بازی در نیار.

علیرضا مقاومت کرد و چاقو بیشتر در شکمش فرو رفت. فریاد علیرضا بلند شد و خشایار بیشتر ترسید... علیرضا دستش امانت بود...

علیرضا گردن خشایار را گرفت و با سر محکم به کله ی او زد. چاقو را با یک حرکت سریع از شکمش در آورد. صورتش از درد در هم رفت و خم شد. رو به من کرد و فریاد زد:

بهت می گم برو... زود باش...

من با عجله از جایم بلند شدم. داشتم سکنه می کردم. رنگ علیرضا پریده بود و از دست چپش که روی شکمش بود خون سرازیر شده بود. با این حال هنوز سر پا بود. من اراده ای برای رفتن در خودم احساس نمی کردم... علیرضا خون ریزی داشت... خشایار از جایش بلند شد. علیرضا تمام قوایش را جمع کرد و داد زد:

برو!

نگاهم را از صورتش گرفتم و با سرعت به سمت راه باریک دویدم. همین که وارد راه شدم صدای فریادهای خشایار و علیرضا خوابید... سنگ ها مانع شنیدن صدا می شدند. با سرعت به سمت پایین می دویدم. نفس نفس می زدم و قلبم به شدت می زد. تمام بدنم می لرزید و از ترس داشتم سکنه می کردم... یاد نگاه علیرضا افتادم... یاد زخمش افتادم... زخم عمیقی بود. چهره ی رنگ پریده اش جلوی چشمم جان گرفت... چشمم سیاهی رفت و زمین خوردم. فریادی از درد کشیدم ولی بلافاصله بلند شدم و شروع کردم به دویدن... نمی دانستم دارم به کدام سمت فرار می کنم. نمی دانستم می خوام به چه کسی پناه ببرم... فقط داشتم دستور علیرضا را اطاعت می کردم. از راه باریک خارج شدم و به سمت تخته سنگی که با کمک علیرضا ازش بالا آمده بودم دویدم. احساس کردم دیگر قلبم بهم اجازه نمی دهد که بیش از بدوم... پشت تخته سنگ نشستم و خودم را جمع کردم. نفسم بند آمده بود. می ترسیدم... برف داشت روی زمین می نشست. دوباره صدای آژیر پلیس را می توانستم بشنوم... نیم خیز شدم و با هیجان به آن صدا گوش دادم... یک دفعه ابرهای ناامیدی و ترس کنار رفت. نفسم جا آمد و سوزش معده ام قطع شد... ولی بعد...

یاد علیرضا افتادم که خودش را جلوی من انداخت و اجازه نداد خشایار من را بکشد... انگار یک بار دیگر چاقویی را دیدم که تا دسته توی شکمش فرو رفت... صدای علیرضا توی ذهنم پیچید:

من به خاطر تو خودم حاضر از بین ببرم... چه برسه به برادر...

اشک هایم روی گونه هایم ریخت. بغضم ترکید... انگار تازه داشتم علیرضا را می دیدم... انگار تازه داشتم می فهمیدم که توی اعماق قلبم او را دوست دارم... تازه فهمیده بودم که تحمل زخمی شدنش را ندارم. جملات محبت آمیزش... بوسه هایش... نوازش هایش... خنده هایش... حمایت هایش... دیوانگی هایش... عصبانی شدنش... و اشک هایی که برای قلب شکسته اش ریخته بود پیش چشمم آمد. با صدای بلندتری گریه کردم... اگر او می مرد من چی کار باید می کردم؟ دیگر چه کسی توی دنیا پیدا می شد که من را آن طور دوست داشته باشد؟ او راست می گفت... او هیچ کس را به اندازه ی من دوست نداشت... به خاطر خودش و غرورش از مهتاب گذشت ولی به خاطر من جانش را به خطر انداخت... انگار تازه داشتم احساس می کردم که چه قدر به احساسی که او به من دارد وابسته ام و چه قدر محتاج عشقش به خودم هستم... نیروی عشق یک طرفه اش را احساس می کردم... با تمام قلبم... با تمام وجودم...

یک بار دیگر نوازش هایش را احساس کردم... صدایش توی گوشم می پیچید... انگار می شنیدم که اسمم را صدا می کند...

دوست داشتم بلند شوم و به کمکش بروم ولی نمی توانستم... زانویم از درد داشت منفجر می شد و بدنم هم خشک شده بود... داشتم یخ می کردم و قلبم هم در قفسه ی سینه محکم می زد...

سرم را روی سنگ گذاشتم... با تمام وجود گریه می کردم... ترسیده بودم... ضعیف شده بودم... مریض بودم... دیگر آخرین پشتیبانم را هم از دست داده بودم... جایی پشت آن تخته سنگ ها...

در همین موقع دستی از پشت شانه ام را گرفت...

فصل هجدهم

از ترس زبانم بند آمد. قلبم در سینه فرو ریخت. سریع چرخیدم و آماده ی جیغ زدن شدم... جیغ خفه ای کشیدم... سیاوش کنارم زانو زده بود... با همان بلیز آستین بلند مشکی و با همان گردن خونی.

متوجه شدم که زخم های بیشتری روی بدنش است که بعضی از آن ها تازه به نظر می رسید. بدون فکر و بی اختیار خودم را در آغوش انداختم و دستم را محکم دور گردنش حلقه کردم... محکم بهش چسبیدم و بلند زدم زیر گریه...

سیاوش مکث کرد... آهسته گفت:

پارلا... .

گوش نکردم... توجهی نکردم... برایم مهم نبود که معذب شده است... فرشته ی نجاتم سر به زنگاه رسیده بودم و من اختیارم را از دست داده بودم... دیگر کنترلی روی احساساتم نداشتم. احساس می کردم اگر او را ول کنم توی سیاهی های اطرافم غرق می شوم.

سیاوش درکم کرد. یک دستش را پشتم گذاشت و دست دیگرش را روی بازویم گذاشت. من او را بیشتر به خودم فشاردم... احساس امنیت کم کم وجودم را پر کرد... آرامشی نسبی پیدا کردم... بالاخره پشتیبانی پیدا کرده بودم. کم کم توانستم به خودم مسلط بشوم و جلوی اشک هایم را بگیرم... دوست نداشتم از آغوش او بیرون بیایم. دوست داشتم چشم هایم را روی هم بذارم و در همین حال بیهوش شوم... دیگر تحمل درد، سرما و ترسی که بیرون آغوش او انتظارم را می کشید را نداشتم... تحمل مرگ را نداشتم که تا به آن روز سایه به سایه ام آمده بود... ای کاش همه چیز توی آغوش او به پایان می رسید... در همان آرامش و در همان حس خوب امنیت... در همان گرمای نسبی و در آن حس ماورایی... .

ولی خوشی های زندگی من کوتاه مدت بودند... هیچ وقت فرصتی برای سیراب شدن از لذت پیدا نکردم... سیاوش من را از آغوشش بیرون کشید. شانه هایم را گرفت و گفت:

می شنوی؟

من فقط صدای قلب خودم را می شنیدم... تا به آن روز سیاوش را از آن فاصله ندیده بودم... عمق چشم هایش را می دیدم... دیگر نگاهش نه خشک بود و نه جدی... نمی توانستم احساسش را بخوانم ولی همان حس خوب امنیت را داشتم... برایم مسخره بود که روزی از او می ترسیدم... او مظهر آرامش بود.

او گفت:

گوش بده... می شنوی؟

صدای آژیر پلیس می آمد... خیلی دور نبودند... احتمالاً به پایین کوه رسیده بودند. صدای هلیکوپتر از همان نزدیکی ها به گوش می رسید. احساسات متضادی در وجودم جوشید... خوشحال بودم که سیاوش کنارم است... ولی نمی خواستم دست کسی به علیرضا برسد. تحمل اعدام شدن علیرضا را نداشتم... کسی که بیشتر از همه ی آدم های دنیا بهم محبت کرده بود و بدون شک بیشتر از همه دوستم داشت... .

با سر جواب مثبت دادم. دوباره بغض کرده بودم... ولی دیگر نمی خواستم گریه کنم. سیاوش گفت:

برو پایین... می تونی؟

نمی توانستم حرف بزنم. با سر جواب مثبت دادم. سیاوش گفت:

علیرضا کجا رفت؟ از کدام طرف رفت؟

چی باید می گفتم؟ اگر علیرضا را پیدا می کرد او را دستگیر می کرد... اگر پیدایش نمی کرد ممکن بود از خون ریزی بمیرد... باید چی کار می کردم؟ آیا می توانستم علیرضایی را محکوم به اعدام کنم که به خاطر حفظ جانم چاقو خورده بود و جان خودش را در خطر انداخته بود؟

سیاوش با هیجان گفت:

از کدام طرف رفت؟ پارلا وقت نداریم... نذار فرار کنه... از چنگمون برای همیشه می ره ها!

دهانم را باز کردم تا آدرس اشتباه به او بدهم ولی یاد استعداد ناچیز خودم در دروغ گفتن در شرایط بحرانی افتادم. باری دیگر چهره ی علیرضا در برابر چشم هایم جان گرفت... چطور می توانستم بگذارم او را دستگیر کنند؟ او به

خاطر من سعید را کشته بود و شانس خارج شدنش از ایران را از بین برده بود... او می خواست سیاوش را هم به خاطر من بکشد... به خاطر حفظ جان من داشت از خون ریزی تلف می شد... نمی توانستم... نمی توانستم به سیاوش اجازه بدهم که او را دستگیر کند. صدای علیرضا در گوشم پیچید:

اگه می خوای فیلم بازی کنی اولین چیزی که باید یاد بگیری اینه که زل بزنی توی چشم طرفت و بهش دروغ بگی...

نفس عمیقی کشیدم. نمی دانم این قدرت را از کجا پیدا کردم... نمی دانم چطور برای یک آن به کسی به جز پارلا تبدیل شدم... زل زدم توی چشم های سیاوش و گفتم:

از اون راه سمت چپ رفت... یه ده دقیقه یا یه ربعی با این جا فاصله داره.

سیاوش از جا پرید. گفت:

برو سمت پایین باشه؟ همین راه و بگیر و برو پایین... مامورها پایین هستن... .

اسلحه ای را از پشت شلوارش بیرون کشید و به سمت آدرس اشتباهی که من داده بودم رفت. خیلی زود در آن تاریکی گم شد. احساس می کردم حالم بهتر شده است... تیم خشایار موفق نشده بودند سیاوش را بکشند... او نجات پیدا کرده بود. آرامشی که او بهم داده بود تأثیرش را حفظ کرده بود. از جایم بلند شدم. دلم پیش آن تخته سنگ ها و علیرضا مانده بود. نمی توانستم علیرضا را فراموش کنم... او داشت جانش را به خاطر من از دست می داد... .

لنگان لنگان راهی که آمده بودم را برگشتم. وارد راه باریک و خاکی شدم. دوباره داشتم می ترسیدم... اگر با خشایار رو به رو می شدم چی؟ ولی صدای آژیر ماشین پلیس که از دور دست ها می آمد بهم اعتماد به نفس داده بود. آب دهانم را قورت دادم... به خدا توکل کردم و از آن جا خارج شدم. چشم هایم را دور تا دور زمین چرخاندم. علیرضا را دیدم که روی تختی سنگی نشسته بود و خم شده بود. یک لحظه همه چیز را فراموش کردم. بی اختیار بلند داد زدم:

علی!

به سمت علیرضا دویدم. روی تخت سنگ نشسته بود. صورتش مثل گچ سفید شده بود. دستش را روی زخمش فشار می داد و صورتش از درد جمع شده بود. با این حال با دیدن من سرش را بلند کرد. با چشم های اشک آلودش به من زل زد و با صدای ضعیفی گفت:

پارلا... .

او را در آغوش کشیدم و گفتم:

علی... حالت خوبه؟

علیرضا که از همان صدای ضعیفش هم می شد ناباوری را تشخیص داد گفت:

برگشتی عشق من؟

بغض کردم. صورتش را با دست هایم گرفتم و گفتم:

آره... علی برگشتنم... من اینجام... قول دادم که تا زمانی که تو بخوای پیشت بمونم.

اشک از چشم هایم روی گونه هایم ریخت. با دست آزادش من را بغل کرد. سرش را میان موهایم کرد و موهایم را بو کرد. صدایش از بغض می لرزید... گفت:

دروغ نگفتم که دوستت دارم... دروغ نگفتم که عاشقتم... .

محکم بغلش کردم و گفتم:

می دونم... باور می کنم.

صورتش را میان دست هایم گرفتم و گفتم:

دوستت دارم.

نگفتم مثل سیاوش نه... نگفتم به حساب یک دوست عزیز که به احساسش محتاجم... نگفتم ...

چند قطره اشک از چشم های علیرضا پایین چکید. این بار من بودم که با انگشت هایم اشک های او را پاک می کردم. علیرضا به دستم چنگ زد و گفت:

من و ببخش... نباید تو رو می آوردم... می دونم اگه عزت هم تو رو ببینه به خاطر خود شیرینی پیش فرخ قصد کشتنت رو می کنه... نمی تونم پارلا... نمی تونم ازت مراقبت کنم... دیگه نمی تونم... ببخشید که زجرت دادم... باید می داشتم تهران بمونی. همون طور که دوست داشتی و می دونم داری... ای کاش می داشتم اون جا بمونی... این که بدونم جایی هستی که می تونی اونجا خوشحال باشی برای من بزرگ ترین خوش بختیه... .

از درد نفسش بند آمد. من که هل کرده بودم و می ترسیدم شاهد مرگ علیرضا باشم گفتم:

پس عزت کجا مونده؟ خشایار چی شد؟

علیرضا بریده بریده گفت:

عزت هنوز نیومده... خشایار صدای هلیکوپتر و که شنیدم در رفت... نمی دونم کجا رفت... .

علیرضا نفس عمیقی کشید. خم شد و زخمش را فشرد. سالم را از سرم در آوردم. آن را گلوله کردم و روی زخم علیرضا گذاشتم. کت علیرضا را در آوردم و روی شانهِ هایش انداختم. دست هایم از اضطراب یخ کرده بود. التماس کردم:

علی طاقبت بیار... الان عزت می رسه.

علیرضا با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

برو پارلا... اگه عزت برسه کار تو ام تموم می شه... برو... ای کاش... ای کاش... ای کاش سیاوش رو نمی کشتن... اون وقت خیالم راحت بود که... که یکی هست ازت مراقبت کنه.

شانهِ های علیرضا را گرفتم و گفتم:

سیاوش زنده ست علی... زنده ست... تا اینجا اومده بود... من چند دقیقه ی پیش دیدمش... فرستادمش دنبال نخود سیاه... .

علیرضا با تعجب نگاهم کرد. بعد دوباره صورتش از درد جمع شد. ناله ای از درد کرد. با دیدن صورتش که از درد جمع شده بود مور مور شدم... دستم به هیچ جا بند نبود... هیچ کاری نمی توانستم برایش بکنم... اگر او می مرد باید چی کار می کردم؟

صدای موتور ماشین را شنیدم که خیلی هم از ما دور نبود. علیرضا نفس عمیقی کشید و گفت:

عزت رسید... پارلا تو باید بری... برو... اگه تو جات امن باشه... اگه خوشحال باشی منم هستم... برو عشق من... خواهش می کنم زودتر برو... فکر کردن به این که جای تو خوبه و در امانی بیشتر من و راضی می کنه... می دونم سیاوش مراقبتت... .

از جایم پریدم... اشک هایم را پاک کردم. خم شدم و بی اختیار دستم را دور گردن علیرضا انداختم. او من را به سمت خودش کشاند. لب هایم را بوسید... و بعد آهسته گفت:

یادت نره که... که چه قدر دوستت داشتم... یادت نره که عاشقتم عروسک!

دیگر نتوانستم تحمل کنم. نگاه آخر را به چشم های عسلی تیره او کردم که از اشک خیس بود. موهای مشکی رنگش برای اولین بار نامرتب شده بود... چشم از او برداشتم و به سمت راه باریک دویدم. همان طور که می دویدم و پایین می رفتم احساس می کردم صدای او در گوشم انعکاس پیدا می کند:

یادت نره که عاشقتم عروسک!

اشک ریختم و دویدم... به سمت پایین رفتم... به سمت جایی که صدای آژیر ماشین های پلیس می آمد. قلبم محکم در سینه می زد و چشم هایم اشک آلود شده بود. بغض داشت خفه ام می کرد.

_ یادت نره که... که چه قدر دوستت داشتم... _

با سرعت بیشتری دویدم... دیگر صدای آژیر را به وضوح می شنیدم. ضمیرناخودآگاهم من را از بین دوراهی ها به سمت راه درست هدایت می کرد.

_ این که بدونم جایی هستی که می تونی اونجا خوشحال باشی برای من بزرگ ترین خوش بختیه... _

توی نیمه ی راه پر از سنگ و سرپایینی بودم که مامورهای پلیس را دیدم. سرعتم را کمتر کردم... سرانجام به آنها رسیده بودم... بالاخره نجات پیدا کرده بودم... هرچند که انگار این موضوع اهمیتش را برایم از دست داده بود. صدای آشنای سرهنگ یوسفی را شنیدم:

خانوم حقی!

گامی به سمتش برداشتم... سرم گیج می رفت، زانویم تیر می کشید و چشم هایم سیاهی می رفت. یک بار دیگر صدای علیرضا در گوشم... نه!... در قلبم تکرار شد:

یادت نره که عاشقتم عروسک!

چشم هایم را روی هم گذاشتم. روی زمین زانو زدم... احساس کردم دنیا دور سرم می چرخد... و بعد در سیاهی فرو رفتم.

به مدت دو روز توی بیمارستان یکی از شهرهای اطراف بستری شدم. آن دو روز کاملاً گیج و منگ بودم. پایم را باند پیچی کرده بودند. یک وعده ی غذایی پرکالری خورده بودم و حالم بهتر شده بود. روز سوم بهم خبر دادند که باید به سمت تهران بروم.

وقتی سوار بر ماشین پلیس به سمت تهران حرکت کردیم شگفت زده شدم. یکی از مامورهایی که مسئول انتقال دادن من شده بود می گفت که باید تحت نظر باشم. آن ها نمی دانستند که علیرضا دیگر برای خارج کردن من اقدام نمی کند. او عقب نشینی کرده بود... آن ها صدای فریادهای علیرضا را که بهم التماس می کرد که بروم را نشنیده بودند. نمی توانستم کوچک ترین اشاره ای به این موضوع بکنم... اصلاً قصد نداشتم به آن ها بگویم که سیاوش را دنبال نخود سیاه فرستادم تا علیرضا را نجات بدهم. خودم هم باورم نمی شد که جملات آخر علیرضا این طور من را متحول

کرده باشد. احساس دل‌تنگی شدیدی می‌کردم... به حضورش عادت کرده بودم و به نوازش‌ها و بوسه‌هایش وابسته شده بودم. حس می‌کردم زمانی که علیرضا برای حفظ جانم از خودش مایه گذاشت تمام عشقش به من آشکار شد... عمق احساسش را فقط زمانی درک کردم که گفت:

این که بدونم جایی هستی که می‌تونی اونجا خوشحال باشی برای من بزرگ‌ترین خوش‌بختیه... .

فکر می‌کردم خودخواهی‌هایش نشان‌دهنده‌ی میزان عشقش به من است ولی زمانی که از من گذشت متوجه شدم که تا چه حد دوستم دارد... .

از طرفی خوشحال بودم که سیاوش زنده مانده بود. نمی‌دانستم دقیقا چطور نجات پیدا کرد ولی خوشحال بودم که تیم خشایار موفق نشده بودند او را بکشند. حس بدی بهم می‌گفت که دیگر قرار نیست او را ببینم... این حس خیلی قوی و آزاردهنده بود.

خبری از سرهنگ و سیاوش نبود. هنوز درگیر عملیاتی بودند که می‌دانستم به نتیجه نمی‌رسد.

ظهر بود که به تهران رسیدیم... با دیدن شهرم از جا پریدم. اشک در چشم‌هایم حلقه زد. یک لحظه همه چیز را فراموش کردم... برج میلاد را می‌دیدم... باورم نمی‌شد که موفق شده بودم به آن جا برگردم. برایم مثل یک رویا می‌ماند... با شوق و ذوق به خیابان‌ها زل زدم... شب شده بود و خیابان‌ها شلوغ بود. یک آن احساس کردم چه قدر آن دود و دم و آن ترافیک را دوست دارم... آدم‌هایی را می‌دیدم بعضی خنده‌کنان، بعضی با عصبانیت و بعضی با بی‌تفاوتی خیابان را بالا و پایین می‌رفتند. صدای بلند موزیک ماشین‌ها شگفت‌زده‌ام کرد... انگار اولین بارم بود که صدای موسیقی را می‌شنیدم. اشک‌هایم روی گونه‌هایم ریخته بود و بی‌صدا گریه می‌کردم. به دختر و پسرهای جوان که دست‌هم‌را گرفته بودند و با هم صحبت می‌کردند خیره شدم... به گروه کوچکی از پسرهای شانزده هفده ساله که یک گوشه به دیوار تکیه داده بودند و خم شده بودند و صفحه‌ی یک موبایل را نگاه می‌کردند... به دخترهایی که با کفش‌های پاشنه‌بلند و شال‌های رنگارنگ خنده‌کنان از خیابان رد می‌شدند و موهایشان را تاب می‌دادند... نگاهم روی پدری ثابت ماند که دست دختر بچه‌ی پنج‌شش ساله‌ای را گرفته بود و با خنده با او صحبت می‌کرد.

خودم را با همه‌ی این‌ها غریبه می‌دانستم. احساس می‌کردم که از شهری دیگر آمده‌ام... دلم تنگ بود... برای همه چیز... برای روزی که از دانشگاه می‌آمدم و علیرضا دنبال آمده بود... برای روزی که توی راه دانشگاه زمین خوردم و کیفم پاره شد و سیاوش سر رسید... برای شب‌هایی که توی تجریش با مارال گذرانده بودم... چشمم که به ون گشت ارشاد افتاد خنده‌ای عصبی کردم که به هق هق گریه‌هایم تبدیل شد... یاد حرف سیاوش افتادم که می‌گفت:

برای آدم‌هایی که دنیاشون به اندازه‌ی آینه‌ی میز آرایش توی اتاقشون کوچیکه، ترس به بزرگی ون‌های گشت ارشاده.

راست می‌گفت... چه قدر قبلا دنیايم کوچک بود... کوچک ولی دوست داشتني بود... در مقایسه با آن چه گذرانده بودم پر از آرامش بود... چه قدر ترس‌هایم کوچک بود... بزرگ‌ترین ترسم همان ون‌های گشت بود. هیچ وقت نمی‌توانستم تصورم را بکنم که سعید قصد تعرض و کشتن من را می‌کند... .

داشتم به دنیای روزهای تکراری برمی‌گشتم... تازه آن روز بود که فهمیدم تکرار چه لذت‌عجیبی دارد... صدای غرش ابرها را شنیدم... داشت باران می‌آمد... یاد تنها شب رویایی و پر احساس زندگیم افتادم... شبی که سیاوش با همه‌ی شب‌های دیگر فرق می‌کرد... تنها شبی که یک مامور پلیس نبود... یک انسان معمولی بود. چشم از آن شهر برداشتم. سرم را پایین انداختم... دلم هوای آغوش مادرم را کرد... .

سرم را به شیشه‌تکان دادم و به آسمان سیاه نگاه کردم... خیلی زود قطره‌های باران روی شیشه فرود آمد و دیگر نتوانستم آسمان را ببینم... صدای بوق ماشین‌ها توی گوشم منعکس می‌شد... بغضم را فرو می‌دادم. خیلی بیشتر از آن زجر کشیده بودم که یادم بیاید خوشحالی به چي می‌گویند... فقط گنگ بودم. یک دفعه صدای آهنگی آشنا از ماشین‌هایی که کنارمان بود به گوشم رسید:

How I Need You

چقدر بهت نیاز دارم

How I grieve now you're gone

چقدر غمگینم، و تو رفتی!

In my dreams I see you

در خیالاتم تورو می بینم

I awake so alone

بیدار که میشم تنهایی تنهام

I know you didn't want to leave

میدونم که نمیخواستی منو ترک کنی

Your heart yearned to stay

قلبیت شوق موندن داشت

But the strength I always loved in you

اما اون عشق پر قدرتی که نسبت به تو داشتم

Finally gave way

در آخر تسلیم شد!

Somehow I knew you would leave me this way

یه جورایی فکر میکردم که یک روز من رو اینطور ترک کنی

Somehow I knew you could never.. never stay

یه جورایی میدونستم که هرگز... هرگز پیشم نمیمونی

And in the early morning light

و در روشنایی یک صبح زود

After a silent peaceful night

و بعد از سکوت آرام بخش شب

You took my heart away

تو قلم رو با خودت بردي

And I grieve

و من غمگينم

In my dreams I can see you

ميتونم در رويام هام ببينم

I can tell you how I feel

ميتونم بهت بگم که چه احساسی دارم

In my dreams I can hold you

ميتونم تو رويام هام در آغوشت بگيرم

And it feels so real

و اين احساس چه واقعيت

I still feel the pain

هنوز درد(جداييت) رو احساس مي کنم

I still feel your love

هنوز عشقت رو احساس مي کنم

I still feel the pain

هنوز درد(جداييت) رو احساس مي کنم

I still feel your love

هنوز عشقت رو احساس مي کنم

And somehow I knew you could never, never stay

يه جورايي ميدونستم که هرگز. . هرگز پيشم نميموني

And somehow I knew you would leave me

يه جورايي فکر ميکردم که يك روز من رو ترک کني

And in the early morning light

و در روشنايي يك صبح زود

After a silent peaceful night

و بعد از سکوت آرام بخش شب

You took my heart away

تو قلبم رو با خودت بردی

I wished, I wished you could have stayed

ای کاش، ای کاش میشد بمونی...

یاد روزی افتادم که همین آهنگ را توی خانه ی علیرضا شنیده بودم... هنوز هم نمی فهمیدم که مضمون آهنگ چیست ولی تحت تاثیرش قرار گرفته بودم... یاد آن روز نرمال و عادی توی خانه ی علیرضا افتادم... یاد خانه ای افتادم که دیگر نمی توانستم در آن پا بگذارم... داشتم برای اولین بار به این موضوع فکر می کردم که اگر با علیرضا به خارج کشور می رفتم چی می شد... برای اولین بار داشتم با یک دید مثبت به این موضوع نگاه می کردم... دلم برایش تنگ شده بود... عادت کرده بودم هر وقت که اشک می ریزم علیرضا اشک هایم را پاک کند... عادت کرده بودم که به آغوشش پناه ببرم... دلم برایش تنگ شده بود... آهنگ هنوز ادامه داشت و من اشک می ریختم... احساس می کردم بخش عظیمی از روح پیش آن تخته سنگ ها و پیش علیرضا مانده است... به تهران برگشته بودم که به علیرضا فکر کنم... ولی آن روز متوجه شدم این فقط دل نیست که در اختیار آدم نیست. گاهی فکر هم بی اختیار به جاهایی که نباید پر می کشد... تمام لحظه های آشناییم با علیرضا مثل فیلم از جلوی چشم گذشت. از اولین باری که او را در رستوران کنار دوستانش دیدم تا زمانی که کنار آن تخت سنگ ها بهم گفت که عاشقم است... نمی دانم چرا... ولی در آن لحظه قلبم فقط به خاطر او می زد... احساس می کردم این ذهنم نیست که خاطرات با او بودن را تکرار می کند بلکه این قلبم است که این خاطرات را به خاطر می آورد... افسوس که هیچ راه بازگشتی نبود... دیگر از او جدا شده بودم... فکر این که او مرده باشد آرام می داد... هرچند که تپش قلبم گواهی می داد که او زنده است...

راننده ی ماشین کناری با دیدن ماشین پلیس شیشه اش را بالا داد و صدای آهنگ را کم کرد... پوزخندی زد... روزهای تکراری... کارهای تکراری و اتفاقات پیش پا افتاده شروع شده بود... زندگی تکراری و معمولی با رویاهای کوچکی که سخت دلنتگش بودم...

وارد کلانتری شلوغ و پلوغ شدم... سربازها با عجله این طرف و آن طرف می دویدند... چند نفر بودند که دستشان به دست سربازها دستبند زده شده بود. چند نفر پرونده به دست از این اتاق به آن اتاق می رفتند. صدای داد و بیداد و گریه از همه جای کلانتری به گوش می رسید. من شال مشکی رنگی که یکی از مامورهای زن روز قبل توی بیمارستان بهم داده بود را جلوتر کشیدم. یکی از مامورها من را به اتاق بزرگی راهنمایی کرد. سرم را پایین انداختم و وارد اتاق شدم. یک دفعه صدای جیغی شنیدم. با تعجب سرم را بلند کردم. چشمم به مادرم، الهه و راحله افتاد که با چشم هایی اشک آلود و صورت هایی پف کرده به سمت می آمدند. مادرم در عرض یک ثانیه بهم رسید. چنان محکم بغلم کرد که احساس کردم دنده هایم خورد شد. من هم او را بیشتر در آغوش فشردم... دوست نداشتم صدای گریه های بلندشان را بشنوم... دوست داشتم اجازه بدهند در دنیای ساکت و گنگ خودم غرق بشوم... در دنیای غصه خوردن ها و گریه های بی صدا... هر سه نفر من را بغل کرده بودند و به شدت گریه می کردند... من بی صدا اشک می ریختم... بغض کرده بودم و باورم نمی شد که دوباره پیش آن سه نفر برگشته باشم... باورم نمی شد... باورم نمی شد که این صحنه در واقعیت رخ داده باشد... بیشتر شبیه یک رویا می ماند. نوازش هایشان... گریه هایشان... صدای بلند خدا رو شکر گفتنشان... همه و همه برایم شیرین تر از آبی بود که باورم بشود می تواند واقعیت هم داشته باشد.

مادرم دستی به سر و صورتم کشید. چند بار صورتم را بوسید و سعی کرد جلوی اشک ریختن هایش را بگیرد. شروع کرد به صحبت کردن:

الهي بميرم برات مادر... چه قدر لاغر شدي... چه قدر ضعيف شدي... معلوم نيست اين چند روزه باهات چي كار كردن... صورت و گردنت چرا كبوده؟... اگه بدوني اين چند روز چي بهمون گذشت... مرديم و زنده شديم... به خدا همه ي زندگيمون و ول کرده بوديم... دل توي دلمون نبود... خدا رو هزار مرتبه شکر... خدا رو شکر که بالاخره پيدايت كردن... الهي اين جنايت كارها يه روز خوش نبينن... خدا خودش جوابشون رو بده... نگاه کن چه به روز دختر دست گلم آوردن... مادر انديتت كردن؟

در دل گفتم:

مامانم چه سوالايي مي پرسه ها!

او ادامه داد:

ببين چه به روز دخترم اومده... رنگ به صورتت نمونده... الهي خير از جوونيشون نبينن... اين زخم ها چيه مادر؟ چرا صورت كبوده؟ كتكت زدن؟ الهي دستشون بشكنه... اگه بدوني چه به روزمون اومد... اگه بدوني چه قدر نگران بوديم... .

الهي آهسته گفت:

همه اش از اين اتاق به اون اتاق... هيچكس هم نبود که يه جواب درست و حسابي بهمون بده. داشتيم مي مرديم از نگراني... دو روز طول كشيد تا بهمون بگن که دزدينت... مي گن مارال هم شاهد بوده ولي نداشتن ما ببينيمش.

مادرم گريه کنان ادامه داد:

خدا رو شکر که برگشتي... خدا رو صد هزار مرتبه شکر!... مي دونستم خدا دعاهايم و بي جواب نمي ذاره... مي دونستم... ولي آخه مادر! اين پسر چي بود که تو باهات دوست شدي؟ هي بهت گفتم اين دوستي هاي خيابوني آخر و عاقبت نداره گوش نکردي... ببين طرف چه تو زرد از آب در اومد... ببين باهات چي كار کرد؟ اگه بلایي سرت مي آورد من بايد چي كار مي کردم؟ باور کن همون روز توي بازداشتگاه به دلم بد اومد... همون روز که گرفتنت فهميدم راهت كج شده مادر... گوش نکردي... از بس که يه دنده و لجبازي... الهي اون پسره خير از جوونيش نبينه... .

دل تنگي هاي مادرم داشت تمام مي شد و جاي خودش را به سرزنش مي داد... تحمل شنيدن اين حرف ها را که نمي دانستم كي تحويل مادرم داده است را نداشتم... دوست نداشتم عليرضا را نفرين کند... وقتي نفرينش مي کرد قلب من در سینه فرو مي ريخت... دوست داشتم از آن جا فرار کنم و به يک جاي ساکت و آرام پناه بپریم. مادرم همچنان داشت ادامه مي داد:

صد بار بهت نگفتم اين طور لباس پوشيدن و اين طور توي خيابون هر و كر كردن عاقبت نداره؟ ببين گير چه ارادل و اوباشي افتادي!

من که کم تحمل شده بودم گفتم:

چه ربطی داره آخه؟

مادرم گفت:

اگه ربط نداره چرا اين بلا سر الهه نيومد و سر تو اومد؟

من عصباني شدم و گفتم:

بس کن مامان! بس کن... بذار برسم بعد شروع کن... دوباره برگشتم... دوباره شروع شد... دوباره شروع کردی... دوباره مي خواني الهه رو توي سر من بکوبوني... باز داري بدون اين که چيزي بدوني من و متهم مي کنی. شما اصلا نمي دوني ماجرا چيه... تو رو خدا ولم کن... اصلا نمي دوني چه بلاهايي سر من اومده.

مادرم گفت:

می دونم... خوب می دونم... پلیس بهم گفته.

بیشتر عصبانی شدم و گفتم:

خود اون پلیس هایی که ماجرا رو براتون تعریف کردن نمی دونستن قضیه چیه.

الهه گفت:

اتفاقا خوب می دونستن... با یه پسری که تحت تعقیب بوده دوست شدی و پسره هم تو رو دزدید که از ایران خارجت کنه. غیر از این بود؟

خشم قدیمی ام نسبت به الهه برگشت. چشم غره ای بهش رفتم. میل عجیبی برای فرار کردن از آن جا داشتم. عقب عقب رفتم. هنوز هم آن ها به حفظ آبرو و نصیحت کردن فکر می کردند... حق هم داشتند. من بودم که دنیایی از اتفاقات عجیب را پشت سر گذاشته بودم. آن ها فقط منتظر مانده بودند و مسلماً هیچ تغییری نکرده بودند. صحبت های مادرم هنوز ادامه داشت:

باورم نمی شه که هنوزم متوجه نشدی که راهت اشتباهه. ببین چه به روز من و خواهرات آوردی.

الهه گفت:

یه کم به کارهایی که کردی فکر کن... نمی دونی این چند روز مامان چه قدر زجر کشید... همه مون داشتیم از نگرانی می مردیم. انتظار داشتم که یه مقدار متحول بشی... ولی نه... انگار همون آدم سابق!

بلند گفتم:

مهم اینه که شما ها داشتید از نگرانی می مردید آره؟ مهم این نیست که سر من چه بلایی اومد!

دوباره عقب عقب رفتم و در همین موقع از پشت به کسی خوردم. با تعجب برگشتم و به کسی که پشتم ایستاده بود نگاه کردم... با دیدن سیاوش قلبم توی سینه فرو ریخت.

فصل نوزدهم

با همان نگاه خشک و جدیش به خانواده ام نگاه کرد. بعد سرش را پایین انداخت و به من نگاه کرد... دیگر نگاهش جدی نبود. لبخند کمرنگی بهم زد که شگفت زده ام کرد... احساس کردم که عین دخترهای کم سن و سال از خجالت سرخ شده ام و پشت گوش هایم داغ شده است. سیاوش دوباره سرش را بلند کرد و گفت: سلام خانوم حقی... من سروان افلاکی هستم... سیاوش افلاکی. چشم های راحله از تعجب چهارتا شد. بعد سرش را پایین انداخت و آهسته خندید. من آهسته از سیاوش فاصله گرفتم و کنار الهه ایستادم. به سیاوش نگاه کردم. مثل همیشه سر تا پا مشکوی پوشیده بود. یک شلوار لی مشکوی با تی شرت مشکوی به تن داشت و رویش بارانی کوتاه مشکوی رنگ و شیک پوشیده بود. گوشش را پانسمان کرده بودند. با این حال جای کیودی ها و زخم های صورتش در نگاه اول آدم را متعجب می کرد. مادرم، الهه و راحله که تحت تاثیر جذبه ی سیاوش قرار گرفته بودند ساکت شده بودند و به او زل زده بودند. سیاوش با سر اشاره ی ظریفی به من کرد و گفت: بابت داشتن همچین دختری بهتون تبریک می گم خانوم. مادرم با شگفتی و تعجب به من نگاه کرد. من شکه شده بودم... سیاوش داشت چی می گفت؟ او ادامه داد: راستش حق با ایشونه. ماموری که به شما در مورد وضعیت دختر خانومتون گزارش داده بود از ماجرای اصلی خبر نداشت. اتفاقاتی که افتاد همه ی نقشه ی مخفیانه برای دستگیری علیرضا کریمی بود. خانوم حقی هم لطف کردن و توی این راه به ما کمک بزرگی کردن... هر چند که ماموریت موفقیت آمیز نبود ولی دختر شما کار بزرگی انجام دادن. من فکر می کنم جدا باید برای تربیت کردن همچین دختری از شما تشکر کرد. دهان همه یمان از تعجب باز مانده بود... سیاوش دیگر داشت زیادی تعریف می کرد!... قلب من محکم در سینه می زد... یاد حرف سیاوش افتادم که گفته بود به کسی اجازه نمی دهد که من را تحقیر کند... دهانم را بستم و سرم را پایین انداختم. لبخندی بر لبم نشست... واقعا ممنونش بودم... او از هر لحاظ حمایت می کرد... از هر لحاظ! مادرم شکه شده بود. عادت نداشت از من تعریف بشنود. آن کسی که همیشه باعث افتخار و سربلندی خانواده ی ما بود الهه بود نه من. الهه هم با شک و تردید به من نگاه می کرد. آهسته گفت: پس چرا به ما نگفتی؟ سیاوش به جای من جواب داد: این ماموریت مخفی بود و قرار نبود کسی از خبر داشته باشه. فقط تعداد انگشت شماری از مامورهای ما در موردش می دونستن. الهه چیزی نگفت. در واقع هیچکس چیزی برای گفتن نداشت. من فقط سرم را پایین انداخته بودم و داشتم به صدای ضربان قلبم گوش می دادم که از قضا خیلی هم بلند بود. مادرم و الهه هنوز نتوانسته بودند این موضوع را هضم کنند. سیاوش که دید جو خیلی سنگین شده است رو به من کرد و گفت: می تونم چند دقیقه باهات خصوصی صحبت کنم؟ من که از خدایم بود. دلم برایش پر می کشید. لبخندی به نشانه ی موافقت زدم. خواستم به دنبال او از اتاق خارج بشوم که راحله دستم را گرفت و در گوشم گفت: این همون سیاوشیه که روز آخر داشتی در موردش با مارال حرف می زدی؟ دوست پسر جدیدته؟ نگفته بودی که پلیسه... بابا ای ول به سلیقه ت! فقط چه قدر زخمی و کیوده! نیشگونی از بازوی راحله گرفتم. معلوم نبود به چی فکر می کرد که داشت این طوری از خنده ریشه می رفت. مادرم گفت: این همون آقایی نبود که اون شب توی بازداشتگاه دیدیمش؟... چرا... همون بود. در دل گفتیم: ای ول به حافظه! راحله آهسته گفت: اه؟ پس آشناییتون برمی گرده به همون موقع... اون موقعی که تصادف کردی بودی و سرت شکسته بود همین آقا برات دسته گل رز فرستاده بود؟ دست گلی که علیرضا فرستاده بود را می گفت. زیر لب گفتیم: زهرمار! این قدر ضایع بازی در نیار! سیاوش دم در ایستاده بود و منتظر نگاهم می کرد. من دنبال او رفتم و نگاه متعجب خانواده ام بدرقه ی راهم شد. در دل گفتیم: سیاوش مثل همیشه به موقع رسید. از دست مادرم عصبانی شده بودم. مثل همیشه نگرانی هایش را با

سرزنش کردن من تخلیه کرده بود. اصلا عوض نشده بود. در عوض حرف های سیاوش دلگرمی عجیبی بهم داده بود. تک تک سلول های بدنم بی صدا ازش تشکر می کردند. به دنبال سیاوش وارد یک دفتر خالی شدم. توی دفتر یک میز بود که نسبت به میز همه ی مامور هایی که تا به آن روز دیده بودم مرتب تر بود. سیاوش بارانی اش را در آورد و روی صندلی پشت میز انداخت. با خودم فکر کردم که آیا آن جا دفتر سیاوش است؟ با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم. هیچ چیز خاصی توی دفتر نبود که توجه ام را جلب کند. روی میز چند تا پوشه، یک تلفن و یک لیوان چای بود. مقابل میز دو تا صندلی خالی به هم جفت شده بودند. گوشه ی اتاق یک کتابخانه ی کوچک بود. مطمئن نبودم که آن جا دفتر سیاوش باشد ولی مال هرکسی که بود نشان می داد آن شخص خیلی مرتب و منظم است. سیاوش به لیوان چای اشاره کرد و گفت: چای می خوری؟ دوست داشتم بخورم ولی با سر جواب منفی دادم. یک لحظه فکر مسخره ای به ذهنم رسید: چرا من و سیاوش هیچ وقت بهم سلام نمی کنیم؟ برایم جالب بود. همیشه طوری با هم رو به رو می شدیم که سلام کردن یادمان می رفت. بی اختیار لبخندی بر لبم نشست. دلم می خواست صحبت کنم. خیلی چیزها بود که می خواستم از آن سر در بیاورم... او چطور نجات پیدا کرده بود؟... آیا علیرضا فرار کرده بود؟... خشایار را گرفته بودند؟... فرخ چه طور؟... سرهنگ کجا بود؟... مارال کجا مخفی شده بود؟... حال ساقی چطور بود؟... آیا من باز هم در خطر خواهم بود؟ هیجان زده بودم. قیافه ی پکر سیاوش که نشان دهنده ی خیلی چیزها بود توی ذوقم می زد. دوست داشتم حداقل بی تفاوت باشد. می دانستم قیافه ی پکر نوید بداخلاقی های غیرقابل تحملش را می دهد. با این حال گفتم: چه جوری نجات پیدا کردی؟ منظورم این که... علیرضا دستور داده بود بکشنت. سیاوش دست به سینه زد و گفت: یه ربع بعد از رفتن تو چند نفر از آدمای خشایار اومدن توی گاراژ و منم فهمیدم که می خوان خلاف قولی که به تو دادن کلک من و بکنند. با لحنی پر از نیش و کنایه که ازش بعید بود گفت: چه قدرم علیرضا به قولی که به تو داد وفادار موند... تو رو بگو که روی قول و قرار کی حساب باز کردی! چه عوضی هم می خواستی در مقابل این قول و قرار بهش بدی. من ناراحت شدم و اخم کردم. او ادامه داد: راستش فقط می تونم بگم که گروه ضربت خیلی به موقع رسیدن. چون به هر حال دست های من بسته بود و نمی تونستم در مقابلشون از خودم دفاع کنم. بلافاصله پرسیدم: چه جوری رسیدی کوهستان؟ سیاوش با حفظ همان صورت پکر و لحن سرد گفت: حدس زدن این که می رید سمت کوه خیلی کار سختی نبود. به هر حال اون جا نزدیک مرز بود. برای همین با گروه ضربت رفتیم نزدیک های کوه. اولش آژیرها خاموش بود. سرهنگ اصرار داشت که برای احیا کردن نقشه ی قبلی راهی پیدا کنیم... یعنی این که دوباره من باهاشون همراه بشم که از این طریق برم سراغ فرخ. برای کشیدن یه نقشه ی دیگه اصلا وقت نداشتیم. چند نفر مامور بودیم که از موقعیت های مختلف و راه های مختلف وارد شدیم. فکر کردن که با زدن آژیر شاید ارتباط تلفنی با هم برقرار کنند یا یه سری چیزهای دیگه که آگه بخوام توضیح بدم طولانی می شه. می خواستیم از روی همین ارتباطات پیداشون کنیم. به هر حال ما راه اون جا رو بهتر از گروه فرخ بلد نبودیم. در واقع اصلا نمی دونستیم باید از کجا بریم و انتظار چی رو داشته باشیم... همه جا هم تاریک بود. می ترسیدیم حرکت نابه جای یکی از مامورها باعث بشه تو توی خطر بیفتی... خصوصا که دیده بودم اعضای تیم فرخ تصمیم دارن بکشنت. گفتیم حداقل اگر آژیر بزنیم شانس زنده موندن تو بیشتر می شه... شاید این موضوع به فکرشون برسه که گروگان بگیرنت... می دونی!

فرخ اهل آدم کشتن نیست ولی آگه تصمیم بگیره کسی رو بکشه حتما این کار رو می کنه. خیلی ها هم هستن که دلشون می خواد برایش خودشیرینی کنند... مثل سعید! در دل گفتم: ای ول شم پلیسی! خشایار دقیقا می خواست همین کار و بکنه و به خاطر آژیر پلیس در رفت! او ادامه داد: توی همین موقع یه نفر تو رو نزدیک همون تخته سنگی که پشتش قایم شده بودی دید و بی سیم زد. منم خودم و رسوندم اونجا. خدا رو شکر مامورها همون موقع عقب نشینی کردن که ماموریت و ادامه بدیم... مگه نه حرکت تو رو می دیدن و معلوم نبود که اون وقت چی پیش خودشون فکر می کنند. با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم: معذرت می خوام. دست خودم نبود... راستش... هل کرده بودم... می خواستم... سیاوش سر تکان داد و گفت: متوجه ام... تو رو خدا توضیح نده... بدترش می کنی! من سر تکان دادم و چیزی نگفتم... ولی نمی توانستم ساکت بمانم. هیجان زده بودم و دوست داشتم حرف بزوم. نمی دانستم چی بگویم... قیافه ی سیاوش هم ضدحال بود. گفتم: احیای نقشه ی قبلی فایده ای نداره سیاوش... علیرضا وقتی که سعید سعی کرد من و بکشه از رفتن پیش فرخ منصرف شد. سیاوش اخم کرد و گفت: مطمئنی؟ با سر جواب مثبت دادم و گفتم: با کسی به اسم عزت تماس گرفتم و با کمک اون از ایران خارج شد. گرفتن علیرضا برای ماموریتتون خیلی فرقی نمی کرد. سیاوش سر تکان داد و گفت: به هر حال دستمون که به علیرضا نرسید... منتظریم خشایار به حرف بیاد. با خوشحالی گفتم: گرفتیش؟ سیاوش با سر جواب مثبت داد و گفت: حالش زیاد خوب نیست. با یکی از مامورها درگیر شد و زخمی شده. امیدوارم که لحظه ی آخر با فرخ تماس نگرفته باشه و گزارش نداده باشه که پلیس به کوهستان رسیده. سیاوش به

میز تکیه داد. آهی کشید و بعد از مکثی طولانی گفت: سرهنگ یوسفی برام گفت که برای چی برگشتی... متوجه منظورش نشدم. سیاوش هم فهمید و گفت: به خاطر ردياب... سر تکان دادم. سیاوش گفت: خوشحالم که با علیرضا نرفتی... اصلا دوست نداشتم به اون قیمت زندگیم رو بخری. آهسته گفتم: چیز دیگه ای نداشتم که... یعنی... جور دیگه ای نمی تونستم این کار رو بکنم. سیاوش به شدت سرش را تکان داد و گفت: من از دستورات مافوقم سرپیچی کردم که تو اون سرنوشت رو پیدا کنی... اون وقت تو دقیقا می خواستی همون کار رو بکنی؟ سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. سیاوش با لحن آرام تری گفت: ردياب رو از کار انداختی آره؟ با سر جواب مثبت دادم. او گفت: خیلی به موقع بود ولی... ممکن بود دیگه هیچ وقت پیدات نکنیم. خیلی کار خطرناکی کردی. لازم به این کارها نبود. اخم کردم و گفتم: علیرضا دستور داده بود بکشنت. سیاوش تکرار کرد: ممکن بود دیگه پیدایت نکنند. پوزخندی زدم و بعد از مکثی طولانی گفتم: داری من و به خاطر همه ی اون کارهایی باز خواستی می کنی که فکر می کردم درسته؟ برای تنها راه های چاره ام؟ سیاوش آهسته گفت: هنوز بازخواست کردن شروع نشده پارلا... اخم عمیق تر شد. سیاوش بهم اشاره کرد که نزدیک تر بروم. من کمی به او نزدیک شدم. سیاوش صدایش را پایین آورد و گفت: مطمئنی اون شب اطلاعات درست بهم دادی؟ قلبم در سینه فرو ریخت. بی اختیار خواستم لبم را گاز بگیرم ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم. دندان هایم را بهم فشردم. سیاوش ابرو بالا انداخت. دست به سینه زد و گفت: مطمئنی که راه درست رو نشونم دادی؟ با سر جواب مثبت دادم. سعی کردم به توصیه ی علیرضا گوش کنم و نگاهم را نذرمد. اگر دروغ گفتن به علیرضا سخت بود، دروغ گفتن به سیاوش غیر ممکن بود. نگاه تیز و با نفوذش را به چشم هایم دوخته بود. دوباره داشتم استرس پیدا می کردم. با این حال سر تکان دادم و گفتم: آره... بهت گفتم از چپ بری. سیاوش سر تکان داد و خیلی جدی گفت: من و دنبال نخود سیاه فرستادی... مخالفت کردم و محکم گفتم: نه... سیاوش با جدیت گفت: بسه! ساکت شدم. قلبم محکم در سینه می زد... سیاوش فهمیده بود. او ادامه داد: پنج دقیقه بعد بیهوش شدنت سگ ها رد علیرضا رو گرفتن... دوباره قلبم در سینه فرو ریخت... یعنی او را گرفته بودند؟ احساس می کردم که قلبم در دهانم است. سیاوش که با دقت صورتم را زیر نظر داشت گفت: مستقیم سمت شمال رفته بود... نزدیک دره ی کوه یه راه خاکی بود که یه ماشین اونجا منتظرش بود... روی زمین نشونه هایی از لکه های خون بود... حرفی برای زدن نداري؟ آب دهانم را قورت دادم. دیگه بحث سیاوش و احساس من به او نبود. بحث پلیس و کلانتری و جرمی بود که من مرتکب شده بودم. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدای ضعیفی گفتم: گرفتیش؟ برای اولین بار خشم را دیدم که در چشم های همیشه خشک و بی تفاوت سیاوش شعله کشید. دوباره ترسم از او داشت برمی گشت. یک قدم به عقب برداشتم. سیاوش تکیه اش را از میز برداشت و صاف ایستاد. دیگه نه خشک بود و نه جدی... ترسناک بود... گامی به سمت برداشت و من احساس کردم دارم قبضه روح می شوم... هیچ وقت او را این طور ندیده بودم. او با لحن بدی گفت: ناراحت می شی آگه بگم آره؟ عضلات صورتم منقبض شد. فکم را روی هم فشردم. معده ام تیر کشید. احساس کردم ممکن است هر لحظه قلبم از دهانم بیرون بجهد. حالت تهوع بهم دست داد... یعنی او را اعدام می کردند؟ اشک توی چشم هایم حلقه زد... یاد آن لحظه ای که از من گذشت افتادم. او نباید اعدام می شد... نمی توانستم شاهد مرگش باشم... یاد نگاه مهربان و بوسه های پر از محبتش افتادم... خدا خدا می کردم چانه ام نلرزد... سیاوش پوزخندی به تغییر حالت های محسوسم زد و گفت: نه... نگرقتیش. نفس راحتی کشیدم. احساس کردم سبک شدم. سیاوش سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: اصلا دوست ندارم این موضوع رو یادت بیارم. می دونم تا آخر عمر این موضوع عذابت می ده ولی... یادت می یاد سعید داشت باهات چی کار می کرد؟ صورتم سرخ شد. سیاوش چه قدر بی شعور بود که داشت این موضوع را پیش می کشید... او ادامه داد: وقتی داشتی به علیرضا کمک می کردی که در بره به این موضوع فکر نکردی که علیرضا همین کار رو با سه دختر دیگه انجام داد؟ به این موضوع فکر نکردی که اون سه تا دختر یه ناجی هم نداشتن؟ خودت رو نداشتی جایی اون که ببینی چه قدر زشته و قبیحه که از این عمل فیلم هم بگیرن؟ می تونی تصور بکنی مگه نه؟ می تونی درکشون کنی که نمی تونستن در این مورد با هیچ کس حرف بزنند؟ می تونی بفهمی؟ اصلا به این چیزها فکر کردی؟ سیاوش نفس عمیقی کشید. پشت میزش نشست و سرش را به دستش تکیه داد. من می لرزیدم. دست سیاوش درد نکند! دوباره ماجرای سعید را بهم یادآوری کرد. احساس کردم زخم های روی گونه و گردنم به سوزش افتاد. فشارم پایین افتاد و دست هایم را در هم گره کردم تا لرزششان مشخص نشود. تصویر خشونت های سعید پیش چشمم جان گرفت... از نگاه های حریش تا گرمای دستش... همه همه برایم زنده شد... احساس کردم لغزش دستش را روی بدنم احساس می کنم... دوباره حالت تهوع بهم دست داد. تصویر شهرزاد پیش چشمم زنده شد... او را جایی خودم گذاشتم و بعد علیرضا را به جایی سعید!... دستم را جلوی دهانم گرفتم... نه! نمی توانستم... نمی خواستم علیرضا را با صورتی سرخ و با رگ گردن متورم شده به جایی سعید

تصور کنم... علیرضا باید برای من همان پسر مهربان و باگذشت می ماند... همانی که وقتی برای اولین بار به خانه اش رفتم بدون این که هیزبازی در بیاورد بهم گفت که لباسم را عوض کنم... انگار دوست داشتم روی همه ی بدی هایش خط بکشم... باورم نمی شد این حس را نسبت به کسی داشتم که از چشم دینم بزرگترین گناه و از نگاه مردم بزرگ ترین جنایت را کرده بود... او برای هرکسی که بد بود برای من عالی بود... نمی توانستم به چشم دیگری به این موضوع نگاه کنم... نه!... پشیمان نبودم... علیرضا برای من همان پسری بود که دوست داشت با دسته های فر موهای بازی کند و تحمل ناراحتی و اشک هایم را نداشت. سیاوش که رنگ پریده ام را دید تغییر موضع داد. نگاه جدیدی جای خود را به نگاهی نگران داد و با لحن لطیف تری گفت: آخه این چه کاری بود که کردی دختر؟ می دونی کارت جرمه؟ می دونی حبس داره؟ چیزی نگفتم. آب دهانم را قورت دادم. فقط سعی می کردم که اشک نریزم ولی وقتی دهانم را باز کردم تا صحبت کنم متوجه شدم که صدایم به وضوح می لرزد: من... نتوانستم... آخه... آخه اون... به خاطر من با خشایار درگیر شد. می ترسم زنده نمونه باشه... سرم را پایین انداختم. سیاوش از جایش بلند شد و دوباره رو به رویم ایستاد. صدایش را پایین آورد و گفت: همین؟ به خاطر این که جونت و نجات داد؟... من چی پارلا؟ من چند بار این کار رو کردم؟ جا خوردم. خودم را عقب کشیدم و با تعجب نگاهش کردم. سیاوش داشت دوباره جدی می شد. با همان صدای آهسته ولی خشمگین گفت: مگه این همون کاری نبود که من داشتم تموم این مدت می کردم... چرا چیزی نمی گی؟ من آهسته گفتم: هیچ لزومی نداره شما دو نفر رو بذارم کنار هم... من سعیم و کردم که جون تو رو هم نجات بدم... حالا تو از کار من خوشت نیومد... ولی من تلاشم و کردم. سیاوش پوزخندی زد و خواست چیزی بگوید که در دفتر باز شد. سیاوش به سمت آن شخص رفت و من چون پشتم بهش بود ندیدمش... بعد از یک دقیقه سیاوش برگشت و رو به رویم ایستاد و گفت: باید بری برای بازجویی. ترسیدم و گفتم: چی؟ یعنی... سیاوش دستش را در هوا تکان داد و من را به سکوت دعوت کرد. گفت: مربوط به اون قضیه نیست... می خوان ببینن که چه اطلاعاتی از آدم های فرخ داری... من در مورد تصمیم عجیب و غریب فعلا چیزی نگفتم بهشون... نفس راحتی کشیدم. سیاوش ادامه داد: فکر نکن همه چیز تموم شده... باید اول به خودم در موردش جواب پس بدی بعد به او. در دل گفتم: فکر کنم به او نا جواب پس دادن بهتر باشه... آهسته گفتم: باید... در مورد... در مورد عماد بهشون چی بگم؟ می ترسم... می ترسم کشته باشمش... و در مورد علیرضا... چی کار باید بکنم؟... سیاوش به سمت میزش رفت. به سمت برگشت. نگاه نگرانی به صورتم کرد و گفت: باور کن توی این لحظه هیچ چیزی رو بیشتر از این نمی خوام که ای کاش تو استعداد بهتری توی دروغ گفتن داشتی.

نج دقیقه ی بعد توی اتاق بازجویی بودم. قلم محکم در سینه می زد. می ترسیدم... آن ها به چشم یک متهم به من نگاه نمی کردند ولی اگر ازم جزئیات می خواستند باید چی کار می کردم؟ مطمئن بودم که تو دردرس افتاده ام... آن هم دردرسری بزرگ... اگر می گفتم که با سوزن سرنگ توی گردن عماد زده ام، آیا فکر می کردند که من او را کشته ام؟... مسلما اگر می گفتم به سیاوش آدرس اشتباه داده ام من را به عنوان همدست علیرضا محاکمه می کردند... اگر می گفتم همه چیز عوض می شد... آن وقت دیگر یک قربانی نبودم... آن وقت خودم هم مجرم شناخته می شدم... با بدبختی به آخرین تصویری که از عماد توی ذهنم داشتم چنگ زدم. او بعد از این که با سرنگ توی گردنش زده بودم سعی کرده بود فرمان را بچرخاند. برای هزارمین بار سعی کردم با همین فکر خودم را تبرعه کنم. به فکر رسید که اصلا در مورد کاری که با عماد کردم حرفی نزنم ولی مگر می شد؟ احتمالا پلیس جسد او را پیدا کرده بود و او را کالبدشکافی کرده بودند. صد در صد متوجه شده بودند که کسی از پشت با سرنگ توی گردن عماد زده است. بهتر بود که دروغ نمی گفتم... شاید به خاطر این که این عمل دفاع از خودم بود مجرم شناخته نمی شدم... کمی دلم آرام گرفت ولی سیاوش چی؟ دلایلم برای حفظ جان علیرضا به درد خودم می خورد. چی باید می گفتم؟ می گفتم می خواستم جان او را نجات بدهم چون او دوستم داشت؟ چون جانم را نجات داده بود و من تحت تاثیر قرار گرفته بودم؟ چون با وجود این که به سه نفر تجاوز کرده بود، من و ساقی را دزدیده بود و دستور کشتن سیاوش را داده بود، من نمی توانستم از او متنفر باشم؟ خودم هم نمی دانستم چرا علیرضا برایم مهم شده بود. جایگاه سیاوش توی قلبم تغییری نکرده بود ولی احساس علیرضا بهم آن قدر قوی بود که نمی توانستم بهش بی تفاوت باشم. باز پرس رو به رویم نشست. شروع به صحبت کردن که کرد نفس راحتی کشیدم. مهربان به نظر می رسید. احتمالا به ذهنش هم خطور نمی کردم که من باعث فرار کردن علیرضا شده باشم. توی ذهنم به دنبال جزئیاتی دروغین می گشتم که به جای داستان اصلی تحویل بدهم. تصمیم گرفتم بگویم که علیرضا بین راه سمت راست و چپ شک داشت و نمی دانست باید به کدام طرف برود... راه سمت راست را انتخاب کرد ولی به جای عزت با خشایار رو به رو شد. او و خشایار با هم درگیر شدند و

من به دستور علیرضا فرار کردم و به سمت صدای آژیر ماشین های پلیس رفتم ولی توی تاریکی و سرما نتوانستم راه درست را پیدا کنم. از طرفی قرار بود که تیم خشایار هم پشت ما بیایند و من می ترسیدم که توی راه گیر آن ها بیفتم. پس راه را برگشتم... چون از سرنوشت علیرضا و خشایار خبری نداشتم و می ترسیدم که خشایار علیرضا را کشته باشد وارد راه باریک شدم تا سر و گوشی آب بدهم ولی کسی را آن جا ندیدم. برای همین برگشتم و پشت آن تخته سنگ ها منتظر پلیس ماندم که سیاوش من را پیدا کرد. من هم احتمال دادم که علیرضا در نبود من برگشته باشد و از سمت چپ رفته باشد برای همین آن آدرس را به سیاوش دادم... بهانه ای بهتر از این به ذهنم نمی رسید. خوشبختانه با بازپرس احساس راحتی می کردم و اضطراب نداشتم. هرچند که نگران بودم که دوباره دروغم رو شود. بازپرس از خیلی چیزها پرسید و من از اول همه چیز را برایش گفتم... از آشنایی ام با علیرضا... خیانتی که به ساقی کردم... حرف های سیاوش و نقشه اش... نقشه ی مارال... آشنایی با سعید... ملاقات شبانه ام با سیاوش، البته با دخل و تصرف!،... کلکی که علیرضا برای بیرون کشیدن من از خانه زد... اتاق نزدیک راه آهن که مدتی در آن بودیم... مریضی ام و سرنگی که از کیف دکتر برداشتم... تعقیب و گریزمان و سرنگی که توی گردن عماد زدم... تاکید کردم که عماد بعد از حمله ی من سعی کرد فرمان را بچرخاند... تعقیب و گریز بعدیمان که در ماشین سعید رخ داد... پرت شدن توی دره و دیدن علیرضا... دیدن سیاوش و نقشه اش برای فراری دادن من... نحوه ی فرار کردنمان... دیدن سرهنگ و دلایل برگشتم... بهانه ای که برای علیرضا آوردم و او باور نکرد... فرارمان به منطقه ی بیلاقی... شکنجه های سعید و خشایار... کاری که سیاوش برای نجات دادن من کرد... مردن سعید... عوض شدن نظر علیرضا و طرح همکاری با عزت... از کار انداختن ردیاب و دستور قتل سیاوش... فرارمان به سمت کوهستان... از همه و همه صحبت کردم. در آخر با صدایی که به خاطر صحبت کردن زیاد گرفته بود دروغی که در ذهنم ساخته بودم را هم تحویل بازپرس دادم. همان طور که انتظار داشتم بازپرس در مورد عماد خیلی دقیق شد و جزئیات زیادی ازم خواست و من هم راستش را گفتم. بازپرس بیشتر روی مکالمه های بین علیرضا با سعید و خشایار دقیق شده بود. می خواست بیشترین اطلاعات را از شنیده های من بگیرد. من هم هرچیزی که می دانستم را گفتم. در دل به خودم اعتراف کردم که اگر علیرضا می خواست پیش فرخ برود به همین راحتی جزئیات را در اختیار بازپرس قرار نمی دادم. هر چه قدر که دلم می خواست دست پلیس به فرخ برسد همان قدر دلم نمی خواست که علیرضا گیر بیفتد. در آخر بازپرس سوالات زیادی در مورد کوهستان ازم پرسید. کم کم داشتم مضطرب می شدم... سعی می کردم خستگی و ضعف را بهانه کنم و زیاد توضیح ندهم. حرف زدن سیاوش به نفعم شده بود و بازپرس ظاهرا متوجه نشد که من دارم تا حدودی دروغ می گویم! نمی دانستم سیاوش تا کی می خواست سکوت کند... امیدوار بودم یک بار دیگر هم به من لطف کند و چیزی نگوید. دروغی که به بازپرس گفته بودم قوی به نظر می رسید. دقت کرده بودم خودم را در موقعیت هایی توصیف کنم که واقعا از شان گذشته بودم. مرتب روی کلماتی مثل ترسیدن، سرگیجه و سیاهی رفتن چشم تاکید می کردم که نشان بدهم گیج و وحشت زده بودم و به جزئیات طرح دقیق نشده ام. بیهوش شدنم هم این موضوع را تقویت می کرد. از طرفی او فکر می کرد که من به نوعی قهرمان هستم که حاضر شده ام برای دادن ردیاب به سیاوش پیش کسی برگردم که من را دزدیده بود. نمی دانستم دروغم را باور می کنند یا نه... فقط امیدوارم بودم که بعد از این همه زحری که کشیدم آخر و عاقبتم رفتن به زندان نباشد... بعد از آن دوباره پیش خانواده ام برگشتم. اصلا انتظار نداشتم که سیاوش را هم آن جا ببینم. او داشت با مادرم صحبت می کرد. همگی آرام تر به نظر می رسیدند. نگاهشان به من عوض شده بود و به جای نگرانی با لبخند و با افتخار نگاه می کردند. یک لحظه دلم برای سیاوش سوخت. جواب فداکاری هایش را به بدترین نحو داده بودم. توی نگاه سیاوش دلخوری را می توانستم تشخیص بدهم. بهش حق می دادم ولی او هم عجیب و غریب به نظر می رسید. دعوایم می کرد که چرا می خواستم جانش را نجات بدهم و دلخور می شد که چرا جواب کار هایش را نداده بودم... یک بار دیگر صدایش در گوشم پیچید: همین؟ به خاطر این که جونت و نجات داد؟... من چی پارلا؟ من چند بار این کار رو کردم؟ لبخندی موزیانه زدم. این جمله از آن جمله هایی بود که زدنش از سیاوش بعید بود. حس بدی داشتم. مرور خاطرات و حشتناکم و حرف زدن زیاد انرژی من را گرفته بود. دوست داشتم روی صندلی بنشینم و چرت بزنم ولی نمی خواستم آخرین لحظاتی که کنار سیاوش بودم را از دست بدهم. دلم گرفته بود. نگران دروغی بودم که تحویل بازپرس داده بودم. ترجیه می دادم تا ابد در کنار علیرضا و خشایار فرار کنم ولی به زندان نیفتم. سیاوش به طرف من آمد و گفت: با خانواده ت صحبت کردم... می دونی که فرخ ممکنه هنوز دنبالت باشه... ماموریت ما هم ادامه داره... هرچند که من به دلایلی مجبور شدم برگردم تهران... به هر حال وظیفه ی ماست که ازت مراقبت کنیم. سرم را بلند کردم و گفتم: می خوام دوباره برام مامور بذاری؟ سیاوش سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت: این دفعه می خوام بهتر ازت مراقبت کنیم. باید منتقل بشی به یه خونه ی

امن! نگاهی به خانواده ام کردم و با تعجب گفتم: همه؟ سیاوش گفت: نه! فقط تو... با ناراحتی گفتم: تا کی؟... چرا؟!...
تنتهایی؟ سیاوش شانه بالا انداخت و گفت: تا کی رو الان نمی تونم بگم... تا هر وقت که احساس کنیم مشکلی نداره که به
زندگی معمولی برگردی... آهی کشیدم و سرم را پایین انداختم. برگشتن به تهران برایم آرامش آورده بود ولی ظاهراً
این چیزی نبود که می خواستم. انتظار زندگی دیگری را داشتم. دعا می کردم زودتر فرخ را بگیرند. فرخ شانس
زندگی عادی را از من گرفته بود. با ناراحتی به سیاوش نگاه کردم. سیاوش ادامه داد: تنها نیستی... به دوست خوب
اونجا منتظرته. با هیجان پرسیدم: کی؟ نیازی به فکر کردن نبود. خودم جواب خودم را دادم: مارال! خندیدم. سیاوش سر
تکان داد و گفت: بله... هرچند به نظر من خطری دیگه تهدیدش نمی کنه ولی سرهنگ معتقد این طوری بهتره. از
دیدنت خوشحال می شه. این چند وقت کاملاً تنها بوده... می تونی بری خونه... وسایلی که لازم داری رو جمع کن تا
منتقلت کنیم. مادرم احم کرد و گفت: مگه مارال هم از این ماجرا خیر داشته؟ من با سر جواب مثبت دادم و گفتم: آره...
مادرم که گیج شده بود به سیاوش نگاه کرد. سیاوش لبخند کمرنگی تحویل مادرم داد و گفت: باور کنید که الان وقت
زیادی برای توضیح دادن همه چیز نداریم. بعد از این که پارالا رو منتقل کردیم همه ی توضیحات داده می شه. مادرم
احم کرد و گفت: پارالا؟ چپ چپ بهم نگاه کرد. از این اسم متنفر بود. سیاوش ابرو بالا انداخت. احتمالاً فکر کرده بود
جمیله اسم شناسنامه ای من است و خانواده ام من را پارالا صدا می کنند. مادرم خواست چیزی بگوید که راحله آهسته
گفت: بی خیال مامان! الهه سری به نشانه ی تاسف تکان داد. پوفی کردم. دوباره همه چیز شروع شده بود. خوشبختانه
مادرم چیزی نگفت. احتمالاً تحت تأثیر جذبیه ی سیاوش قرار گرفته بود. من بحث را سریع عوض کردم و آهسته
گفتم: دلم می خواد ساقی رو ببینم. وضعیتش چگونه؟ سیاوش گفت: من اطلاعی ندارم... فعلاً امکانش نیست که
ببینیش... آگه خبری ازش گرفتم بهت می گم... با ناراحتی سرم را پایین انداختم. تقه ای به در خورد و یک سرباز
وارد اتاق شد. سیاوش به سمت او رفت. با هم صحبت کردند و بعد از یک دقیقه سیاوش به من اشاره کرد که بلند
شوم. وقت رفتن بود. من و خانواده ام به سمت خانه رفتیم. خوشبختانه سیاوش هم باید با ما آمد. توی یک ماشین
نبودیم ولی همین که می دانستم توی ماشین جلویی است برایم کافی بود. با این که خانواده ام آن طوری که انتظارش
را داشتم ازم استقبال نکرده بودند ولی با فکر کردن به این که دوباره باید از شان دور بشوم دلم می گرفت. حتی مهلت
پیدا نکرده بودم که به چیزی فکر کنم و دو کلمه حرف بزنم. باید سریعاً منتقل می شدم. در دل به فرخ ناسزا می گفتم.
حدس می زدم با فهمیدن این موضوع که علیرضا قصد ندارد پیش او برود بیشتر تمایل پیدا کند که من را از صحنه ی
روزگار حذف کند. خوشحال بودم که سرهنگ هنوز به دنبال پیدا کردن او بود. می دانستم که چون از ماموریت کنار
رفته ام دیگر شانسی برای فهمیدن جزئیات ندارم. گوش به زنگ بودم تا خبر دستگیری فرخ را بشنوم و یک نفس
راحت بکشم. به خانه رسیدیم. با دیدن محله یمان ذوق کردم. دلم برای آن کوچه ی باریک با درخت های بلند و جوی
آب وسط خیابان تنگ شده بودم... حتی دلم برای قصابی توی کوچه و زنبور و مگس های دور و بر مغازه تنگ شده
بود... بدون توجه به نگاه متعجب در و همسایه جست و خیزکنان به سمت خانه رفتیم. الهه در را با کلید باز کرد و من
توی حیاط کوچکمان پریدم. با دیدن در زیرزمین و تخت توی حیاط لبخندی زدم. برای یک لحظه تمام ترس ها و
نگرانی هایم را فراموش کردم. همه وارد حیاط شدند ولی سیاوش و دو مامور دیگری که با ما آمده بودند پشت در خانه
منتظر ماندند. مادرم با سر به سیاوش اشاره کرد. متوجه منظورم شدم. آن سه نفر به سمت خانه رفتند و من به سمت
در حیاط رفتیم. سیاوش منتظر نگاهم می کرد. کمی این پا آن پا کردم و بعد گفتم: نمی یای تو؟ آه! این خجالت کشیدن از
کجا پیدایش شده بود؟ من که هیچ وقت خجالتی نبودم. سیاوش آهسته گفت: آگه دعوتم کنی! لبخند زدم و از جلوی در
کنار رفتیم. دو مامور دیگر دم در ایستادند. به سیاوش اشاره کردم که داخل بشود. هر دو هم زمان به در و دیوار خانه
نگاه کردیم... او برای اولین بار و من برای هزارمین بار... او با کنجکاو و من با عشق! من به عکس های تو قاب
نگاه می کردم و لبخند می زدم ولی او نگاهش را از عکس ها گرفت. مادرم او را زیر نره بین گذاشته بود. با دقت به
حرکات او نگاه می کردم. نمی دانم دلیلش چی بود... این که او من را پارالا صدا کرده بود؟ من را ((تو)) خطاب می
کرد نه ((شما))؟ یا این که جوان بود و توی یک ماموریت با من همراه شده بود؟ یا چیز دیگر؟... من لبخند تلخی به
بساط سبزی زدم که مثل همیشه کنار میز ناهار خوری پهن شده بود... دلم گرفت... سیاوش نگاهش را از خانه گرفت
و به من گفت: فقط لباس با خودت بیا... چیز دیگه ای لازم نمی شه. من سر تکان دادم و به سمت اتاق رفتم. چه قدر
حس خوبی داشتم از این که سیاوش توی خانه یمان بود. ذوق کرده بودم. هرچند وقتی که وارد اتاق شدم و صدایش را
شنیدم که دارد با مادرم صحبت می کند توی ذوقم خورد. احتمالاً وارد خانه شده بود تا فرصتی پیدا کند و با خانواده ام
صحبت کند. مادرم هم مطمئناً به همین دلیل مایل بود که او وارد خانه شود. به اتاقم نگاه کردم. هم زمان حس خوب و
حسی بد وجودم را در برگرفت. دلم برای دختری که زمانی توی این اتاق زندگی می کرد تنگ شده بودم... نمی

توانستم خودم را همان دختر بدانم. احساس می کردم از پارلا فاصله گرفته ام و گم شده ام. بازگشت به تهران نتوانسته بود کمکی بهم بکند. احساس می کردم خودم را جایی جا گذاشته ام... جلوی میز آرایش رفتم. دستی به لوزم آرایش کشیدم. بغض گلویم را فشرد. در لاک سرخابی رنگم را باز کردم و جلوی بینیم گرفتم. بویش کردم... چه قدر دلم برای همه چیز تنگ شده بود. دستی به رژلب هایم کشیدم. یک لحظه مکث کردم... تازه چیزی را دیدم که روی میز بود... کیفم بود. همان کیفی که سیاوش بهم کادو داده بود. احتمالاً مامورها آن را توی خانه ی شهرک غرب پیدا کرده بودند و تحویل خانواده ام داده بودند. کیف را در آغوش گرفتم و از خوشحالی یک قطره اشک ریختم. آن را باز کردم و گوشی موبایلم را در آوردم. باتری نداشت. گوشی را روی میز گذاشتم و سریع کشوی میز آرایش را باز کردم و جعبه ی موبایلم را بیرون کشیدم. دنبال باتری اصلی موبایلم گشتم. چون ضعیف شده بود یک باتری دیگر خریده بودم و باتری اصلی را توی جعبه گذاشته بودم. باتری را توی گوشی گذاشتم و آن را به شارژر زدم و روشنش کردم. سیلی از اس ام اس های قدیمی جاری شد. بیشترش از طرف راحله و الهه بود که همان روز ناپدید شدنم فرستاده بودند... حتی یک اس ام اس از طرف یاسر داشتم... از خارج برگشته بود و می خواست من را ببیند. اس ام اسی طولانی از طرف کسری داشتم که ازم معذرت خواهی کرده بود و خودش را پایین متن معرفی کرده بود... می خندیدم... اشک می ریختم... لب هایم را می گزیدم... دنیای قدیمی من! دنیای امیدها و آرزوهای کوچک... از آن دنیا فاصله گرفته بودم. امیدها و آرزوی من توی مردی خلاصه شده بود که توی همان خانه بود و داشت با مادرم صحبت می کرد. لوزم آرایش مورد علاقه ام را توی کیفم ریختم. ساکی برداشتم و در کمد را باز کردم. لباس های قدیمی ام را بو کردم... بوسیدم... لبخند زان آن ها را توی ساکت می گذاشتم. وسایل مورد نیازم را جمع کردم. لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم... دوست داشتم لغتش بدهم. دوست داشتم از هوای آن اتاق نفس بکشم. دستی به رو تختی کشیدم. چشمم به پنجره افتاد... جایی که گاهی بی دلیل به سمتش کشیده می شدم و بعد سیاوش را می دیدم که کنار تیر چراغ برق ایستاده است... بلند شدم و دم میز آرایش ایستادم. هندزفري ام را به موبایلم وصل کردم و توی گوشم گذاشتم. آهنگ مورد علاقه ام را گذاشتم و به پنجره زل زدم... لبخندی روی لبم نشست: It was raining in my heart
Falling deep inside of me Drowning into my soul This silence rushes over me I am breath
against this fire And I will not turn away, oh no I'm waiting for time to carry me Like a
tempest to the sea Standing strong, watching over, yeah Love will keep me believing
Through the dark, can you hear me calling? Holding on when I'm dreaming Love is all, love is
all, love is all Thundering on high Love was all I knew before I fell And now the shots of man
Are buried inside myself I am breath against this fire And I will not turn away, oh no I'm
waiting for time to carry me Like a tempest to the sea Standing strong, watching over, yeah
Love will keep me believing Through the dark, can you hear me calling? Holding on when I'm
dreaming Love is all, love is all, love is all Holding on when I'm dreaming Love is all, love is all
Love will keep me believing Through the dark, can you hear me calling? Holding on when I'm
dreaming Love is all, love is all, love is all Like a tempest to the sea, I'm standin' Love is all,
love is all, love is all Love is all, love is all, love is all Like a tempest to the sea I'm standin', I'm
standin' Love, love, love, love is all Love is all ایستاده بودم. لبخندی زدم و گفتم: پنجره ی اتاقم رو دیدی؟ از همین جا نگاهت می کردم... یادته چه قدر به تیر چراغ
برق کوچه مون علاقه داشتی؟ خنده ام گرفت. سیاوش یکی از آن خنده های خاصش را کرد. لب هایم کمی کشیده شد
و از صدای نفسش هایش متوجه شدم که می خندد. جلوتر آمد و در را بست. در دل گفتم: مامانم الان داره سکنه می
کنه... من و سیاوش با هم توی یه اتاق در بسته! او جلوتر آمد و گفت: وسایلت رو جمع کردی؟ من با سر جواب مثبت
دادم و گفتم: خبری از سرهنگ نشد؟ سیاوش گفت: هنوز درگیر عملیاته. برسیدم: تو برای چی برگشتی؟ سیاوش به گوشش
اشاره کرد و گفت: به خاطر مشکلات پزشکی! از طرف دیگه سرهنگ می خواست که حتماً یه نفر آدم معتمد خنثیایار
رو برسونه تهران... بگذریم... فکر کنم تو یه توضیح به من بدهکاری... از جایی که من امروز برمی گردم پیش
سرهنگ باید تکلیف این مسئله رو همین جا روشن کنیم. قلبم به تپش در آمد. می خواست بحث کمک کردن به علیرضا
را پیش بکشد. او گفت: خب... می شنوم... بگو چرا بهش کمک کردی؟ آهسته گفتم: قصدم این نبود که کمک کنم... فقط
نمی خواستم شاهد اعدام شدنش باشم. سیاوش پرسید: به نظر خودت این جواب قانع کننده ست؟ گفتم: جواب قانع کننده

وجود نداره چون من اون لحظه از روی احساس تصمیم گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و آن چیزی که اتفاق افتاده بود را برایش شرح دادم. سیاوش بعد از شنیدن حرف هایم گفت: برای همین به علیرضا رحم کردی؟ چون به خاطرت چاقو خورد؟ مهم نبود که تو رو دست سعید سپرده بود؟ با عصبانیت گفتم: خودت هم می دونی که برای این من و فرستاده بود توی گاراژ که تو شکنجه بشی و من حرف بزنم. سیاوش پوزخندی زد و گفت: اون وقت تو فکر می کنی آدمی که به سه نفر تجاوز کرده و یه نفر رو فلج کرده و با کسای مثل سعید همکاری می کنه و قراره یه آدم رو... گذشته از این که اون آدم منم... شکنجه بکنه، لیاقت کمک تو رو داشته باشه؟ من گفتم: دیگه نمی تونی ازش استفاده کنی که به فرخ برسی... دیگه چه فرقی می کنه که بگیریش یا نه. سیاوش صدایش را بالا برد و گفت: خیلی بی منطقی پارلا... می گم اون به سه نفر تجاوز کرده؟ متوجه می شی؟ می دونی این یعنی چی؟ من کاری ندارم با این که خودکشی کردن چاره ی هیچ دردی نیست ولی علیرضا باعث شده زندگی دو نفر اون قدر عوض بشه که به فکر از بین بردن این زندگی بیفتن... به خانواده ی این سه نفر فکر کردی؟ تا حالا پدر و مادری رو دیدی که بچه شون و از دست بدن؟ می دونی زندگی برای پدر و مادری که بچه شون رو از دست دادن دیگه مثل روز اول نمی شه؟ خانواده ی شهرزاد رو دیدی؟ خود شهرزاد رو چی؟ شهرزاد تقریباً همسن و سال تو! به جای این که مثل تو زندگی کنه... مثل همسن و سال های تو بره دانشگاه و برای زندگی آینده ش طرح بریزه یه گوشه افتاده... در حالی که انتخاب غلط طاهره و رعنا رو هم نکرد... برایش انتخاب کردن. جواب تو به این همه ناحقی چیه؟ حمایت کردنش؟ احساساتی شدن؟ من هم صدایم را بلند کردم و گفتم: من این حرف ها رو قبول دارم... ولی شما فقط می گیریدش و بعدش اعدامش می کنید... دردی از خانواده ی شهرزاد دوا می شه؟ این همه تلاشت برای کشتن یه آدمه؟ سیاوش گفت: خودت دیدی که تلاش من برای گرفتن فرخ بود... رسیدن به فرخ پل رسیدن به بزرگ ترین قاچاقچی های مواد مخدره... اینم به نظرت کم اهمیتیه؟ پس به نظرت وظیفه ی من به عنوان یه پلیس چیه؟ کلا چیزی هم هست که به جز احساسات و وسوسه های آنی توی زندگی تو مهم باشه؟ من دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: من می دونم که کار علیرضا درست نبود... می دونم که مجرمه... می دونم و شاید حق بدم که این آدم باید اعدام بشه ولی... سیاوش تو دنبال دلیل برای کار من می گردی؟ کار من دلیل نداره. کار من یه عکس العمل احساسی بوده... اون جونم و نجات داد و بجاش داشت جون خودش و می داد. تا توی موقعیت من نباشی درک نمی کنی... اینجا نشستن و قضاوت کردن آسونه... ولی من هر عیبی که داشته باشم این طوری بار نیومدم که بتونم سنگ باشم... تو از من می خوای که مثل خانوم های همکارت باشم؟ نمی تونم... من یه آدم معمولیم... مثل خیلی از دخترهای معمولی دیگه شاید ادعا بکنم که می تونم جلوی احساسم و بگیرم ولی نمی تونم نسبت به کسی که عاشقم شده و بهم ابراز علاقه کرده کاملاً بی تفاوت باشم... نمی تونم... اون لحظه هم فقط صحنه ی چاقو خوردن علیرضا جلوی چشم بود. می دونم... می دونم که کارم اشتباه بود... می دونم منطقی نبود... من اون لحظه... توی اون جو نمی تونستم به شهرزاد فکر کنم... نمی تونستم علیرضا رو بذارم جای سعید... من فقط برای تصمیم گیری یه ثانیه وقت داشتم... الان می تونم به شهرزاد فکر کنم... الان می بینم که تصمیم اشتباه بوده ولی اون لحظه جونم توی خطر بود... هل کرده بودم... ترسیده بودم و فقط همون لحظه ای رو می دیدم و درک می کردم که علیرضا از حمایت کرد... ببخشید... من و ببخش... ببخش که شجاع نیستم... ببخش که یه قهرمان نیستم... ببخش که فوق العاده نیستم ولی من همینم که هستم... نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی سرم را پایین انداختم. سکوت آزاردهنده ای بین من و سیاوش برقرار شد. نفس های صدادار من تنها چیزی بود که این سکوت را می شکاند. عاقبت سیاوش به حرف آمد و با لحنی ملایمی گفت: من از تو انتظار ندارم که بتونی مثل یه حرفه ای عمل کنی... ولی من انتظار داشتم که خودت باشی و مثل همونی که ازت انتظار داشتم رفتار کنی... وقتی تو رو برای این ماموریت انتخاب کردم... یه دختر معمولی رو... می دونستم یه جای کار می لنگه... علیرضا آدمی بود که بی پرده از احساساتش حرف می زد و اونو وسط می ریخت... به علاوه آدمی بود که می تونست نقش یه عاشق پیشه رو هم خوب بازی کنه. می ترسیدم این دختر معمولی تحت تاثیر علیرضا قرار بگیره... چیزی که در مورد تو برام جالب بود این بود که تو تحت تاثیر قرار نگرفتی... تو اهمیتی به این احساساتش نمی دادی... شاید نشه گفت که آدم منطقی هستی ولی از همون مقدار عقل و منطقت توی این زمینه به جا استفاده می کردی... می دونم... می فهمم که اون لحظه از روی عقل تصمیم نگرفتی... می دونم آگه توی یه شرایط بهتر بودی و ریلکس بودی تصمیم دیگه ای می گرفتی... منم انتظار ندارم که تو بتونی نقش یه آدم استثنایی رو بازی کنی... اگر می بینی ناراحتی به خاطر اینکه فکر می کردم نمی لغزی... هرچند که تو توی آخرین مرحله لغزیدی... بی انصافی نمی کنم... فکر می کنم مقاومتت تا همین جا هم جای تحسین داره... احساس کردم که بالاخره متوجه دلایل من شده است. هر چند که دلیل این که اخم هایش دوباره توی هم رفته بود را درک نمی کردم... انگار از شنیدن دلایل مضحک ناراحت شده بود. کمی این پا و

آن پا کردم و بعد گفتم: می‌خواهی به پلیس بگی؟ سیاوش سری تکان داد و آهسته گفت: آگه می‌خواستم بگم تا حالا گفته بودم. نفس راحتی کشیدم. به سمت وسایل رفت و گفت: تو برو خداحافظی کن... من وسایلت رو می‌یارم. راستی! موبایلت رو وردار... ولی تحویل نیروهایی که توی خونه امن هستن بده. خواستم بپرسم برای چی ولی اهمیتی ندادم. آهسته به سمت در رفتم که گفت: تویی که از احساس و عقل و منطق و اینا صحبت می‌کنی یه کمی هم اینا رو در مورد من به کار ببر... خودت قضاوت کن... به مامور پلیسی فکر کن که مصالح کشورش رو به خاطر یه احساس آنی و لحظه‌ای باید ندیده بگیره... وقت کردی به منم فکر کن. چشم غره‌ای بهم رفت و نگاهش را ازم گرفت. خواست در اتاق را باز کند که دستم را روی دستگیره گذاشتم. دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و گفتم: تا دو دقیقه‌ی پیش داشتی از انصاف حرف می‌زدی... چی شد؟ چرا داری بی‌انصافی می‌کنی؟ من آگه به تو فکر می‌کردم یه روز بعد از فرار کردنم به خاطر تو برنمی‌گشتم... شانس فرار کردن خودم و با خراب کردن ردياب از بین نمی‌بردم... تو فکر می‌کنی برای من آسون بود که خودم و تسلیم علیرضا کنم؟ آگه به تو فکر نمی‌کردم مجبور نمی‌شدم راهی کوهستان بشم... پلیس بودن خیلی خوبه... تو هم توی کارت عالی هستی آقای وفادار به مصالح کشورت... ولی قبل پلیس بودن باید آدم باشی... سیاوش که از تعجب چشم‌هایش چهار تا شده بود گفت: چی داری می‌گی؟ واقعا من داشتم چی می‌گفتم؟ قاطی کرده بودم... انگار می‌خواستم تمام نگرانی‌ها، ترس‌ها و نارحتی‌هایی که داشتم و تصور می‌کردم با رسیدن به تهران از بین می‌رود را سر کسی خالی کنم... نمی‌توانستم ببینم که او به خاطر من دارد خلاف وظیفه‌اش عمل می‌کند... فقط جمله‌ی آخرش برای من گران تمام شده بود... من که همیشه کم‌تحمیل بودم و آن یک نره‌تحمیل را هم جایی بین کوه‌ها و نزدیک مرز جا گذاشته بودم. خیلی سعی کردم جلوی خودم را بگیرم ولی نتوانستم... سعی کردم صدایم را در گلو خفه کنم ولی بی‌فایده بود... قبل از این که بتوانم جلوی زبانم را بگیرم گفتم: تو که توی گاراژ شنیدی که علیرضا چی گفت؟ شنیدی؟ داشتی شاخ در می‌آوردی... آگه یه کم آدم بودی و انصاف داشتی بعد شنیدن اون حرف نمی‌گفتی که بهت فکر نمی‌کنم. سیاوش خواست چیزی بگوید که در را باز کردم و از اتاق خارج شدم. اشک توی چشم‌هایم حلقه زده بود. او حرف بدی نزده بود ولی من صبر و حوصله‌ام را از دست داده بودم. به اندازه‌ی تمام ظرفیت و تحملی که داشتم زجر کشیده بودم... دیگر جا نداشتم... فقط منتظر اشاره‌ای بودم تا منفجر بشوم. به سمت خانواده‌ام رفتم. راحله لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب داشت. الهه اخم کرده بود و مادرم با سوء ظن من و سیاوش را نگاه می‌کرد. در دل گفتم: یعنی بعد از رفتن من پدر سیاوش و در می‌یاره... مجبورش می‌کنه ثانیه به ثانیه‌ی اتفاقات توی اتاق رو مرور کنه. خدا رو شکر که من دارم می‌رم... خدا کنه تا زمان برگشتنم این چیزها یادش رفته باشه. آهی کشیدم و به سمت مادرم رفتم. او را در آغوش گرفتم. خوشبختانه مادرم از فکر اسم پارلا و دقیق شدن روی سیاوش بیرون آمده بود. پشتم را نوازش کرد و گفت: برو مادر... مراقب خودت باش. ما که هنوز نمی‌دونیم ماجرا دقیقا چیه... هرچی هست ان شاء... ختم به خیر بشه. از آغوش بیرون آمدم. او دستی به کبودی‌های صورتم کشید. دستش را گرفتم و بوسیدم و آهسته گفتم: چیزی نیست... مادرم اشکش را با لبه‌ی روسریش پاک کرد. الهه را در آغوش کشیدم و او در گوشم گفت: مراقب خودت باش... امیدوارم هرچه زودتر ببینمت. عذاب وجدان گرفتم و گفتم: ببخشید... می‌دونم... می‌دونم قرار بود با پیمان... حرفم را نصفه گذاشتم. از آغوش بیرون آمدم. الهه خندید و گفت: بعد از این که برگشتی می‌یان. عجله‌ای نیست... خودت و ناراحت نکن. لبخند کم‌رنگی بهش زدم. راحله خودش به سمت آمد و بغلم کرد. او را محکم‌تر از الهه در آغوش فشردم. راحله خندید و آهسته گفت: فیلم نیا... من که می‌دونم از خداتنه با سیاوش بری. خنده‌ام گرفت و گفتم: شلوغش نکن! از این خبرها نیست. راحله آهسته خندید و گفت: پنج دقیقه دم در ایستاده بود و زل زده بهت. کارد می‌زدی خون مامان در نمی‌اومد. خندیدم. احتمالا آن موقعی که داشتم آهنگ گوش می‌دادم را می‌گفت. از راحله فاصله گرفتم. او چشمکی بهم زد و گفت: خوش بگذره. دوباره خندیدم. از همه خداحافظی کردم... به محض این که از خانه خارج شدم لبخند روی لبم خشکید... دوباره نگرانی‌ها و ترس‌هایم به مغزم هجوم آورد. توی ماشینی نشستم که سیاوش هم بود. او مرتب به سمتم برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد. شاید می‌خواست با نگاهش چیزی بهم بگوید ولی من اهمیتی نمی‌دادم. اصرار عجیبی داشتم که در آن لحظه بهش اهمیت ندهم... انتظار داشتم بعد از این که از علیرضا شنیدم که من عاشقش هستم تغییری توی رفتارش بدهد ولی همچنان خشک و انعطاف‌ناپذیر بود. هرچه قدر بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که حرف‌هایی که زدم نهایت بی‌انصافی را نشان می‌داد ولی در دل گفتم: کجای دنیا خراب می‌شه؟ بذار منم یه بار توی زندگیم بی‌انصاف باشم... باشه تا این یارو آدم بشه! به خانه‌ی امن رسیدم. سیاوش هنوز سعی می‌کرد با من ارتباط چشمی برقرار کند ولی من نگاهش نمی‌کردم. حتی باهاش خداحافظی هم نکردم. من دلخور شده بودم. حالم خیلی بد بود... خیلی چیزها در دلم تلنبار شده بود. فقط دوست داشتم زودتر مارال را ببینم و باهاش صحبت

کنم. خانه ی امن یک خانه ی کوچک خارج شهر بود که در نگاه اول شبیه خانه ای ویلایی به نظر می رسید. هر چند که با نگاهی دقیق تر می شد تفاوت هایی را در آن تشخیص داد. خانه پنجره های خیلی کمی داشت و پنجره ها با حفاظ هایی پیشرفته تر از آن چه در حالت عادی وجود داشت پوشیده شده بود. دو نفر مامور پلیس در لباس های شخصی جلو آمدند و با مامور هایی که من را آورده بودند صحبت کردند. وسایل من را بردند و من را به داخل خانه هدایت کردند. حیاط خانه کوچک بود و گل و گیاه خاصی توی باغچه ی کوچکش وجود نداشت. وارد ویلا شدم. کف خانه سنگ بود و وسایل خاص و چشم گیری نداشت. یک شومینه ی بزرگ داشت که روشن بود و خانه را گرم می کرد. رو به روی شومینه یک صندلی راک بود. توی هال یک دست فرش ماشینی و یک دست میز و صندلی قهوه ای سوخته بود. پذیرایی خانه پر از ابزار و وسیله های عجیب و غریب بود که احتمالاً مربوط به کار پلیس ها می شد. آشپزخانه این بود و کنار آن راهرویی وجود داشت که به اتاق ها می رسید. توی خانه دو پلیس زن حضور داشتند که یکی از آنها موبایلم را ازم تحویل گرفت و به دم و دستگاشان وصل کرد. بیرون خانه سه پلیس مرد بودند که از بیرون مراقب خانه بودند. من ساکم را برداشتم و به سمت اتاق ها رفتم. در اولین اتاق را باز کردم و داخل شدم. یک تخت یک نفره توی اتاق بود که روختی گلبهی داشت. یک میز مطالعه و یک قالی با پرزهای بلند از وسایل اتاق بودند. من سریع کیف و ساکم را روی زمین انداختم و به سمت اتاق های دیگر رفتم تا مارال را پیدا کنم. توی راهرو با مارال که تازه داشت از دستشویی بیرون می آمد رو به رو شدم. او با دیدن من یک لحظه خشک شد. بعد همزمان جیغ زدیم و یکدیگر را محکم در آغوش کشیدیم. جیغ های گوش خراش مارال همچنان ادامه داشت. گوشم داشت کر می شد. با این حال می خندیدم... از دیدن دوباره ی مارال هیجان زده شده بودم. بالاخره مارال من را ول کرد و گفت: تو کی اومدی؟ از تهران خارج شدی؟ چه جور پی دایت کردن؟ مارال یک دفعه ساکت شد. با تعجب نگاهم کرد و بعد وحشت زده گفت: صورت و گردنت چرا کبوده؟ چرا این قدر لاغر شدی؟ وای تو رو خدا بگو چی شده؟ دارم می میرم از نگرانی. دستش را گرفتم و او را توی اتاقم کشاندم و گفتم: ببین اینجا تا برایت همه چیز و بگم. هر دو روی تخت نشستیم. من گفتم: این جا چیزی هم برای خوردن پیدا می شه؟ من دارم می میرم از گرسنگی. مارال با مشت به بازویم زد و گفت: تعریف کن! بعد بهت شام می دم. ناله کردم و گفتم: نه... الان... دارم می میرم... نمی دونی چند شب گرسنگی کشیدم. مارال چشم غره ای بهم رفت و گفت: اه! تا هیجان دارم باید تعریف کنی. من گفتم: تو رو خدا! مارال گفت: خیلی خب! املت درست کرده بودم. صبر کن برایت بیارم. با خوشحالی روی تخت دراز کشیدم و منتظر شدم تا مارال بیاید. با دیدن مارال حس خوبی بهم دست داده بود. حس می کردم کنار مارال می توانم همان آدم سابق باشم. هر وقت پیش او بودم احساس می کردم موجی از انرژی ناتمامش من را هم می گیرد. او هیچ فرقی نکرده بود. موهایش را آفریقای بافته بود و ناخن هایش را لاک جیغ صورتی زده بود. آرایش ملایمی داشت و به خاطر رفت و آمد پلیس ها به داخل خانه مانند به تن داشت و یک شال صورتی هم سرش کرده بود. یک ربع بعد مارال یک سینی جلوی گذاشت و گفت: کوفت کن! زود باش... من منتظرم. من سریع برای خودم لقمه ای گرفتم و گفتم: اول تو تعریف کن! مارال دستش را در هوا تکان داد و گفت: قسمت هایی که مربوط به منه هیجان انگیز نیست بوزخندی زدم و گفتم: تیکه هایی که مربوط به منه خیلی وحشتناک تر و چندان آورتر از اون چیزیه که فکرش رو می کنی. اگه شروع کنم به حرف زدن هم اشتها کور می شه هم تو حالت بد می شه. مارال اخم کرد و گفت: یعنی می خوای بگی که موفق شدن از تهران بیرون ببری؟ دوباره بوزخند زدم و گفتم: تهران؟... تا لب مرز رفتیم. مارال با نابوری گفت: نه بابا! دروغ می گی! یک لقمه ی بزرگ توی دهانم چپاندم و نیمه جویده قورت دادم... امیدوار بودم که آن لقمه بغضم را هم با خودش پایین ببرد. مارال که شکه شده بود گفت: ولی چه طور ممکنه؟ من که سریع به پلیس خبر دادم! سر تکان دادم و گفتم: می دونم... آدمای فرخ یه مشت حیوون کثیف بودن ولی ظاهراً کارشون روی یه برنامه ی حساب شده بود. مارال با تعجب پرسید: فرخ؟ فرخ کیه؟ سر تکان دادم و آهسته گفتم: طولانیه... سکوتی بینمان برقرار شد. مارال وقتی دید من قصد ندارم حرف بزنم و می خواهم غذا بخورم آهی کشید و گفت: چیز خاصی برای گفتن ندارم. اون روز وقتی شروع کردیم به فرار کردن از هم جدا شدیم و چند نفر افتادن دنبال تو و چند نفر افتادن دنبال من. منم دویدم سمت پایین خیابون و خدا رو شکر یه راننده تاکسی من و دید که دارم از دست دو تا مرد فرار می کنم. ماشین و نگه داشت و من و سوار کرد. گازش رو گرفت و مستقیم رفتیم سمت کلانتری... لطفا نپرس که چرا منتظرت نمودم... اون قدر هول کرده بودم که اسم خودم یادم رفته بود... یعنی باید گریه های عصبیم رو می دیدی... تازه به کلانتری که رسیدیم فهمیدم که تو رو فراموش کردم... به خدا خیلی عذاب وجدان گرفتم ولی راه برگشت نداشتم. سریع قضیه رو به پلیس گفتم و اونا هم یه تیم فرستادن اون طرف ولی... خیلی دیر شده بود. خونه خالی شده بود. من یه ساعتی توی کلانتری علاف شدم و به ده نفر جواب پس دادم تا این که سر و کله ی سیاوش و یه نفر به اسم سرهنگ یوسفی پیدا شد. مارال

با شیطننت خندید و گفت: باید سیاوش و می دیدی... خیلی ساکت بود ولی رنگش پریده بود... در عین حال عصبانی هم بود. کارد می زد خونش در نمی اومد... آگه دستش بهت می رسید می کشتت... یادته که! گفته بود از خونه خارج نشی... این قدر من و دعوا کرد که نگو! هی می گفت مگه من به پارلا نگفتم از خونه خارج نشه؟ من بدبختم که گریه م بند نمی اومد هی می گفتم آخه به من چه؟ اون قدر ترسیده بودم نمی تونستم درست و حسابی حرف بزنم. وقتی ماجرا رو تعریف کردم سرهنگ به چند جا زنگ زد و با چند نفر هماهنگ کرد. من و فرستادن اینجا که مثلا جام امن باش... لامصب اینجا عین زندان می مونه... باور کن! خوب شد تو اومدی... به خدا داشتیم از تنهایی دق مرگ می شدیم... دیگه نفهمیدم بقیه ی ماجرا چی شد... آهان! آخ! قسمت اصلی ماجرا رو یادم رفت... سیاوش اومد اینجا دست از غذا خوردن کشیده بودم و با کنجکاو ی به مارال نگاه کردم. مارال ادامه داد: خلاصه اومد و هرچی جزئیات و کلیات از رابطه ی تو و ساقی با علیرضا می دونستم از زیر زبونم بیرون کشید... یه چیزهایی هم در مورد خودت و زندگی پرسید. ببخشید ولی مجبور شدم جواب بهش بدم... فکر می کردم این چیزهایی که می گم شاید به پیدا شدن کمک کنه. بعد از اونم دیگه سیاوش و ندیدیم... ولی خدایی با این که هنوزم از پلیس ها خوشم نمی یاد بهت می گم که این سیاوش یه چیز دیگه ست. خنده ام گرفت. مارال باز داشت شروع می کرد. او گفت: اصلا مشخص بود یه جور خاصی به این پرونده تعهد داره. با شنیدن کلمه ی تعهد اخم هایم توی هم رفت و خنده ام را خوردم. مارال فهمید و گفت: چیه؟ چرا اخم کردی؟ پوزخندی زدم و گفتم: علیرضا هم معتقد بود که کارهای سیاوش به خاطر تعهدشه... نه به خاطر علاقه... اون من و وارد این جریان کرده بود پس به خاطر تعهدی که به اینکار داشت اومد تا نجاتم بده. مارال با تعجب گفت: اون نجاتت داد؟ وای پارلا! بگو ماجرا چیه. دارم فوضولی می میرم... مارال نگاهی به صورت ناراحت من کرد و گفت: چي شده؟ تو چت شده؟ با بغض گفتم: مارال... ثانیه ای نبود که آرزو کنم به این زندگی معمولی و نکستی برگردم ولی... الان حس بدی دارم... انگار این همون چیزی نبود که می خواستم... راستش و بخوای زندگی من پر از شرایط بده که باید تحملش کنم... دیگه ظرفیت تحمل کردن ندارم... خیلی احمقانه ست ولی حس می کنم تنها چیزی که برای این زندگی یه سر سوزن بهم امید می ده سیاوشه... شاید به خاطر اینکه توی تمام این مدت اونم باهام بود... هر دفعه که سیاوش یه کاری برام می کنه برام عزیزتر می شه ولی بعد که خشک بودن و جدی بودنش رو می بینم حس می کنم که بی خودی پیش خودم همه چیز و شلوغ کردم و اون فقط به وظایفش عمل کرده... به خودم که فکر می کنم حال از خودم بهم می خوره... دوست داشتم شجاع و خاص باشم ولی تازه فهمیدم که چه قدر معمولیم... شاید آگه خاص بودم حس سیاوش بهم ترحم و تعهد نبود... این که فکر کنم سیاوش به خاطر تعهد نجاتم داده حال و بهم می زنه... توقع ازش رفته بالا چون خیلی بیشتر از قبل دوستش دارم... اون تنها کسیه که پیشش از این که خودم باشم خجالت نمی کشم... پیش اون هم امنیت هست هم هیجان... پیش اون لازم نیست یه عروسک باشم که مجبوره ادعا کنه خونه ش جردنه. راستش فکر می کنم بعد همه ی این چیزهایی که بهم گذشت دیگه نمی تونم با دید قبلی به زندگی نگاه کنم. نمی تونم رفتارهای خانواده م و تحمل کنم. نمی تونم به چیزهایی که قبلا بهشون رضایت داشتم راضی بشم... تنها چیزی که یه ذره بهم امید می داد عوض شدن سیاوش بود ولی الان حس می کنم خیلی احمق بودم که فکر می کردم سیاوش ممکنه ازم خوشش بیاد... تا این فکر به ذهنم می رسه یهو علیرضا می یاد توی مغزم... از یه طرف یاد خودخواهی هایش می افتم و آرزوی مرگش و می کنم از یه طرف یاد زمانی می افتم که به خاطر من چاقو خورد و دعا می کنم که طاقت بیاره... دارم از تضاد دیوونه می شم... حالا بعد گذروندن اون همه هیجان و درگیر شدن با این احساسات بهم می گن که باید توی این خونه بمونم... حس می کنم هیچ چیزی تموم نشده... فرخ هنوزم می خواد که من و بکشه... همه چیز ادامه داره ولی من دیگه این وسط نقش بازی نمی کنم... شدم یه شاهد... همه چیز سخت تر شده مارال... مارال با تعجب گفت: ماجرا چیه پارلا؟ من یه کلمه از حرفات رو هم نفهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و همه چیز را برایش گفتم... دومین بار بود که داشتم این ماجرا را تعریف می کردم. برای باز پرس بیشتر از جزئیات گفته بودم و چیزی از احساسات نگفته بودم. برای مارال بیشتر از احساساتم می گفتم. مارال همیشه شنونده ی خوبی بود. مثل خودم فکر می کرد و خوب گوش می کرد. خوش شانسی ام در این بود که می توانستم ماجرای کلک زندن به سیاوش برای کمک کردن به علیرضا را برای او تعریف کنم. بعد از گفتن این موضوع احساس کردم که سبک شده ام. مارال تا چند دقیقه نتوانست هیچ حرفی بزند. تعجب کرده بود. انتظار نداشت همچین چیزهایی بشنود. نگاه ترحم آمیزش به زخم روی صورتم حال را بد می کرد. مارال آهی کشید و گفت: تو که فکر نمی کنی سیاوش عاشقته! پوزخندی زدم و گفتم: نه!... مطمئنم که نیست... ولی نمی دونم حسش بهم چیه... همین داره دیوونه م می کنه. مارال گفت: می دونی... کارهای زیادی برات کرده ولی... منم نمی دونم... سیاوش مثل بقیه ی پسرها نیست که بشه کارهایش رو به حساب عشق و علاقه گذاشت... علیرضا رو بگو! ببین از کجا سر در آوردی... یعنی ساقی چی

شده؟ وای خدا! توی به مدت کوتاه چي ها که بهت نگذشته... الهی این علیرضا بمیره... تو چطوری تونستی جونش و نجات بدی وقتی اون تو رو انداخته بود جلوی سعید؟ سر تکان دادم و گفتم: می گم وقتی فهمید که سعید چي کار کرده زد طرف و کشت... دیوونه تر از همیشه شده بود. من بیشتر از همه باید شاکی باشم به خاطر این که من و با سعید تنها گذاشت ولی واقعا می گم! نمی خواست این اتفاق بیفته. نمی خوام تبرعه ش کنم... می دونم آدمیه که لیاقت زنده موندن و نداره ولی... از یه طرف هم... یاد حرف سیاوش افتادم که گفته بود: اگر می بینی ناراحتم به خاطر اینکه که فکر می کردم نمی لغزی... آهی کشیدم... حق با او بود. من آخرین لحظه لغزیدم. مثل دخترهای دیگر نبودم که تا یک نفر پیدا می شد که عاشقم بشود تحت تاثیر قرار بگیرم ولی آخرین لحظه... توی مهم ترین زمان... مثل هر دختر دیگری شدم. کم کم داشتم به این موضوع فکر می کردم که چه قدر احمقانه و احساسی عمل کرده بودم. روی تخت دراز کشیدم و سینی را روی زمین گذاشتم. مارال گفت: شدم نوکر کلفتت دیگه! هر کی ندونه فکر می کنه خیلی بهت سخت گذشته! خوبه علیرضا نداشتنه آب توی دلت تکون بخوره. از خنده منفجر شدم... مارال دیوانه بود... بعد همه ی حرف های که برایش زده بودم می گفت آب توی دلم تکان نخورده است. مارال با شیطننت گفت: حالا زنش شدی یا نشدی؟ خندیدم و گفتم: خاک تو سرت مارال! می گم نشدم! مارال سری به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: خاک تو سر علیرضا! بی عرضه! این همه مدت تو رو برد هیچ کاری نکرد؟ بی اختیار گفتم: نه بابا! بنده خدا پسر خوبیه یک لحظه دو تایی بهم نگاه کردیم و بعد هر دو از خنده منفجر شدیم. مارال گفت: آره واقعا پسر خوبیه! خیلی خوبه... یه کم مجرم و خلاف کار و قاتل و متجاوز و روانیه... واقعا چي از این بهتر؟ مارال جدي شد و ادامه داد: ولی به نظر من چيزي که خیلی تابلو! علاقه ی علیرضا به تو! یعنی می تونم بگم عاشق که چه عرض کنم دیوونه ت بود... ای کاش مجرم نبود... ای کاش! مارال آهی کشید و گفت: چیه؟ تو فکری. شانه بالا انداختم و گفتم: خیلی چیزها برای فکر کردن دارم. مارال گفت: با فکر کردن به سیاوش هیچ چیزی حل نمی شه... حالا که فهمیده تو دوستش داری اگه شعور داشته باشه یه حرکتی از خودش نشون می ده... اگه نه هم اون قدر بی شعوره که ارزش نداره حتی یه ثانیه بهش فکر کنی. سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. یادم افتاد که مرتب سعی می کرد به چشم هایم نگاه کند ولی من نگاهم را ازش می گرفتم. برای یک لحظه پشیمان شدم... ای کاش نگاهش می کردم... شاید می خواست بگه منم همین طور...! به فکر خودم خندیدم. در دل گفتم: عمرا! روی تخت غلتي زدم و به خواب رفتم. **** صبحانه ی مفصلی خورده بودم و روی تخت نشسته بودم. بعد از مدت ها احساس راحتی می کردم... سیر بودم... سردم نبود و درد نداشتم. در دل گفتم: چي از این بهتر؟ مارال با سر و صدا وارد اتاق شد. کیفش را زمین گذاشت و کنار من نشست. نخ را از توی بساطش بیرون کشید و گفت: دراز بکش... علیرضا از چي تو خوشش اومد؟ همینکه که بهت دست نمی زد دیگه! صورتت پر شده. معلومه که سیاوش از همچین دختری خوشش نمی یاد. خندیدم و به حالت افاقی در آمدم. مارال مشغول بند انداختن شده بود و در همان حال با جدیت گفت: بسه دیگه! زیادی به علیرضا و سیاوش فکر کردی! آبروی هرچی دختره بردی! باور کن دیگه وقتش شده که به خودت فکر کنی... سیاوش نشد به درک! یه خر دیگه پیدا می شه... به جای این شاهزاده ی سوار به اسب سیاه یه شاهزاده با اسب سفید گیرت می یاد. با خنده گفتم: اسب سیاه؟ مارال چشمکی زد و گفت: سیاه و ش! منتها مشکل اینجاست که این یارو خود اسبه ست... شاهزاده هه نیست! پخ زدم زیر خنده. مارال واقعا باعث شده بود که حالم بهتر بشود... با خودم فکر کردم همان بهتر که توی خانه ی امن هستم و به خانه ی خودمان نرفتم. در غیر این صورت مجبور بودم به جای خندیدن با مارال کنار الهه سبزی پاک کنم. مارال گفت: حالا فکرات به کجا رسید؟ هنوزم فکر می کنی کار درستی کردی که علیرضا رو نجات دادی؟ شانه بالا انداختم و گفتم: یه کمی پشیمونم. یه کم به حرف های سیاوش فکر کردم... الان تا حدودی پشیمون شدم... به خدا می دونم کارم از لحاظ منطقی کاملا احمقانه بود... ولی چه کار کنم؟ اون لحظه احساساتی شدم. مارال با خنده گفت: هنوز همون آدمی هستی که بودی... اگه من نبودم هیچ وقت خودت و قاطی نقشه ی سیاوش نمی کردی... عیب نداره... دو سال دیگه که عقلمت یه کم رشد کرد کلا پشیمون می شی. در همین موقع صدای زنگی شنیده شد. مارال از بلند شد و گفت: پاشو یه روسری بنداز رو سرت... یکی از پلیس ها اومده... هر وقت یکی بخواد بیاد تو زنگ می زنه. از جایم بلند شدم و شالم را روی سرم انداختم. مارال در اتاق را باز کرد و سرک کشید. بعد رو به من کرد و با لبخندی موزیانه گفت: ببیا! با تو کار دارن! اخم کردم و از جایم بلند شدم. به سمت هال رفتم. وقتی چشمم به مرد سیاهپوش کنار شومینه افتاد متوجه شدم که مارال چرا لبخند می زد. سیاوش به شعله های آتش زل زده بود. من آهسته بهش نزدیک شدم و سلام کردم... او به طرفم برگشت و آهسته جوابم را داد. با سر دنبال مامور هایی که همیشه توی خانه بودند گشتم... هیچ کدامشان آن دور و بر نبودند. هر دو به طرز مسخره ای ساکت بودیم. من هیچ حرفی برای زدن نداشتم... جز این که ازش تشکر کنم که همیشه حمایت می کرد، برایم فداکاری کرده بود، جانم را نجات بود، من را از دست سعید نجات داده بود... جز این که معذرت

خواهي كنم براي اين كه به خاطر عليرضا او را گول زدم... نه! انگار خيلي حرف ها براي زدن داشتم ولي ساكت ماندم. سياوش سرش را پايين انداخت و بي مقدمه گفت: فردا دارم مي رم. قلم در سينه فرو ريخت... سرم را بلند كردم و گفتم: پيش سرهنگ؟ او با سر جواب مثبت داد. آهي كشيديم و دوباره سرم را پايين انداختم. او داشت مي رفت... من بايد تا مدت زمان نامعلومي توي آن خانه اسير مي شدم. اي كاش زودتر فرخ را مي گرفتند. از ترسيدن خسته شده بودم. سياوش گفت: راستي! يه خبر خوب برات دارم! نمي توانستم خبري را پيش خودم تصور كنم كه بتواند خوب باشد! سياوش لبخند زد و گفت: از دوستت ساقاي خبر گرفتم... حالش خوبه... راستش... توي كما بود ولي چند روزه كه از كما در اومده... هنوز نمي تونه درست راه بره ولي مي گن با جلسات فيزيوتراپي خوب مي شه. قلم در سينه فرو ريخت. سياوش به اين مي گفت خبر خوب؟؟؟؟!! دستم را جلوي دهانم گرفتم و سرم را پايين انداختم. احساس كردم دستم مي لرزد... ساقاي توي كما رفته بود! به خاطر حركت احمقانه ي من! من ناخواسته هم باعث مرگ عمادشده بودم و هم براي ساقاي مشكل درست کرده بودم. اگر هيچ وقت پاهايش خوب نمي شد چه؟ يك قدم به سمت عقب برداشتم. سياوش متوجه حال خرابم شد و گفت: پارلا! حالش خوبه... احتمالا از رنگ و روي من متوجه شده بود كه حال خراب است. با صداي لرزاني گفتم: من باعث شدم... باعث شدم... سياوش با لحن محكمي گفت: باعث شدي كه زنده بمونه... با تعجب نگاهش كردم. سياوش سر تكان داد و گفت: امكان نداشت سعيد بذاره پاي ساقاي به اون طرف مرز برسه... براي همين مسلمان مي كشتش... اگه تا اون موقع نگاهش داشتن براي اين بود كه تو ساكت بموني... اگه اون كار رو نمي كردي معلوم نبود ساقاي چه سرنوشتي پيدا كنه... خودت و سرزنش نكن... تو كار درستي كردي. حالم بهتر شده بود... نفس عميقي كشيديم و سعي كردم دلم را به حرف هاي سياوش خوش كنم. سكوت بينمان آزاردهنده بود و احساس مي كردم كه بي خودي آن جا ايستاده ام. سياوش فقط به شومينه نگاه مي كرد و مثل هميشه خشك و جدي به نظر مي رسيد. خواستم بگويم كه ((ديگه مزاحمت نمي شم... فعلا خداحافظ)) و بروم كه او به سمت من چرخيد و گفت: عليرضا راست مي گفت؟... يا داشت شلوغش مي كرد؟ از تعجب چشم هايم چهار تا شد... بالاخره داشت بحث را به اين سمت مي كشاند... بايد چي مي گفتم؟ مي گفتم كه آره؟ از سياوش بعيد نبود كه ضايعم كند. دوست نداشتم احساساتم را رو كنم و بعد سنگ روي يخ بشوم. قلم در دهانم بود. سياوش زل زده بود به دهان من... بايد چي مي گفتم؟ بايد جواب مردي كه مشخص نبود رفتارها و عكس العمل هايش از روي احساس است يا تعهد را چه مي دادم؟ سياوش ابرو بالا انداخت و با خوش رويي گفت: مثل اين كه تا عصباني نشي چيزي رو روي نمي كني! يك طورهائي حق با او بود. سرم را بلند كردم. از خودم متنفر بودم كه نمي توانستم با او راحت صحبت كنم. از خودم بدم مي آمد كه هميشه در برابرش ضعيف مي شدم... گفتم: براي كسي كه فقط به خاطر تعهد حمايتم مي كنه چه فرقي مي كنه كه احساسم بهش چي باشه؟ صورت سياوش باز تر شد... گفت: تعهد؟ چرا فكر مي كني من متعهدم؟ شانه بالا انداختم و گفتم: نمي دونم... كمي فكر كردم. همه ي كارهاي سياوش جلوي چشم آمد. واقعا در وصف همه ي كارهايي كه کرده بود مي شد و از يه تعهد را به كار برد... گفتم: متعهدي به خاطر اين كه... ديگه قرار نيست با شهرزاد نامزد بشي ولي هنوز با خانواده ش رفت و آمد داري... هنوز با شهرام دوستي. به خاطر اين كه من و وارد اين ماجرا كردي و تا آخر سعي كردي محافظت كني ازم... به خاطر اين كه وقتي منيرخانوم عليرضا رو سپرد دستت هر كاري كردي تا تعهدت به اين حرف رو زير پا نذاري. سياوش لبخند زد و گفت: پارلا! علاقه ي آدم ها به چيز خشك و خالي نيست... هميشه با يكي از خصوصيت اخلاقيشون همراه مي شه... علاقه ي بعضي ها با فداكاري... علاقه ي يه سري با غيرت و تعصب... بعضي ها با سكوت... بعضي ها با ديوونگي... مثل عليرضا... حتي علاقه ي بعضي از آدم ها باعث مي شه كه كسي كه بهش علاقه دارن و بذارن و برن... قرار نيست دوست داشتن همه ي آدم ها مثل هم باشه. ياد حرف عليرضا افتادم كه در مورد مهتاب مي گفت عشق و علاقه ي او با كثافت و مرگ آميخته بود. سياوش ادامه داد: تعهد دنباله ي علاقه ي منه... من اگه به چيزي علاقه نداشته باشم هيچ تعهدي هم بهش نشون مي دم... در مورد خانواده ي صديقي حق با تولا. ولي تو چرا فقط قسمت تعهدش رو مي بيني؟ با ناراحتي گفتم: يعني... علاقه ت به شهرزاد... سياوش دستش را بالا آورد و من را به سكوت دعوت كرد و گفت: اون به خاطر علاقه ي من به شهرامه... بهترين دوستي كه تا حالا داشتم... احساس كردم كه بهتر مي توانم نفس بكشم. سياوش منتظر نگاهم مي كرد. انگار منتظر يك عكس العمل خاص از طرف من بود... يك دفعه متوجه حرفي شده بودم كه زده بود... من گفته بودم: به خاطر اين كه من و وارد اين ماجرا كردي و تا آخر سعي كردي محافظت كني ازم. و او گفته بود كه به خاطر تعهد نبود به خاطر... سرم را پايين انداختم و بي اختيار لبخند زدم... چرا همه جا يك دفعه گرم شد؟ قلم محكم در سينه مي زد... اي كاش سياوش رك و راست حرفش را مي زد. اصلا مگر مي شد كه همچين چيزي راست باشد؟ نه! امكان نداشت! او نفهميده بود چي گفته است! امكان نداشت به من علاقه داشته باشد! مي خواستم سر صحبت را باز كنم... مي

خواستم بیشتر بشنوم... گفتم: متوجه حرفی که زدی شدی؟ می ترسیدم جوابی بدهد که ضایع بشوم... برای شنیدن حرفش اضطراب پیدا کرده بودم. پیشاپیش به استقبال حس بد ضایع شدن رفتم و احساس کردم که پشت گوشم داغ شده است. سیاوش خیلی جدی گفت: من بدون فکر حرف نمی زنم. سرم را پایین انداختم و سعی کردم لبخندی که داشت با اصرار و بی اختیار بر لبم می نشست را سرکوب کنم. سیاوش گفت: راستش... هیچ وقت انتظار نداشته باش که من مثل امثال علیرضا بتونم رک و بی پرده صحبت کنم... من یاد نگرفتم که راحت در مورد احساساتم حرف بزنم... راستش... من یاد گرفتم که همه چیز رو بریزم تو خودم ولی تو... تو همه چیز و بی اختیار عوض می کنی... منی که توی زندگی هیچ چیزی برام به جز شغل مهم نیست و مجبور می کنی در مورد مهم ترین پرونده ی زندگی سکوت کنم... مجبورم می کنی از دستورات مافوقم سرپیچی کنم... الانم باور کن نمی دونم چرا دارم این قدر حرف می زنی... داری مجبورم می کنی که برای اولین بار احساسم و توی خودم خفه نکنم و از حرف بزنم. نگاهش کردم... مثل همیشه بود... ولی کمی مهربان تر و کمی دوست داشتنی تر... صورتش را اصلاح کرده بود ولی موهای مشکی رنگش را کوتاه نکرده بود. ابروهایش را با اخم پایین نینداخته بود. گونه اش هنوز ورم داشت و پایین چشم هایش کبود بود... ولی من احساس می کردم که او از همیشه خوش قیافه تر است... دلم برایش پر می کشید... احساس می کردم آن قدر به شنیدن این حرف ها محتاج هستم که اگر تا ابد هم این ها را بشنوم سیر نمی شوم. او مستقیماً حرفی نزده بود ولی من با همان اشاره ی غیر مستقیم داشتیم بال در می آوردم. سیاوش لبخند کمرنگی زد و گفت: تو نمی خوای چیزی بگی؟ من باید از زبون علیرضا اون حرف ها رو بشنوم؟ قلبم در سینه فرو ریخت. یاد آن روزی افتادم که علیرضا توی گاراژ کلمه ی عشق را در توصیف احساس من به سیاوش به کار برده بود... یادم افتاد که سیاوش با ناباوری به ما زل زده بود و منتظر بودم که من منکر بشوم... خواستم با خنده سرم را بلند کنم و به او بگویم که او هم برای من با همه فرق می کند... خواستم بگویم که توی ذهنم هم نمی توانم به او نفوذ کنم... ولی... یک لحظه به خودم گفتم: شاید داره دروغ می گه... آخه از چیه من خوشش اومده؟ من که چیزی ندارم که برای اون خاص باشه. سرم را بلند کردم و با صداقت و با مظلومیت گفتم: سیاوش... مسئله ای نیست آگه که... آگه احساس می کنی که این حس متقابل نیست... من انتظار ندارم که... نمی دانستم چطوری باید حرفم را بزنم. دست هایم یخ کرده بود... انگار می خواستم کوه بکنم. بی اختیار آن چه به ذهنم رسیده بود را گفتم: من... راستش... می دونم من و تو خیلی باهم فرق می کنیم... من چیزی ندارم که بتونم نظر تو رو جلب کنم. سیاوش لبخندی زد و گفت: این همون چیزی بود که من در مورد تو فکر می کردم... فکر می کردم من چیزی ندارم که بتونم نظرت و جلب کنم... فکر می کردم پسرهایی مثل علیرضا رو ترجیه می دی... آدم های پولدار و... کسانی که بلد باشن چه جور ابراز احساسات کنند... ولی اون روز که با علیرضا اومدی توی گاراژ فهمیدم که... ظاهراً اشتباه می کردم. با شک و تردید نگاهم کرد. انگار منتظر بود که حرفش را تایید یا تکذیب کنم. چه قدر خوب بود که حرف های سیاوش برای اولین بار دلنشین شده بود... لحن کلامش مثل همان شب زیر باران شده بود. من از شنیدن حرف های غیرمنتظره ی او دچار شک شده بودم و نمی توانستم حرف هایی که می شنیدم را باور کنم. احساس می کردم که هر لحظه ممکن است او من را ضایع کند. با شک و تردید گفتم: آخه... من خیلی... معمولیم... من... بیرون این خونه من دختر یه زن سبزی فروشم... سرم را با خجالت پایین انداختم. سیاوش بهم نزدیک شد و گفت: منم بیرون این خونه یه بچه یتیم... ظاهراً علیرضا برات گفته... یادت که نرفته! سرم را بالا آوردم. هنوز باورم نشده بود که او داشت این حرف ها را می زد. چطور ممکن بود؟ رک و بی پرده حرف نمی زد ولی حرف هایش شبیه همان چیزهایی بود که می خواستم بشنوم... او گفت: از کی؟ آهی کشیدم. باورم نمی شد که روزی رسیده بود که داشتیم با او از احساساتم حرف می زدیم. قلبم محکم در سینه می زد و هیجان زده بودم. تا قبل از آن هیچ وقت پیش هیچ پسری این احساس بهم دست نداده بود. گفتم: نمی دونم... انگار از همون اول... راستش یه زمانی بود که من از دوست داشتن می ترسیدم... عشق و دوست داشتن رویاهام و هدفام رو خراب می کرد. یه جورهایی ناخودآگاه از تو هم می ترسیدم... ولی اون شب که رفتم خونه ی علیرضا و شب تو اومدی تو کوچه مون و... با خنده ادامه دادم: کنار تیر چراغ برق و ایستادی یه آن احساس کردم که دلم برایت تنگ شده... همون روز فهمیدم که یه چیزهایی داره اتفاق می افته. از همون اول فهمیده بودم که تو با بقیه برام فرق می کنی. می دیدم که پیش تو نمی تونم اون جور باشم که پیش بقیه بودم. ساکت شدم... دیگه چی باید می گفتم؟ بیشتر دوست داشتم شنونده باشم. کمی من کردم و گفتم: تو چی؟ سیاوش شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم... یه چیزی نبود که یه دفعه ای شروع بشه... راستش... اوایل ازت اصلاً خوشم نمی یومدم... بهت برنخوره ولی ازت بدم هم می یومدم... خصوصاً اون روز توی بازداشتگاه... ولی همون شب به ذهنم رسید که می تونم از یه دختری که تیپ تو باشه استفاده کنم. برای همین فرداش اومدم دم بازداشتگاه... می خواستم ببینم و پیش خودم رفتار رو بررسی کنم... اون موقع ها دقیقاً شبیه اون

دخترهایی بودی که از شون خوشم نمی یومد ولی بعدش دیگه نمی تونستم ازت متنفر باشم... یه جورایی به نظرم بانمک می یومدی... اون روز توی کوه اون قدر ضایع نگاهت می کردم که شهرام هم فهمید... بعدش احساس کردم که بدم نمی یاد بیشتر ازت بدونم... خودمم نمی دونم چرا این قدر نسبت به زندگی تو که واقعا معمولی و عادی بود کنجکاو بودم. بعد یه مدت یه اتفاق عجیب افتاد... اون روز توی میلاد نور یادته؟ یه بحث فلسفی کردیم و تو هم کلی ابراز تنفر کردی؟ خندیدیم و گفتیم: از گشت ارشاد بدم می یومد نه تو. سیاوش ادامه داد: اون روز دنبال علیرض بودم... شاخ در اوردم وقتی دیدمت... ولی یه جورایی قضیه برام جالب شده بود. دختری که فکر می کردم به درد ماموریتمون می خوره آشنای علیرضا در اومه بود. با سرهنگ حرف زد و قرار شد از اون به بعد من دنبالت باشم و تحت نظر بگیرم... برای همین با نقشه کشوندمت خونه ی خانوم صدیقی تا شهرزاد و بیبئی و تحت تاثیر قرار بگیري. راستش اون موقع هیچ حسی بهت نداشتم... فقط دوست داشتم بیشتر ببینمت و این فقط مربوط به کارم می شد... ولی اون روز که اون موتوریه خواست کیفیت و بزنه فهمیدم که برام مثل بقیه نیستی. نمی تونستم نسبت بهت بی تفاوت باشم... برای همین با این که می دونستم دارم اشتباه می کنم و ممکنه علیرضا ما رو ببینه اومدم کمکت... اون شب وقتی رسوندتم خواستم برم سمت خونه ولی وسط راه بی اختیار برگشتم... نگران تو بودم. لجبازی کرده بودی و حاضر نشده بودی که بری بیمارستان. به نظرم ممکن بود نصفه شبی دردت شروع شه... به خودم که اومدم دیدم که دور زدم و سر کوچه تون و ایستادم. برای همین کنار چراغ برق و ایستادم و همین طوری ناخودآگاه زل زدم به شیشه ی پنجره ت... وقتی نقشه ت رو در مورد علیرضا اجرا کردی و شب اومدم پیشت بهت گفتم برام مهم نیست... سیاوش آهسته خندید و گفت: اون موقع تکلیفم با خودم مشخص نبود... وقتی دیدم تو بهت برخورد جا خوردم. خیلی ازت خوشم اومد که خودت از در بالا رفتی و اجازه ندادی که کمکت کنم. تازه تو ماشین بود که متوجه شدم چی گفتم و تو برای چی ناراحت شدی... یه جورایی از ناراحتی تو خوشحال شدم... فکر کردم حداقلش اینه که نسبت بهم بی تفاوت نیستی... ولی... همون موقع ها دستور گرفتم که عقب بکشم و دیگه دور و برت نیام... راستش به نظرم تصمیم خوبی بود. می دیدم که داره یه چیزهایی بین من و تو اتفاق می افته. خودمم راضی بودم که این ارتباط قطع بشه... می ببینی شغل من و که! می دونستم این احساس آخر و عاقبت نداره. اون شب دم آرایشگاه منتظرت شدم. دیدم که اون مرد از ماشین پیاده شد و یه حرف هایی بهت زد که بهمت ریخت. هیچ وقت تو رو اون شکلی ندیده بودم. خواستم بمونم و جلو نیام... ولی... همون موقع متوجه شدم که داری گریه می کنی... متوجه شدم خیلی بیشتر از اون چیزی که من فکرش رو بکنم تحقیر شدی... برای همین جلو اومدم... دوست نداشتیم ببینم که کسی این طوری باهات رفتار می کنه... هنوز هم دوست ندارم... پارالا... من سر حرفم هستم... هنوزم اجازه نمی دم کسی بهت بی احترامی کنه... اون شب تنها شبی بود که دیگه یه مامور پلیس نبودم... اون شب اجازه داشتم خودم باشم... می خواستم اعتراف کنم که... هیچ شبی برای من اون شب نمی شه... در دل گفتم: چه حس تفاهم قشنگی! سیاوش لبخندزنان ادامه داد: البته بعدش پشیمون شدم و احساس می کردم که اون شب زیاده روی کردم ولی واقعا دست خودم نبود... اون شب خیلی چیزها برابم مشخص شد... دیگه می دونستم که ازت خوشم اومه... نمی دونی چه قدر دلم می خواست وقتی سوار ماشینم از آنس که شدی، قبل رفتن ماشین پیاده شی و بیای سمتم... قلبم در سینه فرو ریخت. این همان حسی بود که آن شب داشتم... توی رویاهایم به سمتش رفته بودم... سیاوش نگاهش را به زمین دوخت و گفت: وقتی خبر در دیده شدنت بهم رسید یه حسی بین عصبانیت و ناراحتی عمیق بهم دست داد... اومدم سراغ مارال و تا جایی که می تونستم در مورد تو ازش پرسیدم... قبل از این که حرف بزنه فکر می کردم حرفاش باعث می شه که ازت متنفر بشم ولی وقتی حرفاش رو شنیدم متوجه شدم که هنوزم ازت خوشم می یاد و نمی تونم نسبت به تو بی تفاوت باشم... نمی تونستم به خاطر یه حرف همه ی اون چیزی که ازت دیده بودم رو تغییر بدم... با سرهنگ هماهنگ کردم و رفتم سراغ همون سر نخي که از تیم فرخ داشتیم... قرار نبود که تو رو نجات بدم ولی... نمی دونم چه جوری بگم... نمی تونستم تحمل کنم که تو پیش علیرضا گرفتار باشی... بهم ثابت شده بود که علیرضا تو رو دوست داره و حسابی که روی تو باز کرده با شهرزاد فرق داره ولی... از همون مسائلی می ترسیدم که وقتی زیر تخت بودم علیرضا داشت در موردش باهات حرف می زد... همین ها بود که حالم و بد می کرد. می دونم بعد از این که فراری دادمت خیلی بدخاکی کردم ولی... خب به هر حال منم آدمم! می ترسیدم هیچ وقت از این ماموریت جون سالم به در نبرم... خیلی خوشحال بودم که حداقل برای آخرین بار می تونم ببینمت و در واقع خودم هستم که باعث آزادیت شدم... وقتی مطمئن شدم که به اون خونه رسیدی و جات امنه با خیال راحت تری رفتم سراغ ماموریتم ولی... برگشتنت خیلی عصبانیم کرد... خیلی... ولی واقعا دستم به جایی بند نبود... اون جا دست بسته افتاده بودم... راستش... فکر می کنم یه توضیح بهت بدهکارم... در مورد بی تفاوتی اولیم نسبت به کار سعید... سر تکان دادم و گفتم: نگاه تو بیشتر حالم و بد می کرد تا کار سعید...

سیاوش سرش را پایین انداخت و گفت: نمی خواستم حساسیت نشون بدم... اونا داشتن من و می بردن پیش فرخ تا ازم حرف بکشن... پیش خودم احتمال می دادم که سرهنگ نتونته آخرین لحظه من و نجات بده... نمی خواستم نقطه ضعف دستشون بدم و در اون صورت از تو استفاده کنند تا از من حرف بکشن... بی تفاوتیم دلیل بی علاقم نبود... دلیل علاقه ای بود که بهت داشتم... احساس می کردم که اشک توی چشم هایم جمع شده است. سیاوش نگاهش را دوباره به آتش دوخت و گفت: می خوامی راستش و بدونی؟ زندگی من همیشه خیلی خالی و بی حاشیه بود... سکوت کردن و سرکوب کردن احساساتم و به حساب عجیب و غریب بودنم نذار... من هیچ وقت کسی رو نداشتم که براش حرف بزنم... می دونی که خانواده م و زود از دست دادم... مادر بزرگم هم زن پیر و مریضی بود... تمام تلاشم این بود که اون حس کنه که من راحت و بی دردم... سکوت کردنم از اون جا شروع شد... نمی خواستم بفهمه که مرگ اعضای خانواده م روم تاثیر گذاشته... بعد از مرگ مادر بزرگم هم پیش سرهنگ یوسفی رفتم... مردی که خیلی بهم لطف کرد و الگوی زندگیم بود... ولی من کنار سرهنگ بیشتر یاد گرفتم که سکوت کنم و خوددار باشم... بعدم که همکاری شدم... شغلم باعث می شه که همه ی این چیزها تقویت بشه... همه ی این چیزها... این جدیت و این خودداری توی کار شد برام مثل یه حسن... چیزی که در مورد تو بیشتر از همه دوست دارم اینه که پیش تو می تونم عادی باشم... یکی اون شبی که قرار بود آخرین باری باشه که همدیگه رو می بینیم... یکی امشب... من خیلی وقته که زندگی عادی رو از دست دادم... شاید از لحظه ای که وارد خونه ی سرهنگ شدم... همیشه شرایط باعث می شد که خشک و خوددار باشم... اینا دیگه شده جزو خصوصیت های جدایی ناپذیرم... ولی... امشب دومین شبی بود که سروان افلاکی نبودم... دومین شبی بود که احساس کردم یه آدم عادی هستم... سیاوش به طرفم چرخید و گفت: آگه می بینی امشب دارم حرف می زنم... یعنی... لبخندی زد و ادامه داد: می بینی که دارم بیش از حد حرف می زنم... به خاطر اینه که می خوام بهت بگم به این نتیجه رسیدم که دوست دارم یه آدم عادی باشم... تو هم تنها کسی هستی که این حس رو توی من به وجود آوردی که می تونم عادی باشم... آهسته گفتم: من... یه لحظه فکر کردم برای این داری این حرف می زنی که داری می ری ماموریت... و... سیاوش متوجه شد. گفت: فکر می کنم که ممکنه برنگردم؟ شاید... شاید به خاطر اینه که تو امروز بهم احساسات و گفتم... البته یه مقدار خشونت به خرج دادی... و منم احساس کردم بی انصافیه آگه سکوت کنم... حس کردم تو هم حق داری بدونی که من چه احساسی دارم و در غیر این صورت عذاب می کشی... می دونی که دوست ندارم ناراحت بشی. فرصتی برای ابراز خوشحالی بهم نداد. بهم نزدیک شد و آهسته دستم را گرفت. در دل گفتم: خدایا! می شه امشب یه مقدار ادامه پیدا کنه؟ می شه هر ثانیه ش به اندازه ی دو ساعت طول بکشه؟ سیاوش گفت: ولی یه چیزی هست که باید بهت بگم... تو فرق عشق و دوست داشتن و علاقه مند بودن و می دونی مگه نه؟ شاید ناراحت بشی ولی... روی احساس من حساب عشق و عاشقی باز نکن... احساس من در حد اینه که ازت خوشم می یاد و بهت علاقه دارم... خواهش می کنم یه کاری نکن که این حس از بین بره. او با انگشت شستش پشت دستم را آهسته نوازش کرد و گفت: نذار تا ابد محکوم بشم که یه زندگی بی روح و خشک داشته باشم... منم احتیاج دارم که بعضی وقت ها به جای سروان افلاکی سیاوش باشم. دستش را آهسته فشار دادم و گفتم: سعیم و می کنم ولی... تو که می دونی من خیلی خراب کارم... سیاوش یکی از همان خنده های جذاب و نادرش را تحویل داد و من حس کردم که دارم ضعف می کنم... او با خنده گفت: یعنی باز باید مراقبت باشم؟ قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و با سر جواب مثبت دادم. در همین موقع موبایلم زنگ زد. در دل گفتم: کیه سر ظهری؟ عیشمون منقض شد! سیاوش دستش را از دستم بیرون کشید و گفت: جواب بده. به سمت موبایلم رفتم. به صفحه ی بزرگ گوشی نگاه کردم. شماره ای نیفتاده بود. اخم کردم... یعنی کی بود؟ بدون توجه به سیمی که گوشی موبایلم را به دم و دستگاه آن جا وصل می کرد آن را برداشتم و جواب دادم: بله؟ صدای ضعیفی توی گوشی پیچید: پارا... نفسم بند آمد. قلبم در سینه فرو ریخت. بی اختیار بلند گفتم: علی... .

فصل بیستم

سیاوش از جا پرید. بی سیم زد و چیزی گفت که نشنیدم. ثانیه ای بعد سه نفر از مامورها توی خانه ریختند و به سمت دستگاه ها دودیدند. سیاوش به سمت یکی از دستگاه ها رفت. بهم اشاره کرد که مکالمه را ادامه بدهم. من با دیدن این حرکت یک دفعه ای شکه شده بودم... با صدای لرزانی گفتم:

الو؟ ...

علیرضا با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

پارلا... تهرانی؟ ...

کیفیت صدایش خیلی هم پایین نبود ولی انگار خودش بود که نایی برای حرف زدن نداشت. سریع گفتم:

تو کجایی؟ اون طرف مرزی؟

علیرضا بریده بریده گفت:

آره... یه جایی تو دهاتای این ور... .

سیاوش دوباره داشت اشاره می کرد که مکالمه ام را ادامه بدهم. داشتند تماس او را ردیابی می کردند. من احساس می کردم که مغزم خالی است و هیچ چیزی به فکر نمی رسد. علیرضا گفت:

زنگ زد... که... خداحافظی کنم... .

قلبم در سینه فرو ریخت. صدای علیرضا ضعیف و ضعیف تر می شد... یک آن احساس کردم که زمان برایم ایستاد... علیرضا ادامه داد:

داشتم از مرگ فرار می کردم... ولی... انگار اینجا سراغم اومده... .

گفتم:

به خاطر زخمته؟ چرا پیش دکتر نرفتی؟

احساس کردم که علیرضا آهسته می خندد. او گفت:

اینجا فقط یه مشت بهیار زبون نفهم پیدا می شن... زخم عفونت کرده... می گن روده هام آسیب دیده... عزت داره می ره دنبال دکتر... فایده ای نداره... حسش می کنم... دارم می میرم.

بغضم را فرو دادم. به سیاوش نگاه کردم... گوشی توی گوشش بود... داشت همه چیز را می شنید. علیرضا ادامه داد:

دیگه مهم نیست... مهم بود... ولی دیگه نیست... نتونستم این دم آخر... از شنیدن صدایت صرف نظر کنم... برام... دیگه... مهم... نیست... که دارم می میرم... دارم به درک واصل می شم... دارم می افتم توی... دام همون چیزی که ازش داشتم در می رفته... پارلا... می خوام راستش رو بدونی... من... به سه نفر تجاوز کردم... سعید رو کشتم... می خواستم سیاوش رو هم... بکشم... ولی... هنوز... هنوز آدمم... می تونم... می تونم مثل یه آدم عاشق بشم... و دوست داشته باشم... نتونستم... نتونستم... به خاطر تو عوض... بشم... .

صدای ناله اش بلند شد. پشتم را به سیاوش کردم... لب هایم را گزیدم... به اشک هایم التماس کردم که نریزند... به قلبم التماس کردم که برای همچین آدمی این طور نتپد... علیرضا بریده بریده گفت:

می دونم... خطت کنترل می شه... بهشون بگو... بگو وقتشون و تلف نکنند... بگو برای آدمی وقت نذارن که داره... می میره... این و به سیاوش بگو... بگو که بیشتر از... قبل مراقبت باشه... فرخ دنبال جفتون می یاد... آگه بفهمه من مردم... به خاطر تو چاقو خوردم... هر کاری می کنه تا... بکشنت... نمی خوام... نمی خوام دست بابام بهت برسه... .

نمی توانستم حرف بزنم... می ترسیدم... می ترسیدم اگر دهانم را باز کنم بغضم بترکد... یک قطره اشک روی صورتم چکید... سریع آن را پاک کردم. دست هایم یخ زده بودم... دوباره داشتم صدای علیرضا را می شنیدم... دوباره داشتم دچار آن احساسات متضاد می شدم... همان حس کم پشیمانی هم از وجودم پر کشید و رفت... .

به سمت سیاوش چرخیدم. اشاره کرد که صحبت کنم... با نگرانی به تصویر مانیتور نگاه می کرد... نقشه ها با سرعت عوض می شدند... واضح تر می شدند... عددها با سرعت عوض می شدند... هنوز جای او را پیدا نکرده بودند. علیرضا با صدایی ضعیف و بریده بریده گفت:

می خوام... می خوام قبل از مرگ صداتو بشنوم... خواهش می کنم... خواهش می کنم... یه چیزی... بگو... فقط یه کلمه... برای آخرین بار... .

با صدایی که می لرزید گفتم:

نمی دونم... نمی دونم... باید چی بگم... با بابات تماس بگیر... بذار کمکت کنه... .

علیرضا گفت:

دیر شده... دارم تموم می کنم... .

نفسش بند آمد... باورم نمی شد... داشتم می لرزیدم... او داشت جان می داد... گفت:

دوست داشتم یه بار دیگه... برای آخرین... صدایت رو بشنوم... دوست داشتم... با آخرین نفسی که برام مونده بهت بگه که چه قدر دوستت دارم... فراموش نکن.

دست هایم را مشت کردم... قلبم داشت از جا کنده می شد. دست کسی را روی همان دستم که گوشی را کنار گوشم نگه داشته بود احساس کردم. سیاوش بود. اشاره کرد که گوشی را به دستش بدهم... دستم سست شد و گوشی دست سیاوش افتاد. صدای سیاوش برعکس صدای من محکم بود. او گفت:

علیرضا... صدام و می شنوی؟... منم سیاوش... تماس و قطع نکن... خواهش می کنم بذار موبایلت روشن بمونه... این کار رو به خاطر پارالا بکن... می دونی که فرخ دست از سرش بر نمی داره... می دونی که تا نکشتش ول نمی کنه... بذار تماس ادامه پیدا کنه... .

سیاوش با اضطراب به صفحه ی مانیتور نگاه کرد... بعد اخم کرد... گفت:

می دونم... بهم گفت... تو نگران نباش... من هستم... مراقبشم... فقط قطع نکن... می شنوی؟... علیرضا... الو؟... می شنوی؟... علیرضا؟... .

قلبم توی دهانم بود... نگاه سیاوش به صفحه ی مانیتور بود... عددها هنوز داشتند به سرعت جا به جا می شدند ولی سیاوش گوشی را پایین آورد... قلبم در سینه فرو ریخت... یعنی تمام شده بود؟... علیرضا مرده بود؟ خش خش ضعیفی از موبایلم پخش می شد... اگر علی هنوز زنده بود چرا سیاوش گوشی را پایین آورده بود؟ ناخودآگاه به سمت گوشی موبایلم رفتم تا آن را از دست سیاوش بگیرم ولی سیاوش دستش را جلو آورد و مانع شد... با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

چیزی برای شنیدن نیست... .

ولی احساس می کردم از گوشی موبایل هنوز صداهایی پخش می شود... و بعد... یک آن حالت تهوع بهم دست داد. دستم را جلوی دهانم گرفتم... نمی دانم چرا ولی تصویر عماد در برابر چشم هایم جان گرفت... یادم آمد که مردنش را دیده بودم. هنوز هم صدای چکیدن قطره های خونس را روی سقف ماشین می توانستم به یاد بیاورم... حس می کردم صدایی که از گوشی موبایلم می آید هم مثل آن صدا ندای مرگ را می دهد... شاید صدای ناله ی علیرضا بود... داشت آن ور خط جان می داد... می دانستم... حس می کردم که کار علیرضا دیگر تمام شده است... خودش هم ناامید شده بود... سرانجام تسلیم شده بود. چشم هایم را بستم... دست هایم را مشت کردم و سعی کردم که آرام باشم... چشم هایم را دوباره باز کردم. از پرده ی اشکی که جلوی چشم هایم را گرفته بود متنفر بودم. دوست داشتم مثل سیاوش با منطق با علیرضا برخورد کنم... ولی نمی توانستم... نمی توانستم بی تفاوت باشم... صدایش توی مغزم بود... زنگ زده بود تا برای آخرین لحظات زندگیش صدایم را بشنود... مگر من از سنگ بودم که بتوانم بی تفاوت باشم؟... ولی دیگر همه چیز تمام شده بود... ماجرای مرد دیوانه ای که به سه نفر تجاوز کرد و از دست پلیس گریخت تمام شد... حس بدی داشتم... زخمی که او را به کشتن داده بود به خاطر من بود... یادم آمد که زخم چه قدر عمیق بود... چاقو تا دسته توی شکمش فرو رفته بود... .

عددها بالاخره ثابت شدند. یکی از مامورها با خوشحالی از جا بلند شد و گفت:

مختصاتش و در اوردیم... گرفتیمش... .

با دیدن صورت سیاوش خشکش زد. با تعجب به سیاوش نگاه کرد که با نگاهی ناراحتی سر تکان داد. گوشی من را خاموش کرد و تحویل پلیس داد. سیاوش که یک دفعه بد اخلاق شده بود به مامور گفت:

با سرهنگ تماس می گیرم... مختصات و بفرست مرکز... باید برم... بگو دو نفر مامور دیگه هم بفرستن... می ترسم اینجا اون قدری که مد نظر مونه امن نباشه... .

مامور با سر جواب مثبت داد... فکر من پیش علیرضا بود... به حرف سیاوش گوش کرده بود... تماس را به به خاطر من قطع نکرده بود... و من هیچ ایده ای نداشتم که نقشه ی سیاوش چه چیزی می تواند باشد... مامورها از جایشان بلند شدند. دو نفرشان از خانه بیرون رفتند. یک نفرشان هم مشغول صحبت کردن با تلفن شده بود. سیاوش به سمت من آمد

که سر جایم خشک شده بودم. نگاهم نمی کرد. سرش را پایین انداخته بود. من داشتم با خودم مبارزه می کردم... داشتم سعی می کردم تماس علیرضا را فراموش کنم... داشتم با خودم می جنگیدم... .

سیاوش گفت:

من باید برم... دوباره یه ماموریت دیگه شروع شده... ازت می خوام توی این مدت که نیستم به این موضوع فکر کنی. به همین اتفاقی که افتاد... می خوام خوب به این که من کیم فکر کنی... ممکنه هر باری که قراره خودمون باشیم و حس کنیم که اون شب داره برامون یه شب استثنایی می شه، این طوری خراب بشه... .

من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

هیچی خراب نشده... .

سیاوش با ناباوری سرش را بلند کرد. تا به آن حال آن طور با اراده در درون خودم با احساساتم نجنگیده بودم... مصمم بودم تمام قلبم را به سیاوش بدهم... به خاطر او حاضر بودم هرکاری بکنم.

وقتی احساس کرد که با خودم کنار آمده ام لبخند زد و آهسته گفت:

خواهش می کنم دوباره خودت و توی در دسر ننداز... .

بهش لبخند زدم. لبخند جذاب او هم عمیق تر شد. نگاهش را ازم گرفت و گفت:

خداحافظ... .

آهسته گفتم:

مراقب خودت باش... .

پشتش را بهم کرد و به سمت در رفت. رویم را برگرداندم و به سمت اتاقم رفتم. مارال توی اتاق بود. با نگرانی به سمت آمد و گفت:

چی شد؟

نمی دانستم برایش بگویم که علیرضا مرده بود یا بگویم که سیاوش بهم بی علاقه نبود. خیلی چیزها برای گفتن بود... و برای گفتن همه ی آن ها به اندازه ی ماموریت سیاوش وقت بود. در عوض با صدایی گرفته گفتم:

بعدا حرف می زنیم باشه؟

به سمت تخت رفتم. خودم را رویش انداختم. سرم را توی بالشتم فرو کردم. دست هایم هنوز مشت شده بود... می لرزیدم... دو حس متضاد از دو طرف داشتند خوردم می کردند... از یک طرف تصویر شهرزاد پیش چشم بود از یک طرف صحنه ای که علیرضا چاقو خورد... باورم نمی شد... او رفته بود... همه چیز تمام شده بود... اشک در چشم هایم حلقه زد... به خودم التماس کردم و گفتم:

خواهش می کنم... خواهش می کنم باز گریه نکن... .

ولی نمی توانستم... بغضم هر لحظه توی گلویم بزرگ تر می شد... صدای علیرضا زمزمه وار توی گوشم تکرار می شد... صورتش پیش چشم بود... توی ذهنم به حرف های سیاوش چنگ زدم... سعی کردم صدای علیرضا را توی

مغزم خاموش کنم ولی حرف دل گرم کننده ای از طرف سیاوش به نظرم نمی رسید که با حرف های عمیق و پر احساس علیرضا برابری کنه... ای کاش خود سیاوش آن جا بود... حضورش می توانست هر جنگی را درونم خاموش کند. ای کاش بود... چشم هایم را بستم... توی خیالم صدای در را شنیدم که آهسته باز شد... بوی سرد عطر سیاوش

را حس کردم... به سمتش چرخیدم و به آغوشش پناه بردم... توی ذهنم به حس امنیت آغوش او پناه بردم... سعی کردم به علیرضا فکر نکنم... .

ولی تصویر خیالیم قوی نبود... خیلی زود شکست... و من شکست خوردم... آهسته اشک ریختم... ای کاش علیرضا زنگ نمی زد... .

یک هفته بود که از هیچ جا هیچ خبری نداشتم. نگران بودم... می ترسیدم از شناس بد من توی این ماموریت بلایی سر سیاوش بیاید. مارال می گفت اگر همه چیز خوب پیش برود و با سیاوش ازدواج بکنم تا آخر عمر باید همین طور نگران باشم و یک عمر با اضطراب و دلشوره را بگذرانم... ولی من راضی بودم... سیاوش را دوست داشتم و برایم مهم نبود که او عاشق من نیست... برایم مهم بود که او بهم علاقه دارد و مثل خود من به ادامه و پیشرفت این رابطه بی میل نیست... .

هیچ وقت انتظار نداشتم که سیاوش مثل علیرضا سفره ی دلش را باز کند و رک و پوست کنده بهم بگوید که عاشقم است... اگر او را با خودش مقایسه می کردم می توانستم بگویم که آن شب واقعا سروان افلاکی نبود... آن شب یک آدم عادی بود... و من حاضر بودم هر کاری بکنم تا این شب های معمولی و عادی ادامه پیدا کند.

تنها چیزی که به شدت آزارم می داد مرگ علیرضا بود... مارال خیلی راحت گفته بود که از نظر او علیرضا مستحق خیلی بدتر از این ها بود ولی با وجود این که من با تمام وجودم با احساساتم می جنگیدم و سعی می کردم به علیرضا فکر نکنم، گاهی شب ها خوابش را می دیدم... صدایش را می شنیدم و صبح با حال و احوال خرابی از خواب بلند می شدم... صدایش... جملات پر احساسش یک دفعه به مغزم هجوم می آورد و دیوانه ام می کرد... از فکر کردن به او فرار می کردم... حتی یک لحظه هم به خودم اجازه نمی دادم که به او فکر کنم... دوست داشتم تماس تلفنیش را فراموش کنم... صدای خش خش موبایل زمانی که توی دست سیاوش بود را به خاطر می آوردم و بعد حالم بد می شد... توی ذهنم حرف های سیاوش را پیش خودم مرور می کردم و آرام تر می شدم... کارهای سیاوش را توی یک کفه و حرف های علیرضا را توی یک کفه می گذاشتم. خوشبختانه آن قدر کفه ی کارهای سیاوش سنگین بود که حرف های علیرضا در برابرش مثل پر کاه به نظر می رسید. این فکرها باعث می شد که تعادل را حفظ کنم... با خودم فکر می کردم اگر همان شب سیاوش احساساتش را رو نکرده بود دیوانه می شدم. حداقل مطمئن شده بودم که او بی تفاوت نیست... جمله ی خاصی ازش نشنیده بودم ولی همین که حس می کردم تنها دختری بودم که به این صورت توی زندگی وجود داشتم خوشحال می شدم.

یک هفته از آن شب گذشته بود. توی اتاق نشسته بودم و داشتم ناخن هایم را سوهان می کشیدم که زنگ در به صدا در آمد. من که هر ثانیه برای برگشتن سیاوش دعا می کردم جست و خیزکنان به سمت در رفتم و در را باز کردم و دعا کردم که این بار هم مثل هزار دفعه ی قبلی ضایع نشوم... .

با دیدن کسی که پشت در بود شکه شدم و از فکر سیاوش بیرون آمدم. با تعجب و خوشحالی گفتم:

سرهنگی یوسفی!

او بهم لبخند زد. من از جلوی در کنار رفتم. سرهنگ وارد خانه شد و با خوش رویی سلام کرد. با امیدواری گفتم:

از ماموریت برگشتید؟

سرهنگ لبخندی زد و من احساس کردم هیچ وقت او را این طور خوشحال ندیده ام. قلبم در سینه فرو ریخت. با خوشحالی گفتم:

گرفتینش؟

سر هنگ گفت:

با کمک کسی که باورمون نمی شد همکاری کنه... علیرضا!

خنده روی لبم ماسید... یاد خاطره ی آن شب... شبی که سیاوش در مورد احساسش با من حرف زد و بعد علیرضا مرد... برایم زنده شد. سر تکان دادم و به گفتن او هوم اکتفا کردم.

سر هنگ گفت:

خانوم شما دیگه می تونید وسایلتون و جمع کنید و برید.

با تعجب گفتم:

دیگه خطری تهدید نمی کنه؟

سر هنگ گفت:

نه... فرخ دستگیر شده... .

با شک و تردید گفتم:

مطمئنید؟ کسی و مامور نداشته که... .

حرفم را نصفه گذاشتم. سر هنگ گفت:

یه سری از همکارها و زیر دستاش آزادن... ولی الان که رئیسشون دستگیر شده مسلما همچین کاری نمی کنند که خودشون رو توی در دسر بندازن... با این حال ما براتون ماموری می داریم که خونه تون رو زیر نظر داشته باشه.

با خوشحالی سرم را تکان دادم. دوست داشتم سراغ سیاوش را بگیرم ولی رویم نمی شد. در عوض پرسیدم:

چه طوری دستگیرش کردید؟

دوست داشتم از بین صحبت هایش متوجه وضعیت سیاوش بشوم. سر هنگ گفت:

می دونید که تونستیم محلی که علیرضا اون جا پنهان شده بود رو ردیابی کنیم... خشایار رو هم که چند وقت پیش دستگیر کرده بودیم... فرخ روز قبل از دستگیری خشایار باهاش حرف زده بود و دستور کشتن شما رو داده بود... در نتیجه خشایار رو تحت فشار گذاشتیم تا با فرخ تماس بگیره و بهش بگه که جون پسرش توی خطر و توی اون محل هم پنهان شده... فرخ با چند تا تماس و پیگیری متوجه شد که اطلاعات درستی از خشایار گرفته... او نزدیک های مرز ایران بود و می خواست که از مرز رد بشه و بره پیش پسرش... با پیش بینی مسیرهایی که شناسایی کرده بودیم و مسیرهایی که حدس می زدیم توی اون محدوده باشه و فرخ از اونا استفاده کنه تا از ایران خارج بشه و به شهری که علیرضا بوده بره، گروه های ضربت و مستقر کردیم... توی یه عملیات طولانی و پر از تعقیب و گریز تونستیم دستگیرش کنیم... هرچند که ماموریت ما ظاهرا طولانی تر از این حرفاست... توی مسیر بازگشت یه درگیری مختصر با اعضای یه باند دیگه پیدا کردیم... فرخ آدم با ارزشیه... اطلاعات زیادی در مورد بقیه ی باندها داره... خیلی ها از امروز به بعد تلاش می کنند که قبل از این که پای فرخ به دادگاه باز بشه از بینش ببرن.

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم... پس بالاخره دستگیرش کرده بودند... سوال های زیادی در مورد نحوه ی دستگیری فرخ توی ذهنم بود. برای همین پرسیدم:

چرا از ایران خارج نشد و بعد به شهری که علیرضا بود نرفت؟

سر هنگ گفت:

شهری که علیرضا توش بود خیلی دورتر از جایی نبود که شما رو پیدا کردیم... اون اطراف کوهستانی بود و توی اون برف نمی شد از هرجایی به اونجا راه باز کرد... چند تا راه مشخص توی مسیر بود که مسلماً از همونا باید استفاده می شد... هرچند که اعتراف می کنم لحظه ی آخر داشتیم باز هم شکست می خوردیم... فرخ داشت از یه مسیر عجیب که حتی فکرش رو هم نمی کردیم می رفت... خدایی شد که یکی از مامورها دیدتش و بهمون گزارش داد... به خاطر همین اونا موضع بهتری نسبت به ما تونستن بگیرن و متأسفانه تعداد زیادی از مامورها همون رو زخمی کردن... چند نفر رو هم متأسفانه توی این راه از دست دادیم... خانوم شما نتیجه ش رو می بینی... فقط دستگیری فرخ رو می بینی ولی من به این فکر می کنم که بهای خیلی سنگینی برای این موضوع دادیم... قرار نبود به قیمت جون تعداد زیادی از مامورها دستگیرش کنیم... عملیات از چشم من اون طوری که می خواستیم پیش نرفت... و بدیش به اینه که هنوزم ادامه داره... هنوزم خیلی ها هستن که تلاش می کنند فرخ رو نجات بدن یا بکشن... تازه شروع ماجراهای دیگه ست... ظاهراً هیچ چیزی تموم نشده... .

آهسته پرسیدم:

علیرضا... مرده؟

نمی دانم برای چی این را پرسیدم و اصلاً هم مطمئن نبودم که می خوام جوابش را بدانم یا نه. سرهنگ سر تکان داد و گفت:

همون شب که با شما تماس گرفت... ظاهراً توی برف نتونستن اون قدر که برنامه داشتنن پیش برن و مجبور شدن توی یکی از روستاها که امکانات کمی داشته بمونن... این طور به نظر می رسه... به هر حال عزت رو نتونستیم دستگیر کنیم... کی می دونه؟ شاید عزت آخرین لحظه تنهانش گذاشته... .

خواستم سوال دیگری را در ذهنم مرتب کنم و بیرسم که سرهنگ گفت:

خانوم حقی... راستش... من می خواستم باهاتون صحبت کنم... یه صحبت خصوصی... مربوط به سیاوشه.

قلبم در سینه فرو ریخت. نکند بلایی سر او آمده بود؟ سرهنگ گفته بود که چند نفر زخمی و کشته داشتند... .

سرهنگ من را به نشستن دعوت کرد. بعد از این که نشستم سرهنگ دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

راستش... شاید شما ندونید ولی... من از نوجونی سرپرست سیاوش شدم.

منتظر بودم که سرهنگ اشاره ای به وضعیت سیاوش بکند. به خودم دلداري دادم و در دل گفتم:

اگه مرده بود یا وضعش خراب بود سرهنگ اون قدر خوشحال از در نمی یومد تو!

سر تکان دادم و گفتم:

می دونم... علیرضا در مورد زندگی سیاوش... یعنی... سروان افلاکی... بهم گفته بود.

سرهنگ نگاه دقیق و تیزش را بهم دوخت و من در دل گفتم:

یعنی من روزم روز نمی شه اگه خراب کاری نکنم!

سرهنگ ادامه داد:

راستش... سیاوش پسر بی دردمسری بود... خیلی حرف گوش کن و منطقی بود... شخصیتی خیلی قوی داشت. من به خاطر شغلم خیلی از روزها رو دور از اون گذروندم... بعضی وقت ها فکر می کنم در حق اون... به عنوان بچه ای که خانواده ش رو از دست داده بود و خیلی زود یتیم شده بود... کوتاهی کردم. من بودم که با دیدن خودداری ها و جدیت سیاوش بهش پیشنهاد دادم که وارد این کار بشه... اون مامور وظیفه شناس و فوق العاده ایه... ولی... وقتی به

این سن رسیدم احساس کردم که من ناخواسته اونیو به این سمت کشیدم و از زندگی عادی و معمولی محروم ش کردم... زندگی سیاوش خیلی خشک و بی حاشیه ست... انگار همیشه در حال انجام وظیفه ست... حتی توی خونه... حتی وقع خواب... دوستای خیلی کمی داره و اهل تفریح نیست... می بینم که به زندگی طبیعی و عادی نداره... و این چیزیه که برای من به عنوان کسی که سرپرست اون بوده آزاردهنده ست... اون هرچه قدر که توی کارش به واسطه ی اخلاقی موفق بوده توی زندگی عادی به خاطر همین اخلاقی ناموفق بوده. فکر می کنم خودش هم متوجه شده باشه که در کنار کارش به به زندگی معمولی هم نیاز داره... .

سرهنگ لبخندی زد و با همان لحن پدران و دلنشینش گفت:

این چند وقت... توی این ماموریت خیلی چیزها دیدم... می تونم حس کنم که چیزی بیشتر از تعهد و وظیفه شناسی و دین بین شما و سیاوشه... شما به خاطر یه چیز دیگه حاضر شدید که دوباره پیش علیرضا برگردید... به خاطر یه چیز دیگه ردیاب رو از کار انداختید و در عوض جون خودتون و به خطر انداختید... سیاوش هم به خاطر یه چیز دیگه از دستورات من سرپیچی کرد و شما رو زودتر از زمان تعیین شده نجات داد... چیزی که بین شماست بالاتر از تعهد و دین و وظیفه ست... مهم نیست که سیاوش یا شما از این حس حرف بزنید... مهم اینه که مشخصه این موضوع وجود داره و اون قدر واضحه که منم می تونم حسش کنم... راستش به خاطر موقعیت پیش اومده نتونستم در این مورد با سیاوش حرف بزنم... ولی فکر می کنم شما دو نفر باید این شانس رو بهم بدید که بیشتر همدیگه رو بشناسید... باور کنید هیچ چیزی رو بیشتر از این نمی خوام که سیاوش در این مورد به من اشاره کنه و منم با مادر شما صحبت کنم.

قلبم در سینه فرو ریخت... یعنی می شد؟ سرهنگ ادامه داد:

باور کنید واقعا منتظرم سیاوش در این زمینه صحبت کنه... آگه نه احساس می کنم به پدر و مادر خدا بیمارزش مدیون می شم... بابت این موضوع که پسرشون... امانیتشون... رو از بخش بزرگی از زندگیش محروم کردم... سیاوش هم پسر هفده ساله نیست که احساساتش متغیر باشه... سی سالشه... آدم توی سی سالگی راحت دلش رو به هر کسی نمی ده و راحت هم احساسش رو از دست نمی ده... بعد می دونم آگه این احساس به جایی نرسه کس دیگه ای توی زندگیش پیدا بشه... .

من سر تکان دادم و گفتم:

شما از احساس صحبت می کنید و درست می گید ولی... چیزهایی دیگه ای هم به جز احساس هست که مهمه... من با اون خیلی فرق می کنم... .

در دل گفتم:

د آخه سرهنگ تو آگه بفهمی که من چند تا دوست پسر قبل علیرضا داشتم که دیگه نمی یای با مامانم صحبت کنی! صد در صد می گی گور بابای احساس سیاوش! مگه این که به سیاوش و انتخابش ایمان داشته باشی!

سرهنگ گفت:

درسته... فرق دارید... بینتون یه سری فرق ها وجود داره ولی از طرفی خصوصیت هایی دارید که مکمل همدیگه ست... برای مثال می گم... شما برادر و پدر ندارید... درست می گم؟ علی رغم خود ساختگیتون مسلما احتیاج دارید که کسی حمایتون کنه... پشتیبانی کردن و حمایت کردن توی خون سیاوشه... شما خودتون بهتر از من می دونید که به این اخلاق خاص سیاوش احتیاج دارید... از طرفی شما همیشه به زندگی عادی داشتید و در عین خاص بودن اخلاق سیاوش کاملا معمولی هستید و به دید یک انسان عادی به زندگی نگاه می کنید... سیاوش به شما برای رسیدن به یه زندگی معمولی احتیاج داره... می دونم خیلی دخترهای دیگه هم هستن که ممکنه این شرایط رو داشته باشن ولی... مهم اینه که سیاوش شما رو انتخاب کرده... .

در دل گفتم:

اینا رو خود سیاوشم می دونه... خودشم بهم گفته... فقط این شغل دوست داشتی! شما دو نفر اجازه نمی ده که آدم تکلیفش رو روشن کنه.

سر هنگ از جایش بلند شد و گفت:

من دیگه باید برم... به حرف هایی که زدم فکر کنید... شاید بد نباشه که یه سری هم به سیاوش بزنید... الان جزو معدود لحظه هایی که سیاوش سر کار نیست و ماموریتی نداره... هرچند که الان خیلی بداخلاق و بی حوصله ست... .

انگار خود سر هنگ هم دو دل بود و نمی دانست منظورش را چطوری به من بگوید... وقتی دید من هم گیج شده ام گفت:

راستش سیاوش توی ماموریت زخمی شده... یعنی تیر خورده و منتقل شد به بیمارستان.

نفسم بند آمد و رنگم پرید... احساس کردم یک لحظه معده ای تیر کشید و قلبم ایستاد. تیر خورده بود؟ چرا این دو نفر این قدر بد به آدم خبر می دادند؟

سر هنگ که دید رنگم عین گچ شده است سریع گفت:

حالش خوبه خانوم... مسئله ی مهمی نیست... الانم خونه ست... راستش... خیلی لجزازه و رابطه ی خوبی هم با بیمارستان نداره... مسئله ی برادرش که مدت طولانی توی کما بود و یادش می یاره. من فکر می کنم اگر حرف نگفته ای دارید بهتره الان با هم بزنید چون بعد از این که سیاوش خوب بشه دوباره باید برگرده سر کار و سرمون هم واقعا شلوغه.

کاغذی را از روی میز برداشت و آدرسی را نوشت و گفت:

ستوان نجفی بیرون منتظر می موندن تا با هم برید... راستش خودشون هم می خواستن سیاوش و ببین. شما هم با ایشان تشریف ببرید.

در دل گفتم:

اِه؟ سر هنگ زرنگیه! داری سرخر برامون می داری؟ عمرا بذارم!

با حالتی عادی گفتم:

با مارال می رم... مشکلی که نداره؟

سر هنگ لبخند زد و گفت:

هیچ عیبی نداره... پس ستوان نجفی بیرون منتظرتون هستن.

در دل ناسزایی گفتم و با خودم فکر کردم:

به جای این که اون یکی دک بشه شدن دو تا سرخر!

سر هنگ خداحافظی کرد و به سمت در رفت. در دل گفتم:

خدا رو شکر که نمی دونست من و سیاوش کلی حرف زدیم... آگه نه این پیشنهاد رو نمی داد.

با هیجان به سمت اتاقم رفتم تا حاضر بشوم. همان طور که تند تند لباس می پوشیدم ماجرا را به مارال گفتم. مارال پوفی کرد و گفت:

من ديگه براي چي بيام؟ بيام به زور اون خوش اخلاق رو مجبور کنم که بهت ابراز علاقه کنه؟

همان طور که دکمه هاي مانتويم را مي بستم گفتم:

سرهنگ که نمي ذاره من و اون توي خونه تنها باشيم... گفتم تو رو ببرم که کس ديگه اي رو باهامون نفرسته.

مارال چانه اش را خاراند و گفت:

اگه شما دو تا بهم برسيد مشکل من با گشت ارشاد حل مي شه... نيست؟ ديگه هر وقت من و گرفتن زنگ مي زنم به تو که به سياوش بگي يه کاري براي من بکنه.

با عصبانيت گفتم:

اين چه چرتيه که تو داري اين وسط مي گي؟

مارال شانه بالا انداخت و گفت:

دارم دنبال نفع خودم توي اين قضيه مي گروم... آخه به خدا دلم براي مامانم اينجا تنگ شده. من و ول کن بذار برم پيششون. خودت برو.

با صدای بلندي گفتم:

آه! مي ري پيش مامانت اينجا و تا ابدم ور دلشون مي شيني... حالا يه ساعت ديرتر چه عيبي داره؟

مارال مانتويش را پوشيد و با ناراحتي گفت:

اگه احتمال مي دادم که بخاري از سياوش بلند شه حيفم نمي يومد که وقتم و اونجا تلف کنم.

با ناراحتي گفتم:

تو رو خدا اذيت نکن... سرهنگ مي گه تير خورده.

مارال پوزخندي زد و گفت:

تير که خورده... صورتش که کبوده... گوشش که داغون شده... جاي سالمم توي بدنش مونده؟ يه کم پشتکار بيشتري توي کارش به خرج بده قيافه ش مي شه مثل سعيد.

چشم غره اي به مارال رفتم. آن روز از دنده ي چپ بلند شده بود. دوست داشتم زودتر به سمت خانه ي سياوش بروم... دلم براي ديدنش پر مي کشيد... هيچ حرفي به نظرم نمي رسيد که بهش بزنم. دعا مي کردم که او باز پرحرف بشود و يک بار ديگر حرف هاي دلنشين بزند.

ستوان نجفي جلو نشستنه بود و يک سرباز رانندگي مي کرد. من پشت نشستنه بودم و دست هاي من که از هيچان يخ کرده بود را در هم قلاب کرده بودم. مارال که تازه موباييلش را از ستوان تحويل گرفته بود داشت اس ام اس بازي مي کرد. من هم دوست داشتم گوشي موباييلم را پس بگيرم و به ساقی زنگ بزنم ولي امکانش نبود.

رو به روي يک خانه ي کوچک و قديمي متوقف شدیم. من، مارال و ستوان نجفي به سمت خانه رفتيم. ستوان زنگ زد و من محو تماشاي خانه اي شدم که سياوش در آن بزرگ شده بودم. ناخواسته داشتم لبخند مي زدم. در خانه شيري

رنگ بود و شاخه های انبوه درخت ها از بالای در بیرون زده بود. در باز شد و داخل شدیم. به محض ورود چشمم به زانتیای سیاوش افتاد و لبخند زدم. سمت چپمان یک باغچه ی بزرگ بود. کنار باغچه میله هایی داشت که روی آن سقایی توری از جنس فلز سوار شده بود. شاخه های درخت روی تور را کاملا پوشانده بودند و سقایی برای حیاط ساخته بودند. از کنار ماشین رد شدیم و از دو پله بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. ظاهرا خانه دو طبقه بود. ما به سمت طبقه ی بالا رفتیم. مارال آهسته در گوشم زمزمه کرد:

اینجا می شه خونه ی بختت!

چنان سقلمه ی محکمی به مارال زدم که محکم به نرده ی راه پله خورد و آخ بلندی گفت. ستوان با تعجب به سمت ما برگشت و نگاهش روی صورت مارال که از درد در هم رفته بود و من که لبخندی ملیح به چهره داشتم ثابت شد. دوباره برگشت و از پله ها بالا رفت. مارال بازویم را نیشگون گرفت و ناسزایی بهم داد. پشت سر ستوان وارد خانه شدیم. برخلاف نمای بیرون خانه داخل آن چندان قدیمی به نظر نمی رسید. یک آشپزخانه ی این و جمع و جور سمت چپ بود. هال و پذیرایی خانه کوچک بود و ظاهرا خانه ای دو اتاق خوابه بود. مبل ها و سیستم صوتی تصویری تقریبا به روز بود. همان طور که انتظار می رفت تقریبا همه چیز به رنگ مشکی یا خاکستری بود.

نگاهم را دور خانه چرخاندم و لبخند زدم. همه جای خانه بوی سیاوش را می داد. مارال به صورت خوشحال و خندان من پوزخند می زد. در نگاه اول به نظرم آمد که چه قدر آن خانه مرتب است و به نظرم نسبت به خانه ی یک پسر مجرد آن جا خیلی خوب بود ولی با نگاهی دقیق تر به این نتیجه رسیدم که آن جا بیشتر شبیه خانه ی مرده هاست... حتی یک لایه ی خاک روی اکثر اشیاء خانه نشسته بود. به قول مارال مشخص بود که آن جا خانه ی یک آدم بد اخلاق است که با زندگی عادی میانه ای ندارد.

ستوان یک راست به سمت یکی از اتاق ها رفت. من و مارال توی هال منتظر ماندیم. من چشم غره ای به جای خالی ستوان رفتم و آهسته به مارال گفتم:

ایش! این یارو چرا نمی ره؟

مارال که داشت با موبایلش ور می رفت گفت:

بره یا نره چه فرقی می کنه؟ این سیاوش ماست که هیچ حرکتی انجام نمی ده.

مارال با بدجنسی خندید و آهسته گفت:

امیدوارم خیلی درد داشته باشه!

خندیدیم و گفتم:

تو چرا این قدر ازش کینه داری؟

مارال شکلکی در آورد و گفت:

حرصم می گیره که این قدر توداره!

در گوشش گفتم:

همه ی احساساتش رو اون روز برام آنالیز کرد... دیگه چی بگه؟ مثل علیرضا نیست که از پنج تا کلمه اش ده تاش دوست دارم باشه... از هر کسی باید به اندازه ی خودش انتظار داشت.

یک لحظه از فکر کردن به علیرضا دلم گرفت. آهی کشیدیم و سرم را پایین انداختم. باز زمزمه ها به ذهنم هجوم آورد. در همین موقع ستوان از اتاق خارج شد و گفت:

خانوم حقي!

با سر به اتاق اشاره كرد. من به سمت اتاق رفتم. ستوان به مارال گفت:

بهتره ما دو نفر پايين منتظر باشيم.

در دل گفتم:

ايول به ستوان!

مارال با شيطنت به من چشمك زد و دنبال ستوان رفت. من كه از هيجان قلبم محكم در سينه مي زد آهسته وارد اتاق شدم. يك تخت زير پنجره ي اتاق بود كه به حياط زيباي خانه باز مي شد. يك كتابخانه و يك ميز تحرير توي اتاق بود. سياوش روي صندلي ميز تحرير نشسته بود. به تخت نامرئيش نگاه كردم. احتمالا دراز كشيده بود و به خاطر آمدن من از جايش بلند شده بود. همه ي وسايل اتاق به طرز آزاردهنده اي خاكستري و مشكي بود. در دل گفتم:

سياوش با چيزي به اسم رنگ توي زندگيش آشنا نشده؟

احساس مي كردم ناخن هاي صورتي و شال سرخابي من آن جا يك چيز عجيب و غريب و اغراق آميز به نظر مي رسد.

با ديدن سياوش قلبم در سينه فرو ريخت... سرهنگ چرا مي گفت حال او خوب است؟ رنگش كاملا پريده بود و خيلي لاغر شده بود. زير چشم هائش گود افتاده بود ولي ورم گونه اش خوابيده بود. در عوض بازوي دست چپ و مچ دست راستش بانديجي شده بود. او با ديدن من خواست از جايش بلند شود كه من سريع گفتم:

نه نه! بشين.

صورتش درهم بود و به وضوح مي شد تشخيص داد كه مريض است. گفتم:

ببخشيد كه مزاحم شدم... راستش... سرهنگ پيشنهاد كردن كه بيام.

سياوش سر تكان داد و گفت:

خوب كردي!

به بازويش اشاره كردم و گفتم:

دستت چطوره؟ درد داري؟

سياوش اخم كرد و گفت:

نه درد نداره... .

نگاهي به لباس هائش كردم. مثل هميشه تيره بود. روي ميز تحرير اتاقش كاغذ ساندويچ آماده بود. لبخند زدم و در دل گفتم:

آشيزي بلد نيست!

سياوش گفت:

شنيدني كه! فرخ رو گرفتن.

لبخند زدم و گفتم:

آره... خیلی خوب شد... بالاخره گرفتیش... از وقتی این خبر رو شنیدم احساس سبکی می‌کنم... ولی ظاهراً تو خیلی خوش شانس نبودی!

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

خیلی بدشانس تر از اونی که فکرش رو بکنی... دومین نفری بودم که تیر خورد.

مشخص بود که توان صحبت کردن ندارد و من هم حرفی برای گفتن نداشتم. وقتی دیدم سکوت که بینمان طولانی شد گفتم:

راستش سرهنگ یه کم باهام صحبت کرد... البته به نظر می‌رسید که اون حرف‌ها رو تو باید می‌شنیدی نه من.

سیاوش گفت:

زیاد این روزها همدیگه رو نمی‌بینیم... حدس می‌زنم چی گفته باشه... همون نگرانی‌های همیشگی... خب! تو رو چرا بهش نگفتی که نگران نباشه؟ چرا نگفتی که باهم حرف زدیم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

برای این که این چیزیه که تو باید بهش بگی... تازه... ما تصمیمی نگرفتیم... آگه می‌گفتم چه فرقی می‌کرد؟

برای این که تحریکش کنم که حرف بزند گفتم:

من احساس می‌کنم تو پیش خودت هیچ تصمیمی نگرفتی... منم که ناخواسته دستم رو شده... به لطف علیرضا!

با گفتن اسمش احساس کردم که معده‌ام تیر کشید. صورتم در هم رفت. ظاهراً کلکم گرفت. سیاوش از جایش بلند شد و به سمت آمد. در دل گفتم:

ای کاش توی صحنه‌های اکشن هم این قدر استعداد داشتم!

سیاوش رو به رویم ایستاد و گفت:

تصمیم برای این که بهم برسیم یا نرسیم؟

با سر جواب مثبت دادم. سیاوش چشم در چشم دوخت و گفت:

پارلا به هم رسیدن آخر یه داستان نیست... شروع یه داستان دیگه ست... داستانی که شاید به خاطر علاقه قشنگ شروع شده باشه ولی ممکنه به خاطر اختلافات اون دو نفر خیلی تلخ تموم شه... چیزی که فعلاً بین من و تو! یه احساسه... شاید از بعضی لحاظ من و تو بتونیم خوب با هم کنار بیایم و از بعضی از جهات نه. می‌دونی که من اهل دوستی نیستم و برای بهم رسیدن و ازدواج کردن یه سری چیزها بیشتر از علاقه لازممه... ولی من دوست دارم این شانس رو به خودمون بدیم تا ببینیم تا کجا می‌تونیم با هم پیش بریم.

لبخندی بر لبم نشست. او هم با دیدن لبخند من لبخند زد. دستش را روی گونه‌ام گذاشت و من احساس کردم گر گرفت... او گفت:

تو فکر می‌کنی باید چیز خاصی داشته باشی که توجه من رو جلب کنی ولی به نظر من همین معمولی بودن برام خاص شده... دور و بر من هر خانومی که هست یه ویژگی خاص داره... یا مجرم اند یا پلیس... در نوع خودشون استثنا هستن... ولی من فکر می‌کنم معمولی بودن تو خیلی بهتر از خاص بودن‌های دیگرونه... مثل یه دختر معمولی همون موقع که ازت انتظار می‌ره عصبانی می‌شی و مثل یه آدم معمولی رفتار می‌کنی... برای کسی که دور و برش فقط آدم‌های خاص پیدا می‌شن یه آدم معمولی یه استثنا می‌شه... ولی در عین حال تو کاملاً هم معمولی

نیستی... بعضی وقت ها به طرز غیرمنتظره ای با سیاست می شی... بعضی وقت ها به دفعه شجاع می شی... من فکر می کنم تو خیلی بهتر از اون کسی هستی که سعی می کنی نقشش رو بازی کنی... .

آهسته گفتم:

متوجه منظورت نمی شم.

او گفت:

می دونی پارلا یعنی چی؟

با سر جواب منفی دادم. او گفت:

یعنی درخشان... تا حالا دقت کردی که چیزهایی که خیلی زرق و برق دارن و می درخشن داخلشون معلوم نمی شه؟ می دونستی همه ی دخترهایی که زیبایی یا جذابیت ظاهری خاصی دارن می گن که کسی پیدا نمی شه که اونا رو به خاطر خودشون بخواد؟... من فقط اون روز توی بازداشتگاه پارلا رو دیدم... ولی از اول که ماموریت رو بهت دادم فقط جمیله رو دیدم... تو هیچ وقت سعی نکردی پیش من پارلا باشی... مارال برام گفته که پارلا چطور آدمی بوده... پارلا هم مثل معنیش خیلی زرق و برق داشت ولی توش پوچ بود... آگه پیش من پارلا بودی هیچ وقت برایت این کارها رو نمی کردم... جمیله به اندازه ی کافی خوبه... چرا اصرار داری که خرابش کنی؟ خیلی آدم ها هستن که برای شریک زندگیشون شرط می دارن که به خاطر من این کار رو نکن و این طوری باش و اون طوری نباش... این شرط ها از هرجایی که می یاد از احساس و علاقه نمی یاد... ولی من از تو می خوام که خودت باشی... آگه سعی نکنی هیچ وقت فیلم بازی کنی و به چیزی که نیستی وانمود کنی... علاقه ی من به تو خیلی بیشتر از اینی که هست می شه... اون وقت دیگه اصلا اختلافی بین من و تو نمی مونه... .

قلب داشت از دهانم بیرون می جهید. نمی توانستم چشم از دهان سیاوش بردارم... یعنی راست بود؟ شاید خواب می دیدم... سیاوش ادامه داد:

ولی اگر برگردم و دوباره پارلا رو ببینم می دونم که هرچیزی که الان بینمون به وجود اومده از بین می ره. من تحمل اون تیپ دخترها رو ندارم... دلیل این که این جا و ایستادم و دارم این حرف ها رو می زنم اینه که باورم نمی شه تو قبلا اون شکلی بودی... خودم اون طوری ندیدمت... عادت هم ندارم به خاطر حرف دیگران قضاوت کنم... دوست دارم تو رو اون شکلی که خودم شناختم ببینم... خواهش می کنم پارلا رو فراموش کن... حیف تو!... قول می دی که خرابش نکنی؟

احساس کردم اشک خوشحالی در چشم هایم حلقه زده است... با صداقت سر تکان دادم و گفتم:

قول می دم... .

دستم را محکم تر در دستش فشرد. لبخند زدم و احساس کردم رنگ و رویش کمی بازتر شد. گفت:

منم به طرز خیلی عجیبی پیش تو می شم همون آدمی که شرایط باعث شد فراموشش کنم... دوست دارم آگه قراره به همون آدم برگردم کنار تو این اتفاق بیفته.

دستم را بیشتر به سمت خودش کشید... یک حس خیلی قوی و سوسه ام می کرد که او را در آغوش بکشم... دستم را روی بازویش گذاشتم... او مخالفتی نکرد... خودم را بیشتر به سمتش کشیدم... هم زمان به سمت همدیگر آمدیم و ...

یک دفعه صدای وحشتناک شکستن شیشه آمد. سیاوش سریع من را به سمت دیوار هل داد و گفت:

از پنجره فاصله بگیر!

او من را به دیوار کوباند. تازه چشمم به فرورفتگی کوچک روی دیوار افتاد. جیغ کوتاهی زدم... کی تیراندازی کرده بود؟ سیاوش به سمت کتابخانه رفت و گفت:

بچسب به دیوار!

از توی کشوی کتابخانه اسلحه اش را در آورد. به سمت من آمد. بازویم را گرفت و از اتاق خارج شدیم. سیاوش دوباره تکرار کرد و گفت:

از پنجره های توی خونه فاصله بگیر!

قلبم توی دهانم بود... اگر گلوله به یکی از ما دو نفر می خورد چه؟ از ترس می لرزیدم. در همان موقع صدای گام هایی شتابان آمد و بعد ستوان نجفی و به دنبالش مارال وارد خانه شدند. مارال که رنگش پریده بود به سمتم دوید و من را در آغوش کشید... از ترس داشتم قبضه روح می شدم. ستوان گفت:

از رو به رو زد... تک تیر انداز بود؟...

سیاوش گفت:

آره... نمی دونم کدومون و می خواست بزنه.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم. ستوان گفت:

کار تیم فرخ بود؟

سیاوش تلفن را برداشت و گفت:

فرخ؟ تک تیرانداز وسط تهران؟ بعید می دونم! ... زنگ می زنی به گروه بفرستن... باید سریع برگردیم خونه ی امن!

ستوان سر تکان داد. من و مارال لال شده بودیم. هر دو ترسیده بودیم... دست همدیگر را گرفته بودیم و مرتب آب دهانمان را قورت می دادیم... در دل گفتیم:

انگار این بازی مسخره هیچ وقت قرار نیست تموم شه!

بعد از پنج دقیقه تلفن زنگ زد و سیاوش جواب داد. به ستوان گفت:

رسیدن!

هر چهار نفر از خانه خارج شدیم... با عجله از پله ها پایین رفتیم. مارال که جلوتر از من بود با دیدن گروهی که توی حیاط بودند آهسته گفت:

یا خدا!

با تعجب به مامورهای نگاه کردم که لباس های تیره پوشیده بودند و قد بلندشان به دو متر می رسید. هیكلی بودند و جلیقه ی ضد گلوله نشان بود. سریع از حیاط گذشتیم و وارد کوچه شدیم. سیاوش سریع من را سوار یکی از ماشین های پلیس کرد. خودش و ستوان سوار ماشین دیگری شدند. نگاهم را دور و بر کوچه چرخاندم. همسایه از پنجره با تعجب به ماشین های پلیس نگاه می کردند. چند نفر از مامورها سعی می کردند نظم آن جا را برقرار کنند و همسایه ها را به خانه هایشان بفرستند.

آزیرکشان از آن جا دور شدیم. با سرعت وارد اتوبان شدیم. در آن لحظه هیچ چیزی را بیشتر از این نمی خواستم که به آن خانه ی امن برسیم... با تصور این که اگر تیر به من یا سیاوش می خورد چه می شد بدنم یخ می کرد. یادم آمد

در آخرین لحظه بعد از مکثی چند ثانیه ای خودم را به سمت سیاوش کشیده بودم... هم زمان به سمت هم آمده بودیم... اگر آن وسوسه نبود الان یکی از ما دو نفر مرده بود... .

با سرعت از خیابان های گذشتیم و به خانه ی امن رسیدیم. مارال پوفی کرد و گفت:

دوباره رسیدیم اینجا!

سریع وارد خانه شدیم و بعد آن هیجان تا حدی فروکش کرد و توانستیم نفس راحتی بکشیم. ستوان و سیاوش سخت مشغول بحث کردن بودند. ستوان گفت:

ممکنه کار گروه مالک باشه... می دونی که! اولین گروهی که با گرفتن فرخ می افته به خطر اونان... می دونی که! توی کار قاچاق اسلحه ن... بعید نیست که کار خودشون باشه... سرهنگ رستمی رو یادته؟ اونم توی خونه ش زده بودند.

سیاوش که دوباره اخم هایش در هم رفته بود گفت:

هنوز نمی دونیم کی رو اصلا می خواستند بزنند.

ستوان با تعجب گفت:

چطور نمی دونی؟ خب کی سمت پنجره بود؟

سیاوش چیزی نگفت. نمی توانست به ستوان بگوید که چون داشتیم همدیگر را بغل می کردیم مشخص نشد که کی هدف بوده است.

در عوض رو به یکی از مامورهای زن کرد و گفت:

سرهنگ یوسفی رو برام می گیرید؟

زن به سمت دم و دستگاه آن جا رفت تا با سرهنگ تماس بگیره.

مارال گفت:

بیا بریم... الان این وسط تو دست و پاشونیم.

دلَم نمی آمد به حرف مارال گوش بدهم. دوست نداشتم از سیاوش جدا بشوم. رنگش پریده بود و مشخص بود که به خاطر وضعیتهش کشش ندارد که بیشتر از این سرو پا باشد.

من به سمت اتاقم رفتم و مارال با ناراحتی موبایلش را پس داد. وارد اتاق شدم و با ناراحتی روی تخت نشستم. مارال دم در ایستاد و گفت:

دوباره بدبختی شروع شد.

بهش گفتم:

چراغ و خاموش می کنی؟

چراغ را خاموش کرد و به سمت اتاقش رفت. سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم... دلَم شور افتاده بود... ای کاش سیاوش نمی رفت... .

روي صندلي نشستم.... چشم هاييم را بستم... دلم گرفت... از همان لحظه دلم براي سياوش تنگ شده بود... بي صدا گريه كردم... نگران بودم... اگر او تير مي خورد من بايد چي كار مي كردم؟ اگر يك وقت مي مرد من بايد به چه اميدي زندگي مي كردم؟ ديگر چطور مي توانستم با خاطراتي كه از عماد و سعيد و خشايار داشتم زندگي كنم؟ اشك هاييم روي گونه هاييم ريخت. در باز شد... چراغ روشن شد. با صدائي كه از بغض مي لرزيد گفتم:

خاموشش كن مارال!

چراغ خاموش شد. يك دفعه بوي عطري سرد در مشام پيچيد... قلبم به تپش افتاد. سريع سر جايم چرخيدم... در آن تاريخي سياوش را تشخيص دادم كه دم در ايستاده بود. او گفت:

هنوز اصرار داري كه توي تاريخي بشيني؟

من من كنان گفتم:

نه!

سريع اشك هاييم را پاك كردم. سياوش چراغ را روشن كرد و گفت:

مي تونم بيايم تو؟

با سر جواب مثبت دادم. او جلوتر آمد. رو به رويم زانو زد و به چشم هاييم نگاه كرد... با تعجب گفت:

گريه كردي؟

سر تكان دادم و چيزي نگفتم... اي كاش دوباره فرصتي پيدا مي شد كه او را در آغوش بگيريم و آرامش پيدا كنم... ولي... نمي شد... فرصت از دست رفته بود... خواستم حواس را خودم را پرت كنم و گفتم:

باهاشون نرفتي؟

سياوش لبخند زد و گفت:

دارم مي رم... .

خواستم دوباره گريه كنم ولي آخرين لحظه جلوي خودم را گرفتم. سياوش دستش را جلو آورد و گفت:

دستت و بده بهم... .

دستم را توي دستش گذاشتم... دستم را فشار داد و گفت:

درك مي كنم خيلي بهت فشار اومده... مي رم كه بتونم ازت مراقبت كنم... مثل هميشه... .

اشك هاييم را پاك كردم و گفتم:

خودم مي شم... خودم و پيدا مي كنم... مي دونم ارزشش و داره... .

سياوش بهم لبخند زد... از بيرون صدائش كردند. از جايش بلند شد. آهسته گفت:

بايد برم.

من هم آهسته گفتم:

مواظب باش... .

سیاوش با لحن اطمینان بخشی گفت:

برمی گردم... .

حرفش را اصلاح کردم:

سالم برگردد!

بهم لبخند زدیم... و بعد... او رفت... می دانستم این اولین بار است ولی اگر ازدواج کنیم تکرار صحنه هایی می شود که هر روز شاهدش خواهم بود... با این حال لبخند زدم... هیچ کس در دنیا به من آن آرامش و امنیت را نمی داد... .

چند دقیقه ی بعد حس کردم آرامش دوباره از بین رفت... دوباره همه جا سرد شد... دیگر صدایی از هال نمی آمد... همه رفته بودند... دوباره ترس داشت برمی گشت... باز داشتم ناآرام می شدم... .

ناگهان... حس کردم زمزمه ها اطرافم شدت گرفت... ترسیدم... این صدا از کجا می آمد. به آن زمزمه ها دقیق شدم... ((یادت نره که عاشقتم عروسک)) ... ((دوست داشتم... با آخرین نفسی که برام مونده بهت بگه که چه قدر دوستت دارم... فراموش نکن...))... .

حس کردم که دستی از پشت موهای فرم را به بازی گرفت... نوازش هایش... بوسه هایش را روی پوستم احساس کردم... نجوایش را می شنیدم که با تمام عشق و محبتی که یک عمر ازش دریغ شده بود در گوشم می گفت ((یادت نره که عاشقتم عروسک)) علیرضا به مغزم هجوم آورده بود... عقل اجازه نمی داد به او فکر کنم... خطابم به توست... عقل! بگذار برای یک بار هم که شده به او فکر کنم... .

می خواهم به مردی فکر کنم که با جنون و دیوانگی اش خیلی ها را به کشتن داد... زندگی خیلی ها را به هم زد... به مردی که تمام قوانین را برای دنیای من به هم زد... عمری را به فکر کردن و سنجیدن گذرانده ام، بگذار یک لحظه را به احساس بگذرانم که هیچ منطقی در آن راه ندارد... به احساس بی قانون! به مردی که آخرین بازدمش اسم من بود... بگذار برای آخرین بار برایش اشک بریزم... برای آخرین بار بهش فکر کنم... فقط برای یک لحظه... فقط برای یک روز... به قطره اشکی فکر می کنم که او برای من ریخت... بگذار من هم فقط یک بار... فقط یک بار برایش اشک بریزم... بگذار فقط یک بار دیگر نوازش هایش را پیش خودم تکرار کنم... می خواهم این بار به ذهنم اجازه بدهم که صدای گیرایش را به یاد آورد... بگذار به تنها کسی فکر کنم که در این دنیا برایم می مرد... بگذار فقط برای یک روز... برای آخرین بار به مردی فکر کنم که پشت تخته سنگ ها برای همیشه ناپدید شد... بعد از آن می توانی تا ابد حکمرانی کنی... .

بگذار برای آخرین بار به مرد دیوانه ای فکر کنم که در آخرین لحظات زندگیش... در هیاهوی آدم هایی که تنها به خودشان فکر می کنند... فقط به من فکر می کرد... .

از جایم بلند شدم... با بغض گفتم:

آخرین بار بود... .

نفس عمیقی کشیدم... زمزمه ها قطع شد... دست هایم را مشت کردم. از همان لحظه تصمیم گرفتم باری دیگر جمله باشم و خودم را پیدا کنم... اشک هایم را با دست پاک کردم و زیرلب گفتم:

خداحافظ پارلا... .

پایان

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی، من، او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان من + تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ، آندروید، تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آنٹی عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م. مودب پور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 1 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 2 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلم مال تو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان در دسرفقط برای یک شاخه گل رز (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان باز نشسته (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من.. تو.. او.. دیگری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان همخونه (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نیما (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا 1 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>